هبوط
فاطمه حیدری
wWw.Roman4u.iR

کمی درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.
شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.
آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir
کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : هبوط
نویسنده : فاطمه حیدری
طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو
آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR
کانال تلگرام : @Roman4u
تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

هبوط

فاطمه حیدری

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

هبوط

باسمه تعالی

د ستها..د ستها خیلی مهم بودند! د ستها کارهای بزرگی انجام میدادند! د ستها ا شپزی میکردند، ساختمان میساختند، د ستها قاتل هم میشدند! اما یک کار مهم دا شتند، از همه مهمتر، د ستها نوازش میکردند! د ستهایی بین موهایم بود اما من حالم خوش نبود!

همینجا بودم، میان حجم ملحفه های سـرمه ای و طلایی ،کنار کسـی که یک هفته بیشـتر نبود میشـناختمش، بازی خنده داری بود یکنفر میاید و تو در مقابلش سپر میاندازی،چون فکر میکنی دارویت اینبار در این ادم پنهان مانده! اخرش میبینی.. نه...همه مردها دروغند..دارو جای دیگریسـت! میبینی عین هاجر دنبال سراب میدوی..

عین یک بت سـرد و بی روح به انتهای شـبخواب های طلایی خیره شـده ام و فکر میکنم در همین لحظه چه کسـی میداند که من دقیقا در کدام طبقه جهنم دارم تقاص پس میدهم؟ از کجا میخواهند بفهمند پلاک سـه این خیابان بن بسـت، نوک این اسـمان خراش در چه گهی دسـت و پا میزنم و دسـتم از این ل*ج*نزار بیرون مانده...

المیرا اگر میفهمید چه میکرد؟ دلم نمیخواهد فکرش را بکنم...

بلند میشوم،لباسم را تن میکنم و بدون اینکه نگاهش کنم ،کیفم را میزنم زیر ب*غ*ل ، گورم را از جهنم امروزم گم میکنم!

چند خط میخواست؟ چند صفحه؟ هیچ..یک پاراگراف کافی بود تا همه ادمهای دنیا بفهمند من چه هستم...من یک موجود خود ساخته ام! خدا مرا نیافریده، خدا این رایحه را نیافریده! این رایحه را خودم ساختم، و اکثر اوقات به بودنش افتخار نمیکنم!

من یک موجود ریز و نحیفم با موهای بور و چشمهای قهوه ای ساده ، از فضا نیا مده ام، ها له نور و اتش هم دور سرم ندارم! مثل همه ادمها راه میروم ، میخورم، گریه میکنم، میدوم اما مثل همه ادمها نمیخوابم! خوابهایم...من چند سال بود که نمیخوابیدم...ادم فضایی ها میخوابند؟ خوشبحالشان...خوشبختی ادم فضایی ها از من بیشتر بود ، اما خواب کم اهمیت ترین نداشته من در این دنیاست!

همین چند خط کافی بود تا همه دنیا بفهمد من چه موجود موذی و کثیفی هستم که مثل خوره به جان زندگی ادمها میافتد و مثل زالو خوشبختیشان میمکد و مثل یک کرکس به باقی مانده شان هم رحم نمیکند...من یک باغ وحش سیار بودم!

wWw.Roman4u.iR

حداقلش دلم خنک بود اینکه در این زندگی فقط به خودم ظلم نمیکنم و تنهایی در این ل*ج*نزار فرو نمیروم! من از انهایی هستم که اگر زخم بخورم فکر میکنم اگر دیگری هم همان زخم را بخورد درد من کمتر میشود. و واقعا هم میشود، من درد سرم را با درد دندان فراموش میکنم و درد روحم را با درد دیگران !

من یک موش کثیف صحرایی بودم که گیر فاضلاب افتاده بود، دوستهای خوبی در لوله های فاضلاب پیدا کرده بودم و دل کندن از دنیای ک*ث*ا*ف*تم سخت بود، پس ترجیح دادم پیش دوستانم بمانم، دوستان از زادگاه ادم مهمترند، این را هیچ کس نمیفهمید جز منی که از خودم زخم خورده بودم!

روی تپه سیمانی مینشینم، به کارگران در حال کار نگاه میکنم، یکی اجر میاندازد بالا، یکی ملات میمالد یکی میسازد یکی میکوبد...عرق میریزند و از گرما خودشان را فوت میکنند!

دو ماهی میشود که هر روز همین ساعت میایم روی این تپه سیمانی مینشینم و به بدبختی کارگرها نگاه میکنم...هر کسی به شکلی به زندگی خودش قانع میشد..من اینجوری به زندگی سگی خودم امیدوار میشدم...بدبختی اینها فقر

مالی و من فقری هزاران درجه بالاتر داشـتم...فقر محبت..فقر احسـاس...فقر مادر...فقر پدر..فقر ..

گفتم که درد ادمها درد مرا تسـکین میداد ولی انقدر هم بی رحم نبودم ، دلم برای لبهای ترک خوردشـان میسـوخت و گاهی مثل امروز مهربان میشـدم و برایشـان ابی ، نوشـیدنی چیزی میخریدم و ادای ادمهای پولدار را درمیاوردم، شاید من ذاتا دختری بودم که در خانواده ثروتمند و پر ادا و ا صول به دنیا امدم اما حالا همه چیز خیلی فرق کرده من یک زنم در یک چاردیواری نمور که موشـهای موذی جای خانواده متمدن و انچنانیم را گرفتند! گفتم اکثر اوقات به خودم افتخار نمیکنم، این تنها لحظه ای از زندگیم بود که به این شـیشـه چند ساله گندیده افتخار میکردم!

این موش موذی یک سـری قوانین داشـت و مفاد ان هر چه بود تنها به ضـرر خودش بود و به نفع خودش بود...

قانون اول : هیچ چیزی تو این دنیا مهمتر از "خودت" نیست!

wWw.Roman4u.iR

من در انباری نمور یک مســـافرخانه زندگی میکنم، و به طور پاره وقت در یک شـرکت بزرگ و بی سـر و ته کار میکنم..اما از این دنیای بزرگِ چند طبقه، یک انباری نمور دیگر به نام بایگانی سهم من شده! من یک ارتیست بودم، اخر چه کسـی همچین هنری داشـت؟ چه کسـی میتواند شـبها تا صـبح کنار این و ان بگذراند و از صـــبح تا ظهر میان هزاران هزار زونکن جوری کار کند که هیچ کس نفهمد چه فرعونی پرونده ها را اینور و انور میکند، انوقت خدا لطف کرده بود در حقم و المیرا را برایم فرســتاده بود تا موســیِ من باشــد؟؟ این یک هنر نبود؟ چه کسی میتوانست مثل من خودش را مخفی کند؟ از صاحب کارم، از صاحب مسافرخانه، از المیرا...از...آه..من جه بودم؟؟ مگر جای من الان یک کافه تاریک با یک سری دوستان هنرمند و روشنفکر نبود که بر سر تقابل دنیای پست مدرن و سبیل بلند فتحعلی شاه بحث کنیم من سیگار بکشم و موهای پسرانه ام را ابی کنم و با افتخار بگویم سبیل نصفه نیمه هیتلر منبع الهام اثارم بود؟

این دوران را گذرانده بودم روزهایی که تا سه چهار صبح در کافه ها و گالری ها و صحنه تئاتر میگذ شت، و بقیه اش را ...آه که بقیه اش را تحمل میکردم! مگر

چقدر میتوانستم نامادری را تحمل کنم؟ چقدر میتوانستم پدر بد اخلاق و متکبرم را تحمل کنم؟ چقدر میتوانستم..آه خدایا... یک چیزهایی داشت گلویم را خراش میداد، داشت مرا میکشت...و ان هم جای خالی مادرم بود...جای خالی اش که مرا بیچاره کرد!

من حقم چه بود؟ خاک زونکن ها را فوت کنم و از این طبقه به ان طبقه منتقلشان کنم! حق من این بود که شبها با حجم داغ یک گ*ن*ا*ه دست و پا بزنم و اخرشم با درد کارگرها جگر اتش گرفته ام خنک شود؟ اره باید یک چیزهایی را بالاخره قبول میکردم! و همیشه ادمها باید چیزهای تلخ را بپذیرند، مثل شربت سرما خوردگی که باید یک نفس بدهی بالا و تلخی اش را تحمل کنی چون حداقلش دیگر فین فین نمیکنی...ا ما این چیز تلخ مرا مریض تر کرده بود...و در من به این بیماری اعتراضی نبود!

در زندگی بیست و هفت ساله ام دیگر به چه درد بیدرمانی مبتلا نشده ام؟ هیچ دردی نمانده بود، اعتیاد به جانم افتاده بود، در واقع من اعتیاد را به جان خریده بودم، مهمانی و نوشیدنی های الکلی و...هیچی..هیچی نمیتوانست نداشته های مرا به من برگرداند! رامین نمیفهمید، برادرم را میگویم ، نمیفهمید که من با هر کوفتی که به این تن پر درد اضافه میکنم یک درد لاعلاج را چند ساعتی فراموش میکنم...او مادر را نداشت، او پدر بدقلق و ع*و*ض*ی نداشت که به دامن مادر پناه ببرد و حالا...پناهش رفته بود و پدرش یک زن همسن و سال دخترش را گرفته بود..او این دردهارا نداشت و مرا مجبور کرد که

wWw.Roman4u.iR

درمان موقتم را ترک کنم...او بیشـتر از لطف در حق من ظلم کرده بود، شـاید برای همیشه به همان شیشه کوفتی قناعت میکردم! اما مرا اینجور ذلیل و خراب رها کرد و رفت انطرفها تا درس بخواند و از خانواده پر مدعای ما یک نفر یک پخی بشـود بالاخره! اصـلا نمیدانم حالا مانده ، برگشـته، ازدواج کرده...دکتر شده بالاخره یا نه؟

من پر از عقده بودم، پر از خلاء...پر از حفره هایی که با هیچ چیزی پر نمیشد! من همه راهها را رفته بودم...هیچ کدامشـان مرا نجات نداده بود...راه اخر مرد بود...یک راه مانده بود و ان یک راه را هم مثل اعتیاد به جان خریدم!.مردها...آه امان از مردها..من خیلی هاشـان را امتحان کردم، مرد هم درمان موقتی بود فقط کمتر نئشـه ات میکرد...این روزها که حس میکنم اغوشـها به تنها چیزی که شبیه نیستند مهر ا ست اغو شها عین کاکتوس اند...مرا زخمی میکردند... اما..خوب..بالاخره کاکتوس هم نوعی گل بود!

با صدای در برمیگردم ، المیرا از لای در گردن میکشد، یک لبخند زیبا میزند ، از انهایی که من بلدنبودم و اجازه میگیرد که بیاید داخل...یک سـری چیزها به من احساس قدرت میداد..اینکه هر کسی میخواست وارد این اتاق بیخود شود از صـاحب موقتی ان اجازه میگرفت...یک جا مرا جدی میگرفتند و این برای من خیلی اهمیت دا شت، برعکس ان خانه کوفتی دراند شت که هیچ کسی به حریم خصوصی اعتقاد نداشت!

روی صـــندلی مینشـــیند چادرش را روی پایش میکشـــد و یکجور منتظر و پر انرژی نگاهم میکند...

پله دوم نردبان میایستم و همانطور که دنبال ادرس یک پرونده میگردم میگویم:

- اومدی اینجا بشینی نگاهم کنی؟

منتظر بود تا حرفی بزنم ، منفجر میشود:

- دیروز هزاربار زنگ زدم بهت دختر...چرا برنمیداری اون گوشـــی رو...مثل اینه قول منو جدی نگرفته بودی ...هوم؟

دو پله را میپرم پایین و میپرسم:

- کدوم قول؟

با کف دست میزند روی میز:

- بَه..من و بگو چه تقلایی کردم ..جناب عالی فراموش کردی اونوقت؟

wWw.Roman4u.iR

از طفره بدم میاید اخم میکنم:

- المیرا حرف بزن!

لبش را کج میکند:

- بی ذوقِ لوس.. ما مانیم قبول کرد که طبقه دوم خونشـــو به شـــما اجاره بده خانوم! ولی با همون شرایطی که بهت گفتم!

خو شحالی بلد نبودم ، فقط انگار یک بار وحشتناک سنگین و حقارت بار از روی شانه هایم برداشته شده بود، من به این مهربانی

ها عادت نداشتم..به قفسه تکیه میدهم..چشم میبندم و نفسم را فوت میکنم! خسته بودم و انگار همین یک جمله مثل یک دوش اب گرم خستگی ام را عین چرک روی پوست شسته بود.

به چشمهای ابی اش خیره میشوم و لب میزنم:

- مرسی...مرسی المیرا!

از ان هیجان و گر مایش کم میشـــود و جایش یک لبخند براز نده میز ند و میگوید:

- از امیرعلی باید تشـــکر کنی..اون قبول کرد که وســـایلشـــو ببره زیر زمین و خودشم تشریف ببره پیش مامانی...

- چرا قبول کرد؟

فکر میکردم هیچ کسی ، هیچ زمانی، نمیشود بدون اینکه چیزی بخواهد برای کسی کار انجام دهد...و حالا این رحم و شفقت برایم بی معنا میامد...

- خوب چون من ازش خواستم، امیرعلی رو حرف من حرف نمیزنه!

حتما حس قشنگی بود اینکه یک نفر به خوا سته ات احترام بگذارد و کاری که میخواهی را انجام دهد...چقدر باید بهم علاقه داشته باشند!

wWw.Roman4u.iR

المیرا و امیرعلی از کودکی پیش مادربزرگشان زندگی میکردند، درست زمانی که پدر و مادرش در یک تصـــادف جاده ای از دنیا رفتند، این دوتا خواهر برادر برای هم ماندند، المیرا پارســـال نامزد کرد و امیرعلی طبقه دوم خانه مادر بزرگش زندگی میکرد...و حالا...المیرا ...مرا بیشـــتر از قبل مدیون خودش میکرد! منی که تمام زندگیم مخفی بود و دروغ و دروغ و دروغ!

دستم را میگیرد :

– فردا وســـایلاتو جمع کن..منم میرم کمک امیر..تا اخر هفته ایشـــالا به امید خدا بیای اونجا!

بی حرف ب*غ*لش میکنم...المیرا تنها ادم زنده ای بود روی این کره خاکی که دوســتش داشــتم...چون او تنها ادم روی این کره خاکی بود که مرا دوســت داشت! همین!

قانون دوم :

هیچ کس را دوست نداشته باش..جز انهایی که برایت منفعت دارند!

حالم خوش بود، حالم خیلی خوش بود..و فکر میکنم هیچ چیزی ، هیچ اتفاق افتضاحی هم نمیتواند حال خوشم را خراب کند.میخوا ستم از زیر نگاه حریص صاحب مسافرخانه خلاص شوم، میخواستم از شر موشها خلاص شوم، میخوا ستم از شر بوی بد فاضلاب خلاص شوم...و این اولین قدم من در ابتدای این راه طولانی بود!

هیچی جز یک چمدان و یک کیف و یک کارت بانک پر پول نداشتم! پدر زورگو میدانست شبها کجا سر میکنم؟ میدانست روزها چه شغل خفت باری دارم؟ میفهمید دختر اقای بشارت بزرگ در چه اتاقی با چه پست و مقامی کار میکند؟ حتما اگر میفهمید از خجالت سرش را میان هم صنفانش نمیتوانست بالا بگیرد و از اینکه دورم و هیچ کس دستش به من نمیرسد خوشحال بود! نگاهی به کارت بانکی ابی رنگ میاندازم، هر ماه، سر هر ماه مسیج واریز پول به کارتم میرسید! اگر حساب میکردم چند میلیون در این کارت خوابیده بود؟ چند ملیون پول برایم میریخت که دیگر برنگردم؟ میدانستم خیلی خوشحال بود..خیلی!

در اتاق را میبندم و بدون اینکه از صاحب مسافرخانه خداحافظی کنم، اجاره این ماهش را روی پیشخوان میگذارم و میروم!

wWw.Roman4u.iR

اگر میرفتم و دست خالی میرفتم چه عکس العملی نشان میدادند؟ خودم را در شیشه ماشین میبینم، امروز بعد از مدت ها چشمهایم میدرخشید، لبخند داشتم و سر سوزن امید در دلم نشسته بود...المیرا از وقتی که وارد زندگیم شد خیلی چیزها تغییر کرد!

سایه درختان در هم تنیده بر شیشه ماشین میافتاد، مثل ندید بدید ها امروز خیابان را جور دیگری نگاه میکردم ..حتی افتابی را که از لای برگها میپرید بیرون..راننده با تعجب نگاهم میکند و ارام میپرسد:

- تازه اومدین ایران؟

حتی فکرش را هم نمیکنی از کجا امده ام. چند ثانیه بی حرف نگاهش میکنم و بدون اینکه جوابش را بدهم برمیگردم و به ادمها نگاه میکنم!

- دم اون گلفروشی وایسین!

یک دسته لیلیوم سفید بدون تزئین میگیرم...نخ کنفی که گلفروش دورش بسته را باز میکنم و همانطور که غر میزنم خودم گرهش میزنم:

- نمیخوای راه بیفتی شما اقا؟

با تشرم ماشین را روشن میکند...گل را روی صندلی عقب میگذارم و موبایلم را روشن میکنم تا یکبار دیگر ادرس را چک کنم..همانموقع میگوید:

- گفتین پلاک چند؟

با چشم دنبال پلاک میگردم..دستم را روی شیشه میگذارم و تند تند میگویم:

- همینجا..همینجاست!

در قهوه ای بزرگ با دو زنگ نقره ای...از این به بعد این دکمه بالایی نقره ای رنگ برای من بود. قند در دلم اب میشود! این صحنه مرا یاد فیلم "اخرین نفر" میانداخت، همانجا که دختر بیچاره بعد از ده سال خانه اش را پیدا کرده بود...

همه زندگی من فیلم بود...از بچگی تمام فکر و ذکرم تئاتر بود...قرار بود برای عالم و ادم فیلم بازی کنم ...بعد از اینکه دانشگاه و رشته ام را رها کردم...از همان لحظه به بعد یک بازی واقعی را شروع کردم...حالا دوستانم سری در سرها دراوردند...دوتایشان بازیگر معروف تئاتر شدند یکی دیگرشان دبیر جشنواره های بین المللی..و دوست صمیمی ام کارگردان که همین روزها با

wWw.Roman4u.iR

همان گروه قبلمان روی فرش قرمز کن ایستاده اند...من کجا بودم؟ جلوی در قهوه ای این خانه ویلایی دو طبقه...این افتخار من بود.

المیرا در ان دامن و پیراهن ابی رنگ به نظرم غریب میامد...همیشـــه با همان مقنعه و مانتو- شلوار مشکی دیده بودمش! در اغوشم میکشد و میب*و*سدم و هی میپرسد :

- راحت پیدا کردی؟ خوش مسیره؟ دیگه برای شرکت به مشکل نمیخوری.

گیج بودم..انتظار این حجم مهربانی را نداشتم...بینی اش را چین میدهد که از نقش ذهنی ام دور میشود..

از همان دوران پانزد شانزده سالگی مریضی بدی گریبان مرا گرفته بود و انهم تشابه ادمها به افراد مشهور بود...چشمهای بادامی و پلکهای افتاده و ان صدای گرفته اش...بهش میگفتم جنفیر..مرا یاد جنیفر لارنس میانداخت...وقتی بهش گفتم نمیدانست کیست..عکسش را که نشانش دادم اخم کرد و گفت "کجای من شبیه اینِ؟" خندیدم و گفتم خوب لبهای تو زیباتر است..اما صدا و چشمهایت عین خودش است...المیرا خوشش نمیامد اما من دوست داشتم صدایش بزنم جنیفر... به عادت همان دوران دانشجویی که همدیگر را به نام بازیگرهای معروف صدا میزدیم...همه بچه ها اسمی داشتند..همه شان شبیه

کســی بودند..جز من! من شــبیه هیچ بازیگری نبودم ، چشــمهای قهوه ای ساده..بینی عملی تیز و صاف و لبهای معمولی ام.. شبیه هیچ کس نبود و من فقط رایحه بودم!

شوهر المیرا هم یک کمی شبیه وودی الن بود، موهای پریشان و کم پشتش. و عینکی که روی چشمش میگذاشت!

المیرا داد داد میکند:

- محسن جان برقای باغو بزن...همینجا بشینیم!

نگاهی به باغ میاندازم..با یک استخر کم عمق ابی رنگ! پر از گل رز و یاسمن بود...این بو با بوی ان مسافرخانه چقدر توفیر داشت..و با ان خانه بی سر و ته بشارت بزرگ هم...

- مادربزرگت کجاست؟

- دارن نماز میخونن..

- برادرت چی؟ نیست ؟ میخواستم ازش تشکر کنم!

wWw.Roman4u.iR

میخندد و چشم و ابرو میاید:

- اونم میاد الان.

محسن هندوانه را از حوض کوچک کنار الاچیق در

میاورد و قاچ میکند...به دستهایش نگاه میکنم و فکر میکنم انقدر بزرگ نیستن که..آه..خدایا خسته بودم از فکرهایم..خسته بودم از بس به د ست مردها فکر میکردم!

مح سن هندوانه میاورد ، المیرا یک ظرف پر زرد الو و گوجه سبز..چقدر همه چیز در این خانه بوی بهار میداد...اما..من چه؟ من که زمســتان و ســردی و یخبندان روی کولم گذا شته بودم و از این ف صل به ف صل سردتر دیگری کوچ میکردم!

- زرد الو ها مال همین باغِ ها...

سـر تکان میدهم و نگاهش میکنم..چه میکردم؟ حرف زدن بلد نبودم..تشـکر بلد نبودم، پره به پره گفتگو دادن بلد نبودم..فقط بلد بودم با نگاهم تشکر کنم، با نگاهم حرف بزنم، با نگاهم اعتراض کنم، با نگاهم از کسی متنفر شوم و با نگاهم به کسـی بگویم که دوسـتش دارم! و المیرا دیگر مرا فهمیده بود..المیرا مثل یک کتاب سـاده و روان مرا خوانده بود..مرا با تمام دروغهایم خوانده، اما فقط زیر صداقتم خط کشیده بود.

- تو فکری...؟

داشتم به مادربزرگش فکر میکردم...که شکل چه کسی میتوانست باشد؟ تا اینکه در چوبی با ان شیشه های رنگی اش باز میشود و پیرزن سفید و درشت ، با رو سری کرم رنگ بزرگ روی ویلچر نشسته و..دیگر هیچ..همان ثانیه اول میدانم او شبیه کیست...مادر...ناخداگاه میپرسم:

- المیرا کارگردان فیلم مادر کی بود؟

داشت حرف میزد و من بی حواس وسط حرفش سوالم را پرسیده بودم..بهش برخورده بود؟ نمیخواسـتم بگوید...یادم امد..حاتمی..علی حاتمی که تمام کتاب مبانی سینمای مارا برای خودش کرده بود.

wWw.Roman4u.iR

لبخند نداشت، اما بداخلاق هم نبود... المیرا رفت که کمکش کند اما با لحن محکم امیخته به مهربانی گفت :

- خودم میتونم عزیزم..شما برو!

زودتر جلو میروم و خم میشوم:

- سلام حاج خانوم!

لبخند میزند:

- سلام دخترم..خوش امدی!

لبم را میجوم:

- ممنونم از لطفتون!

از کنارم عبور میکند و میگوید:

– کدوم لطف دخترجان؟ تو مستاجری دیگه..مفت و مجانی که قرار نیست اینجا بشینی...

خوب بود..از ادمهای رک و راست بیشتر خوشم میامد تا ادمهایی که جلویت نیششان را باز میکردند و پشتت فحش بارت میکردند!

نگاهی به اطراف میاندازد:

– پس وسایلت کو؟ فکر میکردم با وانتی میای!

همانجا ایستاده ...لبه شالم را میفشارم و میگویم:

– من اساسی ندارم...خونه ای که داشتم رو مبله اجاره کرده بودم...

اره یک خانه مبلِ پر از موش...تا کی قرار بود دروغ بگویم؟ کاش انقدر سوال نمیکردند...من به عالم و ادم میتوانستم دروغ بگویم..اما اینها ادمهای خوبی بودند حیف بود که فریب حرفهای مرا بخورند منِ سراپا دروغ!

المیرا تعارف میکند که بنشینم:

– یعنی نمیخوای چیزی بخری واسه اینجا؟

wWw.Roman4u.iR

لبم را خیس میکنم:

- چرا از فردا میخوام برم دنبالش!

هندوانه را میدهد جلوتر و اشاره میکند که بخورم:

- اگر دوست داشتی منم باهات میام..

بدون اینکه نگاهش کنم هندوانه قرمز را نصف میکنم:

- نه ممنون مرخصی میخوام بگیرم یه هفته، به خونه برسم!

مادربزرگش میگوید:

- اسمت رایحه بود درسته؟

نگاهش میکنم و لبخند میزنم:

- بله...

- رایحه جان پس میتونی این هفترو پیش ما باشی تا خونت کامل بشه..

رو ترش میکنم..نه نمیخواستم در محاصره کسی باشم..نمیخواستم پیش کسی زندگی کنم..

- نه نه..خیلی ممنون! این لطف شمارو میرسونه اما ترجیح میدم تنها باشم!

چند لحظه نگاهم میکند و بعد سر تکان میدهد و زمزمه میکند:

- صلاح ملک خویش خسروان دانند.

منتظر امیر علی بودم...او شبیه چه کسی میتوانست باشد؟ حتما یک مرد عینکی پر از پشم و ریش ، موهای جلوی سرش ریخته و همیشه هم یخه دیپلمات میپو شد... شاید شبیه...نمیدانم ا سمش را یادم نمیاید...وای خدایا داشت همه چیز از یادم میرفت! داشت گذشته کمرنگ میشد و منِ احمق باید قبل از فرارم از ان زندان کتابهایم را با خودم میاوردم!

المیرا و شوهرش باهم لب استخر مینشینند..نمیدانم دقیقا استخر بود یا حوض..هسته های زرد الو را میشکنند..محسن میگذارد دهان المیرا...یکی از حفره های وجودم عمیقتر میشود و انگار یک حباب ریز میترکد...من جنبه این

wWw.Roman4u.iR

چیزها را نداشتم..یعنی قرار بود از این به بعد بیشتر همدیگر را ببینیم؟ قرار بود عقده ام کورتر شود؟

اگر هم شبیه صحنه هر فیلمی بود از ان فیلم متنفر بودم و دیگر نمیخواستم ببینمش..من از فیلمهای رمانتیک متنفرم...

صدای سلامش میاید..برمیگردم که ببینم چقدر با تصورات من همخوانی دارد... شاید اولین باری بود که ا شتباه حدس زدم! انقدر تصورات ذهنی خودم برایم مهم بود که ترجیح میدادم اول نگاهش کنم...خوب و دقیق..و بعد جواب سلامش را بدهم!

المیرا میاید سمتمان و من هرچه زور میزنم یادم نمیاید شبیه چه کسی ست...اسمش..اسم لعنتی اش از خاطرم رفته!

بالاخره سلام میدهم و قبل از اینکه بنشیند به خاطر فداکاری که خرج کرده تشکر میکنم...او هم مثل مادربزرگش میگوید:

– من بیشتر برای خودم این کارو کردم...چون اکثرا شبها فقط میام و اینکه نمیتونستم به خونه برسم...المیراهم چند وقت دیگه میره خونه خودش پیش مامانی

باشم بهتره!

لبخند میزنم و بخاطر این توضیح طولانیش میگویم:

- قانع شدم...

و سرم را با هسته های زرد الو که از ظرف بیرون افتاده گرم میکنم! فکرم..ذهنم تما ما جای دیگری بود..این چه مالیخولیایی بود که به جانم افتاده بود.. تا اسمش نمیامد من فکرم راحت نمیگرفت...

- وسایلو فردا میارین؟

قبل از اینکه چیزی بگویم المیرا توضیح میدهد که وسیله ای در کار نیست. و او تنها میگوید:

- عجیبه...

wWw.Roman4u.iR

عجیب بود..معلومه که عجیب بود...از خانواده ام نمیخواستند بپرسند؟ از اینکه کجا به دنیا امدم؟ چرا تنهایم؟ المیرا ..المیرا هم در تمام این دو سال چیزی نپرسید! تا وقتی نمیگفتم از چیزی نمیپرسید! من همین ادمها را میخواستم. همین ادمهایی که سرشان در کار خودشان بود! مرا به خاطر اعمال خودم ازار نمیدادند...

همین هایی که چادر میپوشیدند و نماز جماعت میخوانند و به بی حجابی و کفر من کاری نداشتند...من از ادمهایی خوشم میامد که حرف نزنند..مثل خودم نگاهم کنند و مثل لاکپشت در صورت لزوم سرشان را از لاکشان بیرون بیاورند اما اکثر اوقات در لاک خودشان باشند...

استاندارهای من مسخره بود، اما بود...و من سخت و سفت میشدم اگر کسی پا روی استاندارهایم میگذاشت!

المیرا نظر خواهی میکند که شام چه در ست کند...محسن میگوید ماهی اما امیر علی همان لحظه بلند میشود و میگوید:

- نمیخواد زحمت بکشی المیرا جان..میرم کباب میخرم..شما فقط برنج بذار!

المیرا جان؟ رایحه جان..چقدر غریب میامد..کسی اینجور با محبت مرا صدا کرده بود؟ نه...گمان نکنم!

از پشـــت قد و بالایش را نگاه میکنم، چرا فکر میکردم باید یک مرد ریقو و بدلباس باشد؟ چون المیرا چادری بود و نماز اول میخواند؟

المیرا و محسن میروند داخل...همان موقع فواره های ا ستخر را میزنند...بوی خاک بلند میشود..این بو را دو ست دا شتم و در ان انباری کثیف این چیزهای دوســـت داشـــتنی خیلی از من دور میماند..کولر طبقه های دیگر کنار پنجره انباری بود...و هر وقت روشنش میکردند من مثل سگی که دنبال بوی استخوان است به سمت پوشالهای کولر میرفتم و بو میکشیدم!

- ازدواج نکردی دخترم؟

آه...بالاخره پرسید!

چند ثانیه نگاهش میکنم و با مکث بسیار طولانی جواب میدهم:

- نه حاج خانوم!

- انقدر به من نگو حاج خانوم..من حاجیه نشدم!

wWw.Roman4u.iR

میخندم و با اگاهی به اینکه اگر بپرســم چرا، باید منتظر یک مناظره طولانی باشم..اما از خودم دور میشوم و میپرسم:

- چرا؟

اخم میکند و همانطور که نخ پایین لباسش را دور انگشتش میپیچاند تا بکند میگوید:

- اینهمه عروس بی جهاز و داماد بی خونه...پاشــم برم حج؟ این حج قبولِ؟ ترجیح دادم هرچی دارم و بدم دســت دو تا محتاجو بگیرم..حج پیش کش دختر!

چند لحظه نگاهش میکنم، انقدر بد شــده بودم که این حرفا دیگر منقلبم نمیکرد...قلبم را نمیلرزاند و چشــمم اب نمیافتاد...من ازجنس این ادمها نبودم..هرچه بودم از تبار ادمهای خوب نبودم...نمیدانم ارزش این کار چقدر بود فقط میدانستم کار خوبیست..ذهنم هنوز درگیر یک اسم بود اما میفهمیدم چه میگویم...زمزمه میکنم:

- حجتون قبول حاج خانوم!

نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی دوباره خندید و اینبار دستم را از روی پایم برداشت و گذاشت روی پای خودش...فکر کنم این یعنی ازت خوشم امده... یا نمیدانم...من ز بان ادمها را نمیفهمم...من ز بان ادمهای خوب را نمیفهمم!

محسن برمیگردد و همانطور که کنار حاج خانوم مینشیند از بازار و کار و کاسبی اش میگوید...فکر میکنم مثل برادر المیرا اوهم بازاری باشد!

بحثهای کاری برایم جذابیتی ندارند. المیرا روی صندلی اشپزخانه نشسته بود و کاهو خورد میکرد!

دستم را میشویم و بدون اینکه چیزی بگویم کارد را از دستش میگیرم و خودم شروع میکنم به خورد کردن!

خودش هم ترشی های رنگی را توی کاسه های بلور میریزد...

- محسن میگه تو خیلی ادم عجیبی هستی!

سر تکان میدهم:

wWw.Roman4u.iR

- اون اوایل به نظر منم عجیب بودی...

در شیشه ترشی را میبندد و میگذارد داخل یخچال... سس سالاد را در ست میکند:

- ولی بعدا فهمیدم تو فقط سخت با ادما ارتباط میگیری...درست بر عکس من!

همه اینها را میدانستم..چیز جدیدی نبود!

- مامانیم مثل توئه! اگر هزار سال هم باهات توی اتاق گیر بیفته بعد از اون هزارسالی که بیاد بیرون چیزی ازت نمیدونه! حرف نمیزنه..نمیپرسه!

گوجه ها را خورد میکنم و تنها میگویم:

- توام نمیپرسی...

میخندد..خوشحال بود که مرا به حرف اورده..نمیدانست که من هر وقت دلم بخواهد حرف میزنم:

- من؟ وای من که همش دارم عین این دختر زر زروا پشت هم حرف میزنم..

ظرف سالاد را اماده روی کانتر قهوه ای میگذارم و مستقیم نگاهش میکنم:

- نه تو فقط همیشــه نیشــت شــله...و از خودت حرف میزنی...اما از دیگران نمیپرسی!

بلندتر میخندد...و سایل سفره را داخل سینی بزرگ و گرد میچیند و همانطور که محسن را صدا میزند تا بیاید ببرد میگوید:

- من عاشق این زبون تند و تیزتم! حداقل میدونم ازش دروغ و تملق نمیشنوم!

اگر میفهمید تا الان خیلی دروغ شنیده چه؟ انموقع

هم همینجوری برایم خانه دســت و پا میکرد...مرا به اعضــای خانواده اش معرفی میکرد و سر سفرشان مینشاند؟

wWw.Roman4u.iR

منی که لایه لایه چرک و کثیفی رویم نشـــسـته بود؟ منی که مردها را با قرص ارامبخش اشتباه گرفته بودم؟ منی که سابقه اعتیاد داشتم و منی که شبها لایعقل از خانه مردم جمعم میکردند؟ منی را که در پارتی های شـــبانه گرفته بودند و پدر ع*و*ض*یم با هزار منت و التماس امد دنبالم؟ منی که شـــلاق خورده بودم؟ این رایحه را عاشق بود؟

کاش از من بدش میامد و فقط از ســـرترحم این کارها را برایم میکرد..وجدان لعنتی ام که هیچ وقت بیدار نبود به المیرا میرسید خروس خون که میشد چشم باز میکرد!

از وجدانم بدم میامد...و از خودم...

حاج خانوم فکر میکرد منِ سراپا تقصیر ازدواج کردم؟ چه کسی حاضر بود با من زیر یک سقف زندگی کند؟ منی که اینهمه اشتباه و ک*ث*ا*ف*ت پشت سرم بود...محسن تازه وارد تنها نیم ساعت کنارم نشست و گفت عجیبم..چه کسی میتوانست با یک ادم عجیب یک عمر زندگی کند؟ چه کسی با یک ادم لال زندگی میکرد؟ با یک ادم بی احساس همبستر میشد؟ هیچ کسی نباید به خاطر من بدبخت شـــود! حدا قل ادمهای خوب نباید به خاطر من به ک*ث*ا*ف*ت من مبتلا شوند.

امیر علی کباب داغ را روی تخت میگذارد...از المیرا میپرسد که دوغ نیاوردی؟ میخواهد بلند شود که میگوید:

- نه نه بشین خودم میارم!

خودش میاورد...دایره زندگی نکبتبار گذشته چقدر محدود بود..این ادمها کجا بودند؟ که برای هم هر کاری بکنند!

پارچ دوغ را میگذارد سر سفره...و با دستهایش نعنا خشک را میساید و داخل پارچ میریزد...به دستهایش خیره میشوم..خیلی بزرگ بودند..خیلی زیاد..

لبخند میزند و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- دستام تمیزه ها!

بی توجه، به دستهای ظریف خودم نگاه میکنم...دستهای من اما اصلا تمیز نبودند..پر بودند...از...آه...ولش کن!

المیرا ظرفم را پر میکند.. یک کوه برنج میریزد...من همه اش را میتوانستم بخورم..فقط بستگی به جو داشت! زندگی در ان عمارت به من پرستیج غذا

wWw.Roman4u.iR

خوردن و راه رفتنو حرف زدن را یاد نداده بود...و من دلم میخواســـت بدون تعارف تا اخر این برنج و کباب را بخورم!

لقمه اول را میجوم...داشـــت یک چیزهایی یادم میامد..چند لحظه نگاهش میکنم...لبهای بزرگ و صورتی اش و ان ریش و سبیل بور و قهوه ایش...گندتت بزنن که انقدر کند شدی حافظه!

همه غذایشـــان تمام شـــده بود و من ارام ارام داشـــتم به شـــکل کاملا مخملی بشقابم را خالی میکردم...یک لحظه دست از خوردن میکشم و میبینم محسن و المیرا از ما دور میشـــوند و حاج خانوم با لبخند نگاهم میکند و امیر علی نیز کنار نشـــســـته و به هیچ جایی نگاه نمیکند.. باید خجالت میکشـــیدم؟ باید معذرت خواهی میکردم؟ شاید..

- ببخشید!

امیر علی سرش را بالا میاورد..حاج خانوم اخم میکند:

- برای چی دختر جان؟

دانه برنج را قورت میدهم..نمیدانم فقط فکر کردم در این شـــرایط باید چیزی بگویم...اینها پر از اداب و احترام بودند...و من که این محیط را اصـــلا بلد نبودم!

امیر علی دو باره میاید جلوتر و اینبار کبابی میگذارد در بشـــقایش و با نان میخورد... گاهی حالم بهم میخورد از خوبی ادم ها... حالم از خودم بهم میخورد! دیگر میلی نداشتم...اخر کبابم را خالی میخورم و با تشکر کوتاه همه ظرفها را یکی میکنم و به اشـــپزخانه میبرم...کم کم جمع کردن وســـایل با یک روند دست به دست روبه رو شد که امیرعلی در راهرو ظروف را به من میسپرد!

ساعتم را درمیاورم و استینم را بالا میزنم که امیرعلی میگوید:

- نکنه میخواین ظرف بشورین..

نگاهش میکنم و تنها شانه بالا میاندازم...ساعتم را میدهد دستم و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- بفرمایید خواهش میکنم...

برمیگردم سمت سینک:

wWw.Roman4u.iR

- نه میخوام بشورم!

- یادم نمیاد مهمانی خانه ما اومده با شه و ما بذاریم کار کنه...خواهش میکنم بفرمایید!

شـــیر اب را باز میکنم... و بدون اینکه بگذارم ببیند به لفظ "مهمان" و "خانه" اش لبخند میزنم...هنوز همانجا ایستاده بود..بالاخره لب باز میکنم:

- من اهل تعارف نیستم..اگر کاری رو میکنم دوست دارم!

و ظرفها را کفی میکنم...چند دقیقه دیگر میایســتد و ناامید به حیاط میرود...میشنوم که المیرا را صدا میزند و معرکه راه انداخته که "مهمان خانه" ما دارد کار میکند..اووف از این ایین و قرار ها ..اووف

- رایحه برو اونور ببینم... ما دوســـت داریم دور هم بشـــینیم نکه وقتمونو تو اشپزخونه بگذرونیم..دستتو اب بکش..بدو!

- تام هاردی...

- چی؟

لبخند میزنم..بالاخره یادم امد...امیر علی شـــبیه تام هاردی بود...اینجور که مو هایش را کج کرده بود و شـــبیه بچه مذهبی های مدرن و خوشـــتیپ بود...چقدر خوشـــحال بودم که به طور قطعی الزایمر نگرفته ام...انگار یک کشف بزرگ کرده ام.

خودش زودتر میگیرد:

- اها..یحتمل کشف کردی امیر علی یا محسن شبیه این یارون..بخدا اگر این مثه اون.جنیفر چی چی ....

میخندم:

- لارنس..

- حالا هر کوفتی...امیدوارم شبیه اونا نباشه!

فقط لبخند میزنم و مجبورش میکنم که باهم ظرفها را بشوییم!

با خند

wWw.Roman4u.iR

ه میگوید:

- حالا اگر خوشگله برم بهش بگم

دوست نداشتم فکر کنند که کسی ذهن مرا مشغول کرده ..انها نمیدانستند که من یک بیماری غریب مخصوص به خودم دارم...

- نه اصلا خوشگل نیست..نگو!

با ارنج میزند به پهلویم:

- بیشعور!

ترشی ها را جابه جا میکند و من ظرفها را اب میکشم...

– رایحه تو که انقدر علاقه داری چرا نمیری توی تیمهای تئاتر یا کلاســای بازیگری...

اینهمه تلاش کرده بودم که خودم نباشــم...که فکر کند من یک دختر ســاده از طبقه متوسط جامعه ام...بعد اسم از کلاسهای بازیگری میلیونی میاورد؟

– اتفاقا محسن یه همکار داره برادرش تو صدا و سیما خیلی ا شنا داره...اگر دوست داشتی بگو معرفیت کنم ..

نه ..نمیخواستم! مگر دیوانه بودم، عمری تلاش کردم مخفی بمانم و حالا عیان تر از همیشه بیایم خودم را داد بزنم؟ مگر مغز خر خورده بودم..این تنهایی تازه داشت حال مرا بهتر میکرد!

یک ســاعت بعد ، حدودا ســاعت ده شــب بود که محســن خداحافظی کرد و المیرا هم تا دم در بدرقه اش کرد...فقط بدرقه اش کمی طولانی شــد...حدودا شــاید نیم ســاعت! در این نیم ســاعت چکار میکردند؟ حتما محســن با ان دســتهای نچندان بزرگش گونه های المیرا را رصــد میکرد..نه از این کارها بلد نبودند... حاج خانوم شــببخیر میگوید و امیرعلی میخواهد چرخش را هل بدهد اما مانع میشود و تنها میخواهد که لنگه در را باز کند..

wWw.Roman4u.iR

چرخی در باغ میزنم...روبه روی استخر میایستم...عکس ماه در اب افتاده...با دست اب را بهم میزنم...المیرا از همان دور بلند بلند میگوید:

- بریم که تا صبح میخوام بیدار بمونیم باهات کار دارم

- نه المیرا میخوام امشب خونه خودم باشم..

بازویم را نیشگون میگیرد:

- غلط کردی...امشب مهمون خودمی..در ضمن و سیله نیست تو اون خونه خالی

- فقط کافیه یه تشک و پتو بدی..

- همین یه کارم مونده

به اصرار تعارف میکرد..ما خانوادگی ادمهای سرد و نچسبی بودیم...هم رو نمیب*و*سیدیم..ب*غ*ل نمیکردیم، قربون صدقه هم نمیرفتیم و از همه مهمتر سرزده و بدون دعوت جایی نمیرفتیم که هیچ..خانه هیچ کسی هم نمیخوابیدیم! اما گو یا خانواده المیرا اینجوری نبود، درمیزد ند و میرفتند تو،

روزی چندبار باهم تلفنی حرف میزدند و قربان صـــدقه هم میرفتند و قبیله ای بودند...برای همین هم المیرا نمیفهمید که کاری که داشت میکرد مغایر اصول تربیتی اشغال و بیخود من بود و هی اصرار میکرد و اصرار میکرد!

به زور قبول میکنم و بدون اینکه شـببخیر بگویم به اتاقش پناه میبرم. حوصـــله زیر ورو کردن اتاقش را نداشتم... شالم را میکنم و موهای قهوه ای و بی حالتم را رها میکنم...با همان شـــلوار تنگ لی و تاپ طوســـی رنگ زیر مانتو ام دراز میکشم...المیرا که داخل میاید با چشمان بسته میگویم:

- خبری از شبیداری نیست ها..من خستم..

میخندد و جایم را میاندازد و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید چراغ را خاموش میکند! چراغ را که خاموش میکند چشـــمهای من باز میشـــود...خواب چیز احمقانه ای بود برایم...مثل وزغ در تاریکی به کمد دیواری قهوه ای روبه رویم خیره میشوم!

و این اولین روزی بود که مثل یک کلاغ میان کبوتر هازندگی کردم!

wWw.Roman4u.iR

قانون سوم: هر اشغالی هستی باش اما کبوترارو سیاه نکن!

هفت سالم بود...ان روزها تازه عروسک باربی امده بود و هرکسی نمیتوانست از ان دخترک های قد بلند و زیبای پشت ویترین داشته باشد... پدرم برایم یکی از ان خارجی هایش را خرید به مناسبت شاگرد اول شدنم...

این اولین باری بود در زندگیم که ذوق و شـوق داشـتن چیزی را از ته دل حس میکردم!

نوزده سالم بود...و تا انروز تنها چیزی که میتوانست مرا ذوق زده کند قبولی در کنکور بود...با کلاسهای کنکور و معلمهای خصوصی و دوستان کله گنده بابا بالاخره توانستم ر شته سینما دانشگاه تهران قبول شوم...انروز دا شتم از درون میترکیدم! انگار که روی ماه بودم و لبا سم سوراخ شده بود..اکسیژن کم امده بود.و من دا شتم از درون میجوشیدم و منفجر میشدم.. شادی ام را با لبخند به

بابا و ب*غ*ل کردن مادر نشـــان دادم..همین..همین بود ..اما من داشـــتم از درون منفجر میشدم!

از نوزده ســـالگی تا الان دیگر چیزی مرا ســـر ذوق نیاورد... تا همین امروز ..همین لحظه..همین لحظه که تخت بزرگ و زیبایم را بار نیســـان میکردند تا ببرند به خانه! هر چیزی را اگر میخواستم با گذشته ام مقایسه کنم کیفیتش هزار لول پایین تر بود اما حال دیگری به من میداد...دیوانه بودم؟ حتما بودم!

خرید و پر کردن خانه هفتاد متری ام به یک هفته هم نکشـید! یک هفته بود که حالم عوض بود..یک هفته بود که از خودم و زندگیم راضی بودم، یک هفته بود که قیافه ادمها را به کسی شبیه نمیدیدم..هرکسی شبیه خودش بود...یک هفته بود که بزرگ و کوچکی دست مردها مهم نبود..

المیرا با ذوق و شوق رو تختی را میاندازد و بالشتها را با سلیقه میچیند...خودش را همان رو میاندازد و نفسش را سخت فوت میکند..کنارش مینشینم...و چند لحظه به دور و اطراف اتاق نگاه میکنم!

یک میز توالت، تخت دو نفره و یک کمد دو در...پرده ســفید و ســرمه ای که حاج خانوم برای ا تاق دو خت و قالیچه کو چک وســط ا تاق هد یه المیرا بود...یکی از دیوارها را به کمک المیرا و رنگهای قدیمی و خاک خورده اش ســـرمه ای کردیم! و قابهای گچی و ســفید را رویش کوبیدیم..تنها دو قاب

wWw.Roman4u.iR

بود...یکی من بودم و خودم، المیرا در حیاط خانه در حواس پرتی محض من ثبتش کرد و دیگری با حاج خانوم و امیر علی و خودش روی تخت نشـــسـته بودیم! المیرا وقتی میخندید خیلی زیبا میشـــد..در این عکس هم از ته دل میخندید و من هربار میدیدمش به گرمی نگاهش حســادت میکردم...به چهره خودم نگاه میکنم، ســرد و بی روح با یک لبخند کج و زشـــت.. فکر میکنم ادمهای خوش عکس از بقیه خوشــبخت ترهســتند، حداقل در خاطراتشــان خوب افتادند...د ستی به شیشه اش میک شم ،تمام ادمهایی که من دا شتم در همین یک قاب خلاصه میشدند!

غذا درســت کردن بلد نبودم..فقط به همان حدی که شــکم خودم را ســیر نگهدارم! به همین خاطر زنگ میزنم و از بیرون ســه پرس جوجه ســفارش میدهم و با المیرا پایین میرویم و کنار حاج خانوم نهار میخوریم!

تمام طول مدتی که نهار میخوردیم المیرا یک ریز در مورد طبقه بالا صــحبت میکرد...از سلیقه ام در انتخاب وسایل خانه خوشش امده بود.. بعضی اوقات دلم میخواهد ادمها یک ضربدر بالا سرشان داشتند تا وقتی زیاد حرف میزدند با یک ا شاره میبستم شان...از اتاق و خانه و و سایلم میگفت.. از همه بیشتر اتاق که الان خیلی برایم عزیز شده! حس امنیت و ارامش دارم!

ظرفها را جمع میکنیم و بعد از نهار المیرا چای و لیمو و نعنا درســت میکند و فواره های استخر را میزند و با گذاشتن یک موسیقی سنتی فضا را تمام و کمال صورتی میکند.

بی سر و صدا چای مینو شند و هرکدام حوا سـ شان جای دیگریـ ست...حاج خانوم به فواره ها خیره شده و المیرا موزاییک های کف حیاط...و من که گاهی به هردو نگاه میکنم و میخواهم چیزی بگویم ..اما نمیشود!

میخواهم بگویم ، ممنونم..مرســی که مرا از خلســه ان زندگی نکبت بارِ بی هدف و کســل کننده به همچین فصــل دل انگیزی کشــیدید...هرچند این روزهای خوش هم چند هفته ای دوام بیاورند و کم کم رنگ ببازند...اما این لحـ ظات را دوســت دارم.. نه لبخـ ند میزنم نه میگویم که حالم خوش است...کسی متوجه نمیشود..اما خودم میفهمم که خیلی..که خیلی بهترم!

یک ماه دیگر بیـ شتر تا عرو سی المیرا نمانده..البته خودش خوا سته بود با یک مهمانی مختلط قید عروسی را بزنند!

- خونت کامل شده؟

چایش را زمین میگذارد و از فکر بیرون میاید:

wWw.Roman4u.iR

- اره عزیزم ..خیلی وقتِ! فقط تلوزیون و لوسترها موندن که محسن باید بخره!

سر تکان میدهم:

- از اینجا خیلی دوره خونت؟

به پشتی تکیه میدهد و لبخند کجی به حاج خانوم میزند و میگوید:

- اره تقریبا...

تسلی دادن و ماست مالی کردن بلد نبودم..لبخند مضحکی میزنم و کاملا مصنوعی میگویم:

- عیبی نداره، ناراحت نباش!

و دستی به شانه اش میکشم...

- رایحه جان شما درستو تموم کردی؟

برمیگردم سمت حاج خانوم...چند لحظه نگاهش میکنم! چه میگفتم؟

- من درسمو ول کردم...

ابرو بالا میاندازد:

- چرا مادر؟

اب دهانم را قورت میدهم و به پاهایم نگاه میکنم و زمزمه میکنم:

- ادما دیگه شبیه خودشون نبودن...

متوجه حرفم نمیشود...

- د

لم میخواد دوباره شروع کنم!

wWw.Roman4u.iR

البته این حس و شـــکفتن خیلی ناگهانی و از تاثیرات هوا و چای و لیمو و بهار این حیاط بود...وگرنا دو دقیقه دیگر از گفته ام و خودم متنفر میشدم!

- رها کردنش کار اشتباهی بود...

سر تکان میدهم:

- من تقریبا هر تصمیم که برای زندیگم گرفتم اشتباه بود، ولی پشیمون نیستم چون اون موقع راه دیگه ای نداشتم!

هوا تاریک شـــده بود و حاج خانوم میخواســـت برای نماز داخل برود! المیرا کمکش میکند و من تخت را جمع و جور میکنم!

صـــدای در پارکینگ میامد . حتما امیر علی امده...شـــال نازک را از روی تخت برمیدارم و روی ســـر میاندازم! میدانســـتم خوشـــشـــان نمیامد بی حجاب جلو چشم پسر زاغولشان بگردم!

استکان ها را برمیدارم که صدایش میاید:

- سلام خانومِ رایحه...

خنده ام میگیرد.و به تقلید خودش میگویم:

- سلام اقای امیرعلی..

لبخند میزند و یکی از نانهای روی دستش را میدهد دستم ..

- معمولا همه صبحها نون میگیرن شما دم غروب؟

سر تکان میدهد و همانطور که از کنارم عبور میکند به مسخره میگوید:

- از این به بعد...

استکان ها را به تقلید از المیرا در همان حوض اب میزنم و میبرم داخل..امیر علی روی زانو روبه روی ویلچر حاج خانوم نشسته و دستهایش را گرفته بود و حرف میزدند و المیرا که باز جیغ جیغ میکرد! چطور انقدر شاد و پر انرژی بود؟ چطور میتوانست انقدر حرف بزند و بخندد؟ از کجا اینهمه موضوع برای حرف زدن میاورد؟ چرا من نمیتوانستم با در و دیوار صحبت کنم مثل او؟ ناخوداگاه میگویم:

- چطوری اینقدر پر انرژی هستی؟

wWw.Roman4u.iR

برمیگردد ســـمتم و لبخند میزند..دســـتش را میاندازد زیر ارنجم و گونه ام را میب*و*سد و میگوید:

- تورم ادم میکنم...گاماس گاماس..

گنگ و گیج نگاهش میکنم...از ب*و*ســیدن و ب*و*ســیده شــدن واقعا بدم میامد حتی اگر ان ادم المیرا میبود..تنها چیزی که دلم میخواســـت این بود که دست ببرم و جای لبهایش را از روی صورتم پاک کنم..اما نمیتوانستم.

امیر علی به اشپزخانه میرود:

- خانم رایحه تا دو هفته دیگه این جملرو خودتون میشنوید..چون المیرا واقعا این روش گاماس گاماس رو عملی میکنه!

با فنجان چای از ا شپزخانه میاید بیرون و چ شمک ریزی میزند و من نمیتوانم ن گاهش نکنم... به راه رفتنش ن گاه میکنم.و به دســـتان بی ن ها یت بزرگش..چشـــمک زدنش و اینکه این پســـر از درون چقدر میتواند شـــیطان و شرور باشد!

المیرا مجبورم میکند که بنشـینم ولی دلم بالا بود روی تخت سـرمه ایم..دلم میخواست بروم بالا و هندزفری بگذارم و اهنگ را زیاد کنم و دنیا را کم...وقتی خوشـبختی ادمها را میدیدم دلم گیج میزد و گریه میخواسـت..درسـت مثل حالا..

- رشتت چی بود رایحه جان؟

امشب حاج خانوم پیله کرده بود به درس و دانشگاه و همه گذشته گه گرفته ام..

- سینما..

امیر علی ابرو میاندازد بالا و حاج خانم که انگار زیاد خوشش نیامده.

- رها کردین درستونو؟

رها کردن...این اصطلاح را دوست داشتم.از ول کردن و بیخیال شدن بهتر بود.

- بله.

- میتونم بپرسم چرا؟

wWw.Roman4u.iR

اب دهانم راقورت میدهم و چند لحظه نگاهش میکنم..به چشمانش که از این فاصله نمیتوانم تشخیص بدهم میشیست یا عسلی...اما هرچه بود از چشمان من زیباتر بود...نگاه خیره ام را که میبیند سر را میا ندازد پایین و من ارام میگویم:

- نه!

یکدفعه نگاهم میکند..هر سه نگاهم میکنند..اینها که اهل فضولی نبودند چرا پس مجبورم میکردند؟ فضا را سنگین کرده بودم..چرا المیرا زر زر نمیکرد؟ چرا اینبار امیر علی نگاهش را نمیگرفت؟ و چرا حاج خانومی که سرش همیشه در لاک خودش بود کنجکاو شده بود؟

حاج خانوم میگوید:

- مهم نیست..اصلا گذشته چه اهمیتی داره؟ الان مهمِ...الان میتونی دوباره شروع کنی...

- چرا باید دوباره شروع کنم؟

المیرا دستم را میفشارد:

– چون کار کردن تو اون اتاق و ب*غ*ل زدن اون پرونده ها حق تو نیست...در شان تو نیست رایحه!

مگر من چه ادم مهمی بودم؟ من چه فرقی دا شتم با دیگران که کار در بایگانی در شـانم نبود؟ اینها که خانه پدری ام را ندیده بودند...اتاق و ماشـین و تیپ و قیافه گذشته ام را که ندیده بودند پس از کجا میدانستند اینچیزها کسر شان من بود؟ اه خدایا..من از این زندگی متوسـط راضـی ام...تنها خوبی که بی پولی و بی کس بودن دارد این اســت که مطمئنی همان چهارتا ادمی که دور و برت هستند تورا برای خودت میخواهند.

دستم را میفشارد و با صدای وسوسه کننده و با انگیزه تری میگوید:

– تو لیاقتت بیشتر از اینا ست...تویی که بهترین دانشگاه و بهترین رشته هنری تحصیل میکردی قطعا لیاقتشو داشتی و فقط یه اشتباه کوچیک کردی...

از اشتباهم خبر نداشت که میگفت کوچک..شانه ام را میمالد:

– من بهت اون روحیه و انگیزرو میدم رایحه...درس میخونی و دو باره میری دانشگاه..

wWw.Roman4u.iR

چند لحظه در سکوت همه نگاهم میکنند..انگار متوجه نشده اند که ناامیدی من خیلی عمیقتر از این حرفاســـت..این حرفها دیگر منقلب و وســـوســـه ام نمیکرد..با نگاه سرد و لحن بی تفاوتی میگویم:

- چه توقعی داری اونطوری بشم که تو میخوای؟ من اونی که خودم می

خواستم هم نشدم!

این ناامیدی و ســـردی به حدی زیاد بود که مثل یک مرض مســـری به المیرا سرایت میکند و لبخند گرمش میماسد و نگاه با انگیزه اش مثل خورشید افول میکند!

- وقتی این علاقه بی حدتو نسـبت به بازیگری میبینم فکر میکنم تو یک کمی باید حســـود باشـــی...چرا نخوای بهتر از ادمای دیگه باشـــی؟ با این حرفا به خودت انگیزه بده رایحه.

خسته بودم...نه، کار خانه و حمالی و تمیز کردنش مرا خسته نکرده بود...از این جنگ نابرابر خسته بودم..کوفته بودم.. سه نفر به جان روحم افتاده بودند و منی که سپر انداخته و زانو زده بودم و انها بی مکث شمشیر کنجکاوی به تنم میزدند.

بلند میشوم و ناخداگاه به امیر علی نگاه میکنم...اینها نمیداستند من چه ادم غبارگرفته و چرکی بودم...زمزمه میکنم:

- تو این دنیا فقط یک نفر وجود داره که باید ازش بهتر باشم..اونم کسی نیست جز گذشته خودم!

منتظر عکس العمل نمیمانم..زیرلب شببخیر میگویم و در را میبندم...به اتاقم میرسم...خودم را میاندازم روی تخت...و بدون اهنگ و مرثیه میزنم زیر گریه...بی دلیل و بی دعوا..میزنم زیر گریه...از خودم و کنجکاوی ادمها خسته بودم...کاش گذشته ام را خاک میکردم و راحت میشدم..اما نمیشد..این تن اماج زخم بود و زخم ها خوب هم بشوند مثل روز اول نخواهند شد.

قانون چهارم: روبالشتی های سفید نگیرید که جای اشکتون روش نمونه

wWw.Roman4u.iR

نمیخواستم صبحم را با توضیح و سوال و جواب شروع کنم..اگر با امیر و المیرا میرفتم میخواستند از دیشب و شر و ور هایم صحبت کنند...و من این را نمیخواستم..من از نوشخوار بدم میاید!

برایم بوق میزند و من دست تکان میدهم و ارام ارام از پیاده رو شروع به قدم زدن میکنم...سرعت ماشین را پایین میاورد و المیرا از پنجره گردن میکشد:

- دختره ی دیوونه بیا بشین بریم!

سعی میکنم لبخند بزنم تا فکر نکنند ناراحتم از باب دیشب تا نخواهند رفع ناراحتی کنند تا من دوباره حالم گرفته نشود تا...آه فقط یک لبخند کافی بود:

- نه میخوام یه مسیری رو پیاده بیام...دلم میخواد قدم بزنم..هوا خیلی خوبه.

امیر علی نگاهم میکند:

- قول میدیم تا شرکت ساکت باشیم..

جا میخورم و همانطور که قدمهایم شل و ول میشود نگاهش میکنم:

- فقط میخواستم قدم بزنم..همین!

لبخند میزند.لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند است و داد میزند که برو خر خودتی و این حرفها...

- بیاین حالا از فردا قدم بزنید.

دلم نمیخواست اخرش حرف دیگران بشود، من ازاد بودم هرکاری که دلم میخواست بکنم، اینجا خیابان خدا بود نه ان عمارت لعنتی و او همسایه ای بیشتر نبود ...این فقط امیرعلی بود نه پدر زورگو و خودخواهم!

- لطفا برین.میخوام پیاده برم!

المیرا میخواهد چیزی بگوید که امیرعلی میگوید:

- هرجور راحتین..

و گازش را میگیرد و میرود..همانطور که میخواستم! به مغازه ها نگاه میکنم و به مدل ماشین ها...اینجور میتوانم تخمین بزنم که چقدر از خانه پدریم دورم

wWw.Roman4u.iR

یا نزدیک. سعی میکنم پایم روی هر موزاییک بگذارم و از قصد در چاله چوله های پر اب رد میشوم...انقدر صدای موزیک در گوشم بلند بود و حال و هوایم ، حال و هوای دیگری که صدای بوق و هشدار تاکسی زرد رنگ را نشنیدم و نزدیک بود که تصادف کنم، چه حیف که ترمز کرد...

تراکت تبلیغاتی میدهند دستم،قبلتر ها با یک تکه کاغذ چه میکردم؟ حتی با پولهایم هم بازی میکردم و اخرش یکچیزی از اب درمیامد...اوریگامی را سوم دبستان از مربی ورزشم یاد گرفتم..انقدر لاغر مردنی و لاجون بودم که نمیتوانستم ورزش کنم، بجایش کنار مربی مینشستم و او با برگه های باطله دم دستش هر چه میتوانست درست میکرد...ولی بیشتر از همه یک چیز بود که خیلی از درست کردنش لذت میبرد و همزمان غمگین میشد...یک انگشتر پایه دار و زیبا درست میکرد و میگذاشت انگشت دست چپش...و هی از دور نگاه میکرد و لبخند تلخ میزد...ادمها حسرتهایشان را باردار میشوند..مربی ورزشم هیچ وقت ازدواج نکرد..او هم حسرتش را حمل میکرد...من ..در این خیابان خلوت و سبز...به هیچ چیز نیاز نداشتم جز یک قایق ساده، تا به اب بیاندازم و برای همیشه پارو بزنم و بروم..من یک رفتن میخواستم، از ان رفتنهایی که اخرش رسیدنی در کار نباشد!

قایق کوچک را به اب جوی میسپارم و برای اولین ماشین دست تکان میدهم! وقتی به شرکت میرسم المیرا چشم و ابرو میاید و اشاره میکند که به اشپزخانه

بروم..پشـت سـرش راه میافتم و او که دو تا فنجان را برمیدارد تا برای هردومان چای بریزد.

- امروز صبح چت بود؟

چند لحظه در سـکوت نگاهش میکنم تا برمیگردد و چای را میدهد دسـتم ، جرعه ای مینوشم و بعد میگویم:

- چیز خاصی نبود...میخواستم پیاده بیام..میدونی پیاده روی یعنی چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و رو صندلی مینشیند:

- امیرعلی گفت میدونم چرا هی از ما دوری میکنی...گفت بهت بگم از این به بعد سوالی ازت نمیکنیم..

- اصلا بحث سوال و اینا نیست...

- پس چیه؟

نچ..بحث دقیقا همان سوال و جواب بود. ناامید بود و خسته ، نمیتوانست از زیر زبان من چیزی بیرون بکشـد! فنجان را مجددا پر میکند و بی هیچ حرف

wWw.Roman4u.iR

دیگری به اتاقش میرود... ومن همانطور خیره به بخار جمع شده قوری شیشه ای میمانم...

خانه ای که تازه شده بود پناهگاهم داشت کم کم امنیتش را از دست میداد...تا دیروقت در اتاق خفه و تاریک بایگانی ام میمانم و وقتی از نبود هیچ کارمندی مطمئن میشوم کیفم را برمیدارم و به سمت ا سانسور میروم...در دا شت بسته میشد که یک کیف قهوه ای چرم مانع میشود...میخندد، نفسش را فوت میکند، کتش را صاف و با جمله " این اسانسور پره حتی نیمه شب" به اینه پشت سرش تکیه میدهد!

توقع داشت لبخند بزنم و جواب جمله بی سر و تهش را بدهم که اینجور خیره نگاهم میکرد؟ اخم میکنم ا ما او دســـت از ســـر نیمرخ نچ‌ندان جذابم برنمیداشـــت! ســـر تکان میدهم"هوم؟" و او هم ســـر تکان میدهد و باز میخندد...بلافاصله بعد از باز شدن در خودم را میاندازم بیرون و زمزمه "دیوانه" ام به گوشش میرسد!

کلید را در قفل میاندازم اما در زودتر و با شـــدت باز میشـــود..المیرا نگران و مضطرب منتظر بود و با دیدنم مرا میکشد سمت خودش:

– دختره ی دیوونه...دیوونه...

نگاهش میکنم:

- خوبی؟ رایحه..

امیرعلی از خانه بیرون میاید و من با چشـمان پر از علامت سـوال نگاهشـان میکنم:

- چه خبره المیرا؟ معلومه که خوبم...

- میدونی ساعت چنده؟ چرا جواب موبایلتو نمیدادی؟

به اندازه کافی

امروز بی حوصله و کلافه بودم ..چشم میبندم و صورتم را میمالم:

- حتما رو سایلنت بود و نشنیدم..حالا میذاری برم داخل؟

wWw.Roman4u.iR

- رایحه من نگرانت بودم..

داد میزنم:

- نباش..نگران نباش...مگه من گفتم نگرانم شـو...مگه من گفتم حواسـت به سـاعت خروج و ورودم باشـه؟ اصـلا چطوره کارت بزنم؟ هوم؟ این یعنی هرشـب باید امار بدم که کجام و کی میام؟ این یعنی باید با من مثه بچه های دبیرستانی برخورد کنی؟ هان؟

ترسیده ...این رایحه کلافه را ندیده بود..صدای مرا تابحال نشنیده بود... میرود عقبتر و من همچنان داد میزنم:

- درباره گذشتم نپرسید..در مورد رشتم نپرسید، درمورد خانوادم نپرسید، در مورد کارم، اخلاقم، حالم، بود و نبودم، در باره هیچ چیز من نپرسـید...من خودم هزار تا سـوال بیجواب دارم از خودم.. من روزی هزار بار خودمو بازخواست میکنم! من هرشب دراز میکشم، چراغارو خاموش میکنم و مثل یه بازپرس از خودم اعتراف میگیرم...من پرم...خسـتم..بی حوصـلم...بی انگیزم...من یه ادم مزخرف و بی هدفم...من اون دختر اروم و بی ازاری که تو ذهنتون دارید نیسـتم...انقدر چرک و ک*ث*ا*ف*ت رومو گرفته که نمیتونید

زخمامو ببنید..سلول به سلول این منو انقدر ل*ج*ن گرفته که نمیتونید صدامو بشـــنو ید...من فقط این خونرو خواســـتم بدون مخلفاتش! من یه تنهایی خواستم..ببین المیرا، دست از سرم بردار.

داشت بغض میامد و من که مثل یک نگهبان همان دم شهیدش میکنم:

– د سنتو بذار رو شونه هام! یه کم منو درک کن، من از جواب پس دادن بیزارم! ببین! منو نگاه کن، من یه ادم شکست خوردم، کسی که شکست میخوره همه چیز شو از د ست میده...این خیلی دردناکه...اما چیزهایی که تو زندگی از من گرفته شده از خود من خیلی بیشتر بوده...این یکی اما خیلی ترسناکه!

قانون پنجم: از از دست دادن نترسید، هیولا خود شمایین!

wWw.Roman4u.iR

خواب الود و گیج و ز شت، عین صبح جمعه...بلند میشوم..در را باز میکنم و المیرا که ایستاده ان طرف در..میپرد ب*غ*لم و گریه میکند:

- ببخشید...

هنگ و منگ به دمپایی مشکی دم در خیره میمانم...

- من فقط میترسم تنهایی بلایي سر خودت بیاری...من جز تو دوستی ندارم!

وجدان لعنتی ام درد گرفته بود..باید یکجایی بالاخره نرم میشدم..کسی که باید معذرت خواهی میکرد من بودم..اما المیرا بی نهایت ســاده و بی شــیله بود و بدبه حالش که همچون منی گیرش افتاده بود..دستم را میگذارم روی کمرش:

- گریه نکن

از خودم جدایش میکنم...چقدر چشــمهایش قشــنگ بودند حتی وقتی گریه میکرد! دستم را میگیرد:

- من خیلی دوســت دارم رایحه! خیلی...نمیخوام تورو از دســت بدم..ازم ناراحت نباش!

اینجا همان نقطه ای بود که فهمیدم نباید ادمهای مهربان را به غلط کردن انداخت ، انها از اول عمر تا حالا در ذهنشـــان هرروز یک راه غلط رفتند و برگشتند...گ*ن*ا*ه دارن..

چرا من برایش مهم بودم؟ چه چیز این شـــخصـــیت مزخرفم اورا جذب کرده بود؟

- چرا منو دوست داری؟

- یعنی چی؟

- چیه منو دوست داری؟

شانه بالا میاندازد و عین بچه ها..درست مثل بچه ها میگوید

نمیدونم من که دانشمند نیستم...فقط میدونم تو عزیزترین دوست من هستی!

اشکهایش را پاک میکنم..و همانطور نگاهش میکنم...

- واقعا نمیخواستم کنترلت کنم...

wWw.Roman4u.iR

صندلی پشت کانتر را میکشم عقب و مینشینم:

- المیرا، برخلاف تو، من دوســـتای زیادی دارم..خیلی شـــبا میرم مهمونی و شاید نیام اصلا خونه..قرار نیست تو همش نگران من باشی..

اه خدایا..هم دروغ بود هم تحقیر..چقدر بد شده بودم..

- باشه..من دیگه کاریت ندارم!

و برمیگردد و بدون اینکه در را ببندد میدود پایین..مشـــت محکمی روی کانتر میزنم..امده بود برای اشـــتباه نکرده معذرت خواهی، بعد منِ بی لیاقت تحقیرش کرده بودم..

که من همان عمارت و همان ادمها به دردم میخوردند!

تا اخر روز نه کســـی در زد، نه زنگی..هیچی..هیچ! و من که نمیتوانســـتم این غروب لعنتی جمعه را همینطور دردناک سپری کنم...مهمانی گیر اوردم، لباس پوشیده و ترتمیز به خانه کسی میخواستم پناه ببرم که نمیداستم اصلا چه

کسیست؟ بعد از اینهمه روز بالاخره میخواستم امشب چند ساعتی بدون بدبختی هایم سپری کنم!

در ورود را که باز میکنم خشک میشوم...پاهایم میچسبد کف زمین..امیرعلی بود و...امیرعلی بود و کسی که اسمش را یادم نمیامد فقط تخت مشکی و روتختی های خاکستری...پیراهن ابی تنش بود و من ان شب بهش گفتم عاشق رنگ چشمانت هستم..عین پیراهنت! به من گفت "الان های هستی..نمیدونی چی بهم میبافی ..چشمای من سبزه" و من خندیدم!

داشتم بالا میاوردم..هرچه در معده ام بود هجوم اورده سمت گلویم..امیرعلی حرف میزند و من فقط لب زدنش را میبینم! زن و مردی مسن و او..و دختر نوجوان..مرا معرفی میکند..من عین ادم اهنی ایستاده ام..فقط به چشمان سبزش نگاه میکنم و صدایی از امیر علی که میگوید "خاله بفرمایید داخل"

خاله؟ یعنی این لعنتی پسر خاله المیرا بود؟ وای خدای من..داری ازمایشم میکنی؟ بس نیست؟ مرا از یقه بلند کردی در ست پرت کردی بین ادمهایی که زمین تا اسمان با من فرق دارند...و هرلحظه باید بترسم از اینکه از من و وجودم با خبر شوند...حالا میخوا ست به امیرعلی بگوید؟ از این جا هم باید بار میبستم و میرفتم؟ یا شاید شبانه گورم را گم میکردم! جمعه و غروبش را خوب زهرمارم کردند... بدون اینکه به "خانم رایحه" گفتنهای امیرعلی توجه

wWw.Roman4u.iR

کنم میدوم سمت خانه و خودم را میاندازم داخل..در را قفل میکنم و مین شینم همان کف...

میگفت..به همه میگفت...چجوری به چشـــمان حاج خانوم نگاه میکردم؟ المیرا دوســتم داشــت...یک نفر بالاخره دوســتم داشــت و من همان را هم از دســـت م یدادم! با ید با او حرف میزدم..میگفتم که حرف نزد ند..خ نه شود..بگویم که تازه دارم زندگی میکنم..

رنگم پریده بود..لبهایم هم روبه سفیدی میرفت.. ارایشم را پاک میکنم...شالم را محکم میبندم و میروم پایین...در باز بود..دســتم میلرزد ا ما تقه ای به در میزنم و ه مانموقع محســن پ یدایش میشــود..ســر حال و با ان لبخ ند سرخوشش..ا صلا نمیدانم چجوری جوابش را میدهم..فقط میدانم باهم وارد میشــویم..و من چون کودکی که دامان مادرش را بو کشــیده دســت المیرا را میگیرم و به اشپرخانه میروم و ب*غ*لش میکنم و ارام میگویم:

- معذرت میخوام..المیرا...معذرت میخوام

- منم تنهام..

صدایم میلرزید:

- تو تنها دوست منی..

بغض میکنم:

- منو دوست نداشته باش...من اونی که تو فکر میکنی نیستم!

دیوانه شده بودم..ترسیده بودم...از خودش جدایم میکند:

- عزیزم..رایحه جانم..

- المیرا جان چای ریخ....

میاید نزدیک تر:

- خانم رایحه..چی شده؟

wWw.Roman4u.iR

کجای دنیا میتوانستم بروم و ادمهایش همینجور بدون سوال مرا بخواهند؟ چه کسی به من میگفت خانم رایحه؟ من رایحه جانم چه کسی بودم؟

اگر میفهمیدند..اخ..مغزم از اینهمه اســترس داشــت نابود میشــد...نگاهش میکنم:

- حالم بده..

انقدر مظلومانه و پر بغض زمزمه کردم که دل خ

ودم برای خودم سوخت...

لبخند میزند:

- خوب طبیعیه...

نپرسیدم چرا طبیعیست..فقط فکر کردم بعد از اینکه بی دلیل سرخواهرش داد زدم بازهم لبخند میزد....از خودم بدم میامد..

دستم را روی صورتم میگذارم و مینالم:

- اره شدم زمین ..هرچی بلا سرم میاد طبیعیه!

- المیرا جان وسایل پذیرایی رو ببر زشته..

المیرا هول شده بود..نمیدانم بخاطر حال و قیافه زرد و زار من بود یا...نمیدانم!

صندلی را برایم عقب میکشد و زمزمه میکند:

- بشینید..

و برایم اب میاورد و دو حبه قند میاندازد داخلش...پایین پایم روی زانو مینشیند و لیوان را میگیرد سمتم:

- چرا انقدر رنگتون پریده؟

المیرا با سینی چای میرود بیرون...

wWw.Roman4u.iR

دلم میخواســـت اشـــک بریزم واو با ان دســـتهای بزرگ و عجیبش انها را پاک میکرد

تا الان فکر میکردم جهنمی در کار نیست..اما نه..جهنم وجود دارد...چندتایی هم هست..این خانه یکی از انها بود!

امشـــب این خانه جهنم من بود...لبه تیغم بود..یا برای همیشـــه میافتادم یا برمیگشتم به امنیتم!

- با من حرف میزنید؟

دیگر فقط با این ادمها میتوانستم حرف بزنم!

- با دیدن خانواده خالم ریختین بهم؟ چون... فک کنم..داشـــتین میرفتین جایی...

و به سر و وضعم اشاره میکند...رد سیاه اشکم روی صورت یخ و رنگ پریده ام مانده بود..دستمال کاغذی را خیس میکند و میدهد دستم و دوباره مینشیند پایین پاییم و زمزمه میکند:

- زیر چشمتون سیاه ست!

دستمال میگیرم...صورتم را تمیز میکنم..المیرا میاید و همانطور که دنبال پیش دستی ها میگردد میگوید:

- رایحه..عزیزم..ببخشید الان میام پیشت!

دستم را روی پیشانی ام میگذارم و فکر میکنم چه غلطی باید بکنم؟ میخواست بگوید؟ یعنی میگفت امیر علی جان من با این همسایه عجیب و غریبتون خوابیدم؟ یک شب تا صبح را کنارش گذراندم؟ این چرت و پرت ها را میخواست بگوید؟ اگر میگفت من باید انکار میکردم یا قبول؟

- رایحه خانوم..

لبخند کمرنگی میزند:

wWw.Roman4u.iR

- چی شده؟ به من بگید..

مهربان بود و خشن هم بود...مهربان بود و المیرا خیلی بیشتر!

- چرا حرف نمیزنید با من؟

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام...

- خانوم رایحه من باید برم بیرون..ولی اول میخوام حال شـما خوب بشـه...یه چیزی بگین...

بینی ام را میکشم بالا و میگویم:

- برو ..خوبم!

چند لحظه نگاهم میکند..طولانی و اشـــنا..ضـــربه ای روی رانش میزند و همانطور که بلند میشود میگوید "باشه" لیوان را هل میدهد سمتم و میگوید:

- بخورین ..

و بعد بی حرف دیگری بیرون میرود...تنها در اشپزخانه غریبه ها نشسته ام...به هر ریســـمانی چنگ میزنم تا غریبه ها را از دســـت ندهم! المیرا میاید...فقط ب*غ*لش میکنم..ســـرم را میگذارم روی ســـینه اش..چقدر عمیق و پر عاطفه بود..برعکس من..با من گریه میکرد و میخواست ارام باشم..هی نمیپرسید چه شده.همین اغوش حالم را خوب کرده بود..از خودم تعجب میکردم، داشتم به این خانواه تعلق خاطر پیدا میکردم و این برای من خیلی زیاد بود!

با چشمهای قرمز و بی حالم کمکش میکنم تا وسایل شام را اماده کنیم..وقتی گریه میکردم به شدت چشمها و نوک بینی ام قرمز میشد و مرا لو میداد...المیرا بزور توت فرنگی فرو میکند دهانم و گونه ام را میب*و*سد...از ب*و*سه اش بدم نمیامد..اصـــلا الان به این حمایت و بودن نیاز داشـــتم..حس میکردم من یک طرف ایســـتادم و همه این ادمها طرفی دیگر و هر لحظه ممکن بود رســـوا شوم!

امیرعلی سینی جوجه ها را برمیدارد و میگوید:

– با عمو و ماهان میریم تو حیاط اتیش کنیم..محسن میره تا سوپر میاد.

ماهان..اه..ماهان بود..ماهان..

wWw.Roman4u.iR

دخترک میاید در اشـپزخانه ، با المیرا تنهایش میگذارم و به راهرو میروم..چراغ را خاموش میکنم و منتظر میمانم تا بیاید داخل و بکشـــمش کناری و کاری بکنم تا خفه شود!

موهایم را محکم میکشـــم و از پس میله های منتهی به طبقه بالا حیاط را میپایم...داشـــت میامد..داشـــت میامد و یک ســیگار گذاشـــته بود کنج لبش... جلوی راهش را میگیرم...در تاریکی چشـــمانش را خوب نمیبینم...زمزمه "بیا بالا" ام را میشـــنود و کمی بعد از من در پاگرد روبه روی خانه ام ایستاده...فقط نگاهم میکند..من حتی نمیتوانستم سر چسب نواری را باز کنم..حالا میخواستم سر صحبت را با ادمی باز کنم که اصلا شناختی ازش نداشتم!

- میخوای بهشون بگی؟

سیگارش را میاندازد زیر پا...دستم را بند کمرم میکنم..استرس امانم را بریده بود!

- تو چرا اینجایی؟

اب دهانم را قورت میدهم:

- میخوای بگی؟

- یعنی نمیدونن چی هستی؟

دا شت از یک هیولا حرف میزد؟ به خودم برمیخورد فقط خودم حق دا شتم از خودم انقدر بدبگویم!

- اگر بدونم میخوای دختر خالمو مثه خودت بدبخت کنی معلومه که میگم...

- پای ابروی خودتم گیره!

پوزخند میزند:

- میارزه!

انگشت اشاره ام را میکوبم تخت سینش:

- اون شب تو پیله من شدی..

میخندد:

wWw.Roman4u.iR

- اولین بارت هم نبود!

- چرا اومدی تو این خونه؟ تو که لب تر کنی باباجونت...

- نگو..خواهش میکنم!

لنگه ابرویش را میاندازد بالا:

- اووو...خواهش؟ از رایحه خانومِ مغ

رور از خودراضی بعیده!

مرا بیشتر از یک شب میشناخت..مرا خیلی میشناخت..میدانست که چطور با ادمها رفتار میکردم..میدانســـت که همه را پایین تر از خودم میدیدم و تحقیر میکردم..میدانست که همه از من متنفربودند..همین قرار بود بیچاره ام کند!

- تو نمیدونی من چه ها کشیدم...اینجا اورمم..بذار زندگیمو بکنم!

- باشه..ولی همینجوری مفت و مجانی؟

- پول میخوای؟ چقدر؟

- پول؟ پولتو به رخ من نکش!

- چی میخوای ازم؟

لبخند میزند...نگاهم میکند...طولانی و پر نقشه..نفسم را فوت میکنم و چشم میبندم..نمیشد، نمیخواست این دریای وحشی ارام بگیرد..

- میخوای ازم سوء استفاده کنی؟

- تازه میشم مثه تو..

wWw.Roman4u.iR

- اون مال گذشته ها بود..من دیگه اون ادم قبل نیستم!

- من حرفی نمیزنم..توام بهتره همون ادم قبل باشی!

پوزخند میزند و منه شـــکســـته و خرد و خمیرو میگذارد و میرود...همانجا مینشـینم و پاهایم را دراز میکنم...تنم درد میکرد...پرچم ســفیدم را بالا گرفته بودم و در هوا میچرخاندم...

ای شرمساری.. شرمساری.. شرمساری...جز شرمساری از خودت چیزی نداری

ای ناامیدی..ناامیدی..ناامیدی..از هیچ کس غیر خودت خیری ندیدی

یک روز بود..یک جمعه سگی..احساساتی که مدتها در من خفته بیدار گشته بود. عذاب وجدان ...ترس..تسلیم!

انصاف نبود، انصاف نبود که اینطور بین بدبختی ها بمانم و دست وپایم بسته باشـد...انصـاف نبود که اینطور بیچاره ادمها شـوم! باید قبول میکردم..تنم در مقابل ابرویم..منصفانه بود؟ نباید با او درگیر میشدم..نباید خرابش میکردم...

در گاوبازی جایزه اول تعلق میگیرد به کسي که نسبت به حمله گاو بهترین جا خالی را بدهد نه کسی که با گاو درگیر شود..

قانون ششم: در برابر گاو جا خالی بده

المیرا میخندد و داد میزند:

- امیرعلی انقدر بدجنس نباش!

- بدجنس چیه عزیزم؟ میگم ادم بی مسئولیته!

- غیبت نکن!

یکجوری خودم را میچپانم بین بحثشان:

- کی بی مسئولیته؟

wWw.Roman4u.iR

- ببین امیرعلی چیکار میکنی؟

امیر میخندد:

- چیکار کردم؟ خلی تو؟

و از اینه نگاهم میکند:

- هیچی برادر محسن دوبار ازدواج کردن.حالام سومی توراهه...رسالتی دیگر در راه است.

باز میزند زیر خنده .خوب این چه ربطی به بی مسئولیتی او داشت..

- خوب؟

المیرا چشم غره میرود:

- خوب به جمالت پسره ارثشو میخواد، بدجوریم فشار داره میاره به خانوادش...

امیرعلی باز میخندد:

- جالبیش اینه لیلی هفت سال از مجنون بزرگتره!

المیرا مشت میکوبد به بازوی امیر:

- خیلی بد شدی تو! اینجوری به بدبختی مردم نخند!

و بعد رو به من ادامه میدهد:

- زنه خیلی وضـع مالیش بده، اینم برای اثبات برادریش میخواد یه خونه بخره بزنه به اسم دختره!

- برادری؟

با سوالم هردو لبخند میزنند و من هم اندکی..با دلهره...بی حوصله!

- اصن هرچی ، به ما ربطی نداره!

امیر ول کن معامله نبود:

wWw.Roman4u.iR

- با با من میگم ادم در وهله اول باید به خودش تعهد داشـــته باشـــه بعد دیگران.فداکاری مدام و بی دلیل، شـــیوه مناســـبی برای نجات یه رابطه عاطفی نیست...

- خوب اخه پسره براش ماشین خریده، دخترشو برده مدرسه غیرانتفاعی ثبت نام کرده و هزینه زندگیشو میده..خو این ادم...استغفرالله!

- انقدر پرچونگی نکن امیرعلی.. جدیدا خیلی خاله زنک شـــدیا! همینجاست..رسیدیم!

باهم پیاده میشویم، امیر ظروف یکبار مصرف را دستم میدهد و من بی حرف پیش شـــروع میکنم به پخش کردن قیمه های نذری حاج خانم! در این بی حوصلگی محض مجبور به چه کارهایی میکردند ادم را...حیاط خانه شده بود حمام زنانه، ترجیح میدادم بجای بوی لپه و اســـفند وهر یک ثانیه درمیان صلوات فرستادنهایشان به خیابان ها بروم و نذری پخش کنم!

دستم خالی و با نگاه خالی تری درسط وسط خیابان ایستاده بودم! به ادمها نگاه میکردم، به ماشینها، درختان! تنم زخمی بود، استرس و دلشوره امانم را بریده بود! نمیتوانستم اینجور زندگی راتحمل کنم. عمری برای خودم بودم، غلط ها و اشتباها تم برای خودم بود و دنیا هم اگر میفهمید برایم اهمیتی نداشت! حالا..من به این حال عادت نداشتم. کاش یک چوب جادویی داشتم در آن یک نفر را از تمام زندگیم حذف میکردم! ماهان نه...پدر را هم نه..کاش خودم را..خود بیخودم را حذف میکردم!

به سمت ماشین میروم، با خنده غذارا دست به دست هم میدادند، چقدر شاد بودند، گونه های المیرا براق بود و سرخ، امیر لبخند داشت و هی شوخی میکرد! اگر خوشبختی این نبود پس چه بود؟

خوشبختی لعنتی خودش را کجا پنهان میکند که هر جا را میگردم پیدایش نمیکنم؟ شاید هم دنیا دا شت بازیهایش را تعبیر میکرد! از صندلی بازی های بچگی معلوم بود خو شبختی قرار نیست به همه بر سد...یک سریاهم همیشه باید سراپا بایستند!

منتظر شان مین شینم و المیرا با ورودش به ما شین یک دنیا هوا و خنکی و عطر مخصوص خودش را میاورد!برمیگردد سمتم:

wWw.Roman4u.iR

- عزیزم..چرا انقدر تو خودتی؟ دو سه روزه تو حال خودت نیستی!

فقط نگاهش میکنم...امیر علی هم مینشیند و ماشین را به حرکت درمیاورد!

امیرعلی هی از اینه نگاهم میکرد، فکر میکرد متوجه نمیشـــوم؟ نگاهش را غافلگیر میکنم :

- چیزی شده؟

به ان نگاه نمیامد غافلگیر شده باشد...

- میتونم یه سوال بپرسم؟

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکان میدهم:

- خانوادتون کجان؟

المیرا بلند صدایش میزند و من که حوصله این یکی را اصلا نداشتم!

منتظر نگاهم میکند و من که انگار هیچ چیزی نشنیده ام به بیرون خیره میمانم! دلم میخوا ست خودم را از تنم دربیاورم.بشورم.بچلانم.بیاندازم روی بند.فردا که امدم ببینم باد مرا با خودش برده!

- خانمِ رایحه..

- نمیخوام به این سوال جواب بدم!

- اخرش که چی؟

- از اینجایی که ایستادم اخرتری وجود نداره

المیرا مشـــوش بود، چرا نمیفهمید اینچیز ها دیگر تغییری در حالم ایجاد نمیکند! بگذار امیرعلی روزی صدبار سوال کند برای من جواب ندادن خیلی راحتتر است! امیر گوشش بدهکار اخطارهای المیرا نبود:

- این همه تنهایی رو نمیتونم هضم کنم...حتی یه دوست..حتی..

- امیرعلی خواهش میکنم تمومش کن!

- المیرا جان داریم حرف میزنیم چرا اینجوری میکنی؟

wWw.Roman4u.iR

گونه ام را به سردی شیشه میچسبانم و زمزمه ام زیادی زمستانی بود:

- من عاشق تنهاییم!

- فقط زمانی میشه گفت عاشق تنهایی هستی که یک نفر گوشه این شهر باشه که هروقت ادم دلش گرفت بتونه بره پیشش..در غیر این صورت..

نگاهش میکنم ...در غیر این صورت چی؟

- در غیر این صورت تنهایی چیز خطرناکیه!

در دلم پوزخند میزنم..از کدام خطر باید میترسیدم؟ من خود خطر بودم!

- من تنهاییرو دوست دارم!

- اینو قبلا گفتید!

دستی به صورتم میکشم و با زمزمه ای که بعید میدانستم بشنود میگویم:

- باشه. خفه میشم!

اما شنید:

- چرا حرف میذارین تو دهن ادم!

میخواست بحث کند؟ نمیدید بی حوصله و خسته ام؟ میخو

است دعوا کند؟ باشد..منم پایه دعوا بودم..اتفاقا الان دلم میخواست یکنفر را انقدر میزدم تا تمام حرصم خالی میشد!

- اینو قبلا گفتی یا اره اینو شنیدم یعنی خفه شو!

المیرا کلافه بود و ترسیده:

- توروخدا تمومش کنید. اصلا به من توجه میکنید؟

- المیرا ما همسایه ایم.باید همدیگرو بشناسیم! ولی ایشون..

چقدر غریبه شده بود.

wWw.Roman4u.iR

- کجای این شهر به خانم مجرد خونه میدن که ما بی شناخت و ضامن...

داشت منت میگذاشت برای خانه ای که هر ماه پولش را واریز میکردم!

-امیرعلی ساکت شو...

نیشخند میزنم:

- نه بذار بپرسن..مشکل این حرفایی که تو دل ادم میمونه اینه که مثه پلاستیکن..تجزیه نمیشن!

اوهم نیشخند میزند:

- من سوال زیاد میپرسم ولی جوابی نمیگیرم!

- امیرعلی چرا بهش فشار میاری؟ رایحه وضعیت روحیش مناسب نیست..خیلی غیر منطق..

عصبی اش کرده بود وسط حرفش میپرد:

- اگر نمیتونی از حق د فاع کنی یا به با طل اعتراض کنی. حدا قل حرف نزن..توجیه نکن! دوتا ادم عاقلیم بلدیم چجوری حرف بزنیم!

لبه شالم را میاندازم روی صورتم و زمزمه میکنم:

- نه...من ادم عاقلی نیستم...یه احمقم که الان خیلی خوابش میاد!

قانون هفتم: مواقعی که میخوای از زیر بحث شونه خالی کنی به خودت توهین کن...ادما عاشق این کارن!

دو روز مانده بود...المیرا دو روز دیگر میرفت به سمت سرنوشت خودش! دو روز دیگر باهم بودیم، تا قبل از ان شب شومی که ماهان تهدیدم کرد فهمیدم قانون اول را باید نقض کنم...نمیتوانستم فقط خودم را دوست داشته باشم! پیامبر زندگی من بودند و رسالتشان چشم پوشی و صبر و اغماض بود...داد و قال میکردم، لبخند میزدند، بی بند و باری ام را سکوت میکردند، پرروگری هایم را فقط نظاره گر بودند...و من بعد از ان شب قدر ادمهایی را که سر راهم قرار گرفته بودند، دانستم!

wWw.Roman4u.iR

بعد از این که امیر علی دم شـــرکت پیاده مان کرد المیرا شـــروع کرد به حرف زدن..اصلا از دیشبش بغض الود بود...

- رایحه تورو خدا به مامانی سر بزن...تو باشی دلم قرصِ...

- اه زرزرو دوباره شروع کردی که...

دماغش را میکشد بالا و به سمت اسانسور میرویم...دکمه را میفشارم و منتظر میمانم که "سلام اقای دکتر" گفتن المیرا باعث میشود رویم را برگردانم!

کیف چرم قهوه ایش را گذا شته بود بین در ا سانسور، لبخند میزد و من جوری گفتم دیوانه که به گوشـــش رســـید! اقای دکتر؟ آه خدایا...از در و دیوار برایم میبارید!

ســـری تکان میدهم و اقای دکتر جوری لبخند میزند که یعنی هی دختر یکم شرمنده شو دکتر ببینه!

- رایحه جان ایشون پسر جناب مهندس هستن..مدتی هست که اومدن ایران، به جای مهندس دلاوری به شرکت سر میزنن!

جناب مهندس، اقای دکتر...هوووف داشت حالم از اینهمه لقب و تمجید بهم میخورد!

- خانم کیانی ایشون ازهمکاران ما هستن ؟

دست دست میکردند و من خودم بدون تعارف سوار اسانسور میشوم و دکمه را میفشارم..

- بله رایحه جان تو شرکت خودمون کار میکنه..

ابرو بالا میاندازد و با خنده و جوری که انگار ا سباب تفریحش شده ام نگاهم میکند...

- کدوم قسمت هستن؟

رو به در میایستم و نگاهشان نمیکنم..ابرو بالا میاندازد و تعارف میکند اول پیاده شویم..

المیرا دست دست میکند و من سریع میگویم:

wWw.Roman4u.iR

- بایگانی..

دلاوری سر تکان میدهد و من بی توجه به سمت اتاقم میروم..موقع صبحانه المیرا گوشم را میپیچاند و اخم میکند:

- دختره ی بی ادب این چه طرز برخورد بود؟

قهوه ام را هورت میکشم:

- کدوم برخورد؟ با کی؟ با جناب دکتر؟

و دکترش را کشیده میگویم و بیخیال از پنجره کوچک ا شپزخانه به قمری روی حفاظ های سفید نگاه میکنم:

- ناسلامتی مدیر این شرکتِ...

- من اصلا ندیدمش..تا اونجاییم که یادِم پدرش رئیس این خراب شدس...

- اووف چته از صبح..چرا انقدر سگی!

چه میگفتم؟ داشـــت میر فت...وقتی او بود لح ظه های پر اســترســی نداشــتم..ماهان جرئت نمیکرد مجبورم کند که به خانه اش بروم..وقتی او بود امیرعلی هم به خودش اجازه میداد و شوخی میکرد..وقتی المیرا بود همه چیز رنگی بود..

– اصــلا از اینهمه بادمجون دورقاب چیدن این دکتر مهندســای الکی خوشــم نمیاد! خوب حالا که چی؟ دو تا کتاب خونده لازم نیست که تا کمر خم بشم ازش تشکر کنم به خاطر اینکه وظیفشو انجام داده!

– تو خل شدی...

اره..داشــتم خل میشــدم! هر لحظه منتظر بودم المیرا در خانه ام را بزند..بعد سیلی نثارم کند و داد بزند که دختره ی نجس و هرجایی بارت را ببند و از خانه ما گورت را گم کن...شب را با استرس از دست دادن به خواب میرفتم و صبح ها هم با استرس از دست رفتن بیدار میشدم!

– چی شده رایحه؟ مدتیِ تو خودتی!

– هیچی..

wWw.Roman4u.iR

ادمها نمیفهمیدند به تعداد همان هیچی هایی که در جواب چی شـــده و چه خبره میگویم رنج دارم..!

فنجان را دوباره پر میکنم و میخواهم بیرون بروم که دلاوری ایستاده و تکیه داده به دیوار جانب ا شپزخانه...نفسم را فوت میکنم..چهره اش کاملا شبیه کسی بود که همه چیز را شـــنیده ســـعی میکنم به خاطر بیاورم که دقیقا چه گفتم..فحشی چیزی که ندادم..فقط گفتم شرکت خراب شده و یکبارهم جناب دکترش را کشیدم و مسخره کردم..نه اوضاع وخیم نبود!

به چشمانش نگاه نمیکنم و رد میشوم که صدای ارامش را میشنوم:

- خانوم بشارت..

المیرا نام خانوادگی ام را نگفته بود...حتما از ســـوابق و مدارکم متوجه شد...برمیگردم و با چشمان جدی میگوید:

- بیاین اتاقم لطفا..

جلوتر حرکت میکند...پشت سرش ادا درمیاورم که منشی زیبا و سن دارش میخندد.

تعارف میکند و من مینشـینم...لحظه ای بعد منشـی اش سـر میرسـد بعد یه عالمه زرت و زورت الکی و اقای دکتر اقای دکتر گفتن هایش دوتا امضـای ناقابل میگیرد و بیرون میرود.امروز حالم خوب نبود و جناب دکتر بد موقعی را برای ملاقات بنده انتخاب کرده بود...انگار نه انگار که یه ربع نشـسـته و منتظرش هستم..باید چیزی میگفتم..نمیخوا ستم بگویم اگر امری ندارید من مرخص شوم..باید جور دیگری شروعش میکردم:

- از اینکه شـب تا صـبح همه با جناب دکتر و اقای رئیس و..این دسـت القابا خطابتون میکنن خسته نمیشین؟

عینکش را درمیاورد و روی میز میگذارد ..دسـتش را در هم گره میکند و با لبخند بزرگ منشانه و صبورانه نگاهم میکند:

- چرا بدم بیاد؟ این خیلی خوبه که با دوتا کتاب خوندن میتونم اینهمه احترام بخرم...ادمها فطرتا به تمجید و مورد توجه ب

wWw.Roman4u.iR

ودن علاقمندن! من که خسته نمیشم اما شما انگار خیلی بهتون فشار میاد!

نفســـم را فوت میکنم و فکر میکنم که این دکتر از ان دکتر حاضـــر جواب هاست..خودم را برای نبرد سختی اماده کردم!

- مدرک تحصیلیتون چیه؟

- توی همون پرونده ای که نام خانوادگیمو خوندین همه چیزو نوشته!

باز لبخند میزند:

- چرا ترک تحصیل کردین؟

- فکر میکردم توی این شـــرکت کارای مهمتری دارین جناب دکتر..ســـوال و جواب؟ در شانتون نیست!

اینبارجدی تر نگاهم میکند:

- مشکلی در مورد من هست خانوم بشارت؟

شانه بالا میاندازم:

– نه چه مشکلی میتونه باشه؟ من برای اولین باره شمارو ملاقات میکنم!

– زمانی که شما برای کار به شرکت مراجعه کردین همز مان نیرو برای قسمتهای مختلف شرکت جذب میشد..همینطور دستیار شخصی مدیر فنی..شما چرا رفتنیدبخش بایگانی؟

لبخند میزنم و دستانم را از هم باز میکنم:

– همه عالم و ادم با شغل من مشکل دارن جز خودم!

– من مشکلی با شغلتون ندارم..فقط میخوام ببینم قصد و منظوری پشتش بوده؟ یعنی علاقه به این کار داشتین از قبل؟

– چه منظوری؟ من یه کار میخوا ستم توی اتاق اروم و دنج..که شب تا صبح منو مشغول کنه...

– پس احتیاج مالی ندارین؟

کلافه ام کرده بود:

wWw.Roman4u.iR

- اقای دلاوری دارین منو عصبی میکنید!

نمیدانم لبخندش از تعجب بود یا یک ماسک بی تفاوتی مسخره داشت که هرلحظه به صورتش میزد!

با صدای ملایمی میگوید:

- معذرت میخوام.

- بابت چی؟

لبخندش عمیقتر میشود:

- ببخشید که شما از من خوشتون نمیاد..واقعا عذر میخوام..اما متاسفانه من مدیر این شرکت هستم و فکر میکنم حداقل باید به من جواب پس بدین!

بلند میشوم و دستم را روی میزش میگذارم:

- من موظف نیستم به هیچ کسی جواب پس بدم...حتی شما اقای دکتر!

– انقدر مطمئن و محکم برخورد میکنید که من شـک میکنم که اصـلا به این شغل و این حقوق نیاز داشته باشید...

نیشخند میزنم:

– حقوق؟ این پولی که هر ماه از حساب این شرکت به حساب من واریز میشه حتی سرسوزنی برام اهمیت نداره...اصلا دستی بهش نمیزنم که بخواد کمک حالم باشه..نبود این پول تغییری تو زندگی من ایجاد نمیکنه...

فکر میکند از دست دادن این کار میترسم؟

نفسش را فوت میکند و من که عین احمقها داشتم شغلم را دو دستی تقدیم میکردم :

– فقط فکر میکردم تو بخشهای دیگه شرکت بجز بایگانی میتونید کار کنید!

ادا درمیاورم:

– این لطف همایونی رو مدیون چه چیزی هستم؟

wWw.Roman4u.iR

اخم کرد.. بالاخره اخم کرد..از اینکه اینجور مســـخرش کردم بهش برخورد. بالاخره توانستم ان ظاهر فریبنده و لبخند احمقانه اش را از بین ببرم!

- نمیفهمم این نگاه پر از کینه.. اینهمه عصبانیت و تنفر از کجا میاد!

من از دکتر مهدنســـا و ادمهای معروف و ...من از ادمهای پولدار و همه کاره بدم میامد..از ادمهایی که بقیه را مجبور میکنند به خاطر مقامهای ناچیزشان تا کم خم شـــوند بیزار بودم. من از این اقای دکتر گفتنها متنفر بودم.. انها مرا یاد پدرم میانداختند...من به این ادمها الرژی پیدا کرده بودم...حالم را بهم میزدند و یاد پدر لعنتی ام زنده میشد.

چند لحظه نگاهم میکند..دوباره لبخند میزند، آه خدایا کاش چوبی چماقی دســـتم بود میکو بدم توی این صـــورت خونســـرد..چرا انقدر ازش بدم میامد..هووف ..میبینند که جوابی نمیدهم عینکش را میزند و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- میتونید برید!

معلوم بود که میتوانســـتم بروم، فکر میکرد منتظر اجازه او بودم؟ بدون اینکه دیگر نگاهش کنم بیرون میروم و در را محکمتر از حد معمول میبندم.

اخر وقت به اتاق المیرا میروم در را باز میکنم و یکراست رو به رویش میایستم و بی هیچ توقفی میگویم:

- بلند شـو، وسـایلتو جمع کن بریم..امروز اخرین روزیِ که میتونیم کنار هم باشـیم...فکر نکن که عاشـق چشـم و ابروتم اما نمیتونم از این لحظات اخر بگذرم..دلم برای خودت که تنگ نمیشـه فقط دلم برای اون فک خوشـگلت تنگ میشه که یه بند ور ور میکنه..

و دسـتم را رو به رویش باز و بسـته میکنم..چشـمان متعجبش لبخندی میشود..سر کج میکند و زمزمه میکند:

- ولی من دلم برات تنگ میشه...

تاحالا کسـی نگفته بود که دلم برایت تنگ میشـود..حتی رامین هم روز اخری که میرفت نگفت دلش برایم تنگ میشـود، فقط گفت "خواهش میکنم به هیچ چیز الوده نشو!" رفت و من به مراتب به چیزهای بدتری الوده شدم!

- بریم بگردیم یه کم..شامم بیرون میخوریم!

- پس حاج خانوم چی؟

wWw.Roman4u.iR

همانطور که با موبایلش شماره میگیرد میگوید:

- امیر علی امروز زود میره خونه!

و دقیقا سه ساعت بعد ، بعد از کلی پیاده روی و حرف و گاهی اشک های المیرا به یکی از رستورانهای نزدیک خانه رفتیم! دوتایی یک پیتزا سفارش دادیم و خودمان را با سیب زمینی روبه رویمان سرگرم کردیم!

- رایحه اگر تو گرسنه بودی یه پیتزای دیگه سفارش میدادی..

بعد از ان همه هله هوله ای که خورده بودیم ابدا جا نداشتم!

- نه..من اهل تعارف نیستم!

چند لحظه به شیشه سرتاسری پشت سرم نگاه میکند و بعد ارام میگوید:

- من خیلی میترسم!

همانطور که سس را روی هم

ه قسمتهای سیب زمینی میریزم میگویم:

- من دیگه نمیدونم چقدر باید بهت بگم ،روزهایی که خونم چشـــم از حاج خانوم برنمیدارم..در ضـــمن تو خودت میدونی که چقدر مادربزرگت زن محکمیِ و اصلا کمک کسی رو قبول نمیکنه. غیر از من برادرت..

- ترسم من از این بابت نیست!

نگاهش میکنم..تابحال انقدر جدی ندیده بودمش و انقدر مضطرب:

- پس چی؟

- المیرا..

wWw.Roman4u.iR

- جون بکن!

چشـــم روی هم میگذارد و چنگالش را میاندازد روی میز و خســـته و ناامید زمزمه میکند:

- من پشیمونم!

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش میکنم..از برداشـــتم مطمئن نبودم پس میپرسم:

- از چی؟ دقیقا از چی پشیمونی؟

لب بالایش را به دندان میکشد:

- از ازدواجم!

فقط میتوانستم نگاهش کنم، همین! پیتزایمان را روی میز میگذارند.حالا دیگر اصـلا به نظرم چیز خوشـمزه ای نمیامد،المیرا پشـیمان بود، یه دایره پر از مواد غذایی مضر، پشیمان بود؟ مغزم بهم ریخته .

- مرد خوبی نیست؟

بغض کرده بود. با یک دستش نیمه صورتش را میپوشاند و زمزمه میکند:

- من فقط سر لجبازی با امیر افتادم تو این چاه!

- یعنی چی المیرا؟ ها؟

- امیر علی نذا شت با کسی که عا شقش بودم ازدواج کنم، به شدت مخالف بود ...بعد از اون قضـــیه یکی از هم محلیامون به مادربزرگم محســـن اینارو معرفی کرد! امیر علی بازم مخالفت کرد و به نظرش محســـن به درد من نمیخورد، اما اینبار نمیخواستم حرف امیر بشه! داشت دستی دستی ایندمو تباه میکرد! فکر میکردم شـــاید این اخرین شـــانس من باشـــه و امیر داشـــت همه خوا ستگارامو یکی یکی رد میکرد..من عملا هیچ دخالتی تو این ت صمیم مهم نداشتم! امیر به من حق انتخاب نمیداد...

wWw.Roman4u.iR

فکرش را هم نمیکردم..فکرش را هم نمیکردم المیرا تا این حد احمق و بچه بوده باشد!

- همه اینارو بذار کنار المیرا...حالا که همه چیز تموم شـــده، فکر نکن مثل فیلما میتونی لحظه اخر همه چیزو بهم بزنی و فرار کنی، حالا به من بگو، محسن مرد خوبی نیست؟

- هست..هست...فقط من عاشقش نیستم!

- عشق؟ چرا انقدر دنبال عشقی؟

- نمیتونم وقتی کنارش میخوابم تو فکر اون باشـــم! نمیخوام بهش خ*ی*ا*ن*ت کنم...ببین رایحه هرلحظه ای که کنارشـــم دارم نقش بازی میکنم، محســـن فکر میکنه من واقعا دوســـش دارم...من خســـته شـــدم، واقعا نمیکشم..از خودم بدم میاد..نمیتونم با فکر اون بهش خ*ی*ا*ن*ت کنم!

- تو فکر کی؟

صورتش را پنهان میکند و زمزمه میکند:

- ماهان...

کپ میکنم! چند لحظه گیج و منگ به حلقه اش خیره میشـــوم...صـــورتش را میمالد و با دستمال اشکش را میگیرد و انگار که با خودش حرف بزند میگوید:

- یارو از کلاهش خرگوش درمیاره، بعد اونوقت من هنوز از قلبم یه گوســـالرو نتونستم دربیارم!

ماهان؟ ماهان را از قلبش نمیتوانست دربیاورد؟ انروز که انقدر هول شده بود، تند و تند به اشـــپزخانه میامد و حال مرا نمیفهمید ماهان دســـتپاچه اش کرده بود؟ تـمام انشـــب امیرعلی کنترلش میکرد، چشـــم ازش برنمـ یداشـــت و...آه..خدایا! این چه خر تو خری بود؟

کسی را دوست داشت که از من اخاذی میکرد..از من سوءاستفاده میکرد و حق سکوت میگرفت. او این ماهان را عاشق بود؟

گاهی اوقات فکر میکنم همه ادمهای دنیا بدبختند...همه شـــان، فقط نوع بدبختی هایمان باهم متفاوت است!

اب دهانم را پر صدا قورت میدهم و دستم را دراز میکنم با صدای خشدار و ضعیفی میگویم:

wWw.Roman4u.iR

- دستتو بده من!

من فقط دستش را گرفتم ولی او راحتتر و با صدای بلندتری شروع به گریه کرد!

- نمیدونم چی باید بگم!

چند بار سرش را تکان میدهد و زمزمه میکند:

- هیچ راهی ندارم! میدونم، واقعا اینو بهت نگفتم که فکرکنی و یه راه و چاره پیدا کنی..فقط..سر دلم مونده بود و داشت دیوونم میکرد!

دیوانه اش میکرد؟ دیوانگی برای این لحظاتش کم بود، بحث سر یکی دو روز نبود! داشـــت با یک لجبازی همه عمرش را فدای یک زندگی بی احســـاس میکرد! آه...

- میخوای همه چیزو بهم بزنی؟

- نه..معلومه که نه! اگر اینکارو بکنم امیرعلی که هیچ مامانی بیچارم میکنه!

– که چی؟ برای چی باید بیچارت کنن؟ خوب حالا به این نتیجه رسـیدی که نمیخوایش برای چی باید مخالفت کنن؟

– چرا؟ چون مامانی و امیرعلی راغب نبودن و من با همه توانم در مقابلشـون وایسـادم و گفتم باید با محسـن ازدواج کنم! من فقط میخواسـتم به امیر علی بفهمونم که خودم میتونم تصـمیم بگیرم! میخواسـتم...اشـتباه کردم! الان برای این نتیجه گیری خیلی دیره..

و باز سرش را به دست میگیرد...

اشکش را پاک میکند و پیتزای یخ کرده را میکشد وسط و میگوید:

– غذارم زهرمارت کردم..ببخش!

و یک برش را بزور دسـتم میدهد تا بخورم! دهنم تلخ بود و به هیچ چیز جز ماهان فکر نمیکردم! اسمش مثل زنگ خطر در گوشم صدا میکرد!

– اونم دوست داشت؟

همان ته لبخند م صنوعی اش هم میما سد و باز غبار گرد مین شیند روی چهره اش:

wWw.Roman4u.iR

- اونموقع ها اره..خیلی...الان

شانه بالا میاندازد و زمزمه میکند:

- فکر نمیکنم!

من هم فکر نمیکردم.

چطور این ادم را دوســت داشــت؟ ماهان نمونه کامل یه ادم پســت و موقعیت طلب بود! چرا دوستش داشت؟ به جرات میتوانم

بگویم که اگر هم در گذشته ادعای عاشقی میکرده همه اش دروغ بوده!

امیر علی زنگ میزند و میخواهد دنبالمان بیاید..اخم میکنم و ارام لب میزنم که "بگو خودمون میتونیم بیایم"

فکر میکرد بچه ایم؟ همه اش میخواست همه ادمها را کنترل کند...شاید اگر با ازدواج ماهان و المیرا مخالفت نمیکرد الان هیچ کدام اینجا نبودیم! المیرا به مراد دلش رسیده بود، ماهان شاید.. شاید دست از دختربازیش برمیداشت و من...منِ بیچاره در این اســترس و امپاس لعنتی نمیماندم! یک گرد منفی از او روی مغزم نشسته بود!

تا خود خانه پیاده میرویم تا چهره المیرا به حالت عادی برگردد و حاج خانوم سوال پیچش نکند.

کلید میاندازم و او زودتر میرود داخل! امیرعلی در حیاط منتظر مان بود..از روی تخت بلند میشود و سمتمان میاید!

- سلام..چقدر دیر کردین!

المیرا بی حوصــله ســر تکان میدهد و همانطور که میگوید "پیاده اومدیم تا خونه" به سمت خانه میرود!

روبه رویش میایستم! دلم میخواست بزنم توی صورتش و داد بزنم که بعد از خودش تو مسئول بدبخت شدن و تباهی زندگی المیرایی...اما..یک چیزهایی این وسط میلنگید!

wWw.Roman4u.iR

- چرا انقدر گرفته بود؟

- براتون مهمه؟

اخم میکند:

- معلومه که مهمه!

میخواهم رد شـــوم که ســـر راهم میایســـتد...یک تای ابرویم را میدهم بالا و نگاهش میکنم و او خیلی صلح طلبانه زمزمه میکند:

- المیرا به من نمیگه که چی شده! شما به من بگو! چرا گریه کرده بود؟

از کجا فهمیده بود گریه کرده.؟

- هیچی...یه کم ترسیده!

- از چی؟

شانه بالا میاندازم:

- از اینکه داره ازدواج میکنه..از اینکه داره از پیش شما میره!

سرش را جلوتر میاورد:

- میترسه یا تردید داره؟

تیز بود...نبود؟

- چه فرقی داره؟

- خیلی فرق داره..خیلی!

چند ثانیه نگاهش میکنم..چندبار سـر تکان میدهد و که یعنی بگو و من دهان بی صاحبم را باز میکنم:

- مرده!

لبخند مصنوعی میزند..پوزخند میزند..با صدا. عقب میرود. دستانش را از هم باز میکند و با خودش چیزهایی میگوید که من نمیشنوم!

wWw.Roman4u.iR

- که مرده...

نفسش را فوت میکند و نگاهم میکند:

- پشیمونِ یا مرده؟

- دارین کلافم میکنید!

- پشیمونِ؟

- این سوالا چیزی رو تغییر نمیده!

- تغییر میده..میده

ع صبانی شده بود؟ این مدلی ع صبی می شد؟ تابه حال ندیده بودم. انگ شت اشاره اش را رو به سینه ام تکان میدهد و میگوید:

- دوباره دیدتش و هوایی شده! هوایی شده..

و به نظر من امیر علی دیوانه شده بود...دور خودش میگشت و حرف میزد:

– من میدونستم..میدونستم نباید بیاد جلو چشش.. اما این بی شرف میخواد خودشو نشون بده و همه چیزو خراب کنه! دیدشو باز فیلش یاد هندستون کرد!

یک قدم بهش نزدیک میشم :

– چرا مخالفت کردی؟

حرصش گرفته بود:

– چرا؟ هه..معلومه که چرا..من پسرخالمو بهتر از هرکسی میشناسم! من مردم و جنس یه مردو خوب میتونم بشناسم! ماهان خواهر منو دوست داشت اما اون مرد زندگی نبود! نبود...پسره زنباره ی... استغفرالله!

دو چشمش را با شصت و اشاره اش میمالد و زمزمه میکند:

– من نمیذارم همه چیزو بریزه بهم...مردم مسخره ما نیستن، من نمیذارم . محسن دو سش داره! محسن عا شقشِ..نمیذارم با احسا سات این پسره بازی کنه!

wWw.Roman4u.iR

– مردم مسخره ما نیستن؟ این چه جمله مزخرفیِ؟ یعنی چی؟ المیرا حماقت کرد در ست...هنوز یه قدم به چاه مونده و میخواد برگرده اما تو داری فر صتشو ازش میگیری و پرتش میکنی...این چاه ته نداره...این چاه همون زندگی بی عشق و سرد المیرا و محسنِ...پسره غریبه مردم مهمِ یا خواهرت؟

میدیدم که چقدر خودش را کنترل میکرد تا صدایش بالا نرود:

– تا کی خودخواهی؟ مگه محسن ادم نیست؟ چرا المیرا نه؟ چرا المیرا به این عشـــق احمقانه و کوفتیش به ماهان پایان نمیده؟ چرا المیرا تمومش نمیکنه؟ حالا که محسنو عاشق خودش کرده پشیمون شده؟ مسخرس! واقعا مسخرس! ادمارو مهره های سـوخته یه بازی احمقانه فرض کرده و فکر میکنه با یه ضـربه میتونه از صفحه بندازتشون بیرون!

– محسن فراموش میکنه! یه عشق کوتاه مدت بود حالا هر چقدر عمیق اما به مرور زمان با یه دختر دیگه فراموشـــش میکنه! اما المیرا هم خودشـــو بدبخت میکنه هم اونو...نمیتونه تمام زندگیشو فیلم بازی کنه! نمیتونه بامحسن بخوابه و فکرش جای دیگه باشه!

لبش را تر میکند و نزدیک تر میایســتد..نفس داغ و برافروخته اش به صــورتم میخورد و وقتی دستهایش را عصبانی تکان میدهد تسبیح چوبی اش بالا پایین میشود :

– با یه دختره دیگه فراموش میکنه؟ چرا شما زنا فکر میکنید مردا از سنگن؟ یا شاید...وای...

چنگی به موهایش میزند و ترسناک تر از قبل نگاهم میکند:

– شــما دخترا هـمه چیزو به بازی میگیرین! من نمـیذارم این ازدواج بهم بخوره..به هزاران دلیل...به هزاران دلیل خانمِ رایحه!

– حتی همه اون هزار تا دلیل نمیتونه قانع کننده باشه برای بهم نزدن این قضیه!

– حتی یه دونشم کافیِ..

wWw.Roman4u.iR

– المیرا این ازدواجو بهم بزنه، خودکشی هم بکنه من نمیذارم با ماهان ازدواج کنه! اصلا ماهان دیگه نمیخوادش چه برسه به اینکه

بگیرتش! این ازدواجو بهم بزنه شانس ازدواج دوباره با توقع و سخت گیری اون براش پیش نمیاد! دیگه کسی پیدا نمیشه که اندازه محسن عاشق المیرا باشه!

و از همه مهمتر خانواده محسن ادمای ابرودار و بی حاشیه ای هستن...نمیذارم با یه حرکت احمقانه هم گند بزنه به ابروی ما هم اون خانوادرو بدنام کنه!

– چطور اونموقع که اومده بودن خواستگاری مخالفت کردین؟

– من هیچ تصـــمیمی رو بی دلیل نمیگیرم...میدونســـتم که المیرا دلش پیش ماهانِ...نمیخواستم یه ازدواج این شکلی داشته باشه! دقیقا من مخالفت کردم به خاطر این روز..به خاطر همین روز قبل از عروســـی لعنتی...اما این احمق تمام مدت به فکر لجبازی بود..تو فکر اون لعنتی بود...من شغل محسنو بهانه

کردم تا المیرا جواب منفی بده! اما تا من مخالفتو اعلام کردم ورق برگشـــت و گفت الا و بلا همین!

خانومِ رایحه! اینجا ایســتادی و کلی نقشــه کشــیده بودین که مواخذم کنید اما حالا میگم که بفهمید ، من تمام تلاشــمو کردم که این ازدواج ســر نگیره چون دل المیرا پیش کس دیگه ای بود و حالا تمام ســعیمو میکنم که بهم نخوره! من با المیرا اتمام حجت کرده بودم و اون گفت پشیمون نخواهد شد!

به برگهای سبز شناور روی اب خیره میشوم..و او که کمی ارام شده! ماهان..فقط چون دختر باز بود؟ همین باعث شده بود بین دوتا عاشق بایستد و همه چیز را بهم بز ند؟ اگر میفهمید من...اه..فکرش تنم را میلرزاند! همانطور که به اب خیره ام زمزمه میکنم:

- از کجا معلوم با ازدواجشون ماهان تغییر نمیکرد!

به صورتم نگاه میکند:

- اصلا حرف زدن در این رابطه برام اسون نیست اما...هوووف...من خواهرمو به مردی نمیدادم که هرشب با یه دختری رابطه داره..

نزدیکتر میاید و زمزمه میکند:

wWw.Roman4u.iR

- المیرا فقط یه ماه میتونســت برای ماهان جذابیت داشــته باشــه! بهت قول میدم...من ریســک نمیکنم و خواهرمو دســت مردی نمیســپرم که بهش خ*ی*ا*ن*ت کنه!

- از اینده ای حرف میزنی که ازش مطمئن نیســتی...شــما با این طرز فکرت همیشه عقب میمونی..

نیشخند میزند:

- اره..میمونم..اگر همیشــه عقب میمونم بخاطر اینه که دارم گه کاری های بقیرو پاک میکنم!

دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم و مجبورش کردم که جلوی من بددهنی کند:

- همه چیز رو بر حسب یه فرضیه بهم ریختی!

- میشــه انقدر این جملرو به کار نبرین؟ اون کســی که همه چیزو بهم زده من نبودم...من در تمام عمرم سعی کردم گند همرو پاک کنم، تصمیمای غلطو در

لحظه اصلاح کنم، اشتباهارو جبران کنم و نذارم هیچ کسی از افرد خانوادم اسیب ببینه! من هیچ وقت چیزی رو بهم نریختم! به همین خاطر هم نمیذارم المیرا فرار کنه از این قضیه چون میشه بهم زدن زندگیش!

- میخوای شکنجش بدی!

- نه..نه..المیرا شانس اینکه عاشق بشه و یه زندگی دیگه ای رو تجربه کنه داشت! اما خودش با یه عشق اشتباه همه چیزو بهم ریخت! اگرم خطا بود سعی نکرد این اشتباهو فراموش کنه! شانس زندگی دیگه ای رو داشت اما حالا باید عادت رو به جای عشق انتخاب کنه! من میدونم دوباره ماهانو دیده و ریخته بهم، بعد دو ماه هم از یادش میره...اونی که براش میمونه ماهان و خیالاتش نیستن..حتی منم براش نمیمونم..اونی که قراره بره خونش و همه عمرشو کنارش باشه محسنه! گاهی اوقات سرنوشت دست میذاره روی بعضی ادما...اما المیرا انتخاب کرد، انتخاب نشد!

- عشق اشتباه...شما به من بگو..مگه دست خودش بود؟

-نه اما دست خودش بود که کس دیگه ای رو گرفتار خودش نکنه! محسن تا زمانی که نامزد نکردن اصلا المیرا رو نمیشناخت و احساسی بهش نداشت...اما حالا...عاشقشِ..چطور توقع دارین که محسن از زن شرعی و قانونیش بگذره..محسن فراموش کنه و درد جدایی بکشه اما المیرا نه؟ چرا

wWw.Roman4u.iR

المیرا نه؟ چرا نمیخواین بفهمین که ادما باید به خاطر لجاجت و پا فشاریشون تنبیه بشن!

- اون کسی که مجازات میکنه شما نیستی...

- پس اون کسی هم قراره نجاتش بده از این مجازات من نیستم!

و دستانش را به حالت تسلیم میگیرد بالا و عقب عقب میرود:

- پس تمومِ...من قرار نیســت کســی رو نجات بدم همونطور که منم مجازات نمیکنم! المیرا بره ببینِ یه تنِ میخواد دیگه چه گندی به زندگیش بزنه! بره...

یکجور ضعف و بیحالی بعد از یک جنگ تن به تن در بدنم پیچیده بود...لب حوض مینشــینم..دو پایم باهم بازی میکنند.روی هم مینشــینند، از هم دور میشوند، بهم نزدیک!

ســرم را میاندازم عقب و دنیارا وارونه مینگرم! نیوتنِ احمق حتما باید ســیب میخورد به کله اش تا بفهمد جاذبه زمین را ؟ یکبار هم گریه نکرده بود؟ اصــلا تا به حال اشــک یک زن را هم ندیده بود که اگر جاذبه نبود همه غصــه هایش

برمیگشت درونش!؟ خاک برسرش! یاد اشکهای المیرا ناراحتم میکرد و این از من بعید بود.این من داشت هی ان یکی من را سورپرایز میکرد.

قطره ا شکم به اب میافتد..به اب میافتد و ارام میگیرد! د ستم را رها میکنم و از پشت میافتم در اب.

خودم را میاندازم در اب تا

ارام بگیرم!

قانون هشـتم: تصـمیم اول و اخر روخودتون بگیرید...تصـمیم غلط خودتو به مصلحت اشتباه دیگران ترجیح بده!

wWw.Roman4u.iR

کت و شـــلوار کرم رنگم را تن میکنم، و کفشـــهای قهوه ای و لعنتی که باید زیباییشان را به تاول پشت پا ترجیح دهم! شال یشمی را روی سر میاندازم و موهایم را انقدر محکم بالای ســـرم میبندم که بیرون نیاید و حاج خانوم ازرده نشود! ارایش مات و کمرنگی روی صورتم مینشانم...برخلاف اصرار المیرا با او به ارایشـــگاه نرفتم! نمیتوانســـتم ان چهره گرفته و مجبور را تحمل کنم! یک مهمانی ســـاده بود، پرا از ادمهایی که به من نمیخوردند! پر از ادمهایی که فکر نمیکنم مرا بپذیرند!

حاج خانوم شاد بود، و ان رو سری شیری اش را که متفاوت از همیشه بسته بود. دستش را دراز میکند و میخواهد که کنارش بروم! دستم را در دست سفید و تپلش میگذارم..لبخند میزند و من که نمیتوانستم جز خنده جوابش را بدهم:

- ایشالا برای تو رایحه جان!

- ممنونم حاج خانوم!

- چقدرم خوشگل شدی، از بس رنگهای تیره میپوشی همیشه چشم ادم عادت نداره!

جوابی نداشتم و حاج خانوم که داشت با دمش گردومیشکست:

- امیر..مامان جان ما حاضریما!

فقط صدای بلندش را میشنوم که داد میزند:

- مامانی اخه این...لعنتی.. نمیشه که !

حاج خانوم غش غش میخندد:

- یه کروات بلد نیست ببنده!

و امیر علی باز صدایش میاید:

- چرا باید بلد باشم؟ هرروز صبح با کت شلوار و کروات میرم حجره؟

پسره ی بی خا صیت...با سی سال سن هنوز بلد نبود کروات ببندد..دا شت دیر مان میشـــد! داخل میروم و او که رو به اینه شـــمعدان زیبای روی طاقچه ایســتاده بود و باز داشــت کروات را باز میکرد...میروم و درســت رو به رویش میایســتم..چند لحظه نگاهم میکند و بعد کروات را از دور گردنش میکشــد و دستی پشت گردنش:

wWw.Roman4u.iR

- اصلا بریم....نمیخواد..دیرمون شد!

کروات را با خشـونت از دسـتش میکشـم و میاندازم دور گردنش، یقه بالارفته اش را مرتب میکنم و او که خیلی عیان هل شده:

- نمیخواد...

نمیخوادش زیادی شل بود. لبم نه اما چشمانم میخندید! عین پسرهای هجده ساله هل شده بود، نفس عمیق میکشید و هی میخواست چیزی بگوید! بیش از این معذبش نمیکنم و سریع میبندم و عقب میروم...

نگاهش میکنم، موهای اصلاح شده و از همیشه کوتاه ترش و ان درون صاف و بی غل و غشـی که داشـت! حتی یکبار هم سـرانگشـتم به او نخورد اما هل شـدنش به نظرم جالب میامد...وقتی این خانواده را میبینم با خودم فکر میکنم کاش من هم همینقدر بکر و بی تجربه بودم! کاش با نگاه یک مرد میلرزیدم و هل میشدم! کاش این همه حیا...آه..

پلک که میزنم غیب شـده! کیفم را برمیدارم و بیرون میروم! در سـمت حاج خانوم را میبندد و بدون اینکه نگاهم کند مینشـیند و من هم صـندلی عقب جا میگیرم!

حاج خانوم یک بند حرف میزد، و نگاهی به ساعت میکرد و نگاهی به ترافیک و کم کم داشت غرغرهایش شروع میشد. به دست بزرگ و پر مویش نگاه میکنم که محکم فرمان را گرفته...امروز از ان تسبیح چوبی دور مچش خبری نبود...

سر بلند میکنم و چشمانش را میبینم...پر حرف و شفاف...بدون اینکه نگاهش را بگیرد دنده عوض میکند و من ترجیح میدهم به خیابان خیره شوم...انقدر نگاهش حرف دا شت که نمیدانستم کداما شان را معنی کنم...نمیدانستم این نگاه یعنی سرزنش یعنی تشکر...یعنی قدردانی و یا سرکوفت...نباید اینکار را میکردم؟ چقدر سخت میشد با این ادمها رفتار کرد.. در تمام برخورد ها انگار من از سیاره ای دیگر بودم و او از سرزمینی دیگر! ا صلا درکش نمیکردم! چرا باید بد باشد؟ اینکه کمکش کردم ان کروات مشکی و بلند را عین ادم دور گردنش ببندد؟ این بد بود یا خوب؟

سالن پر از خانمهای محجبه با چادرهای رنگی و شیک...و دخترهایی که سراپا سفید پوشیده بودند و چادر طلاکوب شده شان برق میزد! چندین روحانی و بقیه مردهای کت شلوار پوش! به خودم نگاه میکنم و ...ناخداگاه شالم را جلو میکشم و غضن جلوی کتم را میبندم! پشت سر امیرعلی و حاج خانوم روانه میشوم و انها با همه سلام علیک میکنند و من فقط سر تکان میدهم! واقعا معذب بودم و دلم میخواست جای خلوتی را گیر میاوردم و کمی

wWw.Roman4u.iR

نفس میکشیدم! بین جمعیت چشمم به جنـــــــاب دکتر میافتد! آه تو را حتما باید دعوت میکرد!؟ او هم میبینتم...ابرو بالا میاندازد، لبخند میزند و سر تکان میدهد، بدون لبخند ســر تکان میدهم برایش و برمیگردم ســمت حاج خانوم! دستم را میگیرد و میگوید:

- بشین عزیزم!

کنار خواهر و مادر ماهان مینشــســتم؟ ابدا...قلبم میریزد، با اســترس چشــم میچرخانم اما نیست! نیامده؟ این پا و اون پا میکنم که امیرعلی میگوید:

- اومدن!

برمیگردم سمتش که میبینم نیست...با ورود المیرا و محسن کمی یخ جمعیت اب میشــود! با ان پیراهن شــیریِ اســتین بلند و ان شــال حریری که با حجاب کامل بســته، چقدر عروس زیبا و غمگینی بود! خم میشــوند و حاج خانوم را میب*و*ســند...و المیرا که خودش را در اغوش امیرعلی پرت میکند، برای اطرافیان تعجب انگیز بود و برای من فقط یه فرار و یک پناه! امیرعلی چقدر سنگدل بود! چشمانش را میبینم از پس حریر شیری المیرا ازرده نگاهم میکرد و من ناخداگاه با تاسف لب میزنم:

- بیرحم!

پیشانی المیرا ر

ا میب*و* سد و من که ترجیح میدادم فعلا ان عقب عقبا بایستم تا حسابی به همه خوش امدگویی کند..ولی سراغم را میگیرد و امیرعلی با سر اشاره میکند به عقب و من که نقاب نگرانی و ترحمم را میکنم و دم دست ترین نقاب یعنی لبخند را روی صورتم میکوبم و جلو میروم و برای اولین بار بعد از اینهمه سال کسی را اینجور از ته دل دراغوش میکشم! و او که داشت گریه اش میگرفت.زیر گوشش زمزمه میکنم:

- فقط به محسن فکر کن!

به صورتش نگاه میکنم :

- فقط خودتی که میتونی خودتو نجات بدی! امشب...

- کاش میمردم!

wWw.Roman4u.iR

اخم میکنم که محســن المیرا را میکشــد و میروند...عین باد دنبال محســن کشــیده میشــد و بین میزها میچرخید و با ان چشــمهای بی نهایت غمگینش لبخند میزد...

- ترجیح میدم یه ادم بی رحم اینده نگر با شم تا یه احمقی که تا نوک دماغشو میبینه!

هرم نفس گرمش از روی شــال حریر و نازکم روی گوشــم مینشــیند! برمیگردم ســمتش و او که صــورتمان را انقدر نزدیک میبیند عقب میکشــد و باز غیب میشــود! خســته بودم از دســتش، انقدر که ازم فرار میکرد، حرف میزد و دور میشد، نیست میشد!

دور میزی مینشینم که هیچ کدامشان را نمیشنا سم! فقط هربار هرکدام نگاهم میکنند باید لبخند مزخرفی تحویلشــان دهم و چیزی نگویم! امیر علی همش در تلاطم بود و میرفت و میامد، حاج خانوم دور میزد و با همه خوش و بش میکرد با ان روی همیشــه خندان و ســفیدش! دف میزدند و المیرا کمی دیگر مانده بود تا بزند زیر گریه! کنارش میروم..دستم را محکم میگیرد و روی پایش میگذارد و زمزمه میکند:

- از این مراسم متنفرم رایحه!

- المیرا یه کم ظاهرتو حفظ کن! یک ثانیه لبخند بزن!

حرفم بیشتر ت*ح*ر*ی*کش کرد و اشکی که داشت میامد را سریع پاک میکند :

- تازه دارم میفهمم...

گاهی اوقات ادم به جایی میرسد که جمله "تازه دارم میفهمم" از غمگین جملات محسوب میشود..

مقابلش میایستم:

- المیرا قول میدم فراموشش میکنی! میدونم چی اذیتت میکنه! اینکه در اغوش محسن باشی و به فکر ماهان..بذار بهت بگم، عیب نداره! اره عیب نداره، بذار فکرت هرجا میخواد بره! هرچقدر بیشتر تلاش کنی کمتر نتیجه میگیری...بذار فکر لعنتیت هرجا میخواد سرک بکشه!

چند لحظه نگاهم میکند و لبخند میزند و سر تکان میدهد! گونه اش را ارام میب*و*سم و اینبار سر میز دیگری مینشینم! کسی را نمیشناختم و این داشت شب عروسی دوست صمیمی ام را زهرمارم میکرد! براستی از کی المیرا شد

wWw.Roman4u.iR

صـــمیمی ترین دوســـتم! بوی گذشـــته ها میپیچد زیر بینی ام! دختر چادری و محجبه کلاس، ریزه میزه و عینکی بود، خدیا چقدر تحقیرش میکردم! جمله " شما چادری هارو چه به هنر" در مغزم رژه میرفت! از م سئول حرا ست متنفر بودم...از استاد حکمت متنفر بودم...از همه ادمهایی که این چادر سیاه را روی سـرشـان میانداختند متنفر بودم..حالا من چرخ خوردم و چرخ خوردم و چرخ خوردم و افتادم در دامن ادمهایی که عمری ازشان متنفر بودم...

از دف زدن مرد تپل و سفید پوش خوشم میاید...نگاهش میکنم! حاج خانوم را با نگاهم تعقیب میکنم، به المیرا لبخند میزنم و جواب نگاه های دلاوری لعنتی را نمیدهم این تمام کارهایی بود که در طی عروسی انجام میدادم!

مو بایلم زنگ میخورد و ان شـــماره نفرین شـــده که همه دلهره و عذاب دنیارا میریخت در دلم! ریجکت میکنم و باز زنگ میز ند...برای هزارمین بار ...و م سیجش که تهدیدم میکرد اگر جواب ندهم میاید اینجا و مرا با خودش میبرد! به جای خلوت و ارامتری میروم :

- چیکار داری؟ مگه نمیدونی کجام؟

داد میزند:

- هر قبرستونی هستی..بیا اینجا!

دلم هری میریزد:

- چی داری میگی؟ نمیتونم..نمیتونم بیام!

- نمیتونی؟ نذار بیام اونجا و خودم بردارم بیارمت!

- بیا...ببینم میتونی جلو خانوادت؟

داد میکشد:

- رو اعصـــاب من راه نرو رایحه..فک میکنی از چی میترســـم؟ همین الان پا میشی میای اینجا وگرنا با یه زنگ ابروتو میبرم!

- میخوای چیکار کنی مثلا؟

- مثلا؟ مثلا شماره امیرعلی رو میگیرم و همه چیزو بهش میگم!

دلم میخواست گریه کنم:

wWw.Roman4u.iR

- چرا اذیتم میکنی؟ عروسی دوستمه و من میخوام کنارش باشم!

- تا اونجایی که یادِم هیچ وقت این دوستا برات اهمیت نداشتن!

داد میزنم و ناخواسته پاشنه کفشم را میکوبم زمین:

- حالا برام مهمه...برام مهمه لعنتی! چرا اذیتم میکنی؟

- سر من داد نزن ....دوزاری، یا همین الان میای یا زنگ میزنم به امیرعلی!

به من چه گفت؟ تابه عمرم کسی جرآت نکرده بود اینطور تحقیرم کند..بغضم را قورت میدهم و کیفم را برمیدارم و بدون اینکه نگاهی به دور و برم بکنم به سمت در میروم! منتظر اسانسور میمانم و با شنیدن صدایش ناامیدانه نفسم را فوت میکنم و چشم میبندم..هرجا باید باشد نیست و حالا که نباید سر و کله اش پیدا میشود:

- کجا؟

به کجا رسیده بودم که باید به همه ادمهای بی ربط و با ربط زندگیم جواب پس میدادم!

- باید برم جایی!

- یعنی چی؟

باید دست پیش را میگرفتم تا پس نیافتم ..من هم اخم میکنم و کیف دستی ام را محکم میفشارم:

- یعنی همین! باید برم!

چند لحظه نگاهم میکند

و یک قدم جلو میاید:

- یعنی جایی هست که از عروسی دوستتون مهم تر باشه؟

دستی به پیشانی میکشم:

wWw.Roman4u.iR

- نه مهمتر نیست اما باید برم...

دست چپش را به جیب میبرد:

- اگه نرید اتفاقی میافته؟

- اره...تمام چیزایی که تا الان ساختم خراب میشه

- میخواین بگم دوستم برسونتتون؟

- وای نه...نه..من دیرم شده!

بهش برخورده بود.چند لحظه نگاهم میکند، نیشـــخندی میزند و راهش را میکشـــد و میرود.آه خدایا..همین کم بود..نمیخواســـتم از دســـتم ناراحت باشد..حداقل امشب نه!

عصـبی بودم و دلم میخواســت ماهان را بکشــم..واقعا دلم میخواســت انقدر میزدمش تا بمیرد، تا جماعتی از دستش راحت میشدند...لعنت به وجودش که دوباره مرا با امیرعلی در انداخت!

دستم میرود تا زنگ را بزنم که در با تیکی باز میشود! قبل از المیرا و این زندگی مدتها بود که از هیچ چیزی نمیتر سیدم حالا باز دا شت ان ا سترس و دیوانگی به جانم برمیگشت.

در را هل میدهم و خانه تاریک و نور زرد ته راهرو دلم را بهم میزند! در را میبندم و بهش تکیه میدهم! همه وجودم ضـــعف بود و همانجا بود که دلم میخواست به حالم گریه کنم و این گذشته لعنتی ام را خاک...کاش هیچ وقت نمیدیدمش!

یاد رفتار امیرعلی که میافتم باز همه وجودم را خشـــم میگیرد..اگر این ک*ث*ا*ف*ت بی منطق نبود مجبور نبودم انطور بی ادبانه با هاش حرف بزنم.. با صدای بلندی داد میزنم:

- این کارات چه معنی میده؟ بیشـــتر شـــبیه ادمای زخم خورده ای که میخوان انتقام بگیرن رفتار میکنی تا یه اخاذ!

سایه اش از تاریکی بیرون میاید...بهم ریخته و پریشان بود..ته ریش چند روزه اش چقدر چهره اش را متفاوت میکرد!

- حالا به من بگو..من باهات چیکار کردم ؟ داری انتقام چیرو از من میگیری؟

wWw.Roman4u.iR

فقط نگاهم میکند:

- حرف بزن! داری دیوونم میکنی..من نمیتونم شـــبانه روز ازهمه چیزم بزنم و بیام تو این خونه لعنتی...

و کف د ستم را محکم به در چوبی خانه اش میکوبم! اخم میکند و میاید روبه رویم میایستد..

- زندگی المیرا کافی نبود؟ حالا میخوای زندگی منو خراب کنی؟

حالی از نگاهش میگذرد و در ک سری از ثانیه نگاهش غریبه می شود...موهایم را مثل یک دستمال نرم دور دستش میپیچد و کنار گوشم زمزمه میکند:

- چه گهی خوردی؟

و بعد عربده میکشد:

- چه گهی خوردی تو؟ ها؟

تمام سرم از درد فریاد میکشید! سعی میکنم دستم ازاد کنم و او باز داد میزند:

- جرئت داری یه بار دیگه تکرار کن!

و اینبار داد میزنم:

- هزار بار دیگم تکرارش میکنم! تو یه خونه خراب کن به تمام معنایی...ریدی تو زندگی المیرا و حالا ...

موهایم را رها میکند و هولم میدهد ســمت در...تنش را میچســباند به تنم و مجال جم خوردن نمیدهد:

- المیرا چه مشکلی داره الان؟

..-

- جواب منو بده!

wWw.Roman4u.iR

بازویم را فشار میدهد:

- باتوام رایحه خانومِ بشارت!

نمیخواستم گریه کنم...

- د جون بکن!

اینبار چانه ام را میگیرد و به در پشت سرم میکوبد..اخم بلند میشود و میخواهد دوباره ضربه ای دیگر بزند که فریاد میکشم:

- هنوزم تو فکرتِ..توی بی لیاقت!

دستش شل میشود و فشار تنش...پوزخند میزند:

- هه.. هنوزم تو فکرِم ؟ تو فکرِم و الان به جای من اون محســـن ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه کنارشِ؟

– تنها چیزی که بلدی همینه..توهین به ادما..و البته اخاذی و تهدید این اخری رو که تخصصشو داری!

– زبونت دراز شده..یه مدت بالاسرت نبودم ه*ا*ر شدی!

با مشت به سینه اش میکوبم:

– گمشو...عقب...ع*و*ض*ی!

دو دستم را به دیوار بالا سرم میچسباند و چند لحظه نگاهم میکند!

– خوش گذشت؟ بین فامیلای عقب موندم..خوش گذشت بهت؟ هه..همین ریختی رفته بودی بینشون؟

– گمشو کنار!

– امیرعلی خوشحال بود نه؟ با دمش گردو میشکست که محسن جای من شده دامادشون؟

– داری هذیون میگی...

wWw.Roman4u.iR

هولش میدهم و عقبتر میرود! با تعجب نگاهش میکنم..فکر نمیکردم به این راحتی کوتاه بیاید! نگاهم میکند..خیره و طولانی!

- خوشحال بود؟

به زحمت صدایش را میشنوم! فقط میتوانستم به چشمانش نگاه کنم و درک و باور این ادم برایم بسیار سخت بود! باید حالا که ارام بود کاری میکردم امشب از خیرم میگذشت...امشب فقط همینجور ساکت نگاه میکرد و با چشمانش حسرت میخورد! این برای جگر داغدار من کفایت میکرد!

- شاید تو اینده منی!

چشمانش را تنگ میکند و ادامه میدهم:

- شـــاید قراره یه روزی بلایی که ســـر تو اومد ســـر من هم بیاد! اون چیزی که باعث شـــد المیرا رو از دســـت بدی گذشـــتت بود! منم قراره اینجوری مجازات بشم! میتونستی بهش برسی اگر...

پوزخند میزند و خودش را میاندازد روی مبل:

- رسیدن فقط مال میوه هاست..ادما یا نمیرسن یا نرسیده تموم میشن!

روبه رویش میایستم:

- من به اندازه کافی تقاص پس دادم!

- فک نکنم..حالا حالا ها مونده!

- تو میخوای مجازاتم کنی؟

- شاید..

- من دارم چوب دروغایی که گفتم رو میخورم!

- پس هنوز باید بخوری چون تموم زندگیت رو به المیرا و خانوادش دروغ گفتی!

- من دروغی نگفتم..فقط چیزی نگفتم! در ضمن..

روی میز چوبی روبه رویش مینشینم:

wWw.Roman4u.iR

- ادمایی که زیاد دروغ میگن یه

روزی به یه جایی میرســـن که دیگه هیچ چیز و هیچ کســـی رو نمیتونن باور کنن..و این مجازاتشونه!

- نمیخوام با تو حرف بزنم!

- اره این واکنش برای زمانیِ که حرف طرفتو منقطی میبینی و ترجیح میدی نشنوی!

- خفه بابا...

بلند میشوم و روبه رویش میایستم و از بالا نگاهش میکنم:

- حال و روزت رغت انگیزه..نمیتونم درکت کنم چون تجربش نکردم..خوب تو رابطه دو نفره، سوم شدن خیلی زور داره!

فکر نمیکرد انقدر جســارت به خرج دهم؟ من هم انتظار واکنش بدتری از او داشتم! دستم را میکشد سمت اتاق خواب...خودم خراب کردم!

شالم را از دور گردنم میکشد و کتم را از تنم درمیاورد و میاندازد روی صندلی چوبی روبه روی تخت...مچ دستش را میگیرم و مجبورش میکنم نگاهم کند:

- چطور میتونی انقدر پست باشی؟

از حالت فکش میفهمم که دندانهایش را روی هم میفشارد و فشار دستش از روی شــانه ام کم میشــود...ارام هلم میدهد روی تخت و چراغ را خاموش میکند!

زمزمه میکنم:

- ازت متنفرم!

پتو را میدهد بالا و کمرم را میگیرد و میکشــد و با صــدای کمرنگی زمزمه میکند:

- منم همینطور.

wWw.Roman4u.iR

چشم میبندد و نفس خسته اش را روی گونه ام میریزد :

- بخواب!

حتی فکرش را هم نمیکردم که مرا از عروسی المیرا بکشد اینجا و فقط بخواهد کنارش تا صبح بخوابم! صدایش میزنم..خواب نیست ..اما جواب نمیدهد! نمیتوانستم کنار کسی بخوابم! در تمام عمرم اینکار را نکرده بودم! نمیتوانستم در حصار کسی بخوابم..نفسم تنگ میشد و حالم بهم میخورد! و ماهان که همه تنش بوی ال. کل و سیگار میداد! سعی میکنم از خودم دورش کنم محکمتر نگهم میدارد:

- با وول خوردنت داری علامت خاصی میدی؟

قانون نهم : همه ادمها اکسیری در وجودشان دارند...اکسیر من چرب زبانی ام بود..از اکسیرت استفاده کن

- خوش میگذره؟ اب و هوا چطوره؟

صدای موج دریا میامد و او که انگار سبک و بی وزن بود:

- اره محسن خیلی خوبه...طبق معمول. هوام بد نیست، یه کم شرجیِ!

سعی میکنم کاری را بکنم که در تمام عمرم انجام نداده ام..جوری حرف بزنم که تا به حال صحبت نکرده ام..برای اولین بار میخواهم به کسی انرژی مثبت بدهم..منِ سراپا منفی!

- بایدم خوب باشه...محسن حرف گوش کن و عاشق..کیش و دریای ابی..الانم که نشستی رو شنای ساحل و اقا رفته براتون نوشیدنی بگیره...چی از این بهتره؟

نیشخند زد و نفسش را فوت کرد و زمزمه ارام "خداروشکر" اش به گوشم رسید!

wWw.Roman4u.iR

- شرکت و این اتاق تنگ بدون تو و وراجی هات واقعا خسته کنندس...

- دو روز دیگه برمیگردیم!

- چرا انقدر کم؟

- کم؟ یک هفتست اینجاییم!

- بیخیال المیرا..به خودت ا ستراحت بده، الان همه زندگیت اونجا ست دیگه چی میخوای؟ کسی اینجا منتطرت نیست!

باز ساکت شده بود و باز صدای دریا میامد...

- تو چیکار میکنی؟

- من؟ توی این مدتی که نبودی کلی کار فرهنگی کردم!

- فرهنگی؟ چی دقیقا؟

- فیلم دیدم...

خندید...بالاخره خندید.. خنده اش را دو ست دا شتم، ان صدای گرفته که به یک سری امواج خو شحال معطر می شد با پس زمینه ای ابی از دریا به گو شم میرسید و مرا همین اندک کفایت میکرد!

- دلاوری چه خبر؟

- دلاوری چه خبر؟ این دیگه چه نوع سوالیِ؟

بی حوصله لبخند میزند:

- دیگه احضارت نکرد اتاقش؟ از تغییر شغل حرفی نزد؟

خودکار را از لابه لای پرونده ها پیدا میکنم و تیکی کنار مربع تو خالی روی کاغذ مینشانم:

- نه..جرئتشو نداره!

- اوهوع...چرا فکر میکنی ازت میترسه؟

wWw.Roman4u.iR

- من فکر نمیکنم ازم میترسه..من مطمئنم که ازم میترسه!

- میدونی رایحه..تو میدونی که ازت حساب نمیبره اما همین که این تفکرو تو مغزت پرورش میدی ناخداگاه باعث میشـــه هم خودت و هم من و حتی دلاوری همچین فکری بکنیم! این یه توهمه اما تو این توهم رو مثل ویروس به همه انتقال میدی!

پا روی پا میاندازم و مثل کسی که ازش تعریف شده به صندلی تکیه میدهم:

- خوب حالا این بده یا خوب؟

- معلومه که خوبه..تو همه ی زندگیتو با تلقین راه میندازی!

- شاید بهتره تو هم همین کارو بکنی!

ساکت میشود و من از فرصت استفاده میکنم:

- محسن عاشقتِ...و تو زنی که باید لیاقتتو نشون بدی! یه واکنش درست و درمون نشون بده از خودت المیرا!

– تو تو متن زندگی من نیستی رایحه..از چیزی خبر نداری! تو فکر میکنی من باهاش بدرفتاری میکنم؟ یا جواب ابراز احساساتشو نمیدم؟ نه..نه رایحه..من شاید عاشقش نباشم اما کنارش...یه حسِ..نمیدونم...یه حسِ رهایی..یه حسِ ارامشی دارم که میدونم کنار هیچ کسی اونو تجربه نکردم، حتی امیرعلی! من این ارامشو از دست نمیدم...دیگه نمیخوام انقدر خودخواهانه فکر کنم..خودم به جهنم رایحه، من مسئول این زندگی هستم که ساختم! حالام باید خوب عهده داری کنم!

– خوشحالم که به این نتیجه رسیدی!

– رایحه من درون متلاطم و پر انرژی دارم اما کنار محسن به طرز شگفت انگیزی اروم و پر از صبر و حوصله میشم! همیشه دلم یه زندگی هیجان انگیز و یه مردی رو میخواست که براش دست به هر خطری بزنم، اما الان فکر میکنم اون دورانو توی زندگی مجردیم تجربه کردم، الان فقط همین ارامش میتونه کمکم کنه!

– واقعا به این نتیجه رسیدی یا داری با این حرفا خودتو دلداری میدی؟

– به این نتیجه رسیدم و حالام دارم باهاشون به خودم تسلی میدم!

زمزمه میکنم:

wWw.Roman4u.iR

- احمقی..احمق شدی، یه شکر میگی هزارتا درد ازش میریزه..رفتی کیش یه زنگ به مادربزرگ و برادرت نمیزنی...داری یه کارایی میکنه که از نظر من اصلا بد نیست!

لبخند میزند:

- میخوام ازشون محافظت کنم

- دربرابر چی؟

- در برابر خودم!

- تو به خانوادت اسیب نمیرسونی المیرا!

- نمیخوام چیزی بدونن..توام بهتره فقط از حال خوب من براشـــون تعریف کنی!

- به مادربزرگت زنگ بزن!

- دیشب زدم!

- و امیرعلی...

- پریروز خودش بهم زنگ زد!

- کلی گریه کرد!

نمیتوانستم باور کنم...به گوشهایم اعتماد نداشتم و حتی چشمهایم .ان چشمهای نافذ اشک میریختند؟ و ان دستهای بی نهایت بزرگ اشک پاک میکردند؟

- محسن اومده...من دیگه برم رایحه! تورو خدا به مامانی زیاد سربزن، دل نگرانم همش!

- برو خیالت راحت!

wWw.Roman4u.iR

هرروز صبح مرا جلوی شرکت پیاده میکرد و میرفت! هرروز صبح میگفت "سلام صبح بخیر" و "به سلامت" این تمام دیالوگهایی بود که ما باهم رد و بدل میکردیم! یک نوع دلخوری و ازردگی در رفتارش بود که منِ بی حوصله نمیتوانستم برطرفش کنم! و به او که نمیخورد مرد کینه ای باشد..یک دیوار یخی بین ما بود، و در ان فضای چند در چندی که کنارهم بودیم گرمایی وجود نداشت!

المیرا نبود، و من باید خودم را جمع و جور میکردم، باید این حصار مزخرف را میشکستم! باید تمامش میکردم! امیرعلی میتوانست المیرای من شود؟

می‌خواهم اعتماد کنم، اعتماد به هر قیمتی که باشد. یک‌بار هر چه داشتم را باختم. نشستم کنار. گفتم من نیستم. دیگر با

زی نمی‌کنم. تعطیل. اما زندگی بی حادثه‌ی قمار، بی خطر کردن‌های خرکی، چیز لوس بی‌خودیست. می‌خواهم سر چیزهای بزرگ بازی کنم. سر زندگی‌ام، سر جانم، سر دل و دینم... با این‌همه احتیاط زندگی را نگهش می‌دارم که چه؟

بگذار بلایی سرم بیاید..بگذار زخمی شوم، در اخر این زخم یا مرا خانه نشین یا قویتر میکند!

صبح که ن ش ستم کنارش نمیتوان ستم باز شروع کنم و بگویم "چرا از د ستم دلخوری؟" یعنی جوابش را خوب میدانستم..اما نمیشد..سخت بود..! موبایلم را درمیاورم و برایش مینویسم:

" غیر قا بل تحمل ترین اد ما او نایی هســتن که حرف نمیزنن و فکر میکنن دیگران باید از روی رفتاراشون بفهمن چرا ناراحتن .مگه پانتومیمه؟"

گوشی اش روی داشبورت میلرزد...بدون اینکه نگاهش کند!

- نمیخواین گوشیتونو چک کنید؟

- نه پشت فرمون معمولا جواب نمیدم!

روبه پنجره زمزمه میکنم:

- شاید کار واجب داره!

wWw.Roman4u.iR

متوجه می شوم که موبایل را بردا شته...به نظرش احمقانه میامد؟ دوباره برایش مینویسم:

"من از اون ادمهام که همین حرفهایی رو که مینویسم رو نمیتونم مستقیم توی چشمای کسی نگاه کنم و بگم.من دیوونه نیستم"

نمیتوانستم کله ام را برگردانم و نگاهش کنم و از عکس العملش خوشم نیاید و بعد دوباره زبان بی صاحبم چیزی میگفت و خرابتر میکرد این ویرانه را!

گوشی اش را انداخت روی داشبورد...جوابم را نداد؟ جوابم را نداد و گوشی را قفل کرد و دوباره انداخت سرجایش! حس میکردم غرورم شکسته..پشیمان بودم! چشمم را روی هم میفشارم و سعی میکنم دهانم را ببندم و چیزی نگویم! هیچ کسی دست رد به سینه من نمیزد، کسی مرا تحقیر نمیکرد ..هیچ کس نبود که جواب پیامهای مرا ندهد! و او داشت همه کارهای نکرده دیگران را به سرم میاورد! نفس عمیق میکشم! من به خودم قول یه جنگ درست و حسابی را داده ام..وعده یک خطر خوش عاقبت! پس دوباره از نو شروع میکنم..زمزمه میکنم:

- میخوای غرورمو بشکنم؟

جوابم را نمیدهد، و باز سوالم را عینا تکرار میکنم! با صدای بی نهایت سرد و خاکستری میگوید:

- معذرت خواهی شکستن غرور نیست، نمایشِ شعوره!

بدون اینکه نگاهش کنم، به چراغ قرمز خیره میشـــوم و ثانیه ها را در دلم میشـــمارم..از نظر او تا به امروز بیشـــعوری بیش نبودم که معذرت خواهی بلد نیست! دستم را مشت میکنم و جان میکنم..واقعا جان میکنم:

- معذرت میخوام!

اه خدایا..انگار کوهی کنده بودم و همه تنم کوفته ی این بار ســـنگین بود، به زبان اوردن این جمله برایم به اندازه ای ســـخت و طاقت فرســـا بود که زبانم میگرفت و صـــدایم خش دار میشـــد! ان هم دربرابر کاری که خیلی هم نیاز به معذرت خواهی نداشت، او زیادی لوس بود!

- چی؟

و ســـرش را با حالتی که انگار چیزی نشـــنیده جلوتر میاورد و نگاهم میکند...چشـــمانش لبخند داشـــت، همین یعنی شـــنیده..خوب هم شـــنیده و معذرت خواهی ام را پذیرفته! چند لحظه نگاهش میکنم و بدجنس میشوم:

wWw.Roman4u.iR

- هیچی..با شما نبودم!

لبخند کجی میزند و تا انتهای مسیر چیزی نمیگوید، من فقط نمیخوا ستم ان عبارت لعنتی "بسلامت" را از دهانش با انهمه بی تفاوتی بشنوم..پس از پنجره گردن میکشم و زودتر میگویم:

- مرسی که هرروز صبح راهتونو بخاطر من دور میکنید!

- من دو سه سالِ که این مسیر رو برای المیرا دور میکنم! شمام فرقی با المیرا ندارین!

دهانم سنگین شده بود و گوشهایم روی جمله شمام فرقی با المیرا ندارین قفل کرده بود...مثل یک دور باطل تکرارش میکرد و من که ، نه میتوانستم نگاهم را بردارم بگذارم روی کولم بروم و نه میتوانستم لبخند بزنم و از این مرحمتی گرانقدرش تشکر کنم!

پس عقب عقبی میروم، سر تکان میدهم و میگویم:

- خداحافظ..

- بسلامت!

قانون دهم: زخمی شو! این زخم یا خانه نشینت میکند و یا قویتر!

جمعه بود. صبحی که چشم باز کردم، کمی اینور و انور شدم، پایم را به سردی دیوار کشـــیدم، از خودم صـــداهای ناجور دراوردم و تنم را کش و قوس دادم و حدود یک ربع فقط به دیوار ســـر مه ای رو به رو خیره ماندم! چهار فصـــل ویوالدی را گذاشـــتم، موهایم را با مداد صـــورتی روی میز جمع کردم و بعد لباس خواب حریر سفیدم را زیر دوش اب زمین انداختم!

جمعه بود. حمام داغی که حال تنم را جا اورده بود و دلم یک فنجان قهوه شیرین میخوا ست! و دوناتهایی که المیرا برایم میاورد! با موهای خیس و بلندم و پاهای برهنه در خانه دانس میدهم! احساس ازادی میکردم! احساس استقلال و امروز جمعه بود، و امروز راضی بودم، از خودم، از دنیا و از همه چیز!

wWw.Roman4u.iR

روبه روی پنجره بزرگ و سرتاسری اشپزخانه میایستم، دستم را روی قفسه سینه ام میگذارم و به خیابان نگاه میکنم! کســی مرا نمیدید ولی من از اینکه اینجور همه را زیر نظر داشتم و به نظر نمیامدم احساس پیروزی میکردم!

با صدای در ناخداگاه فنجان را داخل سینک خالی میکنم و میدوم سمت اتاق:

- چند لحظه وایسین الان میام!

صدای در مثل یک تیز ناموزونی که به سمت افول میرفت، موسیقی هماهنگ و ریتمیک صبح جمعه ام را خراب کرد!

میدوم ســمت در و انگشــت اخرم به پایه مبل گیر میکند و با فریاد "ســگ تو روحت" در را با شدت باز میکنم!

متعجب و ســنگین ایســتاده بود و من که در را به حال خودش رها کرده بودم و سعی میکردم انگشت پایم را به دست بگیرم!

- سلام!

سر تکان میدهم و همانطور که لی لی میکنم به سمت داخل میروم:

- بفرمایید!

میروم سمت اشپزخانه و فنجان را روی کانتر میگذارم..سر بلند میکنم و میبینم که هنوز داخل نیامده. از همانجا داد میزنم:

- نمیخواین بیاین داخل؟

و او هم داد میزند:

- نه اومدم چیزی بگم برم!

میتوانست زنگ بزند، مسیج بدهد! حالا دم صبح امده بود و میخوا ست فقط یک اسیب جسمی کلیشه ای ببینم تا خیالش راحت شود!

فنجان قهوه را میدهم دستش:

- چی میخواستین بگین؟

- را ستش مامانی غروب میخواد بره امامزاده صالح گفت به شمام بگم، شاید دلتون بخواد بیاین!

wWw.Roman4u.iR

به چهارچوب در تکیه میدهم و او یک قدم میرود عقبتر:

- نه فکر نمیکنم علاقه ای به اینجور جاها داشته باشم!

جرعه ای از قهوه اش میخورد و ابرو بالا میاندازد:

- شما به جاهای ناگهانی، رفتنهای ناگهانی، غیب شدن های ناگهانی..علاقه دارین!

در همان قالب خوشبخت صبح فرو میروم، علیرقم حس کنایه جمله اش لبخند بیجانی میزنم:

- کنایتون خیلی ظریف و بجا بود..براوو!

فنجان را به دستم میدهد و من به ظاهر اراسته و شیکش نگاه میکنم! و او هم به صورت بی روح و تیپ هفت رنگم! نمیخواست برود...یا حرفی داشت و نمیگفت یا حرفی نداشت و نمیرفت!

نمیرفت و همانجور بی معنی، بدون حرف، بهم نگاه میکردیم! این ادمها را دوست داشتم، این زندگی بی حاشیه و بی کنجکاوی های خرکیشان را دوست داشـتم! مثل همه ادمهای این دنیا تلخ نبودند، و مرا با حقیقت نمیازردند اما از دروغ نیز خبری نبود! دلم میخواسـت پدر و مادرشـان را میشـناختم، انها چه بودند که همچین بچه هایی ثمره زندگی کم عمرشـان بود؟ و به پدر و مادر خودم فکر میکنم..آه..خدایا!

چقدر میتواند ظالمانه باشـد یک نفر را مثل خودت بوجود بیاوری تا تمام رنجهایی را که تو امروز میکشی، او فردا متحمل شود!

از همان فنجان قهوه در دسـتم مینوشـم، چشـمانش لبخند میزند و انگار که چیزی یادش امده باشد:

- جمعه هر هفته بیکارین؟

از بازوی چپ به بازوی را ست تکیه میدهم به در، و پای را ستم را به پای چپم میپیچم:

- اغلب اره!

wWw.Roman4u.iR

- ما جمعه ها صبح زود میریم کوه، با جمعی از دوستای دانشگاه! اگر دوست داشتین بیاین باهامون!

لبم را به سمت پایین کج میکنم و او با لبخند و اهسته میگوید:

- اگر به اینجور جاها علاقه دارین!

چشمانم را طولانی روی هم میگذارم و تکیه ام را برمیدارم و انگشت ا شاره را روبه رویش تکان میدهم:

- شما خیلی به من تیکه میندازی جدیدا..حواست هست؟

میخندد و من مثل خودش اهسته میگویم:

- اینجور جاهارو دوست دارم، باید ببینم به اینجور جمعها هم علاقمندم یا نه!

یک قدم جلو میاید و من که هول میشوم و او به در تکیه میدهد، صدایش نافذ و اهسته و تیز بود، میدانستم این مرد یک پسر درون شر و شیطان و بسیار هات دارد:

– شما به چجور جمعهایی علاقه دارید؟

– به جمعهای دو نفره!

نمیدانم چه شد، چه ضربه ای به مغزم خورد، نمیدانم چه شد که تحت تاثیر ان نگاه و ان لحن لعنتی و مزخرفش کاری کردم که از من بعید بود... که من تابه امروز از خودم ندیده ام! که این جور با لوندی شـــانه را جلو عقب کردن برایم غریب و جدید میامد! کاش میمردم و این چرت از دهانم نمیپرید

و او که اول شـوکه شـد، بعد صـاف ایسـتاد و من در گیر و دار سـرزنش زبان لامذهبم اخرین نشانه هایش را هم در پیچ راهرو از دست دادم!

به در تکیه دادم و صورتم را در د ستهای سردم پنهان کردم! هضم رفتار خودم هم برای خودم سخت بود،به او حق میدادم!

انگار که خودم را نمیشناختم و د

ر ان لحظات کس دیگری بود که با امیرعلی حرف میزد و در اخر ان فضاحت را به بار اورد! عمری برای هیچ خر دو پایی عشـــوه نیامده بودم، حالا دربرابر مردی که به خاطر اعتقادات عمیقش حتی پا در خانه ام نگذا شت و منِ احمق

wWw.Roman4u.iR

دم همان در فیتیله پیچش کردم! اعتمادش را از دســت دادم! اینبار حتی به پله های خانه ام هم نگاه نخواهد کرد!

گفته بود "شــمام مثل المیرا" و من داشــتم برای او که مرا به پاک ترین نســبت خونی شبیه میکرد عشوه میامدم و لحن و صدایم را نازک میکردم!

لعنت به تو رایحه! به تو و رفتارهای نسنجیده و احمقانه ات!

جمعه بود، تا قبل از اینکه این در زده شــود همه چیز عالی بود! قهوه شــیرین، هوا خنک و موزیک چهارفصلم بهارش داشت چهچه میزد! حالا با یک اشتباه، با یک جمله، همه این جمعه تبدیل شد به بقیه جمعه هایم!

سختتر و طاقت فر سا تر از هرچیز دیگر روبه رویی بعدی ما خواهد بود، فردا صبح دوباره میگوید "بسلامت" و دوباره...نمیدانم از چه میترسیدم! از ناراحتی اش؟ نه...احوال ادمها برایم اهمیتی ندا شت! اما او...نمیتوانست بامن اینجور بی تفاوت و دلگیر رفتار کند، من طاقتش را نداشــتم! این بی مهری ها با وجود المیرا و خانواده اش ، بی مهری ادمها، بی تفاوتی ادمها، داشــت به چشــمم میامد و میشــد یک ترس...یک فوبیا! در یک کلام ادمها داشــتند برایم اهمیت پیدا میکردند، و این برای منی که عمری خودم، خودم را بدبخت کردم و خودم خودم را نجات دادم، برای منِ متکی به خود ضربه سنگینی بود!

فقط یک جمله ی ساده بود برای من و برای امیرعلی بسیار سنگین ! تنها یک جمله بود، مرا شـــرمنده کرد، فرار کرد و رفت! همین یک جمله ســـاده..اگر میفهمید از این خلوتهای دو نفره کم نداشـــته ام چه؟ همه خلوتهای دو نفره به جهنم، با ماهان...چه میکرد؟

نگران نگاه سرزنش گرش بودم، نگران رفتارش و نگران حرفهایی که ممکن بود بهم بزند! حالا، درهمین لحظه تلخ تر از حرفهای او، حرفهایی بود که درونم بهم میگفت! به همین خاطر انقدر از خودم بدم میامد!

نهار نخورده، بی حال و پر از پشیمانی روبه روی تلوزیون لم داده و صدایش را تا ته کم کرده بودم! دلم میخواســـت کاری کنم! مکالمه صـــبحمان مثل خوره داشـــت مغزم را میخورد! کاش میرفتم روبه رویش میایســـتادم، بی ترس، بی لرزش میگفتم من منظورم از ان جمله...

آه..احمق، جمله ات صریح و بی ابهام بود، کدام منظور دیگری میتوانی داشته باشی؟ چشم که میبندم بوی گند گذشته میزند زیر دماغم!

رامین نشسته بود روی تخت دونفره اش، کتاب میخواند و شکلاتی کنار لپش خیس میخورد، ملچ ملچ میکرد و من عاشـق این صـداها بودم! ان روزها هنوز الوده مردها نشده بودم، حالم خوش نبود، و ساعت دوازده شب نسیم مرا دم

wWw.Roman4u.iR

در ریخته بود پایین! بوی الکل میدادم و رامین..از عرق و ورق و مواد متنفر! کتابش را از دستش کشیدم، میخندیدم و شروع کردم! مرا زد، پرتم کرد از اتاقش بیرون و تا سه ماه بعد نگاهم نمیکرد! در ست سه ماه بعد که در سم را رها کردم و از دانشگاه انصراف دادم همانشب امد، بین جمعیت ر*ق* صنده دستم را کشید،کشیده ای زد به گوشم و مرا پرتاب کرد در ماشین و برد شمال! ان سه روزی که در خانه حبس بودم از خاطرم نمیرود اما دیگر دیر بود من انصراف داده بودم و هیچ وقت دیگر برنگشتم!

یادم میاید، من هیچ وقت از کاری که کرده ام پشیمان نبودم، از حرفی که زدم، از رفتاری که داشتم! رفتارم در مقابل رامین، انصراف دانشگاه، و حتی اینکه دو بار قصد جان زن بابای عزیزم را کرده بودم. من هیچ وقت پشیمان نبودم!

امروز...همین لحظه، در همین لحظه از همه ان چیزی که چند ساعت پیش دم در این خانه گفته بودم سخت پشیمان بودم! و این ندامت داشت مرا میکشت!

بی طاقت بلند میشوم، لباسم را میپوشم..کلید خانه را برمیدارم و میروم پایین!

حاج خانوم دا شت قلاب بافی میکرد، امیرعلی نبود و من...دلم میخوا ست به کسی پناه ببرم! رفتم و ب*غ*لش کردم، از این اغوش ناگهانی متعجب نشد! پیشانی ام را ب*و*سید! لبخند زد و گفت "چقدر رنگ بفنش بهت میاد"

ارامم میکرد، مثل المیرا.. حال و احوالم را میپرسد، از کار حرف میزند، از المیرا...از دلتنگی بی حدش، و من باز شرمنده میشوم که برخلاف قولم حواسم به مادربزرگش نبوده!

صدایش را که میشنوم قلبم خیس میشود، داد میزد:

- مامانی به دختره گفتم...

من دختره بودم..مرا نمیدید...نمیدانست اینجا هستم و به من میگفت دختره! صدای شیر اب میامد و دستشویی که در راهروی ورودی به جایی که ما نشسته بودیم دید نداشت!

صدایش را نازک میکند، و با حالت مسخره ای ادایم را درمیاورد :

- از اینجور جاها خوشم نمیاد..خو به جهن...

wWw.Roman4u.iR

دستان خیسش در هوا میماند و حاج خانوم لب میگزد و من نمیدانستم بخندم، اخم کنم ..یا...

حالا اوهم باید معذرت خواهی میکرد و به قول خودش شـعورش را به نمایش میگذاشت! منصفانه بود!

سـیب ادمش عقب جلو شـد و دسـتانش را که بهم کشـید و فقط نگاهم کرد! لبهایم ماسیده اما چشمهایم نمیتوانستند لبخندشان را پنهان کنند!

برایش سر تکان میدهم و میگویم:

- گفتم اینبار بیام..شاید خوشم اومد!

- پس دخترم برو حاضرشو نیم ساعت دیگه میریم!

سر تکان دادم و مثل باد از کنارش گذشتم!

ویلچر حاج خانوم را بین جمعیت زنها هول میدادم...معذب بود و هی معذرت خواهی میکرد! نمیخواستم پا بگذارم به این مکان! من که اوارتر از این حرفها بودم، فقط نمیخواستم اینجا با این تقدسش از حضور من نجس شود!

منی که عمری...دیگر هیچ خطا و اشــتباهی نمانده که مرتکب نشــده باشــم! سرپیچی و خلافی نمانده!

مثل یک مجسمه نشسته بودم کنار ویلچر حاج خانم و به ضریح فلزی روبه رو خیره! هیچ حس خاصــی نداشــتم، نه ســبک بودم نه ســنگین! فقط دلم میخواســت بروم او را از مردانه بکشــم بیرون و داد بزنم توی صــورتش که ان جمله اشتباه بود و فراموشش کن!

– مادر و پدر المیرا بچه دار نمیشدن! دکتر و دوا و درمون اثر نمیکرد! ژولیت تو مرز چهل سالگی بود و عباس که برای پدر شدن خیلی پیر بود...

گنگ و گیج نگاهش میکنم:

– ژولیت کیه؟

– مادر المیرا و امیر...

در دنیای دیگری بود...به نقطه نا معلومی خیره بود:

– عباس معاونت روابط بین الملل بود یعنی شغلی که همیشه عاشقش بود و میخواستش...گاهی اوقات هم به حجره فرش فروشی پدرش سر میزد اما هیچ

wWw.Roman4u.iR

وقت به نشستن توی اون مغازه و سرکله زدن با مشتری ها علاقمند نبود...توی سفر کاری به المان ژولیت رو میبینه و یه دل نه صد دل عاشقش میشه..ژولیت حا ضرنبود مسلمان بشه و عباس هم نمیتونست ازش د ست بکشه..قضیه به حدی بالا گرفت که ما عباس رو طرد کردیم! ســـالیان ســـال المان زندگی میکردن..بعد ازاینهمه مدت با یه کولبار م شکل و آه و شکایت برگ شتن ایران! بچه دار نمیشــدن، برای عباســی که بچه خیلی خیلی اهمیت داشــت! ژولیت د ست به دامن ما شده بود، با کلی عز و التماس برگ شته بودند به همین خونه! همین خونه ای که توش زندگی میکنی..جمعه بود و مثل امروز هوا تاریک، ژولیت با من امد امامزاده...امیرعلی و همینجا از همین چهارتا تکه اهنی که قبولش نداشت خواست! و خدا از روی کرمش یک هفته بعد امیرو بهشون داد!

بغض کرده بود اما گریه نمیکرد:

– ژولیت پاک مرد..پاکِ پاک...بعد از اینکه فهمید بارداره سه شبانه روز پشت هم گریه میکرد و از اتاق بیرون نمیامد..تا اینکه بی اجبار، خودش خواســت و مسلمان شد! وقتی مرد پاک بود...

هضم همه این دا ستانها برام بسیار مشکل بود...پوزخندی به خودم و زندگیم میزنم...امیرعلی را چطور از خدا خواســته بودند و چطور با به دنیا امدنش نعمت اورد!

مادرم داد میزد "توام پدرشی" او بلندتر فریاد میکشید" خودتم خوب میدونی که من این بچرو نمیخواستم...اگر یادت نم یاد خودم یادت ب یارم که توام نمیخواستیش"

رایحه را چطور نخواسته بود ند و چطور با به دنیا ا مدنش اینهمه جدال و ک*ث*ا*ف*ت اورد!

چقدر شبیه هم بودیم!

ت مام طول راه از چیزی ان گار عصبی بودم! امیرعلی پاک و بکر...پسر جذاب، موفق..از همه مهمتر چقدر برای داشتنش مشتاق بود ند...و منی که...چه چیزی غمگین تر از این میتوانست باشد؟ مرا نمیخواستند...مرا و درد سرهایم را نمیخوا ستند! انقدر غم عمیقی بود که ندا شته های دیگرم را بی مقدار جلوه میداد! تمام طول مسیر از چیزی عصبی بودم، که بهش میگویند عقده! گره، حسادت! داشت این درد مثل جذام تنم را میخورد!

انگیزه ام از امدن و همراهیشان کمرنگ شده بود، امده بودم تا رفع سوء تفاهم کنم! امده بودم بسازم و بجایش ویران برگشتم!

wWw.Roman4u.iR

حاج خانوم را پیاده میکند و من همچنان نشـــسته بودم! برمیگردد ســمت در گاراژی دولا میشــود داخل و بدون اینکه نگاهم کند ســوئیچ را از رو ماشــین برمیدارد:

- پیاده نمیشین؟

بغض داشـــت خفه ام میکرد، و منی که به خودم قول داده بودم در مقابل هیچ بنی بشــری گریه نخواهم کرد! هیچ وقت! در این دنیا حداقل اشــکهایم مال خودم بودند!

دا شت ردم میکرد، بدون اینکه نگاهم کند، این نگاه نکردنش و این لحن سرد و زمستانی از "بسلامت" گفتن هایش هم بیشتر درد داشت!

یکچیزهایی در مغزم میلولید"همه ادمها دو ستش دا شتند..برای امدنش چقدر دل دل میزدند!"

پیاده میشــوم..راهش را ســد میکنم! نور چراغهای حبابی حیاط به نیمرخش تابیده! ریش و ســبیل بورش روشــن تر جلوه میکند! میخواهم دهان باز کنم اما میتر سم ا شکم بچکد گند بزند به همه قول و قرارم! میخواهم دهان باز کنم اما

کســـی در ســـرم فریاد میزند"چه میکنی رایحه؟ اینهاهم تورو نمیخوان.خودتو میخوای به کی ثابت کنی؟" و صدایی بلندتر میگوید"هیچ کس تورو نمیخواد"

بیخیالش میشوم...رو میگیرم و در همان حال با خودم زمزمه میکنم:

- از خودم متنفرم!

- منم همینطور!

نمیخوا ستم او بـ شنود اما شنید! انقدر مظلوم و بیچاره شده بودم که دلم برای خودم ســـوخت! حس کردم باید پولی دربیاورم و بگذارم کف دســـت خودم و ضربه ای روی شانه ام بزنم و بگویم"عیب نداره درست میشه"

تمام شب با چشم های قرمز فکر میکردم و فکر میکردم..ولی اخر نفهمیدم "او هم از من متنفر بود یا از خودش!؟"

قانون یازدهم: هیچ کس تورا نمیکشد، فقط تو میتوانی قاتل خودت باشی!

wWw.Roman4u.iR

دور سفره سبز نشسته بودم، سفره بلند و طولانی...بهش میگفتند سفره ابلفضل! المیرا که برای اولین بار اسمش را گفت خندیدم و گفتم "ابلفضل کیه؟" انگار که داشت درباره پسر خاله اش حرف میزد...خندید و برایم تعریف کرد که چرا یکبار در ماه حاج خانوم سفره میاندازد و زنها میایند دورش مینشینند دعا میخوانند سرود میخوانند...بهم لبخند میزنند، میوه میخورند و به خانه میروند! خوب ما باهم فرق داشتیم... ما هفته ای یکبار مهمانی داشتیم..دور یک خانه نمینشستیم، میر*ق*صیدیم، جیغ میزدیم، به جای میوه گل بهم تعارف میکردیم و شب به یک خانه ای بالاخره میرفتیم! کاش من هم میتوانستم به المیرا بگویم چطور دور هم جمع میشویم!

دستم را روی دو پایم گذاشته ام و به دختر چشم ابی انطرف سفره نگاه میکنم! حاج خانوم کلی تحویلش میگرفت، پیشانی اش را میب*و*سید و میگفت "سید اولاد پیغمبر"

ســـید اولاد پیغمبر بودن خوب بود؟ من که نبودم چه میکردم؟ چادرش را میکشد جلو و مفاتیح جیبی را ورق میزند!

چشمانش ابی بود، امیرعلی هم بور بود! حاج خانوم هم که دو ستش دا شت، ســـید اولاد پیغمبرهم که بود، گمانم عروس احتمالی خانواده کیانی همین دخترک بود!

حتما امیرعلی هم میرفت، من میماندم و حاج خانوم ویلچر نشـین، میبردمش امامزاده صالح، برایش سفره میانداختم و صبح ها خودم میرفتم سرکار و کسی نبود بگوید بسلامت! من باز تنها میشدم؟ باز بیچاره میشدم؟ ادمهایی میایند که کنارشان شبیه خودت هستی..دردش اینجا ست انها نماندنی ترین ادمهای زندگیت هستند..حالا حکایت من بود و اهالی این خانه!

زنها به دخترها نگاه میکردند، دخترها حجب و حیا خرج میکردند و در یک رقابت تنگاتنگ برای جلب مادر شـــوهر! من در این دایره کوچک هم جایی نداشتم!

کلافه و بی حوصـــله بودم..دلم نمیخواســـت قیافه دخترک را ببینم و ان لبخند احمقانه حاج خانوم!

wWw.Roman4u.iR

به حیاط میروم...امیر علی و محســن کارتونهای میوه را کنار دیوار میگذارند و المیرا و چند تا دختر دیگر که داشــتند میوه و شــیرینی ها را در ظروف یکبار مصرف میچیدند...نزدیک در میروم..با کارتن موزی برمیگردد و جعبه میخورد به تنم...فقط نگاهش میکنم و او بدون اینکه حتی معذرت خواهی کند کنارم میزند!

برمیگردد و من دوباره جلو میروم..صحنه قبل تکرار میشود و اینبار میگویم:

- بده من ببرم!

به زمین نگاه میکند درست کنار پایم:

- سنگینِ شما نمیتونید!

دستم را میگذارم رو جعبه:

- گفتی جمعه میریم کوه!

کلافه بود و میخواســت کنارم بزند...نگاهی به المیرا و دخترهای کنارش انداخت معذب زمزمه کرد:

- بعدا حرف میزنیم..

میترسید نگاه این دخترهای بیکار به او عوض شود؟ دلش نمیخواست کسی با من ببیندش؟ حرصم میگرفت..و وقتی حرصی میشدم خداهم نمیتوانست جلوی زبانم را بگیرد:

- میترسی کیس های احتمالیت بپرن؟

چنان اخمی تحویلم میدهد که به خودم میلرزم...از کنارم عبور میکند و کارتن را با شدت هرچه تمام تر به بازویم میکوبد! دردم میگیرد و مثل سنگ چیزی نشان نمیدهم!

دنبالش میروم...حالا که این طور بود ابرویش را هم جلو این جماعت میبردم باید با من حرف میزد...تحویلم نمیگرفت چون سید اولاد پیغمبر نبودم؟

- میگم مگه نگفتی کوه؟ پس چی شد؟

دور سرش عین مگس وز وز میکنم.

- چرا جواب نمیدی؟

wWw.Roman4u.iR

.

- از من بدت میاد؟

- همه از من بدشون میاد، چیز جدیدی نیست!

کارتن را از محسن میگیرد..من هم یکی میگیرم..کنارش راه میروم:

- برم بالا چادر سرم کنم موهامو بذارم تو بیام باهام حرف میزنی؟

- فکر میکنی من در شانت نیستم؟

– بدت میاد کســی کنار من ببینتت؟ معلومه که بدت میاد! همه اون ادمایی که اون تو نشستن از من بدشون میاد! از نگاشون میخونم! همونطور که از نگاه تو میخونم.

.

– همه میدونن من یه ادم ک*ث*ا*ف*ت و بدرد نخورم چون ظاهرمو نگاه میکنن اما کی میدونه این دخترا چین؟ همه چیزشون زیر اون چادر پنهونه!

.

– حتی همون دختر چشــم ابیِ که حاج خانوم دورش میگرده...اصــلا ســخت نیست یه روز وقتشو بذاره رو اون ادمو بفهمه کجا میره و چیکار میکنی و به کی پا میده ونخ کیو میگیره...

با خشم برمیگردد سمتم و پره های بینی اش بزرگ و کوچک میشد:

wWw.Roman4u.iR

- بس کن..با حراج کردن ابروی دیگران نمیتونی قیمت خودتو ببری بالا!

نیشخند میزنم و دوباره میرود سمت در..چرا این کارتنهای لعنتی تمام نمیشد:

- همتون پس روش حساسید...اگر میدونستم با اوردن اسم این دختره زبون شما باز میشه زودتر شروع میکردم!

کارتن را میکوبد روی زمین و با صدای بلند تر از قبل میگوید:

- من روهیچ احدی حساس نیستم...انقدر دنبال من راه نیفت و چرت و پرت تحویلم نده!

- جلوی شماها اولین اشتباه اخرین اشتباهِ... حتی به ادم فرصت جبرانم نمیدید...

- جبران چی؟ هان؟ جبران چی؟ خانوم محترم داری تو حیاط خونمون جلو یه مشت دختر حرف مفت زن دنبالم میکنی، حرف ازم میکشی و اتو میدی دستشون...از من چی میخوای؟ من نقطه ضعف ندارم، من روهیچ دختری جز خواهرم حساس نیستم! انقدر از من حرف نکش تورو قران!

میرود و اینبار دنبالش نمیروم..مثل ادمی که در باتلاق ایســتاده..کمکم دارم پایین میروم! این باتلاق خودم بود که هفته ای یکبار برای خودم میســاختم و ادمها پرتم میکردند داخلش..مثل بچه ها از حرفهایم پشــیمان بودم.از خودم خسته بودم!

میخواهد رد شود روبه رویش میایستم..دهان باز میکنم که بگویم "من همش اشــتباه میکنم اما تو توجه نکن" اما او دیگر طاقتش طاق شــده کارتن را وســط حیاط رها میکند و صورتش را میاورد جلو:

- میدونی پاتو رو چی داری میذاری؟

- اره رو خودم

من پایم را جز خودم روی چه کسی میگذاشتم همیشه؟ با تاسف سرش را تکان میدهد و میرود و در حیاط را بهم میکوبد!

از کنار رایحه گفتن های المیرا میگذرم و به خانه ام میروم!

دردم را نمیدانستم..و اینکه چه میخواستم!

wWw.Roman4u.iR

من خیلی چیزها میخواستم اما راه به دست اوردنش را بلد نبودم! من راه حرف زدن با او را بلد نبودم! هر روز یک اشتباه تازه، خرابکاری تازه

بعضـــی ها از اشـــتباهاتشـــان درس میگرفتند انوقت منِ احمق جوری اشـــتباه میکردم که تدریس میشد!

با همان لباسها روی صندلی اشپزخانه مینشینم...با پای چپم روی زمین ضرب میگیرم...دستم را میگذارم زیر چانه ام و به جایی خیره میشوم که معلوم نیست!

اه خدایا...من به این ادم میرسیدم همه معادلاتم درباره خودم بهم میخورد!

چون او مرا، عقایدم را، هیچ چیز مرا قبول نداشـــت، باهمه انچیزهایی که برای من ارز شمند بود مخالفت میکرد و من مثل احمقها یک سری توجیه زده بودم زیر ب*غ*لم و میدویدم دنبالش تا به من گوش دهد..به حرفهایم..به درونم!

خاک برسرم با این شنونده انتخاب کردنم..خاک برسرم!

المیرا میاید بالا..ســـراغ خودم را میگیرد، خودم خوب بودم، همه جایم ســـالم بود...

چه خوب ســراغ دلم را نگرفت...شــکســته و خراب و قراضــه! به درد هیچی نمیخورد، دیگر با این قلب نه میتوانستم شادی کنم، نه از ته جان غمگین شوم، نه مهربانی کنم، و نه حتی عا شق شوم! من فقط میتوانستم پشیمان شوم! هی پشیمان شوم..باز پشیمان شوم!

میخوا ستم بگویم المیرا جان برگرد خانه...بیا اتاقم اینبار تا صبح بیدار میمانم تا حرف بزنیم! میخواســتم بگویم خیلی تنهایم، و دارم از دســت میدهم! از دست هم میروم کم کم!

میخواســتم بگویم اشــنایی با شــما مرا خوب کرده بود...من دریا بودم، راکد و خسته شما باران رحمت...باهم که برخورد کردیم نمیدانم کداممان خیس شد اما در من به این التقاط اعتراضی نبود!

میخواستم بگویم برادرت هم برود، من مثل زن بیوه ای و شوهر مرده باید بروم غروب ها کنار حاج خانوم بنشینم..او کاموا بپیچد و من نخ دور دستانم و او از گذشته عباس و ژولیت بگوید و من هی فکر کنم این دستها بجای اینکه تا مچ در کاموا فرو روند باید لباس مردانه اتو بزنند!

من خیلی چیزها میخواســتم بگویم اما فقط لبخند زدم و زمزمه کردم " چیزی نشده فقط من یک احمقم"

wWw.Roman4u.iR

و در را ارام بستم!

من متخصص عصبی کردن ادمها بودم، البته که باید هرچند وقت یکبار ادمها را عصبی کنی تا بفهمی چه حرفهای ناگفته ای دارند اما من شبانه روز در حال انجام این کار بودم..اصلا یک مسئولیت برایم اورده بود! صبح بلند میشدم..بهم ریخته و گیج هنوز درک کاملی از زمان ندارم اما با خودم میگویم" خوب امروز به حال کی گند بزنم ؟"

من این بودم..ا های ادمها..میدانید من باید با این من چه کنم؟ بیندازمش سطل ا شغال؟ انوقت از شانس خوبش ا شغال جمع کنی، دورگردی، کسی میامد برم میداشت و...اه..دورگرد نگون بخت..خودم را برای بدترین ادمها هم نمیخواستم!

تا شب دوبار دوش میگیرم، سه بار پشت پنجره میروم و هزار بار به خودم میگویم "رایحه بمیر"

غروب جمعه هم تمام شده و این دلا شوبه من سرجایش نشسته..مثل خودم مسر و با پشتکار است به این راحتی ها پا پس نمیکشد!

ساعت یک نیمه شب است...سیگارم را برمیدارم به حیاط میروم...پشت درخت توت مینشینم...

و باز صدایش در سرم میپیچد و باز نگاه حاج خانوم.

در من چه بود که همه دور میشدند، همه میرفتند...در من چه بود که هرکه مرا میدید کفشهایش جفت میشد! این غربت و بیچارگی دل خودم را نرم میکرد چرا ادمها با من انقدر سخت بودند؟

- پاتو از رو خودت بردار...حیفی!

با شنیدن صدایش...بغض میکنم..برنمیگردم و غافلگیری ام را با بستن چشمها و تکیه سرم به تنه درخت نشان میدهم..

روبه رویم درست روی پله سیمانی مینشیند...دستهایش را میگذارد روی رانش و خم میشود جلو..به سیگار توی دستم نگاه میکند.

- سیگار میکشی؟

میخواستم خفه شوم..نرم باشم و ببینم بازهم ادمها سختند؟ اما زبانم نمیگذاشت:

wWw.Roman4u.iR

- پسر مرضی خانوم خوشش نمیاد یا راضی خانوم؟

دولا میشود در یک حرکت از لا انگشتم میکشد بیرون..پکی میزند و نفسش را فوت میکند سمتم..از بین دود و نفسش نگاهش را میبینم که میخندد:

- نه پسر حاج عباس خوشش نمیاد!

قلب قراضـــه ام پت پت میکند..انگار که در ســـر بالایی گیر کرده! چیزی میخواست...بنزین؟ نه..نه..یکچیزی که نمیدانم چیست!

سیگار را با نگاهش زیر و رو میکند. لبانش را به سمت پایین

میکشد و میگوید:

- نه..خوب چیزیِ! اشغال نمیکشی!

مرا تو کرده بود...شما را تو کرده بود...باز همه چیز فردا عوض میشد.میدانم!

چند لحظه نگاه میکند، چشـمانش جدی میشـود...سـیگار را کناری روی پله سـیمانی خاموش میکند...همانطور که فیلتر را دورانی روی زمین میکشـد میگوید:

- من هیچ وقت کسی رو قضاوت نمیکنم!

لبخند میزنم.شـب بود..همه چی ارام بود، حتی یک جیرجیرک هم نمیخواند محض رضای خدا..من هم فکر کردم باید ارام صحبت کنم:

- چرا...همیشه همین کارو میکنی..

خم میشوم جلو...این تسبیح لعنتی! انگشت اشاره ام را میکشم روی تسبیحش و بدون اینکه نگاهش کنم لب میزنم:

- اقای قاضی..من یه قاتل زنجیره ایم!

دستش را میکشد عقب... لبخندم عمق میگیرد:

wWw.Roman4u.iR

- کلی احساس تو دلم کشتم...

صورتم را میبرم جلو و لب میزنم:

- اعدامم کن!

-اعدام لازم نیست...تو خودت خیلی وقتِ که مردی

مرده بودم؟ اگر تا الان هم نفسی میرفت و میامد، او..خود او..همین حالا مرا کشت!

خودش را میکشد عقب و کمرش با شدت به دیوار سیمانی میخورد! از من میترسید و فرار میکرد؟ نیمه شب بود و میگفت تو..حتما فکر میکرد در تاریکی کسی نمیبیند ..همه خوابند و نمیشنوند..حالا راحت تر باهام حرف میزد!

صـــدای خش خش میامد و من فقط به دمپایی لا انگشـــتی مشـــکی اش نگاه میکردم! بالاخره کائنات صدایشان درامده بود...

– پر از کینه ای، از خودت، از ادمها، پر از موج منفی.عصبی هستی، بدبینی و فکر میکنی ادمها دشمنتن...

صدایش مثل لالایی بود، نه سرزنش داشت نه دعوا.. خم میشود جلوتر:

– چی به سرت اومده؟

این یکی کمی دل سوزی و ترحم دا شت...ا صلا ادمهایی که میگفتند از ترحم بدشـــان میاید را درک نمیکردم، من خوشـــم میامد از ســـر بدبختی و دلســـوزی کاری برایم بکنند، به حرفم گوش دهند و عین بچه لوس به پا کوبیدنم توجه کنند...

– زندگی بلایی سرم اورده که هرموقع دا شتم حال میکردم حس کردم یه جای کار میلنگه..اگر هیچ طوفانی هم در راه نبود خودم گند میزدم و گردباد میشدم! من همینم...پر از کینه، از خودم...از خودم..باورکن فقط از خودم!

فقط نگاهم میکند و منی که انگار دمل چرکینم سرباز کرده بود:

wWw.Roman4u.iR

– من هرچیزی رو خواستم از دست دادم، هرکسی رو خواستم رفته! من یه ادم نفرین شدم! لعنت به همه ادمهایی که تنهام گذاشتن!

– حق به جانب حرف میزنی..همیشه کسی که میره رو نباید نفرین کرد کسی که بی محابا دل میبنده کم مقصر نیست!

میخندم :

– میدونی با حرفات بهم چی میگی؟

سر تکان میدهد:

– هرلحظه...همیشه.. میگی همه اشتباه میکنن ولی تو غلط میکنی!

میخ ندد...میخواستم بگویم وقتی میخ ندی خیلی جذابتر میشوی... به خصوص وقتی دندانهای یکدست و سفیدت مشخص میشود! اما لال شدم که نگوید غلط میکنی!

نگاهی به صفحه موبایلش میاندازد:

- ساعت ۳ نمیخوای بخوابین؟

شانه بالا میاندازم..نمیخوا ستم برود! کاش باز مینشست و کمی حرف میزد برایم..عزم رفتن میکند که ناخداگاه میگویم:

- یه کم بمون!

هنوز بلند نشده مینشیند:

- چیزی میخوای بگی؟

چه میگفتم؟

- چرا منو نبردی کوه؟

میخندد..ضربه ای روی رانش میزند:

- به خدا.به پیر.به پیغمبر اصلا خودمم نرفتم!

لبخند میزنم...انرژی میگرفتم:

wWw.Roman4u.iR

- فکر کردم نمیخواستی منو ببری!

گردنش را کج و نگاهم میکند...من هم...چیزی در دلم پایین میریزد، عین یک ابشـــار بودم، هرلحظه، پر از غافلگیری! نگاهش را میدزدد و لب بالایش را به دندان میگیرد!

- از من بدت میاد؟

چشم روی هم میگذارد انگار که با خودش بگوید باز این شروع کرد...

- چرا انقدر این سوالو میپرسی؟

- چرا انقدر به این سوال جواب نمیدی؟

جوابش خیلی برایم مهم بود..هیچ وقت پا سخ وا ضحی نگرفته بودم..اما الان دلم میخواســـت میخندید میزد روی پایش و میگفت به پیر به پیغمبر ازت بدم نمیاد!

باز لبخند میزند...حالم جوری میشـــد وقتی میخندید..یکچیزی...یکجوری جدید بود! امشب خیلی میخندید:

- اره وقتایی که به پر و پام میپیچی ازت بدم میاد! بیشتر اوقات ازت بدم میاد!

تمام احساساتم را پشت جمله ام مخفی میکنم:

- به جهنم که از من بدت میاد!

با صدا میخندد...برای اولین بار به من با صدا میخندد...خیره اش میشوم..وقتی سرش را میدهد عقب و ناخداگاه زمزمه میکنم:

- الانم که داری به حرفم میخندی ازم بدت میاد؟

کم کم خنده اش قطع میشود..مجال نمیدهم:

- اصلا میتونی تو این لحظه ازم متنفر باشی؟

د ستی به گونه ات میکشی...و بعد ته ریش بورت..چند بار با لبخند و تا سف سر تکان میدهی و زمزمه میکنی:

- چی بگم؟ دختری دیگه...توام دختری...

wWw.Roman4u.iR

- یکجوری میگی دختر یاد جنس چینی میافتم..شـــماپســـرا اورجینال یونایتد استیت؟

باز لبخند میزند:

- خیلی جالب حرف میزنی..

نسیمی میوزد در دلم...کسی به من نمیگفت جالب حرف میزنم...همه فقط از دستم شکایت میکردند

- این جمله بندیا و کلمات...هه..منحصر به فرده!

میزنم در دیگری:

- من خودمم منحصر به فردم!

ابرو بالا میاندازد و دستانش را از هم باز میکند:

- کاملا مشخصه!

باز به موبایلش نگاه

میکند و باز دلم میترسد.اما اینبار کامل بلند میشود و میگوید:

- برو بخواب!

نه او معذرت خواهی کرد نه من...اما کدورتی دیگر نمانده بود...قضـــیه چه بود؟ از کنارم عبور میکند..نزدیک در ورودی بود با صدایی که سعی داشتم هم ارام باشد و هم به گوشش برسد میگویم:

- اخر یه روز اون تسبیحو میدزدم...

بدون اینکه برگردد میخندد و همان دســتش را بلند میکند و در هوا تکان میدهد...

wWw.Roman4u.iR

من که نمیدانستم خواب چیست اما سرم را مثل ادمیزاد گذاشتم روی متکا و تا صبح به جمله" چی به سرت اومده؟" با ان همه سوز و گدازش فکر کردم...ان شب مثل یک رویا بود..زود تمام شد..زود از خواب پریدم.

قانون دوازدهم: ادمها و سط دعوا حقیقت را میگویند، ادمها را ع صبانی کن تا حرف دلشان را بشنوي

همه چیز تا دو هفته بعدش ارام بود. همه چیز رنگی و زیبا و امیرعلی که به من توجه میکرد، به اندازه المیرا نه اما ...او تنها کسی بود که بی محلی میکرد و من مثل ادمهای احمق محتاج توجهش بودم! همیشه رفتارش در یک موج مناسب و متوسط بود و من که گاهی بالا پایین میشدم...المیرا حالش بهتر، به شادابی روزهای بی خیالی اش نه اما بهتر! دلاوری روزی سه بار به اتاقش مرا میخواند، ماهان ارام گرفته بود و ...همه چیز خوب بود تا همین دیشب!

همین دیشب که شام پایین بودم،حاج خانوم شروع کرد از دختر چشم ابی حرف زدن، میدانی او سید اولاد پیغمبر بود، چشمانش رنگی، چادر روی

سرش مشکی و خانواده مذهبی و اصیل بازاری! تاکید حاج خانوم روی خانواده دار بود دخترک خار شد و قلبم را زخمی کرد! حالم به ریخت و در کسری از ثانیه همه حال خوب دو هفته ایم به یک اشوب و طوفان تبدیل شد!

بی خداحافظی رفتم بالا، جواب هیچ کس را ندادم، المیرا که سردرگم بود و نمیدانست چم شده، خودم هم نمیدانستم! دوباره موجی شده بودم، منی که خانواده نداشتم! دوباره همه چیز ریخته بود بهم! نمیدانم چرا...تابه حال خیلی ها از خانه و خانواده پرسیده بودند اما نمیدانم اینبار چه بود؟ حتی مطمئن نبودم حرص و جوش و حال خرابم برای بدبختی و تنهاییم بوده باشد! یک چیزی مرا بهم ریخت...خانه را همه چیز را ..خودم را به اب و اتش زدم! پشت در نشستم و به دلنگرانی های المیرا جواب ندادم! خسته و کلافه ضربه ای به در زد و گفت "رایحه جان محسن اومده من برم پایین.دوباره بهت سر میزنم و باید بهم بگی چت شده!"

باید بهش میگفتم چم شده...

موبایلم زنگ میخورد..نمیتوانستم بلند شوم! کاش همین جا نفسم میرفت و برنمیگشت...کاش شهامتش را داشتم و همین جا خودم را تمام میکردم! منی که انقدر بی دلیل بودم! حالا این بی دلیلی پیش خودم به درک...به ادمها چه میگفتم؟ نمیتوانستم خودم را شرح دهم، نمیتوانستم خودم را توضیح دهم! ادمها مسخره ام میکردند!

wWw.Roman4u.iR

ته مانده ذهنم چیزی وول میخورد...مو با یل را از لای تشـــکهای مبل پیدا میکنم... ما هان بود ...تماس را برقرار میکنم و بدون اینکه مهلتش بدهم میگویم:

- فقط بیا دنبالم!

با ان حال و روز خراب نشسته بودم کنارش، مرا تا این حد خوار و ذلیل ندیده بود...با سرعت میراند و هی میپرسید:

- چته؟

و من چشـــم از خیابان برنمیداشـــتم! در را که باز میکند خودم را میاندازم داخل... شالم را درمیاورم...مانتوام را...و کیفم را که چند دور میگردانم و پرت میکنم کناری! روبه روی بار انچنانیش میایســـتم...بطری اســـتوانه ای و خوش تراش را برمیدارم...دســـتم میلرزد و میافتد درســـت روی پایم و بعد صـــدای شکستن اش همه جا میپیچد...روی پایم پر از خرده شیشه بود و الکل ریخته داشت زخمهایم را میسوزاند! داد میزند:

- تکون نخور از جات..

با جاروی دست بلندی برمیگردد :

- چته تو؟ چه غلطی داری میکنی؟

مو بایلم زنگ میخورد و اسم المیرا با ان لهجه مزخرف انگلیسی تکرار میشد...دوباره بطری نویی برمیدارم و از دستم میکشد:

- لازم نکرده دست بزنی..

و هولم میدهد سمت کاناپه...برمیگردم..چیزی میخواستم، تمام تنم چیزی فریاد میزد! بهش میگفتند فراموشی!

بطری را میکوبی روی کانتر و هردو بازویم را میگیری و میفشاری:

- چه مرگته اخه؟ د حرف بزن!

هیچی، کسی بهم کم محلی کرده بود...مرا ندیده بود، حاج خانوم از دختر چشم رنگی میگفت، هی جمله خانواده را تکرار میکرد...من داشتم ان ته مانده ادمهای اطرافم را هم از دست میدادم...المیرا رفته بود..حاج خانوم از دختر چادری خانوم یوسفی بیشتر از من خوشش میامد و باز همه اینها به جهنم،

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی ســکوت میکرد...این مرا عصــبی کرده بود..این مرا دیوانه کرده بود. هیچ مرگم نبود!

عمری از ادمها فرار میکردم تا ان منِ ک*ث*ا*ف*ت گذشــته را نبینند...حالا ادمهای جدید زندگیم از این منِ امروز هم خوشــشــان نمیاید... پس من چرا زنده بودم؟ من که به قوانین این دنیا نمیخوردم چرا زنده بودم؟ خدایا دیپورتم کن لطفا!

پیشــانی ام را به چانه اش میچســبانم و زمزمه ی " فقط یه کم بده تا خودمو فراموش کنم!" در فوت کشدار و پرصدایش کنار گوشم گم میشود!

جســمم اینجا بود نیمه جان روی کاناپه البالویی ماهان و روحم و تمام فکرم زیر درخت توت! میخواســتم از من بترســد! یا نه حداقل برایش ادم محترمی با شم...میخوا ستم مرا ببیند، روبه رویم بایستد و با ان چشمهای رو شنش به حرفهایم خوب گوش کند..نه اینطور بی تفاوت و سرد از کنارم رد شود و انگار نه انگار...میخواستم مثل یک شکارچی خودم را با مرگ استتار کنم، بیاید کنار لاشه ام، صدایم کند، از مردنم بترسد، از ازدست رفتنم بهراسد! فریاد بزند که بیدار شوم و نمیرم! میخواستم مثل یک شکارچی خودم را به مردن بزنم و طعمه که رســید چنان محکم بگیرمش که هیچ وقت دیگر از دســتم نرود! فقط ارزو

میکردم که شـکارچی باشـم...من شـهامت این را هم نداشـتم که خودم را به مردن بزنم.. حالا شکار، شکارچی را به دام انداخته بود...

نمیدانستم کجا بودم، از گرم

ا دلم میخواسـت لباسـهایم را بکنم و بدوم...انقدر بدوم، به جایی برسـم که حداقل کسی منتظرم با شد! کسی مرا بخواهد! د ستم را میاندازم دور گردنش! ماهان بود؟ نه...این د ستهای بزرگ، با ان تسبیح چوبی فقط میتوانست متعلق به یکنفر با شد! انگشتم را بین انگشتانش جا میدهم...این د ستهای بزرگ فقط مال او بود! و زمزمه "تورا میخواهم" ام انقدر شل و وارفته بود که نمیدانم شنید یا نه...تو را میخواهم! این جمله ۹۶ درصـدش الکل اسـت..میما ند ان چهاردرصد صداقت من که خودم هم به ان مشکوکم

wWw.Roman4u.iR

همه جا سفید بود، ملحفه ها، نوری که از پنجره میتابید! و سرمن که داشت از شـــدت درد رو به انفجار میرفت...موبایلم یکســـره زنگ میخورد..خودم را تا بیرون از اتاق میکشم..به دیوار تکیه میدهم و سر میخورم روی زمین:

- بله؟

و فریادش خواب را از سرم میپراند:

- معلومه کدوم گوری هستی؟

تمام تنم میلرزد..امیرعلی داد میزد...ســـرمن داد میزد! گفتم که از چشـــمش افتاده بودم! حالا هرچقدر دوست داشت میتوانست بهم توهین کند... از اولین باری که میبینی داری گند میزنی اما ناراحت نمیشـود از دسـت دادنش شـروع میشود! دیگر نگرانم نمیشد، این فریاد دلیل دیگری جز من داشت! دیگر اورا از بَر بودم!

- چرا موبایلتو جواب نمیدی؟

فقط به کاناپه البالویی خیره میشوم و فکر میکنم چقدر کوسنهای زشتی دارد!

- این چه مسخره بازیِ؟

مســـخره بازی؟ فقط از خانه و انهمه بی تفاوتی فرار کردم! این مســـخره بازی نبود! احساس میکردم داشت دندانهایش را روی هم میفشرد:

- از دیشب تاحالا... کجایی؟

- خونه..

داد میزند:

- خونه؟ چرا فکر میکنی من خرم؟

فریاد میکشم:

- سر من داد نزن!

ا صلا به او چه ربطی دا شت که من کجا هستم! ا صلا از کجا میدانست خانه نیستم! میخواستم بگویم در را باز نمیکردم و همین...

wWw.Roman4u.iR

– من الان دقیقا و سط خونت ایستادم! لباس ابیت زیر پامه..میشه بگی شما کجایی؟ چرا من نمیبینمت؟

– به چه حقی رفتی خونه من؟ وقتی نیستم به چه حقی میرین خونه من؟

و باز داد میزند..باز:

– به خاطر اینکه از دیشب تاحالا این در لعنتی رو باز نمیکردی..و اون گوشی بی صاحابو جواب نمیدادی...اینا کافی نیست؟ چرا انقدر به همه چیز بی اهمیتی؟ چرا نمیگی کجا میری؟ چرا انقدر مرموزی؟

به من میگفت بی اهمیت! مظهر و سمبل یک ادم مغرور و بی تفاوت درست پشت خط بود بعد به من میگفت بی اهمیت ...

– المیرا اومد در خونت..هر چقدر زنگ میزد برنمیداشتی...به حدی نگران شده بود که مثه ابر بهار اشک میریخت.مجبورم کردی به خواهرم دروغ بگم!

.

- مجبور شـــدم بگم، میدونم کجایی..گفتم حالت خراب شـــد و رفتی خونه دوستت..گفتم بهم خبر دادی! دیگه نمیخوام گندای تویکی رو بپوشونم...

اه خدایا..داشت کوچکم میکرد..داشت مرا زیر حرفهایش له میکرد! با صدایی که رو به افول میرفت زمزمه میکنم:

- چرا میپوشونی؟

- چرا؟ چون هر خرابکاری تو زندگی ما..توی این خونه بازتابی توی زندگی خصـوصـی المیرا داره! چون ناراحت میشـه چون عصـبی میشـه..چون گریه میکنه...چون زندگی خودشو شوهرشو تلخ میکنه! چون خودش به اندازه کافی بدبختی داره!

من بدبختی بودم..بدبختی اضافه..بدبختی روی دیگر بدبختی ها!

- چون دوست خواهرمی...اما من..بهت اعتماد ندارم!

مثل یک کارگر خســته زیر بار ســیمان ، کمرم خم شـــده بود..به من اعتماد نداشت..رامین همیشه میگفت"تنها چیزی که اگر بره دیگه برنمیگرده اعتماده"

wWw.Roman4u.iR

به من اعتماد نداشت و همیشه نگران خواهرش بود...هرکاری میکرد، هرقدمی برمیدا شت برای خواهرش بود! نمیخوا ست گند مرا بپو شاند فقط میخوا ست خواهرش...فقط خواهرش! زمزمه اش هشیارم کرد:

- از این کارا متنفرم...خستم که انقدر ماله کشیدم رو کارای ادما!

دروغ میگفت..او عا شق قهرمان بازی بود! عا شق اینکه گه کاری ادمها را پاک کند! ترسو هم بود، از خراب شدن و تشنج و ویرانی میترسید! یک ماله دستش گرفته بود و هی میکشید...هی میکشید!

- تو دروغگوی خوبی نیستی!

صدایش پوزخند داشت:

- اما تو، دروغگوی خیلی خوبی هستی!

جوری حقیقت را توی صـورتم میکوبید که نه دهان اعتراض داشـتم نه چشـم گریه..اما جگرم خوب اتش گرفتن را بلد بود!

ارام شده بود، من متلاطم تر:

– از روز اول، ما هیچی ازت نپرسیدیم! از خودت، از خونت، از خانوادت! ما نپرسیدیم که خودت بگی! تو چی تحویل من میدی حالا بجاش؟ دروغ؟ یکدفعه کجا غیبت میزنه؟ چی میتونه باعث بشه از عروسی دوستت بکنی بذاری بری؟ نه من، نه خانوادم تو کار هیچ بنی بشری دخالت نمیکنیم..فکر میکنی اون شب نمیتونستم تعقیبت کنم؟ ببینم کار ناگهانیت چیه؟ فکر میکنی نمیتونم بفهمم کجا میری؟ اما این کارو نمیکنم! ولی اگر ببینم به خواهرم ممکنه اسیب بزنی تعقیب کردنت کم ترین کاریِ که انجام میدم!

دلم میخواست گریه کنم! از من یک هیولای ترسناک ساخته بود..از منی که...

– چرا باید به المیرا اسیب بزنم؟

چرا باید با شب نرفتن به خانه ام، نبودن در خانه خودم برای کسی خطر افرین میشدم؟

– چون المیرا تنهاست و به تو اعتماد کرده! به تو از

wWw.Roman4u.iR

زندگیش میگه! از عشــق احمقانش میگه! از بی میلی الانش میگه! این حرفارو به هیچ کســی نزده و نمیزنه! چون تو تو خونه مایی..وســط زندگی مایی! پس نمیذارم ارامشــون رو بهم بزنی! من همه زندگیمو میدم برای خانواده! چیزی که فکر نمیکنم تو داشته باشیش!

بغضــم را قورت میدهم! چرا نمیتوانســتم به امیرعلی دندان نشــان بدهم؟ چرا نمیتوانستم سر او داد بزنم؟ تحقیرش کنم؟ چرا نمیشد؟ فقط میتوانستم ساکت بشینم و از حرفهایش اتش بگیرم و بغض کنم. از خودم بدم میامد...

- چرا حرف نمیزنی؟

چقدر بیچاره شده بودم!

- من از اینکارا بلد نیستم.

این چه جمله احمقانه ای بود؟ فقط میخواســتم طناب اینهمه اتهام را از دور گردنم دربیاورم اما بلد نبودم:

- کدوم کارا؟ حرف زدن؟

عصبی بودم و نمیخواستم گریه کنم:

- اره حرف زدن ..ارتباط برقرار کردن!

- لازم نیســـت برقرار کنی! فقط یه جمله بگو که...نمیدونم، یه چیزی بگو اینهمه رفتارای عجیبو توجیه کن! یه چیزی بگو که موندنت توی اون خونرو توجیه کنه!

میخواست بیرونم کند؟ ساکت بود، صدای نفسهایش میامد! صدای نفسهایش را دوست داشتم! دیوانه شده بودم، دیوانه به تمام معنا! صدای نفسشهایش را دوســت داشــتم و تحقیرم میکرد و من دم نمیزدم! خانواده نداشــته ام را به رخم میکشید و من صدای نفسهایش را دوست داشتم! چرا همه چیز برنمیگشت به گذشته، من عصبی نمیشدم، مثل ادمیزاد مینشستم روبه رویش و به سکوت و لبخندش از حرفهای حاج خانوم نگاه میکردم! نه کاش برمیگشـــت به قبلتر ..خیلی قبلتر! زیر درخت توت! و بهم میگفت "پاتو بردار از رو خودت...حیفی"

- من همه شمارو دوست دارم!

- دوست داشتن تورو نمیخوایم!

wWw.Roman4u.iR

نمیخواست..راست میگفت، فقط شکستن مرا میخواست..مظلوم شده بودم، من فقط در برابر امیرعلی انقدر مظلوم میشدم:

- میدونم..ولی ادم به کسایی که دوست داره اسیب نمیرسونه!

نفسش را...همان نفسی که خیلی دوست دارم بشدت فوت کرد و بعد بی خداحافظی گوشی را قطع کرد!

انتهای ارامش من فقط همان دو هفته بود.

قانون سیزدهم: خطر اعتیاد! به نفسهای کسی گوش نکنید!

از در اویزان شده بود و سوال جواب میکرد:

- تو اتاق دلاوری چه میکردی شیطون؟

چشمانم از بیخوابی باز نمیشد:

- هیچی به خاطر دیروز بازخواستم میکرد!

- دیروز؟

- بابا همین که نیومدم!

در را میبندد و روی میز مینشیند:

- بله... بایدم بازخواســـت کنه! دلم انقدر شـــور افتاده بود که خدا میدونه! امیرعلی گفت رفتی خونه دوســـتت و به من نگفتی تا دل نگران نشـــم! اما من بدتر نگرانت شـــدم..من همه چیزمو به تو میگم اما تو برای دلتنگیا و حال خرابت میری پیش یکی دیگه؟!

.

wWw.Roman4u.iR

- حداقل به خودم میگفتی برای دلاوری بهانه جور میکردم!

- بره به جهنم!

چانه ام را به دست میگیرد و مجبورم میکند نگاهش کنم:

- تو چته؟

هرکاری میکرد برای المیرا بود...خواهرش را به دنیا ترجیح میداد! کســی برای من قدم برنمیداشت!

- هیچی...

- من این نگاهو خوب میشناسم!

- این همون نگاه قبل از اشـــنایی ماســـت! همون نگاه بی انگیزه و ســـرد و بی احساس! کو پس اون رایحه ای که زنگ میزنه کیش و بهم امیدواری میده..شب عروسیم ب*غ*لم میکنه و کلی انرژی مثبت میده؟ ها؟

به چشـــمانش خیره میشـــوم، المیرا حتما شـــبیه پدرش بود و حاج خانوم که میگفت امیرعلی کپی برابر اصل ژولیت!

- چی شدی تو رایحه؟

دلم گریه میخواست و کمی اغوش! کمی توجه!

- زندگیت خوبه؟

لبخند میزند:

- بهتر از اونچیزی که تصور میکردم.

لب بالایم را میجوم،دستش را میگیرم و روی پایش میگذارم:

- المیرا..من خیلی دوســـتون دارم! تورو حاج خانومو..امیر علیو..همتونو! من فقط به شماها اهمیت میدم!

wWw.Roman4u.iR

- ماهم هممون دوست داریم قربونت برم! خیلی خوشحالم که اینو از زبون تو میشنوم!

- من بهت اسیب نمیزنم!

- چی داری میگی دختر؟

ارام ارام ب*غ*لم میکند...بغضم را درسته قورت میدهم!

- کی گفته تو به کسی اسیب میزنی؟ رایحه بی ازار و اروِم من!

او فقط رایحه خودش را میدید،امیرعلی رایحه غیب شـدنهای ناگهانی را و من رایحه ای را که صدای نفسهای کسی را دوست داشت!

- ببینمت!

- این فکرای مسخررو بریزد دور! حالام پا شو و سایلتو جمع کن که دیر شده قرار امیر بیاد دنبالمون بریم یه دوری بزنیم، میخوام لباس بخرم برای عروسی دخترخاله محسن! اون سلیقه بی نظیرتو میخوام!

خوابم میامد اما..امیرعلی میخواست بیاید!! سر تکان میدهم، قبل از اینکه در را ببندد تاکید میکند:

- منتظرم ها..

- رایحه...

نگاهش میکنم:

- بدو!

wWw.Roman4u.iR

وسـایلم را بی حوصـله میریزم داخل کیفم! مسـیج ماهان حامل یک پیام بی معنی و کوتاه بود "خوبی؟"

عصبی ام میکرد، اگر پریشب زنگ نمیزد..."انقدر خوب نیستم که بیام خونت"

در ا سانسور زیر نگاه المیرا پیامش را میخوانم "نمیخوام بیای..فقط میخوا ستم بدونم خوبی یا نه"

پوزخند میزنم..حالا حالم برایش اهمیت داشـت، وقتی عروسـی المیرا مرا مجبور میکرد، همه زندگیم را به خطر میانداخت تا بروم خانه اش حالم برایش اهمیت نداشت!

از همان دور که دیدمش، پشـت فرمان زانتیای دودی اش، همان لحظه که عینک افتابی اش را زد بالا و نگاه سـردش را به خودم دیدم تمام تنم شـروع به لرزش کرد! خودم را نمیفهمیدم، درک نمیکردم! یا فشارم افتاده بود یا...بیش از هرزمانی سیر بودم! از خودم، از زندگی! این تن لرزه از گرسنگی نبود!

سوار شدیم، سلام کردم و جواب مبهم و اهسته اش بین خوش و بشش با المیرا ناپدید شد!

نگاهم نمیکرد، حتی از اینه، حتی یک لحظه! حالا صـــدای نفســـهایش را هم نداشتم! چقدر زندگی بی معنی شده بود! برای المیرا هرکاری میکرد، از وقتش میزد و میبردش خرید، منی که دوست نداشت و دوست داشتنم را نمیخواست به خاطر خواهرش، به عشق خواهرش سوار میکرد!

از دیگران ناامید بودم، از اینکه کسی مرا دوست داشته باشد...ناامید بودم..اما خودم! خودِ احمقم اندازه یک عمر توجه و دوســـت داشـــتن به خودم بدهکار بودم! خودم هم خودم را نمیخواســـتم، چرا فکر میکردم دیگران میتوانند مرا دوست داشته باشند؟

هم از خودم و هم از ادمها محروم بودم...حالا یک سوال بزرگ نشسته بود کنج ذهنم و داشت همه مغزم را میخورد..تنها یک سوال اساسی از زندگی داشتم : پس من چی؟

سوالهای المیرا را کوتاه جواب میدادم، اما تا میتوانستم با پررویی کسی را نگاه میکردم که جواب نگاهم را نمیداد!

تسبیح دور دستش، عینک روی چشمش، ساعت که نشسته روی مچ مردانه اش...اشیاء هم میتوانند خوشبخت باشند!

wWw.Roman4u.iR

المیرا پیراهن مـشکی و زیبایی خرید، امیرعلی مثل بادیگارد پشت سرمان راه میامد! و من که حتی به ویترین مغازه ها نیز تمایلی نداشـــتم! روبه روی کفش فروشـــی میایســـتیم...دلم میخواســـت به طبقه پایین میرفتم وروی ان مبلهای شـــیری و نرم لم میدادم تا برگردند...خســـته بودم! نگاهم را میاورم بالا، از انعکاس شیشه نگاهش میکنم که داشت نگاهم میکرد!

به پیشنهاد المیرا به کافی شاپ مرکز خرید میرویم و استراحتی میکنیم! قهوه و کیک سفارش میدهد! روبه رویش نشسته بودم! شبکه برفکی بود، نه تصویرش را داشتم نه صدایش!

- دیروز عمه آمنه زنگ زده بود خونمون!

مرا نگاه میکرد اما دقیقا نمیدانم چه

ربطی به من داشت!

- عمه؟ چیکار داشت؟

این را امیرعلی پرسیده بود! با خنده میگوید:

- از رایحه میپرسید!

و باز میزند زیر خنده!

- چرا باید عمت از من بپرسه؟

سفارشمان را روی میز میگذارند، همانطور که قهوه اش را شیرین میکند:

- چون عمم یه پسر دم بخت داره!

آه..تا ته ماجرا را گرفتم! برشی از کیک را به دهان میگذارم و زمزمه میکنم:

- تا تهشو گرفتم!

- اصلا دیدیش اون شب؟

به امیر نگاه میکنم، ناخداگاه و او که زمزمه میکند:

wWw.Roman4u.iR

- المیرا جان لطفا بعدا باهم صحبت کنید درموردش!

لازم نبود ببینمش، فقط باید صدای نفسهایش را میشنیدم! به زیبایی امیرعلی نفس میکشید؟ گمان نکنم!

المیرا را میر ساند خانه اش! خریدش را تا بالا میبرد و حدودا نیم ساعتی طول میکشد تا برگردد! نه معذرت خواهی میکند..نه..هیچی!

حتی نگفت بیا جلو بنشین! داشت مجازاتم میکرد! به گ*ن*ا*ه نکرده!

- من در حق هرکســی ظلم کرده باشــم..در حق تو و خانوادت نکردم! نمیکنم..نخواهم کرد!

فقط از اینه نگاهم میکند..همین!

- من فقط در حق خودم ظلم کردم! فقط به خودم اسیب میرسونم!

قلب من نیز مثل ماشـــین انتهای همین خیابان میایســـتد! عصـــبانی شـــد؟ میخوا ست دوباره تحقیرم کند؟ نه صورتش ارام بود..و صدای نفسهایش هم! برمیگردد عقب:

- من نمیخوام شما به خودتم اسیب برسونی!

دوباره شده بودم " شما"؟! شما را تو کردن خیلی راحت و دلچسبه اما امان از شما کردنِ تو..

انقدر باهام بد بود که جمله اش، با اینهمه بی تفاوتی بازهم دلم را خوش کرد!

- منم نمیخوام انقدر باهام بد باشی.

نگاهم میکند، بی حرف! نمیگفت نه نیستم، نمیگفت و این یعنی هست!

- چرا انقدر از من بدت میاد؟

تا کجا باید خودم را پایین میکشدم؟ مرا اینجور حقیر و کوچک میخواست؟

- من ازت بدم نمیاد!

wWw.Roman4u.iR

انقدر شـــل بود که فهمیدم بیشـــتر از چیزی که فکرش را میکردم از من بدش میاید!

– من قول میدم کاری به خانوادت نداشـــته باشـــم! اگر میخوای میتونم از اون خونه برم!

چه داشـــتم میگفتم؟ این مزخرفات را چطور بهم میبافتم که خودم هم از حال دل و زبانم بیخبر بودم! به جای جواب ماشین را روشن میکند و به سمت خانه میراند!

خودم را سر میدهم سمت دیگر صندلی ..دستم را میگذارم روی صندلی اش و سرم را به پشتی اش تکیه میدهم!

– رایحه خانوم...

ا شکم دا شت میچکید و من نمیخوا ستم ببیند! ا صلا نمیفهمیدم برای چه این روزها وقت و بی وقت گریه ام میگرفت! فیلم میدیدم گریه ام مگیرفت اهنگ گوش میدادم گریه ام میگرفت...جدیدا حرف که میزدم هم بغضـــم میگرفت! خودم را پشـــت صـــندلی اش پنهان میکنم! فقط میخواســـتم از همین فاصـــله

صدای نفسش را بشنوم! نفسهایش اولین چیزی بودند که فهمیدم برایم مهم اند!

دهانم را به پشتی صندلی فشار میدهم:

– اون شـــبی که گفتم از خودم متنفرم و توام گفتی همینطور...از من؟ گفتی از من متنفری؟

نمیتوانست صورتم را ببیند...

– کجا رفتی؟

– گفتی؟

– من نمیبینمت!

– بگو!

wWw.Roman4u.iR

- مثل من از من متنفری؟

- رایحه..

صدایم با بغض گره خورده بود:

- میدونستم!

- خواهش میکنم بیا بالا...بذار ببینمت!

چرا اینجوری حرف میزد؟ نمیفهمید جمله بذار ببینمت چقدر حســـاس و خاص بود؟ نمیفهمید این کسی که پشت این صندلی پنهان شده بود یک دختر عقده ای و نداشته و پر از کمبود بود؟

- نه باور کن با خودم بودم..مثل تو..تو اون لحظه از خودم متنفر بودم..

- از من متنفر نباش!

- اینقدر تحقیرم نکن!

- بهم نگو بی خانواده!

- من اون لحظ...

- نگو "بسلامت"

wWw.Roman4u.iR

میزند کنار...اتوبان تهران کرج بودیم، هوا تاریک بود و او زده بود کنار.. کف دستش را گذاشته بود روی دهانش و نفس عمیق میکشید...حالا از این فاصله هم واضح میشنیدمشان!

- نمیدونم..نمیفهمم...از من چی میخوای؟

پیاده میشوم و زمزمه "چیکار میکنی؟" اش بین صدای در گم میشود..روی صندلی جلو مینشینم! باز نگاهم میکند و باز سوالش را تکرار میکند و من خوب به چشمانش زل میزنم:

- صلح!

دستانش را از هم باز میکند:

- جنگی در کار نیست!

چرا بود..درون من یک نبرد وحشتناک در حال رخ دادن بود! اسمش را بلد نبودم ولی میدانستم بین کِه بود...بین تمام تنم، تمام روحم ، تمام وجودم...بین تمام من و فکر امیرعلی! بین من و تعلق خاطر.

- پس چرا انقدر سرد برخورد میکنی؟

- شما چه توقعی از من داری؟ رایحه خانوم..ما نه باهم دوستیم، نه دختر خاله پسرخاله ایم، نه خواهر برادریم..مشخصه ما فقط همسایه ایم و البته نامحرم ! شما توقع دارین من چجوری باهاتون برخورد کنم؟

من توقع دارم مثل همان شـــب زیر درخت توت...بهم هی بخندی! اما تو فقط دندان نشـانم میدهی...از ان شـــب به بعد هیچ وقت دیگر با من انطور مهربان نشد!

- این دین و ایمونته که میگه با نامحرم بد رفتار کنی؟ سر همسایت داد بزنی ؟ من فقط توقع دارم یکم بهم احترام بذاری همین!

- ما از لحاظ فرهنگی خیلی متفاوتیم، وقتی من به خاطر اعتقاداتم با شـــما معمولی رفتار میکنم شـــما اونو به حســـاب برخورد ســـرد و تنفر میبینی! در صورتی که اینجو

wWw.Roman4u.iR

ری نیســـت! شـــاید عادت داری با مردها مثه زنا برخورد کنی! اما ما اینجوری نیستیم!

نمیخواست تحقیرم کند ولی من ...

میگفت "ما" اینجوری نیستیم. همه دنیا را گذاشته بود یک سمت و مرا سمت دیگر! از این رودررویی احساس خطر میکردم!

- اگر از نظر شما بی احترامی شده معذرت میخوام!

بهم میگفت بی خانواده... سرم داد میزد...و به نظرش کوتاهی نکرده بود..اه... یا من رفتارهایم احمقانه شـــده بود یا نه عکس العملهای او انقدر مرا احمق جلوه میداد!

نمیدانســـتم چه میخواهم! هیچ کس درکم نمیکرد، هیچ کس نمیفهمید! چون هیچ کسی با این گذشته به این اینده برخورد نکرده بود!

داشتم خودم را کوچک میکردم، با دستان خودم! وقتی به او میرسیدم همه چیز معنایش را از دســـت میداد! حرفهایی میزدم که ان لحظه بهش فکر نمیکردم و بعدا در خلوت خودم اف سوس میخورم و به خودم بد و بیراه میگفتم! وقتی به او

میر سیدم این رایحه سرکش و سرد و متکبر میرفت ان گوشه گوشه ها! نیست میشد..نابود میشد و یک رایحه ای سربرمیاورد که نمیشناختمش! که خودش را لوس میکرد، عشـــوه میامد، خودش را کوچک و از همه بدتر احترام گدایی میکرد! صدایش ملتمس میشد و با بغض میگفت"بهم توجه کن امیرعلی"

حالم از این رایحه بهم میخورد، و حالم از امیرعلی که در ان لحظه به یک غالب بی نهایت مغرور و بی تفاوت فرو میرفت!

حرکت میکند..موز یک ملایمی میگذارد و هیچ کداممان چیزی نمیگوییم! ولی من انگار باید حرف میزدم! این صـــلح نبود، یک رابطه کژدار ومریض بود که خیلی خیلی لنگ میزد! تا خودش نمیگفت از تو بدم نمیاد و تحقیرت نمیکنم ارام نمیشـدم! من میخواسـتم چیزی بگویم اما او همانطور که فرمان را با کف دستش میچرخاند و دور میزد و همانطور که از اینه ب*غ*ل ما شینهای پشتی را میپایید زمزمه میکند:

- شما واقعا مغرورید!

خنده دار بود، به من میگفت مغرور! مغرور؟ در برابر او کی غرور خرج کردم؟ هیچ وقت..هیچ وقت کنار او تکبر نداشـتم، اصـلا دسـت خودم نبود که شـل میشدم و همه چیز را وا میدادم! بعد انوقت میگفت مغرورم! باز خودش زمزمه میکند:

wWw.Roman4u.iR

- طاقت حقیقت رو ندارین!

به ماشین کناری خیره میشوم و من خیلی ارامتر از خودش میگویم:

- من طاقت تحقیرو ندارم!

- هیچ وقت تحقیرت نکردم!

برمیگردم و به در تکیه میدهم... به اســتایلش پشـــت فرمون نگاه میکنم! و دستانش...بینی تیز و مردانه اش!

- باشه من میپذیرم..اما یه نفر هست که خیلی خیلی مغرورتر از منِ!

لبخند میزند و نگاهم نمیکند:

- اون یه نفر من نیستم!

منتظر یه نرمش بودم ...به قول معروف از او به یک ا شاره از من به سر دویدن! ولی او زودتر میگوید:

– غرور تو اکثر او قات منطقو از بین میبره! من قبول دارم مغرورم ا ما بی منطق..ابدا! در ضمن غرور به اندازش خوبه، نه کاذب!

– باشه من یه ادمِ مغرورِ بی منطقِ سراپا کاذبم!

نیم نگاهی بهم میاندازد:

– ولی حرف تو دهن بقیه گذاشتن به شعور ربط داره نه غرور!

نمیخواســتم این ارامش حتی با وجود حرفهای تلخ و گزنده اش از بین برود! پس لبخند میزنم و به خیابان نگاه میکنم:

– مغروره، بی منطقِ بی شعور! پوف. عجب کلکسیونی!

سرم را به پشت صندلی تکیه میدهم! به سمت او...خیره اش میشوم! تیشرت مشـکی تنش بود و شـلوار دودی! سـاده میگشـت...هیچ وقت اینطور ادمها به نظرم جذاب نبودند! امیرعلی خوش پوش بود اما هیچ وقت به این تیپ ادما لقب خوش پوش را نمیدادم! انگار همه باورها و ایده الم از این رو به ان رو شده بود!

wWw.Roman4u.iR

یک تراشه ای توی مغزم کار گذاشته بودند با پسوند "هرچی امیرعلی بگه" و به طور معجزه اســایی هرچه او میگفت قبول داشــتم...حتی اگر روزی دشــمن سرسخت ان ویژگی میبودم! لب میزنم:

- متاسفانه همه اینا هستم...

میپیچد داخل کوچه! قبل از اینکه دکمه ریموت در را فشار بدهد میگوید:

- مغروره، بی منطقِ بیشعورِ...

ابرویش را میاندازد بالا و ادامه میدهد:

- واقع بین!

فکر میکنم حتی برای ملاحظه و خوشایندم ان بیشعور را از تنگش برندا شت! پیاده میشوم و شببخیر میگویم...همانطور که درگیر قفل و کلید است میگوید:

- هراتفاقی بیافته ربطی به صبحها نداره! من میرسونم شمارو!

لباسهایم را درمیاورم و به حمام پناه میبرم! اب داغ به صورتم میخورد و حالم را جا میاورد! خسته بودم اما ته دلم یکجور رضایت و خشنودی نشسته بود! بعد از دوش دلچسب، قهوه جوش را رو شن میکنم! بیسکوییت مادر را از کابینت درمیاورم! بیسکوییت پدرهم دا شتیم؟ روی صندلی چوبی مینشینم و منتظر میشوم تا قهوه ام سرد شود!

دامن مشکی ام را میکشم بالا..کف پایم را روی پای دیگرم میکشم! چقدر لاغر شده بودم! به ناخنهای نامنظمم نگاه میکنم! سوهان را از ته کشو پیدا میکنم و شروع میکنم به تمیز کردن ناخنهایم! میگیرم عقب و باز نگاهشان میکنم! چقدر دستم لاغر و زشت شده بود...رگهایم زده بود بیرون ، پوست سپیدم برای پوشاندن سبزی رگهایم زیادی نازک بودند!

سوهان را پرت میکنم تو کشو..درِ لاک شیری رنگ لای کشو گیر میکند...برش میدارم! چند لحظه نگاهش میکنم! میزدم؟ به اشپز

خانه برمیگردم...دستم را روی میز میگذارم و به دقت شروع میکنم به لاک زدن! انگار سالها بود لاک نزده بودم! چیزی در وجودم میجوشید، ذوق نبود

wWw.Roman4u.iR

ولی یکجور دلخوشی،یکجور..نمیدانم انگار کسی دستمال سفیدش را در دشت پر از غبار دلم تکان میداد! زنها تمام غربتشان را پشت لاکهای رنگارنگ پنهان میکنند. تا کسی بیاید در تنهاییش را بزند بگوید "چه لاکهای خوشرنگی" و تمام غربتش در کسری از ثانیه دود شود!

ناخنهایم را نگاه میکنم! یکدست و تمیز شده اند..خوشرنگ و براق! ناخنهایم به من لبخند میزنند! میخواهم به اتاق بروم چشمم به قهوه میافتد...

سرد شده بود!

قانون چهاردهم: وقتی قهوه ات سرد میشود یعنی کارهای مهمتری از نوشخوار خاطرات داری...بگذار قهوه ات سرد شود

- رایحه خانوم کجایی؟

یک سال و سه ماه گذشته بود...هرروز صبح باهم میرفتیم و میامدیم...من دیگر به او میگفتم امیرعلی! من تابو ها را میشکستم و هر کاری که او دو ست نداشت انجام میدادم! حتی وقتی میگوید "کشمش هم دم داره" باز بیخیالی طی میکنم و اقایش را میخورم..المیرا پنج ماه بادار بود دخترش که از همین حالا صدایش میزدند "مژده"...حاج خانوم اخر این هفته مشرف میشود حج...انوقت، هنوز...بعد از اینهمه مدت امیر علی میگفت

"رایحه خانوم"

- شما برو خونه من کارم طول میکشه.

- نه اگر بخواین منتظر میمونم!

و بادام هندی ها را تست میکنم و همانطور که با صدا میجوم میگویم:

- نه طول میکشه!

و به فروشنده میگویم:

- به اندازه پنجاه تومن از این بریزید!

wWw.Roman4u.iR

تاحالا از این خریدها نکرده بودم، دست به عصا بودم در این زمینه ها!

- پسته شور یا خام

- هر کدوم بهتره!

پاکتها را میزنم زیر ب*غ*لم و گل نرگس را میگذارم رویشان! دربست میگیرم و پاکتها را میچینم کنارم روی صـندلی..راضـی بودم برای اولین بار از خودم و کاری که کردم راضـی بودم، حس میکردم یکبار در عمرم کار مفیدی انجام دادم!! نگاهم به گل نرگس بود و اهنگی که پخش میشـد به نظرم بی معنی میامد! کلی اجیل و خوراکی خشـک برای حاج خانوم خریده بودم! المیرا با ان شکم برامده و پاهای بادکرده اش نمیتوانست راه برود!

به راننده میگویم که نگهدارد و چند لحظه منتظرم بماند..لباس احرام حاج خانوم را از خیاط میگیرم و برمیگردم!

"سلام کجایی؟"

کلافه نگاهی به پیامش میاندازم...این اواخر داشـت دیوانه ام میکرد، چکم میکرد، پیام میداد، زنگ میزد! قبلتر ها نقطه ضـعفش را میدانسـتم با یک ترفند

حرفه ای میکشـــاندمش پای بحث المیرا و از زیر همه چیز در میرفتم اما وقتی خبر بارداری المیرا را بهش دادم شـــا نه بالا ا ندا خت و گ فت م بارک شوهرش..المیرا برایش مرده بود و من دیگر نقطه ضعفی از ماهان نداشتم!

"خونه..چیکار داری؟"

"گفتم باهم شام بریم بیرون"

مدتها بود که به خانه اش نرفته بودم..یا هر وقت به زور و تهدید میکشاند خانه اش، حرف میزد، هذیون میگفت، و بعد ب*غ*لم میکرد و تا صـــبح فقط میخوابید! در نظرم ادم عجیب، پوچ و بی هدفی میامد...برای کارهایش هیچ توجیهی نداشـــت..ازش میپرســیدم که چرا هرســری به بهانه های مســخره و احمقانه مرا به خانه اش میکشـــاند و او جواب ســـر بالا میداد..هیچی..همه کارهایش فقط از سر تفریح و سرگرمی بود!

"متاسفم به لیدی های جایگزینت خبر بده!"

پول تاکسی را حساب میکنم و دنبال کلید بودم که زنگ میزند...جرات نداشتم جوابش را ندهم! هیچ وقت ریســک نمیکردم! گوشــی را بین شــانه و صــورتم میگیرم و کلیدم را پیدا میکنم:

wWw.Roman4u.iR

- امشب تختت خالیِ هوای منو کردی؟

صدایش حرصی بود:

- د لامصب من که شیش ماهِ دست بهت نزدم..دست به هیچ کس نزدم!

در را با پایم میبندم و پاکتها را روی کانتر میگذارم:

- نمیدونم کی میخوای بفهمی دســـت نزدن به ادما لطف نیســـت که منتشـــم میذاری!

- من سر تو مگه منت گذاشتم تاحالا؟

شالم را از دور گردنم میکشم و روی مبل پرت میکنم:

- کاری نداری؟

- از هدیت خوشت اومد؟

حتی بازش هم نکرده بودم..

- مناسبتش چی بود؟

- همینجوری..

- شـــا یدم گفتی یه تقدیری بکنم ازش بالاخره کم بهش زور نگفتم..کم تهدیدش نکردم..کم تنشو نلرزوندم..کم سرویس نداده.. تقدیر بکنی به پاس اینهمه تحمل!

- رایحه...

زهرمار و رایحه...

- هوم؟

- هیچ کس به اندازه من تورو نمیشنا سه...هیچ کس به اندازه من به تو نزدیک نیست!

پوزخند میزنم:

- نکنه چون فکر کردی بعضی شبا تو رخت خوابت بودم...

wWw.Roman4u.iR

میپرد وسط حرفم:

- اره..اره این یکیشه!

به لاک مشکی ام نگاه میکنم:

- تو جسم عر.یا.ن منو دیدی اما روحمو...هرگز!

- تو چی؟

کلافه ام میکرد...از خسته کننده ترین ادمهای زندگیم بود:

- من چی؟

- روح منو دیدی؟

- نه دیدم و نه میخوام که ببینم!

قطع میکنم و موبایل را پرت میکنم به انتهایی ترین گوشه کاناپه!

با محسن سلام علیک میکنم و بسته های پیچیده را روی میز میگذارم و گونه المیرا را میب*و* سم..تپل و زیباتر شده بود..کا سه زغال اخته را گذا شته بود روی شکمش و با ولع میخورد! لباس تمیز و اتو شده را روی پای حاج خانوم میگذارم :

- رایحه جان اینا چیه؟

با چشم دنبال امیرعلی بودم:

- قابل شمارو نداره حاج خانوم...

- این کارا چیه مادرجون؟ من با این چربی و فشار که نمیتونم از این چیزا بخورم! اونم اینهمه..

المیرا کنارم مینشیند:

- همشو که لازم نیست بخوری مامانی!

المیرا کاسه را میگیرد طرفم و تعارف میکند و تشکر میکنم! دستم را روی شکمش میگذارم و او میگوید:

wWw.Roman4u.iR

- از همین حالا براش میمیرم!

لبخند میزنم و محسن میگوید:

- منم برای جفتتون!

و دستش را میگیرد و میب*و*سد! این کارها، این ابراز علاقه ها برایم غریب مـیا مد...ایجور دل و قلوه دادن ها را فقط در فیلم ها د یده بودم و در ر مانها خوانده بودم..خانواده ام...اینکارا که خنده دار میامد!

امیر علی با د ست و صورت خیس بیرون میاید..برایش نیمخیز می شوم و او با دیدن اجیلهای روی میز ابرو بالا میاندازد:

- هو

م..کی اینهمه ولخرجی کرده؟

حاج خانوم هشدار گونه میگوید:

- رایحه خانوم زحمت کشیده!

انقدر به نظرش غریب میامد؟ همانطور که با بسته بادام هندی ور میرفت ابرو انداخت بالا و نگاهم کرد:

- جدا؟

و تمام هوشش را بکار گرفته بود تا یکی از بادامها را از پاکت بکشد بیرون بدون اینکه اسیبی به بسته بندی برسد!

- بالا باز کرده دارم اینو خراب نکنید!

نگاهم نمیکند:

- فقط یکی!

محسن ساعت را نگاه میکند و با ب*و*سیدن پیشانی المیرا و حاج خانوم خدا حافظی میکند و در جواب امیر علی میگوید که با حاج اقا تقوی قرار دارد...

حاج خانوم و امیر به نماز میایستند و من و المیرا که گرم صحبت بودیم...

wWw.Roman4u.iR

- رایحه نمیتونم بگم همه چیزو فراموش کردم...چرا دروغ...اما هنوزم اون ته ته دلم ماهان هست! اما وقتی عاقلانه بهش نگاه میکنم محسن یه چیز دیگست برای من!

دستی به شکمش میکشم و زمزمه میکنم:

- بالاخره ازش بچه داری!

- برای همین ا سم شو گذا شتیم مژده..در ست تو اینهمه بدخبری و م صیبت اومد...

منظورش از مصیبت مرگ پدر محسن بود..

دلم مادرم را میخوا ست، دلم اغو شش را میخوا ست! این اواخر زیادی از حد حســـاس و بچه شـــده بودم! گریه که دم به دم میامد..کافی بود اهنگی که در ماشین پخش میشد کمی غم داشت به سرعت اشک در چشمم جمع میشد و بیخود دلم ورم میکرد و من که در یک واکنش ناخداگاه دست میبردم و ضبط را خاموش میکردم!

- تو مادر خیلی خوبی میشی!

- من از اول عاشق بچه ها بودم!

امیرعلی جانمازش را جمع میکرد و داخل کشوی میز میگذاشت!

- تو چی؟

- من چی؟

- تو چجور مادری میشی؟

- گمون نکنم مادر بشم!

اخم میکند:

- چرا؟

حواسم پی امیرعلی بود...

- چون از بچه ها متنفرم!

wWw.Roman4u.iR

تلوزیون را روشن میکند و مینشیند مبل کناری ما!

- بچه ها؟ از بچه ها متنفری؟ مگه میشه؟

شانه بالا میاندازم:

- خوب بعضی ها حس مادرانه ندارن!

امیرعلی بدون اینکه نگاهمان کند و باز میخواست از بسته بادام ها بردارد میگوید:

- همه زنها مادر به دنیا میان!

- فک کنم من استثنام...

موفق میشود و بادام را میاندازد بالا:

- استثنا نداره...اگر الان یه عروسک بدم دستتون اهلی میشی..پس بیخودی از این حرفها نزنید!

المیرا با صدا کردن اسمش میخواست مثلا اخطار بدهد:

- چیه؟ دارم حقیقتو میگم...

- اصلا نمیتونم فکر کنم یه بچه داشته باشم...

اینبار کاملا برمیگردد سمتمان:

- امکان نداره عاشق مردی باشی و دلت نخواد ازش بچه داشته باشی!

حسی زیر پوستم میدود که خیلی بامن غریب بود..حسی مثل شرم...یا..نمیدانم دلم مثل ماهی لیز شده بود و هی سر میخورد، هی!

پس بچه های ناخواسته چی؟ یا ان زن عاشق مردش نبود...یا..آه..پس من چه؟

با کمک المیرا شام ماکارونی میپزیم..در واقع او نشسته بود روی صندلی و پشت هم دستور میداد!

- میخوای بده کاهوهارو من خرد کنم..

wWw.Roman4u.iR

سبد و تخته را میگذارم جلویش روی میز و چاقو را نیز میدهم دستش:

- معلومه که میدم...

- خو بیشعور مثلا من حاملما..

زیر مایع را خاموش میکنم:

- حامله ای چلاق که نیستی!

- اصن یه ذره عاطفه نداری تو!

لبخند میزنم و جای سبد را ازش میپرسم!

میز را میچینم و المیرا که پشـــت هم به محســـن زنگ میزد! صـــدای امیر علی میامد که میگفت:

- حتما حاجی شام نگهش داشته!

- خوب چرا گوشیشو خاموش کرده؟

- شاید شارژش تموم شده... تو حرص نخور..

- دلم شور میزنه امیرعلی!

- میخوای برم دنبالش؟

- نمیدونم...

نمیدانمش زیادی شل بود، این یعنی برو!

حاج خانوم را صدا میزنم که بیایند شام!

- داری بدجور خجالتمون میدی رایحه جان...

لبخند میزنم و المیرا را مجبور میکنم که غذا بخورد! و امیر علی که سوییشرت طوسی اش را دست گرفته و داشت میرفت!

کنار در میایستم:

wWw.Roman4u.iR

- شام میخوردی!

بند کتانی اش را میبندد:

- ممنون، المیرا دل نگرانِ!

میرود و من همانطور به جای خالی اش نگاه میکنم! اگر رامین بود همینطور از ته جان دو ستم دا شت؟ برایم وقت میگذا شت و از همه چیزش میگذ شت تا مبادا دل نگران شوم؟ فکر میکنم هیچ کس این خصوصیات خاص امیرعلی را ندارد!

ســـاعت حدودا دوازده و نیم بود! المیرا روی کا نا په خوابش برده بود و حاج خانوم که یک ساعت پیش به اتاقش رفت! روبه رویش نشسته و به شکم برامده اش خیره بودم! چشـــم برنمیداشـــتم و فکر میکردم میشـــد روزی از مردی که دوستش داشتم بچه دار میشدم؟

فکر میکردم ماهان زندگی پوچی دارد..خودم را از یاد برده بودم! منی که تمام زوایای زندگی ام فقط هوای دلم بود و هرچه که میخواســـتم و برای پر کردن هرچه که نداشتم ، حالا ماهان را بی هدف میدیدم!

تقصـیر امیرعلی بود، ماهان را با او مقایسـه میکردم، دلاوری را با او مقایسـه میکردم، رامین را با او مقایسـه میکردم، تمام عالم و ادم را با امیرعلی مقایسـه میکردم! و چه نتیجه گیری ناعادلانه ای میشـد وقتی اخر کار همیشـه امیرعلی برنده این مقایسه نابرابر بود!

فعال بود، محبوب و محجوب، همه دوستش داشتند و بهش احترام میگذاشتند! عاشـق خانواده اش بود و فداکاری و ایثار در وجودش موج میزد! حتما همسـر خوبی هم میشد، پدر خوبی هم...

امیرعلی چه کسی را

میتوانسـت دوسـت داشـته باشـد؟ حتما یکی را انتخاب میکرد مثل خودش...زیبا، خانواده دار و اصیل، محجبه، با ادب و شیرین!

قلبم درد میکرد و چشـمهایم داشـتند بغض میکردند! من به این حال و روز عادت نداشتم اینکه شب تا صبح در رخت خواب و صبح تا شب در اتاق تنگ

wWw.Roman4u.iR

شرکت به او و اینده اش فکر کنم! نمیدانم چرا فکر اینکه روزی ازدواج کند دلم را اشوب میکرد، بغضم میگرفت و نفسم تنگ میشد!

سرم را بالا میگیرم تا اشکم نچکد و نفسم را فوت میکنم، امان از نیمه شبها...امان..نیمه های شب که میشود خودت را مرور میکنی و میبینی چقدر زندگی نکرده ای! موبایلم روی کانتر اشپزخانه میلرزید، امیرعلی بود..به حیاط میروم:

- بله؟

- سلام..خواب که نبودین؟

روی تخت مینشینم:

- نه..شما کجایین؟

- تو راهیم با محسن داریم میایم..المیرا خوابید؟

- بله خوابید.

- مامانیم چی؟

- مامانیتم خوابید!

صدایش خندید:

- خوب خداروشکر!

- اتفاقی افتاده بود برای اقا محسن؟

- لازم نیســـت چیزی به المیرا بگین...تو راه برگشـــت تو ترافیک یه نفر میاد میشـینه تو ماشـینش خفتش میکنه و پول و سـاعت و موبایل و همه چیزشـو برمیداره میبره!

- خودشون خوبن؟

- اره چیزیش نیست!

- خوبه!

wWw.Roman4u.iR

- بی زحمت کلید در داخلو بذارین روی جاکفشـــی من یادم رفت بیارم با خودم!

- چشم!

- شمام بخوابین..خیلی زحمت کشیدین امروز!

قطع میکند و من چند دقیقه با لبخند به صـــفحه خاموش مو با یل خیره میشـــوم...به من زنگ زدا! نه به المیرا نه به خانه..به من زنگ زده بود! چقدر مهربان بود و چقدر..

اه خدا..زیادی از حد دا شتم احـسا ساتی میشدم! در واقع امیرعلی ا صلا هم مهر بان نبود فقط هـمه حرفهایش از ســـر ادب و تربیتش بود و من ته دلم میخواست همه چیز را به نفع خودم برگردانم!

قانون پانزدهم: وقتی خوشـــبختی را بازی کنی به ان عادت خواهی کرد... با خوشبختی بازی کن!

چیزی شده؟ خیلی درگیر به نظر

میای...

- نه فقط خستم ..کمی..

دروغ میگفت. المیرا که خوب بود. حاج خانوم که صحیح و سالم هواپیمایش در فرودگاه مدینه نشـــســـته بود...من هم کاری نکرده بودم..کاری نکردم که خواهرش اسیب ببیند..کسی را هم نترسانده بودم!

- نگران چی هستی؟

جوابم را نمیدهد...بلندتر ســـوالم را تکرار میکنم...و او انگار زیر لب میگوید "فردا"

wWw.Roman4u.iR

لبخند میزنم و میزنم در بیخیالی و با حالت شعری میگویم:

- نگران فردایت نباش، چایت را بنوش!

- من نگران فردایم نباشم و چایم را بنوشم نیما یوشیج میاد خرج منو میده؟

میخندم..بلند و طولانی و او اخمش عمیقتر میشود:

- پس قضیه مالیِ!

- قضیه ابرویِ!

نمیتوانستم نخندم..

- ابرویی دیگه چیه؟

عصبی میشود:

- میخوای همینجوری فقط بخندی؟ واقعا فکر میکنی خنده داره؟

لبم را میجوم و سعی میکنم لبخندم را پنهان کنم:

- معذرت میخوام!

معذرت میخواهم ولی وقتی کنار توام سبکی خاصی دارم، حالم خوش است، میخندم و دلم میخواهد همینجور نگاهش کنم!

- خوب بگو..یعنی چی ابرویی؟

- هیچی بابا!

جدی تر برمیگردم سمتش دستم را میگیرم به داشبورت و نگاهش میکنم:

- معذرت میخوام که خندیدم! حالا بهم بگو چی شده؟

- مسئله ای نیست شما بتونی حلش کنی!

- باشه نمیتونم حلش کنم اما میتونم بشنوم که!

wWw.Roman4u.iR

- اصلا میدونستی من شنونده خیلی ماهره ایم؟؟ میشنوم، نم پس نمیدم! تازه اگرم بخوای دیگه به روتم نمیارم!

همانطور که به اینه ب*غ*لی نگاه میکند لبخند کوچکی میزند که از چشـــمم پنهان نمیماند! خوشحال بودم که بالاخره لبخند به لبش اوردم اما او نمیدانست کسی که شنونده خوبیست هیچ وقت شنیده نشده!

- داریم میرسیم یه چیزی بگو!

دستی به پیشانی اش میکشد:

- حدود پونصـــد و خورده ای جنس دادیم! حالا همرو برگردو نده پولشـــو میخواد..منم نصف بیشتره پولو چک براش کشیدم اما بقیش...

- یعنی چی؟ خوب پولی که ازش گرفتی رو خرج کردی؟

.. -

- هوم؟

- یکی از رفیقام داره ازدواج میکنه برای رهن خونش پول لازم داشـــت دادم به اون!

- خوب ازش بگیر! الان خودت بیشتر بهش احتیاج داری!

- چی؟ پولو ازش بگیرم؟ چی میگی؟

- خوب حالا چرا عصبانی میشی؟

نفسش را سخت فوت میکند و میگوید:

- اشتباه از خودم بود بقیه اون پولو خرج کردم..قرار داد بستم برای تعمیر مغازه! خرجش کردم برای بزرگ کردن مغازه و یه دیزاین جدید میخواستم بزنم!

چند لحظه نگاهش میکنم به قیافه اش میخورد هیچ فکر و راهی ندارد...تجانس بارزی با خری که در گل مانده داشت!

wWw.Roman4u.iR

همان لحظه اول که فهمیدم مشکلش مالیست گفتم با وجود کارت ابی رنگ هیچ مشکلی وجود ندارد..اما حالا فکر میکنم چه بهانه ای برای دادنش داشته با شم؟ ا صلا نمیگفت دویست سیصد میلیون پول از کجا اوردی؟ و از همه مهمتر چرا در یک بایگانی کوچک کار میکنی؟

- من یه مقدار پس انداز دارم!

- پس انداز شما کمکی نمیتونه بکنه...ممنون! در ضمن جور کردن این پول برام سخت نیست فقط مسئله اینه کلی چک دارم که برای ماه ایندس و این مردک خیلی بی صفت تر از این حرفاس! بی چشم و رو انگار نه انگار سه ساله باهم کار میکنیم!

- مگه بیشتر از سیصد تومن میخوای؟

نگاهم میکند:

- و شما سیصد تومن داری؟

خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را بکنی داشتم!

- شماره حسابتو بده!

- من واقعا شوخی نکردم...

- چرا فکر میکنی من شوخی دارم باهات؟

- از کجا میخوای بیاری!

- به اونش کاری نداشــته باش..اخر همین ماه که چکات پاس میشــه برشــون گردون!

- یعنی چی؟

- یعنی همین..شماره حسابتو بده..

ماشین را روبه روی شرکت نگهمیدارد و سریع میپرم پایین تا حرف دیگری نزده و بی خداحافظی میدوم سمت در شیشه ای شرکت!

دلاوری را میبینم...ســلام شــلم و لبخند کج او..در را برایم نگهمیدارد و من نمیمانم تا چیز دیگری از نگاهش بخوانم..مثل موش به سوراخم میروم!

wWw.Roman4u.iR

کارهایم را با شــور و حال خاصــی انجام میدادم! میخواســتم خودم را جمع و جور کنم! میخوا ستم یک کم هدف چا شنی این زندگی م سخره کنم! امیرعلی میگفت "ادم بی هدف بیخودی زندست..بیخودی اکسیژنو هدر میده"

میخواستم کسی باشم که او قبول دارد! میخواستم اکسیژن را الکی هدر ندهم! باید کاری میکردم، پیشــرفتی چیزی...میخواســتم به چشــم امیرعلی بیایم؟ نمیدانم! فقط میخواستم کسی باشم که او روش زندگیش را قبول دارد!

به اتاق دلاوری میروم! مظلوم نمایی میکنم! لبخند میزنم! مینشینم و میگویم:

– عذر میخوام به خاطر رفتارای بی ادبانه اخیرم!

میخواهم بگویم ان شغل ظریف و منا سبی که دا شتی را دوباره به من برگردان! میخواســتم بگویم و او خودش انقدر باهوش و تیز بود که وقتی میرفتم ســمت در گفت:

– من هنوز سرپینشهادم هستم! دستیار شخصی مدیریت!

لبخند میزنم و بدون اینکه جوابی بدهم به اتاق میروم!

چند روزی بود که این اتاق قفسم شده و نفسم را تنگ میکرد! دیگر به کم قانع نبودم! دلم چیزهایی میخواست که نداشتم و برایشان هیچ وقت تلاش نمیکردم! دلم مفید بودن میخواست، دلم در نظر امدن میخواست..دلم تعریف و تمجید میخواست!

المیرا میگفت "دختر خاله محسن مدرکشو گرفت و تو بانک مشغول شد و از یه کارمند ساده حالا رئیس شعبه شده" المیرا میگفت زیباست، درسخوانده و محجبست!

امیرعلی لبخند زد و گفت "از این ادمهای موفق و هدفمند خوشم میاد"

او از این جور ادمها خو شش میامد و منم میخوا ستم مثل دختر خاله مح سن شوم! با همین افکار بچگانه با همین حس رقابت! که روزی شاید گفت رایحه از این پشتکارت خو شم میاد..نمیگفت، نمیشنیدم! درگیر ادمی بودم که حتی پیگیرم هم نبود! برایم مهم نبود!

هدفم را ب*غ*ل گرفته بودم و با تمام توانم ســمتش میدویدم! المیرا ناباورانه میگفت "چقدر عوض شدی"

گلهای نرگس روی کانتر را که دید جیغ کشید "گل خیلی نشونه مهمیه!"

wWw.Roman4u.iR

فکر میکرد من افسرده بودم..حاج خانوم هم ..اما امیرعلی میگفت "افسردگی فقط غمگین بودن نیست. افسردگی یعنی نداشتن شور زندگی..غم فقط یه بخش خیلی کوچکی از اونه"

راست میگفت من شور زندگی نداشتم، و حالا ...چقدر از دختر خاله محسن ممنون بودم!

و سایلم را جمع میکنم و توی کارتن موزی روی میز میگذارم! فردا باید میرفتم سمت پیشرفت! دلم میخواست تمام راه تا خانه را بدوم..در بزنم..امیرعلی را ببینم و جیغ بکشم ، پیشرفت مرا میبینی؟ شدم دستیار شخصی مدیر ان شرکت بی در و پیکر!

و او بگوید "من از دستیار های شخصی خیلی خوشم میاید"

به افکارم لبخند میزنم...فیش واریز را پر میکنم و از بانک میزنم بیرون! شیرینی میخرم...به خانه میروم! شام درست میکنم! خودم را میارایم و در اخر سینی گرد بزرگ را روی تخت حیاط میگذارم و صدایش میکنم..از پشت شیشه های رنگی صدایش میزنم!

فواره و نور زرد حیاط را میزنم! از پنجره گردن میکشد:

- چی شده؟

انگار که دلم را کفی کرده باشند..یکچیزایی درش لیز میخورد!

- شام درست کردم!

ابرو بالا میاندازد..از این کارها بلد نبودم! سر تکان میدهد و بعد از تاخیر طولانی بیرون میا ید! کنار سفره کو چک ابی رنگی که پهن کرده منتظرش نشسته بودم! دلم میخواست دختر خاله محسن اینجا بود...میدید چقدر اشپزیم بهتر شده!

روبه رویم مینشیند:

- اینارو خودتون درست کردین؟

سر تکان میدهم! بی حرف بشقابش را برمیدارم و یک کوه برنج میکشم و ران مرغ برایش میگذارم! تشکرش هم پر از تعجب بود!

میل نداشتم، گرسنه نبودم و فکر میکردم وقت زیادی ندارم!

wWw.Roman4u.iR

- خوشمزست؟

دستش را جلوی دهانش مشت میکند و سر تکان میدهد:

- خیلی...

خیلی...به نظرش خیلی! این خیلی را میگرفتم میب*و* سیدم میگذا شتم لای کتاب شعر روی طاقچه حاج خانوم اینا!

- بعد از اون ماکارونی افتضاح فکر نمیکردم انقدر پیشرفت کنید!

آه..گفت..پیه شرفت! او از ادمهایی که پیه شرفت میکردند خو شش میامد! حالا مهم نبود که ماکارونی به نظرش افتضاح بود!

- این تنها پیشرفتم نیست!

سر تکان میدهد و من ادامه میدهم:

- ارتقاء شغل!

ابروهایش میپرد بالا! منتظر میمانم تا لقمه اش را قورت دهد:

- جدا؟ چقدر عالی.. حالا چه پستی؟

با گردنی برافراشته میگویم:

- دستیار شخصی مدیر!

دهانش نم نم از حرکت میایستد...لبخند بی معنی میزند و میگوید:

- خوب این مرحمتی برای چیه؟ یه دفعه از ا تاق بایگانی بردار نت بذارن دستیار شخصی مدیر؟

مسخره میکرد؟ بردارنت؟ میخواست گند بزند به اشتیاقم اما مهم نبود..من نمیذاشتم!

- گفت خیلی زبر و زرنگم و اون شغل به دردم نمیخوره!

دروغ میگفتم..مهم نبود! مهم نبود! هیچ چیزی مهم نبود!

- اونوقت در ازای این لطف همایونی چیزی نخواست؟

wWw.Roman4u.iR

برق ســـر تاســـری تـمام تنم را میگیرد... با د هان باز نـگاهش میکنم! نه...نمیخواســـت! نمیخواســـت بپذیرد که من هم میتوانم مثل ادم زندگی کنم! میخواست هرجور که شده خرابش کند، شغلم را، شخصیتم را ، شام امشب را...

- چی باید میخواست؟

- منظورم اینه که...

نفس عمیق میکشـــم..همه چیز را قورت میدهم و یک لیوان دوغ برای خودم میریزم و میگویم:

- مهم نیست!

چرا مهم بود..خیلی مهم بود، باید داد میزدم، میکوبیدم در دهانش! ان نیشخند احمقانه اش را بهم میریختم و ...آه..خدایا! من نمیدانم چرا به جای اینکه به خودم بیایم، بیشتر از خودم میروم!

- فکر میکنی من یه ادم بی عرضم! یه ادم بی دست و پا و سراپا انرژی منفی!

- من همچین چیزی نگفتم!

- چرا گفتی..با اون نگاهت هرروز همینو میگی!

قاشقش را میگذارد کنار بشقابش:

- من فقط میگم زندگی ممکنه یه چیزایی رو مفت از ادم بگیره اما قطعا چیزی رو مجانی بهت نمیده!

بغضم میاید که رسوایم کند..در دم به تیغ شهیدش میکنم:

- دختر خاله اقا محسن به اینجایی که رسیده...چی ازش خواستن که به اینجا رسیده!؟

چشمانش هزارتا میشود...ناباورانه میخندد:

- اون چندین ساله که تو بانک کار میکنه...توی هزارتا ازمون شرکت کرده و خودشو به در و دیوار زده تا به اینجا رسیده!

عصبی ام میکرد..حالا شده بود طرفدار او!

wWw.Roman4u.iR

- چرا فکر میکنی من به اسونی به اینجا رسیدم!

خوب درســـت فکر میکنی..من بی زحمت به اینجا رســـیده بودم! حتی دلم نمیخواست بدانم این مرحتمی از سر چیست..حتی

اگر علاقه و چشم دا شت دلاوری به من بود! نمیخوا ستم بدانم و برایم اهمیتی نداشت!

- اصلا این چه مقایسه احمقانه ای؟ مریم خانم چه ربطی به شما داره؟

سر تکان میدهم و با ضعیفترین صدای ممکن میگویم:

- هیچی..من اشتباه کردم! شامتو بخور!

– ممنون خوردم ..الان بیشـــتر میخوام بدونم این چه ربطی به دختر خا له محسن داشت؟

صدایم میرود بالا:

– چرا وکیل مدافع اون شـــدی؟ باشـــه بابا..اون یه ادم بینظیر و هدفمند و پر تلاشِ! منم میشـــینم زیر کولر گازی دوتا پرونده دوگرمی اینور اونور میکنم یه دفعه میشـــم دســـتیار مدیر شـــرکت! همه اینا به کنار حتی به خودت زحمت نمیدی یه تبریک خشک و خالی بگی...بجاش حرفی تو کا سه من میذاری که برای یه دختر خیلی زور داره!

نگاهم میکند و من که این بغض چانه ام را میلرزاند اما نمیتوانستم خفه شوم:

– اف سردم، غمگینم، بیحالم و رنگای سیاه میپو شم! همه عالم و ادم از د ستم شاکی میشن که چرا..حالا که خوبم، اشپزی میکنم، برای شغلم تلاش میکنم، گل میخرم و میخندم میگی به ازای این حال خوب چی ازت گرفتن! تو کی هستی دیگه؟ چه موجود ناشناخته ای؟ من دیگه باید چیکار کنم؟

نفس عمیق میکشم تا اشکم نیاید...

wWw.Roman4u.iR

- بابا من بی عرضـــم، عقده ایم..پر از کمبودم! خودمو به در و دیوار میزنم که همه ادما بهم توجه کنن! هرکاری میکنم برای دلم نیســـت برای بقیس! برای ادماس که منو انقدر پوچ و احمق و تارک دنیا نبینن! من از درون خشـــک و بی برگم، اگر میخندم برای اینکه میخوام مثل مریم خانومتون یه جا..توی بحث مســـخره ای یکی جانبمو بگیره و بگه رایحم خودشـــو به در و دیوار میزنه..اما خوب دخترک بیچاره شانس نداره!

- رایحه خانوم!

جیغ میزنم:

- نگو رایحه خانوم...

هول میشود...جلوتر میاید و میخواهد ارامم کند:

- معذرت میخوام..ببخشید! حق با توئه!

- نه..همیشه حق باتوئه..بدبختی منم همینه!

- رایحه خانوم...

رایحه خانم و زهر مار..قلبم میریزد..یکجوری گفت رایحه خانوم انگار گفته باشد عزیزم..رایحه جانم! انگار که با صدایش مرا ب*غ*ل کرده باشد!

جای من نبود..وقتی از مریم خانوم تعریف میکرد حالم بهم میخورد! حالت تهوع میگرفتم و دلم میخواست مریم خانومش را خفه کنم!

- یه لحظه به من گوش کن!

- ببین...

..-

- ببخشید! راس میگین..شما راس میگی! خیلیم لیاقت این شغلو داشتی و خیلیم سختی کشیدی..

صورتم را با حرص برمیگردانم:

wWw.Roman4u.iR

- با من مثل بچه ها حرف نزن!

نفسش را محکم فوت میکند و چشم میبندد و با حرص میگوید:

- پس مثه بچه ها رفتار نکن!

- ا صلا برو...ا شتباه کردم غذا در ست کردم! شیرینی خریدم و بعد از عمری دلم حالش خوش بود!

به پشتی تکیه میدهد...نفسش را فوت میکند، کلافه شده بود! از دستم کلافه و خسته بود! عین بچه ها شده بودم! خدایا از خودم حالم بهم میخورد..مرا بکش و راحت کن!

- من نمیدونم باید چیکار کنم!

باید درستش میکردم!

- معذرت خواهی!

ابرو بالا میاندازد و با ســر کج نگاهم میکند...وقتی ســرش را کج میکرد! آه...چقدر..امیرعلی خدا لعنتت کند!

- هزاربار معذرت خواهی کردم!

نگاهش میکنم! تا صــبح اینجا مینشــســت و من نگاهش میکردم! همین را میخواستم نه عذرخواهی اش را! چقدر گذشت نمیدانم! سرش پایین بود وساقه شــاهی را در دســتش خرد میکرد و من که به دســتانش خیره شــده بودم! چقدر گذشت نمیدانم اما سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد:

- راسی پاک یادم رفت! ممنونم به خاطر پول!

کمی طول میکشد تا لود شوم! نگاهش میکنم:

- هوم؟

و باز عینا جمله اش را تکرار میکند..لبخند غمگینی میزنم:

- کاری نکردم!

دلم میخواست بپرسم مریم خانوم هم این کار را میکرد برایت؟

wWw.Roman4u.iR

- هیچ کسی امکان نداشت این کارو برام بکنه!

من هرکاری میکردم! هرکاری...

- داشتم دیوونه میشدم!

نمیگذاشتم!

- من ادم بی چشم و رویی نیستم فقط نمیدونم...

بقیه جمله اش را خودم کامل میکنم:

- فقط نمیدونم چرا هرکسی به من میرسه منو یادش میره! کارامو، حرفامو، کمکامو!

لبخند میزند و فقط نگاهم میکند!

- ادم خوش شانسی نیستی!

- میدونم!

همیشه همین بودم، به چشم نمیامدم! نه خودم، نه پیشرفتهایم!

- و خیلی بچه و زودرنج!

..-

و ارامتر زمزمه میکند:

- و خیلی حسود!

باز نگاهش میکنم، نمیدانم میفهمید یا نه..اما اینکه لب باز نمیکنم ونگاهش میکنم یعنی درسته..حق با توست!

سرش را میاورد جلو..چند لحظه نگاهم میکند و زیر لب میگوید:

- ولی از من به شما نصیحت..هیچ وقت تو زندگیت مثه انگشت کوچیکه پا نباش!

..-

wWw.Roman4u.iR

- برای جلب توجه خودتو به در و دیوار نکوب!

دیگر عادت کرده بودم، ســـرتا پایم را قهوه ای میکرد! خرابم میکرد و همینطور ویران و اواربه تماشایم مینشست.

- هر وقت تحقیرم میکنی بعدش چند ثانیه همینجوری نگاهم میکنی..

لبخند میزند:

- چجوری؟

میدانست که تحقیرم میکرد..اگاهانه زخم میزد:

- همینجور که انگار بالا سر شاهکارت میایستی تا مطمئن شی این ویرونه خوب اوار شده یانه...تا در صورت لزوم ضربه اخرو بزنی..

- مشکل شما اینه که همیشه منو مقابلت میبینی...یه

گرد منفی از من روی مغز شما نشسته!

خیره اش میشوم..و خیلی بی معنی و بی مقدمه میگویم:

- بعضی اوقات دوست داری منو خفه کنی..ازم متنفر میشی..مگه نه؟

- اره..

هردو میخندیم!

- همون بعضـــی اوقات هرکاری از دســـتم بربیاد براتون میکنم..اما متاســـفانه بدنت شعورو پس میزنه!

با لذت نگاهش میکنم..با لذت نگاهش میکنم، با لذت به حرفهایش لبخند میزنم..انگار نه انگار که نشسته روبه رویم گند میزند به شخصیتم و من لذت میبرم! و از شانس خوبم او انقدر کامل بود که نمیتوانستم مقابله به مثل کنم!

قانون شانزدهم: سرشام از پیشرفتهای باد اوردتان نگویید!

wWw.Roman4u.iR

المیرا برای شام دعوتمان کرده! چه دعوتی..مثل شاهزاده ها بر تختش تکیه زده بود، محسن پذیرایی میکرد، محسن میز میچید، محسن از بیرون غذا میگرفت، محسن ظرفها را جمع میکرد! محسن...اووووه..محسن هم برای المیرا میمرد! مثل امیرعلی که برای او هرکاری میکرد! بعضی از ادمها چقدر میتوانستند خوشبخت باشند و ندانند و بعضی ها مثل من میمردند تا خودشان را به کسی ثابت کنند!

حاضر و اماده نشسته بودم لب حوض..دستم را تا ارنج فرو کرده بودم در اب و زیر لب اهنگی را زمزمه میکردم! و فکر کردم چند وقت است موسیقی گوش نداده ام...دلم تاب سواری میخواست و یکی را که با تمام قدرت هولم دهد! بروم بالا، دلم بریزد، ناخداگاه لبخند بیاید روی لبم و وقتی برمیگردم روسری ام را به دست باد بسپارم!

دلم میخوا ست یا شاخه با شم،جوان و زنده، یا نه حداقل ری شه با شم، پیر و واپسین لحظات...اینجا که من هستم میانه است..فقط تبر میخورم و ..تبر میخورم!

دلم میخواست بروم..تمام زندگی ام را همان چمدان قهوه ایم را میگویم بردارم و ب*غ*ل بزنم و بدوم...ببینم چه کسی دنبالم میاید..ببینم کسی صدایم میزند بگوید نرو؟ بگوید بمان؟ کسی هست؟ رامین میگفت " اعتبار ادم به بودنش نیست به دلهره ای که تو نبودش ایجاد میکند است" میخواستم بروم ببینم کسی از نبودم خالی میشود؟ منی که از بودنشان هر لحظه خالیم!

تی شرت سرمه ای پو شیده بود، بازوهایش بزرگ بودند اما اندامش مثل کسی بود که مدتها به با شگاه نرفته...نرم شده بود اما به نظر من خیلی محکم و بلند بالا میامد!

لبخند کجی میزنم و میگویم:

- چه خوشتیپ!

ساده بود و خیلی معمولی من نمیدانم چرا لبخند زدم و گفتم خوشتیپ! نگاهی با تعجب به خودش کرد و گفت:

wWw.Roman4u.iR

- جدا؟

جوابش را نمیدهم و زودتر به سمت ماشینش میروم! اهنگ نمیگذاشت تا صدایم دربیاید ! باید در ما شین صدایی با شد حتی اگر صدای گوینده اخبار با شد..بالاخره از این سکوت بهتر است! پشت چراغ قرمز چشمم به دو دختر میزانپیلی و انچنانی میافتد...ناخداگاه زمزمه میکنم:

- چطور با اون پاشنه ها راه میرن؟

برمیگردد و نگاه میکند.

- الان پرایدیِ وایساد سوار نشدن...

- شرط میبندم الان یه ماشین مدل بالاتر وایمیسه و سوار میشن!

- لازم نیست شرط ببندی دخترارو خوب میشناسم!

برمیگردم سمتش:

- جدا؟ چقدر با دخترا در ارتباط بودی!

- ربطی به ارتباط نداره یه سری ملاکها هستن توی ادما مشخص میشه! حا ضرن پ شت پا بزنن به ک سی که دو س شون داره و حتی ک سی که دو سش دارن..فقط واسه پول و همین اشغالا!

جوابی نمیدهم...به خیابان نگاه میکنم و دو دختری که سوار شاسی بلند سفید میشوند...لبخند میزنم و چراغ سبز میشود!

- چرا فکر میکنی زنارو خوب میشناسی...

- من ترجیح میدم خوشبخت نشم..اما کنار کسی باشم که دوسش دارم!

- توام یه جور دیگه احمقی..با عرض معذرت!

لبخند تلخی میزنم و نیمرخش را نگاه میکنم! معلوم ا ست که احمق بودم..چه فکری میکرد درباره من؟ سرم را تکیه میدهم و شروع میکنم به خواندن..صدایم خوب بود، همه میگفتند، انروزها که حالم خوب بود میخوا ندم، نوا تنبک

wWw.Roman4u.iR

میزد...به تسبیح دور دستش نگاه میکنم و با صدای ارامی میخوانم "دیدم تو خواب وقت سحر شاهزاده ای....

نگاهم میکرد، تعجب میکرد...حالم خوب بود، تاوقتی که در این ما شین بودم و او رانندگی میکرد و...

"شهزاده ی رویای من شاید تویی تو..."

روبه روی خانه المیرا نگه میدارد...نگاهم میکند و من هم..

مسخره میکرد:

- مرد رویاها..مرد رویاها..اووووف

حوصله کل کل نداشتم وقتی اخرش همیشه حق با او بود...کیفم را برمیدارم و قبل از اینکه پیاده شوم میگویم:

- مرد رویاها موجود ناشناخته یا عجیب الخلق ای نیست...دو دست داره و...هزار تا اغوش!

امیرعلی بی احساس بود، منی که مرده بودم و به خودم میگفتم کوه یخ در کنار او با احساستر دیده میشدم! به هیچ چیزی اعتقاد نداشت! فقط عقل...منطق..منطق..همان منطق لعنتی اش میگفت دختر چشم رنگی ادم مناسبیست!

المیرا روی تخت دراز کشیده بود، ضعیف بود و دکتر استراحت مطلق داده بود...مرد دیگری هم انجا بود، امیرعلی که وارد شد بلند گفت "به اقا بامداد"

اقا بامداد دوست محسن بود، خوشتیپ ، کت و شلوار سرمه ای و پیراهن ابی تنش بود و کروات براق و سرمه ای به گردن داشت! برایم سر تکان میدهد و من دلم میخواست امشب چهارتایی بودیم!

امیرعلی میرفت و میامد قربان صدقه المیرا میرفت..دست به شکمش میکشید و میگفت برای مژده اش میمیرد! بعد از المیرا مژده بود که برایش جان میداد! نسل مادر من باید منقرض میشد و نسل ژولیت که همینجور داشت ادمهای خوشبخت میاورد!

بعد از شام مردها به تراس میروند و من و المیرا به اتاق...

- حاج خانوم کی برمیگرده؟

wWw.Roman4u.iR

روســری اش را میکند و میاندازد روی تخت..موهای مشــکی اش به گردنش چسبیده:

- اخر هفته ...

- چقدر عرق کردی تو!

- جدیدا اینطور شدم یه دو قدم راه میرم همه جونم خیس میشه!

مجبورش میکنم به تخت برگردد:

- میفهمی استراحت مطلق یعنی چی

؟ نباید حتی بلند بشی!

کنارش مینشـینم...دسـتش را میگیرم..تپل شـده..انگشـترش تنگ شـده و کفشهایش هم!

- پس کی میاد این دخترت...

- همش منتظر ادمایی؟

کنارش دراز میکشم..سرم را میگذارم روی همان بالشتی که خوابیده!

- چه میدونم...

- راسی.

..-

- بامداد روانشناسِ..

- خوب؟

- همین دیگه..واقعا کارش درسته! یعنی من و محسن اون اوایل رفتیم پیشش! خیلی به من کمک کرده!

wWw.Roman4u.iR

چشم میبندم:

- پس خیلی اتفاقی ام اینجا نیست!

- کی گفت اتفاقی اینجاست؟

فکر میکرد من خرم؟ فکر میکرد ند من دیوانم؟ برایم دل میســوزا ندن؟ دکتر میاوردند؟ جلوی محسن و ان شامگاه بود..چی بود..جلوی او تحقیرم کردند! نمیخواستم المیرا را ناراحت کنم...اما انها از من ناامید شده بودند، انها هم مرا دیدند، رایحه واقعی را دیدند! من چرا نمیتوانســتم خودم را پنهان کنم؟ رامین هم هرلحظه مرا میدید میخواســت ببرد دکترِ کوفت، دکترِ زهرمار...مثل یک بیمار فراری با من رفتار میکردند!

- اخه دردت چیه که انقدر گریه میکنی؟

زمزمه میکنم:

- گریه به درد نیست که..

دستی به موهای بیرون زده از شالم میکشد:

- پس به چیه؟

- به ناامید شدنِ...

حتی نمیخواستم با دکتر حرف بزنم، نشسته بود روبه رویم و امیرعلی تمام سعیش را میکرد بحث را باز کند و من تمام تلاشم برای فرار!

با مداد ساعتش را نگاه کرد و لحظه اخر نگاهم کرد و کارتش را دراورد و با لبخند به د ستم داد و رفت! به همین و ضوح، او فهمیده بود که خر نیستم! یک نفر بالاخره فهمیده بود!

زود حاضر میشوم و امیرعلی را هم مجبور میکنم که زودتر بند و بساطش را جمع کند!

وقتی میا مدیم برایش اواز خواندم، لبخند زدم و عادی بودم ولی او چه کرد؟ برایم روانشناس خبر میکرد...

- خوبین؟

wWw.Roman4u.iR

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

- خیلی...

- چرا انقدر زود بلند شدین...

جوابش را نمیدهم و او باز میگوید:

- راسی کارتون خوب پیش میره؟ راضی؟

- یه جوری رفتار کردی انگار اقا بامدادو خیلی بی برنامه و یکدفعه اونجا دیدی!

- یعنی چی؟

- فکر میکنی من روانی ام؟

- چه ربطی داره؟ من هرماه میرم پش بامداد این یعنی من روانی ام؟

– نه ولی وقتی اینجور بی خبر میخوای منو با یه روانشناس روبه رو کنی کاملا همین منظورو میرسونه..

عصبی میشود:

– کدوم منظور اخه؟

صدایم میرود بالا:

– اینکه تو یه مریض روانی و خودت نمیدونی...

چشمش را میبندد و سعی میکند ارام باشد:

– حق با شماست.اما...

حرصم میداد داد میزنم:

– مثل ادمایی که همش دارن مدارا میکنن برخورد نکن..انگار که من مریضم و مجبوری تحملم کنی

منفجر میشود:

wWw.Roman4u.iR

- مریضـــی..لعنتی تو مریضـــی... با ید بری دکتر.. با ید بری پیش یه روانشناس..چرا نمیخوای قبول کنی؟

حس میکردم هرچه بیشتر داد بزنم بهتر است:

- من مریض نیستم، فقط تو همیشه تو شرایط بد با من روبه رو شدی!

به مسخره میخندد:

- شـرایط بد؟ شـما تعادل نداری.. یه لحظه خوبی..یه لحظه طوفان میکنی و همه چیزو میریزی بهم!

- هرچی دلت بخواد بهم میگی..

- هرچی میبینم و فکر میکنم درسته میگم!

دستم را روی داشبورت میکوبم:

- نگهدار!

- این بچه بازیا یعنی چی؟

جیغ میکشم:

- میگم نگهدار...

- به این میگن عدم تعادل..میبینی؟

میخواهم داد بزنم که میگوید:

- اروم باش...به خودت مسلط باش!

ماشین را نگهمیدارد اما در همچنان قفل است...دلم میخواست شیشه را بشکنم و بدوم! نمیتواند ست کاری کند..تقلا میکردم در ابعاد کوچک صندلی ام..با حرص استین مانتوام را میگیرد و میکشد سمت خودش:

- اروم باش...نفس عمیق بکش!

- حالم بهم میخوره..ادای دکترارو درمیاری!

wWw.Roman4u.iR

چشم میبندد:

- باشه...اروم باش!

مثل حیوان نیمه جانی که دارد نفسهای اخرش را میکشد و جان میدهد و گاهی تکانی میخورد! میلغزم به نشانه اعتراض...

حالا مرحله بغض بود...کاش او نبود...اول ارام بودم، بعد جیغ میزدم و کم کم گریه ام میگرفت! بابا بالا ســـرم بود...با ان چماق تمیز و بلندش و مامان که میخواست او را از من جدا کند اما خودش..خودش..خود بیچاره اش!

دستم را میگذارم روی دستش و میخواهم که در اغوشم بگیرد...از همانجایی که زخم خورده ام .. به همانجا میخواهم پناه ببرم اما..دریغم میکنند..چیز جدیدی نبود..دستش را میکشد عقب... شیشه را میدهد پایین..از داشبورد شیشه اب را میاورد بیرون و میدهد دستم...

- بخور..

- نمیخوام..

میاید نزدیکتر:

- خواهش میکنم!

لبم را تر میکنم و درش را میبندم و میا ندازم زیر پایم! همه جا تار یک بود...ماشین خاموش و من خاموش و او هم...به بیرون نگاه میکرد و شمشادها که حرکت میکرد ند..این سکوت انگار داشت میگفت ببین چقدر احمقی...این سکوت پر از شماتت بود!

- الان باز میخوای ما شینو رو شن کنی...یه کم برونی بعد اروم شروع کنی به نصیحت کردنم... اما زودتربهت میگم من ادمی نیستم که تا قبل از دست دادن ادما قدر بدونم! من همینم! دکتر و هیچ کوفت و زهر ماریم نمیتونه منو تغییر بده!

نگاهم میکند طولانی و پر حرف...در چشمانش کلی فحش و تنفر ریخته! وقتی انقدر طولانی

wWw.Roman4u.iR

نگاهم میکرد چیزی بین قفسه سینه ام سوختن میگرفت!

- چرا نمیذاری بهت کمک کنم؟

صدایش نزدیک میشود:

- بذار من کمکت کنم!

میخواستم لال شوم شاید نزدیکتر شد...که شد:

- به خاطر من...

از کجا میدانســت که به خاطر او هرکاری را میکردم..فقط اگر میگفت بخاطر من..از کجا میدانست که شده نقطه ضعف من؟

قانون هفدهم: به تو یکباره مقید شــدیم... تعهد!!! از زیر بار این کلمه شــانه خالی کن...

مسیرمون یکیِ خوشحال میشم

برسونمتون!

- مچکرم..مزاحمتون نمیشم!

جلوتر راه میرود:

- مزاحم چیه..بفرمایید!

و بعد ریموت ماشـین خوشـگلش را میفشـارد و در را برایم باز میکند! از پارکینگ خارج میشود و من فکر میکنم چقدر ماشینش خوشب*و*ست! و به بوگیر کوچک رایحه لیمو و قهوه نگاه میکنم! بوی ماشـین رامین را میداد! او هم همیشه ماشینش بوی لیمو میداد!

- میتونم یه سوال بپرسم؟

نگاهش میکنم چقدر ناشیانه و زود شروع کرد به فضولی:

wWw.Roman4u.iR

- چطور تنها زندگی میکنید؟

مردمک چشمانم را میدهم بالا:

- مردم خسته نمیشن از پرسیدن این سوال؟ واقعا چه اهمیتی داره؟

شانه بالا میاندازد:

- میتونید جواب ندید...

- معلومه که نمیدم!

ساکت میشود..اما نه خیلی طولانی:

- میدونی؟ من خیلی خوشحالم که تونستم کار مفیدی بکنم براتون در رابطه با ارتقاع شغل..شما چی؟ خوشحال نیستین؟

با خودم فکر میکنم چقدر چرت وپرت میگوید..چقدر حراف ا ست...نه به او نه به امیرعلی که باید با اژانکشی از زیر زبانش حرف میکشیدم بیرون...

- بعضـــی خواســـته های ادم یه زمانی اجابت میشـــن و اتفاق میافتن که حتی حوصله نداری دیگه براشون خوشحالی کنی!

شانه بالا میاندازد و با انگشت ضرب میگیرد روی فرمان...یکدفعه میپرسد:

- فکر میکنی من ادم خسته کننده ایم؟

نگاهش میکنم نه بیشتر یک ادم یهویی هستی:

- نمیدونم!

- ولی من فکر میکنم تو زیادی رک و تلخی.

من هم فکر میکردم زیادی از حد زود پسرخاله شده ای..

- به چپ برین لطفا!

خمیازه میکشد:

- چقدر خوابم گرفته..شما چی؟

wWw.Roman4u.iR

به جهنم که خوابت گرفته..میخواستم بگویم همینجا پیاده ام کن تا به کشتن ندادیمان..بجایش سرم را به شیشه تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

- منم دلم گرفته..

- من چیکار میتونم براتون بکنم؟

همش میخواست کاری برای ادمها بکند.

- دلم گرفته مثه خوابم گرفته نیست که بشه براش کاری کرد!

ماشین را نگهم یدارد و پ یاده میشود... با دو تا ابمیوه طبیعی و بزرگ برمیگردد...بدون تشکر نی را میگذارم دهانم و سرمیکشم... تکیه میدهم و نی را بالاخره رها میکنم..دور دهانم را با استینم پاک میکنم:

- فک کنم بهم خیره شدی

- واقعا؟

میخندد و من واقعا کنارش نمیتوانستم بخندم و خوب باشم و احساس سبکی کنم...بجایش به شـدت سـنگین و بی حوصـله بودم،بعضـی ها هم مثل برند بودند میتوانی با انها پز بدهی اما نمیتوانی باهاشان راحت باشی...دلاوری هم از ان مارکهای گران قیمت و پرفیس بود...اما فقط دلم میخوا ست مرا میر ساند خانه..شاید امیرعلی شام نداشت!

ماشین را به حرکت درمیاورد و خیلی ناگهانی میگوید:

- میدونستی من یکبار ازدواج کردم؟

جا میخورم..به قیافه اش نمیخورد!

- نه برام اهمیتی نداشت!

میخندد...خنده هایش اعصـابم را خورد میکرد! لیوان پلاسـتیکی را از شـیشـه ماشین بیرون میاندازم..لبش را کج میکند! اه خدایا امیرعلی بازی درمیاورد، او که نمیگذاشت ادامس در خیابان بریزم حتی! گیر دادن های او لذت بخش بود اصلا خلاف میکردم که مجازاتم کند! اما دلاوری...

- فک کنم رسیدیم...

wWw.Roman4u.iR

- فک نکنید، رسیدیم!

لبخند میزند و نگهمیدارد...قبل از اینکه پیاده میشوم میگوید:

- در تمام مدت حتی یه لبخندم نزدی...در کمال جدیت اما منو میخندونی!

دلقک اقا هم شدم!

- شاید چون اصلا با نمک نیستین!

باز لبخند میزند و میگوید:

- توام هی لگد بپرون..

ابرو بالا میاندازم:

- جان؟

میخندد و در را برایم باز میکند:

- مرسی که قبول کردی برسونمت!

آه..لوس! اداهایش عین رامین بود...مبادی اداب و تشکرات بی معنا!

ســـر تکان میدهم و با خداحافظی ارام در ماشـــین را میبندم...کلید را در قفل نینداخته در باز میشود! نفسم را فوت میکنم و ناامید چشم میبندم...نمیخواستم دلاوری را ببیند! با هم سلام و احوالپر سی میکنند و دلاوری به سرعت سوار ماشینش میشود و میرود!

جواب سلامم را با سر داد و جلو تراز من به سمت خانه رفت...دنبالش دویدم و گفتم:

- خیلی اصرار کرد منو برسونه!

- اصلا ازش خوشم نمیاد!

برمیگردد سمتم و نزدیک بود بهش بخورم:

wWw.Roman4u.iR

- خیلی ادم معقولیِ...مشکلی درموردش هست؟

دندان روی هم میفشارم:

- نه مشکلی نیست...گفتم شاید..

بی توجه برمیگردد و میگوید:

- خوشـــحالم از اون پیله ای که دورخودتون کشـــیدی اومدی بیرون! ارتباط با ادما نشونه خوبیِ...کار بامداد خوبه!

دا شت میرفت تو..با حرص پیراهنش را میک شم..ابرو میاندازد بالا و کم مانده بود بزند تو صورتم:

- من میگم ازش خوشم نمیاد...تو میگی کار بامداد خوبه؟

چند لحظه نگاهم میکند ..دهان باز میکند چیزی بگوید اما ســاکت میشــود و تنها میگوید:

- شببخیر...

نمیخواستم برود، نمیخواستم اینطور برود:

- شام خوردی؟

بدون اینکه برگردد میایستد:

- بله خوردم!

- خوب یک دقیقه وایسا!

برمیگردد...نمیفهمید واقعا؟ از صبح ندیده بودمش، حالا هم چیزی ازش نمیخوا ستم، یک دقیقه مینشست چیزی نمیگفت من کمی نگاهش میکردم و او مسخره ام میکرد و من...ان چیزی که قلبم را میفشرد ازاد میشد! ان پرنده غمگین و بیچاره ای که در سینه ام حبس بود پریدن میگرفت!

- چیه؟

مثل بچه ها لبم اویزان

wWw.Roman4u.iR

میشود:

- نمیدونم چیه..اما همیشــه یه جوری باهام رفتار میکنی انگار مشــکل داریم. مشکل داریم؟ باهم خوب بودیم که! قهری؟

خنده اش گرفته بود...لبش را روی هم میفشارد و انگشت اشاره اش را میکشد رویش:

- قهر دیگه چیه؟ قهرمال بچه هاس...

راس میگفت قهر مال بچه هاســت..ادم بزرگها دل میکندند! مگر میشــد انقدر لبخند زورکی کســی برایم زیبا باشــد؟ نه نمیشــد..او تنها کســی بود که خنده هایش همه ام را زیر و رو میکرد!

دنبال کلمات بودم، حالا که رو به رویم ایســتاده بود همه باهم کوچ کرده بود ند.. به فصــل دیگری از ذهنم..هیچی در ذهنم نبود.. خالی خالی..فقط نگاهش کردم..یک قانونی هم برای اثبات دوســت داشــتن وجود دارد به نام "نگاه"

برای ادمهای لالی مثل من بسیار کابردیست! من هم فقط نگاهش کردم..چه میکردم؟ خوب باید یکجوری میفهمید ازش خوشم میاید! از انهایی که احساساتشان را مخفی میکنند بدم میاید! من اما میخواستم هرجور شده ثابتش کنم! باید میفهمید با همه دنیا برای من فرق دارد! راست میگویند دو چیز را هیچ وقت نمیتوان پنهان نگهدا شت..یکی ع شق و دیگری عط سه...حتی یک عطسه کوتاه حتی یک عشق کوچک!

- من فکر میکردم ناراحت میشی اگر دلاوری رو ببینی!

اخم میکند...قلبم میریزد:

- چرا باید ناراحت بشم؟

صدایش نافذ شده بود، اب دهانم را قورت میدهم و زمزمه میکنم:

- اخه من ناراحت میشم وقتی اون دختر چشم رنگیِ میاد خونتون...

اخمهایش باز میشود، چشمهایش پر از تعجب و شوک بود...فکر میکردم گفتنش سخت با شد اما شنیدنش برای او انگار سختتر بود...مگر چه گفتم؟ تاحالا ندیده بود؟ باور نمیکنم با این وضعیت تابه حال کسی از او خوشش نیامده باشد و تابه حال نشنیده باشد!

wWw.Roman4u.iR

چند ثانیه چشـــم میبندد...لبخند احمقانه ای میزند..نفســـش را محکم فوت میکند و با ان چشمان زیبایش نگاهم میکند:

- بیا از اول...من چیزی نشنیدم..توام...

- ولی شنیدی!

باز اخم کرد..باز..یک قدم میاید جلوتر:

- واقعا؟ واقعا خوشت میاد از این بازی؟

اب دهانم را قورت میدهم برای دیدنش سرم را بالا میگیرم:

- کدوم بازی؟

نیشخند میزند و دستش را میزند به کمرش..دستی به ریشش میکشد و زمزمه میکند:

- مسخرس...واقعا که مسخرس!

- احساسات من به نظرت مسخره میاد؟

- اصلا به خودت نگاه کردی؟

بوی تحقیر و تخریب میامد...

- نه! این اخیر به جز تو به کسی نگاه نکردم!

- من چه رفتاری کردم به خودت اجازی دادی پشـــت ســـرم راه بیافتی و این حرفارو بزنی..

با ناباوری میخندم:

- کدوم حرفا؟ بنظرت حرف بدی زدم؟ باید حتما وایســـم تا تو بهم علاقمند بشی؟ شاید تو تا صدسال دیگم به من فکر نکنی...من نباید بگم که چه حالی دارم؟ میخواین ادم خودشو احساسشو مخفی کنه؟ پشت چی مخفیش کنم؟

موهایش را میکشد و ناباورانه لبخند میزند:

- تو چی میخوای ازم؟

wWw.Roman4u.iR

- من فقط گفتم ازت خوشم میاد...خواسته ای توش بود؟

روی تخت مینشـــیند...ارنجش را روی زانویش میگذارد..رو به رویش روی زمین چهارزانو مینشـــینم...نگاهم میکند...منهم! دیگر نمیترســـیدم برای دید زدنش..حالا با خیال راحت میتوانستم ببینمش!

- من فقط اسمتو میدونم...خانوم رایحه..من فقط اسمتو میدونم!

- ازم نپرسیدی! هرچی میخوای بپرس بهت میگم!

- هرچی؟

قلبم میریزد! لبم میلرزد:

- چیز مهمی در مورد من وجود نداره! ببین..من میدونم در مورد من چی فکر میکنی...

- اول ثابت کن که بهت فکر میکنم بعد در مورد موضوعش حرف میزنیم!

قلبم تیر کشید..چرا اینکار را با من میکرد؟ باز ساکت شده بود..سرش را پایین گرفته بود و به موزاییک کف حیاط خیره بود...و من به گردن کلفت و بازوهایش نگاه میکردم..تو..چقدر شبیه هیچ کس نبودی! با صدای بی نهایت اهسته ای میگوید:

- شوخی کردی نه؟

- چیو؟

- همین پنج دقیقه پیش!

لبخند میزنم...دو دستم را به عقب ستون و نگاهش میکنم:

- پنج دقیقه خیلی مهم..پنج دقیقه دیگه میخوابم..پنج دقیقه دیگه بیشتر بخوابم..پنج دقیقه دیگه میام..پنج...

- ما اصلا ربطی بهم نداریم!

- منم همین فکرو میکنم..

- خوب پس چی میگی...

wWw.Roman4u.iR

- گفتم اینطور فکر میکنم...ا ما اینجوری احســـاس نمیکنم! م یدونی؟ ادم احساسشو نمیتونه کنترل کنه...

.

- فکر میکنی من خیلی ازت پایینترم؟

بلند میشود.زمزمه میکنم:

- پنج دقیقه دیگه بیشتر بمون!

پلکروی هم میفشارد..چرا احساساتم برایش زجر اور بود؟

- اون پولا رو از کجا اوردی؟

- مال خودم بود..

- از اول میدونستم مال خودتِ..از کجا اوردی؟

- پس انداز...

- من خرم؟

میخندم و با لذت نگاهش میکنم:

- نه اونکه منم!

- رایحه من شوخی ندارم...

- همیشه همینجوری صدام کن...

نفسش را فوت میکند و میگوید:

- تکلیف این خزعبلاتو همین امشب روشن میکنیم...به فرداهم نمیکشه!

- اگر تو به من حسی داشتی بهش هیچ وقت نمیگفتی خزعبلات..اما چون یه طرفش رایحست برات مزخرفِ...چرا واقعا؟

دندانهایش را روی هم میفشارد...پشت دستش را میکوبد روی دست دیگرش و تمام تلاشش را میکند صدایش بالانرود:

wWw.Roman4u.iR

- چراش خیلی واضـحِ...انقدر واضـح که کافیِ فقط یه نگاه سـطحی به من و خودت بندازی...

مچش را میگیرم و دستم را پس

میزند:

- چرا انقدر حرص میخوری؟ من فقط گفتم...

- گفتی خوشم میاد ازت...من چیکار میتونم برات بکنم؟

- انقدر بد نباش...

کلافست:

- تاحالا هیچ دختری رو ندیدم جلومو بگیره و بگه ازت خوشم میاد...

- منم تاحالا اینکارو نکرده بودم..به نظرت این جالب نیست؟

- بس کن...

- نه واقعا...من خیلی ادم باحالیم! کارایی میکنم که هیچ کس تو دنیا نمیکنه! با کسایی که هیچ کس جرئتشو نداره! ببین منو!

دستم را میگذارم روی شانه اش:

- ببین منو امیر علی...من زن شـــجاعیم! دختر چش رنگی خانوم مســـعودی دوســـت داره..اما انقدر دل نداره که بیاد بهت بگه! میفهمی؟ من اما عاشـــق دیوونگیم...تو خیلی جدی و تر سناکی، اما این باعث نشد عقب نشینی کنم! تو یه گنجشـک بارون زده بیچاره میخوای که زیر بال و پر بگیریش؟ یا یه ادمی که برات هرکاری بکنه؟

روبه رویم میایستد..چند ثانیه نگاهم میکند..صدایش خش دارد:

- من یه کسی رو میخوام که دوستش داشته باشم!

wWw.Roman4u.iR

ان پرنده غمگین بیچاره که در چنگ سینه ام بود؟ پریدن گرفت!

قانون هجدهم: پرنده ات را پر بده!

"من یه کسي رو میخوام که دوسش داشته باشم"

در خودم مچاله بودم، غمگین و شـکسـت خرده...همه تنم میلرزید ، اشـك میریختم و... میپرم!

از خواب میپرم از خوابي که بعد از عمري سـراغم امده بود، از خوابي که فکر میکردم بهترم کرده حالا داشـت فردایم را خراب میکرد. دلم میخواسـت بدوم سـمت امیرعلي بگویم تو که ان حرفهاي احمقانه را نشـنیدي؟ من که نبودم گفتم؟ مطمین باشم همه اش خواب بود؟

صـداي صـلوات میامد و همهمه جمعیت! قدرت اینکه از جایم بلند شـوم را نداشـتم. بوي اسـپند میامد! به مغزم فشـار میاورم، امروز چند شـنبه بود؟ مثل

پلنگ از جايم ميپرم به سـمت پنجره اشـپزخانه هجوم ميبرم. حاج خانوم روي ويلچر بود،الميرا ميخنديد و حياط پر از ادم بهم دهن كجي ميكرد! با چشـم دنبالت ميگردم داري با دختر چشـم رنگي حرفي ميزني. چي؟ داري با دختر چشـم رنگي حرف ميزني؟؟؟ خواب از چشـمم ميپرد... صـورتم راميشـويم مانتو شلوار دم دستي تن ميكنم و شالم را نامرتب ميياندازم روي سرم

مثل ادمي كه دارد همه دارايي اش را از دست ميدهد و ميدود و ميدود.. ميدوم!

ادمها را كنار ميزنم و نگاهش ميكنم و اوهم ..صـدای حاج خانوم را تازه ميشنوم"رايحه جان"

به خودم ميايم، همانطور كه چشمانم به چشمانت وصل است حاج خانوم را ب*غ*ل ميگيرم نميدانم به چه زباني جوابش را ميدهم اما ميدانم با زبان التماس تورا نگاه ميكنم!

ميخواسـتم همه چيزم را در چشـمانم بريزم همه خواسـته و حرفهايم را و التماسش كنم با كسي جز من حرف نزن به كسي جز من نخند!

الميرا گر گرفته بود با كمك محسن داخل ميرود

wWw.Roman4u.iR

من اما عين مجسمه روبه رويت ايستاده ام، صحبتت تمام ميشود تازه يادم ميافتي ميپرسي:

_خوبي خانم رايحه؟

خوب؟ به حالم ميخورد چطور با شم؟ به صورت پف كرده و بي رنگ و رويم به اين ظاهر اشفته و افتضاح و اين لباسهاي بي ربط ميخورد چطور باشم؟ دخترك با لبخند نگاهم ميكرد اخم ميكني:

_رايحه خانوم چيزي شده؟

ميخواستم بگويم كاش توهم خواب مرا ميديدي و كاش تسليم من ميشدي كاش در واقعيت هم دل و جرات روياهايم را داشتم و كاش اين تن به اين اندازه كفن پيچ غرور نبود!

بدون حرف تركشان ميكنم و ميدوم سمت خانه ام..در را ميبندم و جگرم كه داشت اتش ميگرفت و دلم كه داشت در دهانم ميزد ... بايد به اتش نشاني زنگ ميزدم ، ميخوا ستم كسي با شد بيايد مرا نجات دهد از چيزي كه دروني بود و هيچ كسي نميديد از چيزي كه مثل ويروس داشت همه تنم را ميگرفت و همچون بختك روي لحظه هايم افتاده بود! از خودم كلافه بودم.

کاش ادمها وقتي ميخواستند ميمردند!

روبه روي اينه ميايستم گونه ام سرخ بود و چشمانم هم،رگ سبز زير پلك چپم زده بود بيرون با همين ظرافت با همين دقت تورا که ميبينم مويرگهايم هم ميخواهند بگويند ما هم ميفهميم اما چه ميشـــود کرد؟ فقط ميتوان ورم کرد، پوست نازك کرد و هيچ... هيچ کاري نميتوان کرد!

شماره ماهان بود، ميگذارم دم گوشم و حرفم نمياید:

_رايحه!

_ چيکار داري؟

_نمياي پايين؟

پايين بود دخترك خانوم مسعودي هم پايين بودو از همه بدتر اميرعلي هم انجا بود!

روي زمين مينشينم و پايم را جمع ميکنم:

wWw.Roman4u.iR

_صدامو داري؟

صدايش را داشتم اما اين ان چيزي نبود كه در اين لحظات ميخواستم!

_بيا ببينمت!

اين مظلومترين جمله د ستوري در ادبيات فار سيست! اگرچه د ستوريست اما هزاران بار خواهش و التماس پشـــتش خوابيده اين مظلومترين ماهاني بود كه ديدم!

_منو ميخواي چيكار؟

و بغض كه فقط در گلو نه همه جايم نشت كرده بود و داشتم خفه ميشدم!

_بيام بالا؟

تهديد نداشت انگار بخواهد بگويد وضع وخيم است بيايم بالا؟ يا باز حالت قُر شده؟ فكر ميكرد سوپر من است؟

_بيا بالا تا بيچاره شم

صداي خنده اش ميامد و من براي اولين بار نميخواستم قطع كند!

انگار يكنفر تنها يكنفر بين اين خانه و اهاليش طرف من بود ، تنها مانده بودم و همان كسي كه نميخواستمش امده بود در زمين من!

_ديگه تكرار نميكنم بيا پايين!

و قطع ميكند ، اصــلا اينجا چه ميخواســت؟ امده بود خاله اش را ببيند؟ تويي كه صد سال سياه پايت را اينجا نميگذاري بخ صوص وقتي كه اينهمه شلوغ باشد و همه فك و فاميلت جمع!

ســر و ســاماني به قيافه ام ميدهم ، مانتو كرم و شــلوار و شــال يشــمي ام را تن ميكنم، موهايم را ميگذارم تو و خدايا براي هيچ بنده ات نياور كه دلش بخواهد گاهي چشمانش رنگي باشد!

قرص ارامبخش و طپش قلب را باهم قورت ميدهم، قرار بود دواي من باشــد حالا شده بود خود دردم!

حاج خانوم ن ش سته بود بالاي مجلس و حرف ميزد ، ميخنديدند و همه خوب بودن و همه چيز گل بود و قلب من كه مثل بلبلش ميتپيد!

wWw.Roman4u.iR

میبینمش کنار اقاي مسـني نشـسـته و حرف میزنند، ماهان نیز کنار محسـن نگاهم میکند لبخند میزند و چشـمك کوچکش که از چشـمان دیگران دور میماند! سـر تکان میدهم و میروم سـراغ المیرا دراز کشـیده روي تخت و زیر دلش را میمالید:

_حالت خوبه؟

نفس عمیقي میکشد:

_نه زیاد

_یعني چي؟

باز نفسش به سختي میاید:

_ چیزي نیست میشه به محسن بگي بیاد؟

_الان که زوده

میخندد:

_ چي زوده؟

_چته اخه تو..

_ این اواخر زیاد اینج

وري شدم اسپاسم عضلانیه وزنم رفته بالا.. میگم که چیزي نیست!

_ماهانو دیدي اینجوري شدي؟

_نه عزیزم

دستپاچه بودم:

_من الان چیکار کنم؟

wWw.Roman4u.iR

_ محسنو بگو بیاد بهتر میشم، امیر علي نفهمه فقط زود شلوغش میکنه

از کي تاحالا با محسن ارام میگرفت؟

ماهان چه حرف م شترکي با مح سن دا شت او را صدا میکنم و به سرعت به سمت اتاق میرود میخواهم برگردم که صدایم میزند:

_بشین!

ابرو میاندازم بالا:

_حتما اینجا

_من از جنس این اد ما نیســتم توام نیســتي پس بذار هرجور دوســت دارن درموردمون فك کنن!

_عقلتو از دست دادي

_اره... میدوني کي تاحالاس سري به ما نزدي؟

میخواهم برگردم که لب ا ستینم را میگیرد با اخم د ستم را میک شم ناخداگاه به امیر نگاه میکنم بعد از یه تماس چشـــمي کوتاه بي تفاوت به صـــحبتش ادامه میدهد، نمیخواستم فکري بکند.

_بس کن ماهان!

_میدوني اوني که امیر داره باهاش حرف میزنه کیه؟

ارام میگیرم:

_کیه؟

_اقاي مسعودي باباي اون دختره که مثه عروس خانوما کنار خاله نشسته!

لرزه به جانم میافتد باز نگاهش میکنم و باز نگاهم میکند! کاش من هم کســي را داشتم.

_حیف که نه ارزششو داره نه من حال و حوصلشو وگرنه کاري میکردم خودش با اختیار خودش دختررو بذاره کنار!

wWw.Roman4u.iR

باز قلبم چنگ میخورد:

_باهم دوستن؟

پوزخند میزند:

_ دوســـت؟ خوب به قیافه امیر علي و دختره نگاه کن .. دوســـت چیه تیریپ ازدواج و این حرفا...

پاهایم ضعف میروند مثل درخت قطع شده روي صندلي کناریش فرود میایم

این حرفها؟ همین حرفهاي بي اهمیت براي تو همه زندگي من بود!

_میخواي ازش انتقام بگیري؟

دستش را میگذارد پشت صندلیم:

_ دیگه چه اهمیتي داره؟

نگاه ماهان خنده داشــت برق داشــت و ســتاره حتي... با لذت نگاهم ميكرد و من كه چشمانم اينجا بود اما تمام روح و فكرم كنار او جايي ديگر !

_ روز به روز خوشگلتر ميشي!

صــداي ماهان بود خيلي خفيف و مرموز من دلم ميخواســت بااين جمله اش گريه كنم واقعا دلم ميخواست زار بزنم همان وسط اه ميكشم:

_داري ميزني جاده خاكي..روز به روز!

بلند ميخندد، امير علي نگاهش ميكند، اصــلا برايش اهميتي داشــت؟ ميخوا ستم بروم روبه رويش باي ستم و بگويم حواس من به تو ه ست به تويي كه از من پرتي!

_اين بده؟

_چي؟

_كجايي تو؟

wWw.Roman4u.iR

چشمانم را روي هم ميفشارم بلند ميشوم و ميروم سمت دستشويي، ازدواج و اين حرفها؟ داشت مرا ميكشت كه!

من كه خودم را پنهان ميكنم در لبخندم، در اتاق بايگاني، در انفرادي ام در باران در عكس هاي دسته جمعي..پس رنج نداشتن تو چگونه مرا پيدا ميكند؟ پس رنج از دست رفتن چطور مرا پيدا ميكند ؟

صورتم را ميشويم و باز از اين در كه بيرون بروم كاري ندارم جز اينكه ببينم تو با چه كسي حرف ميزني تو براي چه كسي ميخندي و توي لعنتي به چه كسي نگاه ميكني!

حاج خانوم لاغر شـده بود و صـورتش تيره با مادر دخترك گرم گرفته بود ، اين جماعت تا كي ميخواستند اينجا بنشينند؟

كسـي با من كاري نداشـت باز ميخواسـتم بروم كنار ماهان كه ميايي سـمتم! تي شرت جذب سفيد و شلوار كتان كرم پو شيده اي نفس عميق ميك شم و تو همانطور كه به ماهان نگاه ميكني ميگويي:

_اينجا جا تنگه ميشه سفره مردونرو بالا بندازيم؟

صدایم میلرزد:

_اره اره حتما

جلوتر راه میافتي و زمزمه "پس بریم" ات هم گم میشود! میخواست بیاید خانه درهم و شلوغم مثل خودم!

دستم میلرزد پس کلید را میدهم دستش و میگویم تا خودش باز کند، در را نگهمیدارد و میروم داخل!

از همان دم شال و مانتو و لباس و وسایل نامربوط را میگذارم روي دستم و پرتاب میکنم روي تخت اتاق و درش را میبندم!

ظروف چیني را روي کانتر میچینم خیلي کم بود و باید از پایین میاورد. اوهم مبل راحتي و صندلي هاي کوچکم را جابجا میکند!

_ماهان چي میگفت؟

لیوان از دستم میافتد درست روي پایم میدود میاید در اشپزخانه:

_چي شد یهو؟

wWw.Roman4u.iR

هیچي تو از ماهان پرسیدي و همچون المیرا قلب من اسپاسم کرد!

دمپایي را میگذارد جلوي پایم:

_پات کن

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

_مرسي اما خودم درسش میکنم!

نگاهم میکند و من اینرا نمیخواهم

_خوبین؟

جاروي بلندو دسته سفید را برمیدارم و کف اشپزخانه را جارو میکنم

و اگر نمیگفتم خفه میشدم:

_چیز خاصي نمیگفت!

میایستي برمیگردي و نگاهم میکني:

_نمیدونستم میشناسین همو!!

_نمیشناسیم

انطرف کانتر میایستي لبخند میزني و گردنت را کج میکني:

_ماهان میخندید.

این نگاه و این خنده اصلا عادي نبود کلي پوزخند و تمسخر داشت چشمانت را میگیري:

_بهتر شدین؟

همانطور که به یقه لباست خیره شده ام زمزمه میکنم:

_ دقیقا کجام؟ درد زیاد دارم

wWw.Roman4u.iR

باز از ان لبخندها ميزني ، بشـــقابها را برميداري و ميروي، همانطور كه تا كمر در كابينت خم شده ام و صداي لعنتي ام ميلرزد ميگويم:

_اين لبخندها يعني چي؟

_كدومشون؟

صدايت دقيقا از پشت سرم مياید ميپرم و كله ام ميخورد به طبقه بالاي كابينت اينبار خنده ات صدا دارد:

_چيكار ميكني شما با خودت؟

من بيچاره كه هيچ ..اما تو ميداني با من چه ميكني؟

لبخند مســـخره اي تحويلت ميدهم، طولاني ! ميخواهي چيزي بگويي ا ما نميگويي، از هما

ن اول چيزي در دهانت وول ميخورد اما زبان باز نميكني، امان.. امان از اين حرفهايي كه در ادم جا ميمانند! چشـمانش لبخند داشـت، خوب مادربزرگش امده بود خوشحال بود!

_ماهان اصـولا اينجا نميماد، اما اين اواخر با بهونه و بي بهونه زياد اين طرفا پيداش ميشه!

قلبم ميريزد:

_خوب، ربطي به من داره؟

سيني ليوان ها را برميدارد:

_قصد كرده هرجور شده يكي رو از اين خونه ببره!

_من كه نميرم اما تو انگار داري ميري.

همانطور كه خم شده اي برميگردي:

_كجا؟

wWw.Roman4u.iR

تمام جراتم را جمع میکنم:

_از خونه خانم مسعودي چيزي ببري!

بلندميشوي، ابرو ميياندازي بالا:

_كي همچين چيزي گفته؟ ماهان؟

_نه خودم فهميدم

چند لحظه نگاهم ميكني ، چيزي نميگويي:

_ ميرم پايين يخ بيارم!

همين! رفت پايين يخ بياورد ، كاش يكيشـــان را ميگذاشـــت روي جگر من كه داشـــت اتش ميگرفت، نگفت نه، نگفت خبري نيســـت همين داشـــت مرا ميسوزاند.

تا برگردد همه ســفره را ميچينم، يخ را روي كانتر ميگذاري و ميگويي "خيلي زحمت كشيدي"

فقط نگاهت ميكنم و لبخند ميزنم، ميداني؟ ميداني اميرعلي جانم، ادمهاي زيادي را ميشناسم كه مرا دوست ندارند، اما در ميان اينهمه ادم مهم تو بودي كه بيشتر از همه دوستم نداشتي...

ميداني چقدر تكرار اين جمله سخت است؟ و ميداني هربار كه تصوير لعنتي ات در ذهنم مينشيند اشك هم سر خر را ميياندازد مياييد روي گونه ام؟ تو اينهارا نميفهمي، تو فقط يكچيز را ميفهمي كه من دوســتش ندارم،انهم منطق اســت چيزي كه با ان ميانه خوبي ندارم!

در اين زندگي خاكستري هرچه ميخواستم از دست دادم و يا روي داشتنشان چشــم بســتم، من.. اين من بيچاره نميتواند از تو هم بگذرد، چون تو با همه انچه ميخواستم فرق داري!

تو بهاري، رنگ ليمويي و عطر بهار نارنج داري! تو حاصلخيز ترين نواحي دل مني، ميداني رها كردن اين اب و هواي دريايي چقدر ســخت اســت؟ نميتوانم تورا به كسي ببخشم، كاري كه برايم نميكني دست كم درکم کن!

_مرسي

wWw.Roman4u.iR

روبه رويم ميايستي و از ان لبخندهايي ميزني كه يعني حالا برو!

_بايد از خونه خودت بيرونت كنم

و ميخندي! اين خانه چيز مهمي نيست خانه تو اينجاست، درست سمت چپ سينه من!

بدون اينكه جوابي بدهم ميروم، ديگر تا اخرشـــب كه كلي عذر خواهي ميكني و كليد خانه را به دستم ميسپاري نميبينمت!

همه نگاهم روي دخترك بود انقدر اشــكار كه نگاهم كرد لبخند زد و همه چيز را از چشمانم فهميد.

تا خود صـــبح پلك روي هم نگذاشـــتم..جديدا از خوابهايم بيشـــتر از خودم ميترسيدم!

ميداني اميرعلي جانم؟ ميداني...

همه را بيازمودم ز تو خوش ترم نيامد!

قانون نوزدهم:

کاب*و*ســها انچیزي نیســتند که در خواب میبیني، کاب*و*ســها دقیقا همان چیزهایي هستند که اجازه خوابیدن نمیدهند.. با چشمان باز بخواب!

این یکي اسمش ارامش بعد از طوفان بود.

بدون اینکه لباس مناسب بپوشي، بدون اینکه در پارکینگ را ببندي، بدون اینکه در حال خودت باشي با سر به سمت بیمارستان امدي!

حالا مژده جانش، جان دوم زندگي اش در اغوش عشــق اولش بود! میخندید و من نمیتوانســتم چشــم از لبهایش بردارم، حاج خانوم شــانه المیرا را نوازش

wWw.Roman4u.iR

ميكند، پيشاني اش را ميب*و*سد،قربان صدقه اش ميرود و هي ميگويد"اينو بدين بچم بخوره"

يك ا تاق كو چك بود با يك تخت و يك ميز ، درهمين ا تاق كو چك او چقدرهواخواه داشت! چقدر عزيز بود و چقدر ميخواستنش. حالا من بودم يك گوشه اين اتاق كه تمام جهانم ان طرفش ايستاده و لبخند ميزد!

مژده را با احتياط ب*غ*ل ميگيرد و نرم نرم تكانش ميدهد. كنارش ميايســتم، انگشت ا شاره ام را به ارامي بين دو ابرويش ميكشم! نگاهت سنگيني ميكند و من از اين بارهايي كه رو دو شم كه نه روي دلم مينشيند را ضي ام! مثل لالايي زمزمه ميكنم:

_شبيه تو...

ميخندي و مثل من لب ميزني:

-پس خيلي خوشگله

ميترسم نگاهت كنم و انوقت چيزي از نگاهم به طرفت بيايد، چشمانم چفت و بست درست درمان ندارد كه!

-از بچه ها بدتون میاد

-از مژده نه

-چرا؟

میپرسید چرا، دلیلش واضح بود ، او شبیه توست!

رعد و برق شديدي میزند برمیگردم سمت پنجره، باران میبارید، بي مهابا!

فکر میکنم امروز همه چیز زیبا بود.

با رخوت تمام از خواب بیدار شدم، قهوه یخ کرده ام را نوشیدم، سیگارم را کنار پنجره اشپزخانه دود کردم! چندین ساعت روي مبل نشستم و به ظروف سفالي روي میز خیره شدم، تورا سراسیمه دیدم..به طرف بیمارستان امدم و تو...

تا اینجا همه چیز عادي بود تا اینکه تو "خندیدي" اینطور بود که روزم کاملا زیبا شد!

حاج خانوم میگفت "امسال چه سال پربرکتي بود"

wWw.Roman4u.iR

را ست ميگفت مژده به دنيا امده بود، حاج خانوم حجش را ادا كرد.. اينها براي خانواده سه نفرشان بركت بود! براي منم بود، مني كه هرلحظه چيزي، حسي به دلم اضافه ميشد!

"ايشالا همين روزا ميريم واسه اميرم خواستگاري"

اين جمله لعنتي، همين جمله كوتاه خنجر شـــد، از نوع زهرالودش و چنان بر قلبم نشسته كه .. هيچ چيزي اينطور خرابم نكرده بود، كه هيچ چيزي اينطور قلبم را خون نكرده بود!

درســـت وقتي روز زيبايم خراب شـــد كه تو باز لبخند زدي! اين يكي درجاي اشتباهي بود و خرابم كرد! تو چرا فقط لبخند زدي؟ اين درد بود!

خيلي ارام از اتاق بيرون ميخزم و درســـت مثل بيمارهاي اســـمي كه نفس كم اورده باشـــند خودم را به در خروجي ميرســـانم و گلويم را از شـــر دســـتانم رها ميكنم. قطره هاي باران به صـــورتم ميخورد و من مثل ماهي كه از تنگش بيرون افتاده دهانم را باز و بسته ميكنم!

سـردرگم بودم و نميدانسـتم دقيقا بايد چه كنم؟ كدام سـو بروم؟ روي نيمكت قرمز رنگ خيس از اب مينه شينم! ابي كه از موهايم ميچكد و احتمالا رد سياه ريملم روي گونه ام، يك كلوزاپ زشت از رايحه ساخته.

بلند ميشـوم و سـعي ميكنم دلم را، دل بد اقبالم را ارام كنم! دور حياط بزرگ بيمار ستان راه ميروم! باران هم كه نميخوا ست قطع شود! تمام ذهنم درگير يك عبارت بود"همين روزها"

او كه بالاخره خوا ستگار كسي ميشد اما اين روزها نه خيلي زود بود! تسليت براي اين دل بد شـانسـم خيلي زود بود ، چطور به دلم ميگفتم نه؟ چطور به تاولهاي پشت پايم ميگفتم تمام راه را اشتباه امده اند؟

روبه روي درخت بيد مايستم، د ستم را ميگذارم زير ب*غ*لم و به قطره هاي ابي كه از برگ درختان ميچكند خيره ميشوم!

در اخر همه ما سقوط ميكرديم، حالا عاقبت يكي ميشود دريا ، سهم ديگري چاله پر اب پياده رو!

كت سـنگين و سـرمه اي روي شـانه ام فرود مياید، دلم تمناي تورا داشـت اما صداي ماهان بود كه از پس سرم ميگفت:

wWw.Roman4u.iR

-عاشق شدي؟

ماهان هم مسخره ام ميكرد، يعني انقدر بعيد و احمقانه ميدانست عاشق شدن مرا كه اينطور با خنده ميپرسيد!؟

بدون اينكه برگردم سمتش ميگويم:

-ما معموليا بيشتر از اين كه تو بارون عاشق شيم ديرمون ميشه!

ميخندد رو به رويم مياي‌ستد... چند لحظه نگاهم ميكند و بعد انگ‌شت ا شاره اش را ميكشد پاي چشمم:

-چه كردي با خودت؟

د ستانش چقدر داغ بودند، پيراهن تنش در ست رنگ ابي نگاه اش بود، د ستان امير علي بزرگ تر بودند نه؟ خيلي بزرگ تر بودند!

-اومدي اينجا چيكار؟

شانه بالا ميياندازد:

-مژده خانومشون به دنیا اومده!

الان بود که بگوید برویم بالا، و من نمیتوانستم در این لحظات به چشمان امیر نگاه کنم و نزنم زیر گریه! نمیتوانستم به چیزي که داشتم از دست میدادم نگاه کنم، حالم زار بود و چانه ام میلرزید اما ماهان نمیفهمید، با همان بغض گنده اي که در گلویم نشسته زمزمه میکنم:

-تو چیزي از مادرشون یادت میاد؟

دو لبه کت را میگیردو بهم نزدیك میکند:

-سردته، بریم بالا!

-یادت نمیاد؟

-من خیلي کوچیك بودم، تصویر درستي ندارم، از طرفي مامانم و خاله اون زمان میونشون شکراب بود یکم، قطع رابطه بودن تقریبا بعد از اون اتفاق براي ژولیت و عباس خاله خودش پیش قدم شد و اشتي کردن! حالا برا چي میپرسي؟

wWw.Roman4u.iR

نمیدانم فقط میخواستم بالا نرویم،من دیگر امیر علي را نبینم!

امروز چند شنبست؟

فاصله بینمان را کم میکند:

-این حرفارو بعداهم میتونیم بزنیم، تمام تنت سرده!

-سردم نیست

-هست، اصلا چرا اومدي زیراین بارون؟

-نگرانمي؟

ارام میگیرد، نگاهم میکند:

-داري فكر ميكني؟

-نه.. معلوم كه نگرانتم!

كف دستم را ميگذارم روي سينه و هولش ميدهم:

-نگرانم نشو.. هيچ وقت!

باز فاصله را به صفر ميرساند و دولب كت را ميگيرد و مرا ميكشاند سمت خودش:

-باشه تا صبح همينجا وايميسيم..ميدوني كه من چقدر گرمم هميشه!

ميكشم عقب و كتش را از روي شانه ام برميدارم و ميدهم دستش:

-بگيرش، برو بالا! نميخوام من و تورو باهم ببينن!

اخم ميكند:

-خوب ببينن چي ميشه؟

wWw.Roman4u.iR

واقعا در این لحظات پتانسیل جیغ زدن را داشتم:

-چي ميشه؟ تو اصلا فكرم ميكني؟

-داريم كار بدي ميكنيم؟ اصـــلا چه اهميتي داره كه چي فكر ميكنن؟ نگراني كي فكر بد بكنه؟ اميرعلي؟ مگه مهمه؟

-اره اين ادما تو زندگي من خيلي اهميت دارن، و از د ست ندادنشون براي من خيلي مهم، واقعا داري عصبيم ميكني ماهان برو!

نفس عميقي ميكشـد،كتش را ميياندازد روي ارنج چپش و دسـت ديگرش را به سختي در جيب شلوار تنگ سرمه ايش فرو ميكند:

-باشه، معذرت ميخوام، اينارو ولش كن

دو قدم مياید جلو و با احتياط ميگويد:

-امشب بيا پيشم!

چشـــم ميبندم درســـت مثل گاوهايي كه از عصـــبانيت از دماغشـــان دود ميزد بيرون:

-واقعا؟ واقعا ماهان؟

به سرعت كف دو دستش را مياورد بالا:

-نه نه.. مهموني فقط! يه مهموني ساده!

-الان حالت خوب نيســـت برو خونه ... يه دوش بگير، اســـتراحت كن! شـــبم حاضرشو خودم ميام دنبالت اصلا! مياي اونجا چندتا ادم ميبيني، يه كم حالت ميزون ميشه باشه؟

دوباره روي نيمكت مينشـــينم، ميرفتم خانه، المیرا را هم مياوردند انجا..كلي ادم و رفت و امد و شلوغي و حرف خوا ستگاري امير و اگر دختر چشم رنگي ميامد و...زمزمه ميكنم:

wWw.Roman4u.iR

-ميام!

-خوبه حالا بيا بريم بالا

-برو بعدا ميام

دقايقي بعد از او به اتاق ميروم، امير و ماهان حرف ميزدند و اميرعلي خنده دا شت از اينجور صحنه هاي عجيب غريب! انقدر حالش خوب بود. كه فكر ميكنم هرچه ميشد از او خواست!

كاش ميشـــد ازش بخواهم فقط چند دقيقه در اغوشـــم بگيرد، ارامم كند و بعد برود خواستگاري هركسي كه ميخواهد!

كيفم را برميدارم مادر شوهر المیرا ميگويد:

-چي شده رايحه جان؟ خيس خالي شدي!

-چيزي نيست! من بايد برم.

المیرا به سختي جابجا ميشود:

-يعني چي؟كجا؟وايسا محسن رفته كاراي ترخيصو انجام بده همه ميريم خونه

-چه خبره؟ امشب بايد بخوابي اينجا...

روترش ميكند:

-حالم بهم ميخوره از اينجا!

كيفم را روي دوشم ميياندازم:

-مرسي بايد زودتر برم الي!

حاج خانوم دست سردم را ميگيرد:

-هرجور راحتي عزيزم!

پيشاني الميرا را ميب*و* سم و با يك خداحافظي جمع و جور خودم را نجات ميدهم.

wWw.Roman4u.iR

در راهرو تو بودي كه ميدويدي و ارام صدايم ميزدي:

-خانم رايحه!

برميگردم سمتت:

-ميرسونمتون،اينجوري درست نيست تنها برين!

جلوتر راه ميافتي و من دنبالت:

-چجوري؟

.

-چجوري؟

-خيسي!

مينشـــينم و دســـتانم را فرو ميكنم زير ب*غ*لم ، داشـــتم از ســـرما يخ ميزدم كمكم. در را باز ميكني ليوان يكبار مصـــرف چاي را ميدهي دســـتم و پالتوي طوسي ات را ميانداري رويم!

كاش اينكارهارا نميكرد،اميرعلي ايني كه در ســـينه ام اينطور تند و بي وقفه ميزند نامش قلب است، يك قلب كوچك اندازه همين مشت كوچكترم.. واقعا فكر ميكني طاقت مهرباني هاي تورا دارد؟

راه ميافتي، بخاري را روشن ميكني و من چايم را نم نم هورت ميكشم. عطر تو كه زير بينيم نشسته بود و از هرنفسم خوشم ميامد!

-اين چه كاري بود كردين؟

سرم را به پشتي صندلي تكيه ميدهم و چشم ميبندم:

-كدوم كار؟

-لبتون كبود شده.

به سرعت چشم باز ميكنم و تو ادامه ميدهي:

wWw.Roman4u.iR

-زير چشمهاتم همينطور!

نگاهت ميكنم و تو باز ميگويي:

-عاشق شدي خانوم رايحه؟

و بعد ميخندي، توهم ميخندي! چقدر مرد ها ميتوانستند خسته كننده بشوند،عصبي با شي ميگويند باز پريودي؟ زير باران بايستي ميگويند عا شق شدي؟ نميفهميد.. او كه نميفهميد حجم ان خبر تلخ چقدر مريضم كرد!

-هه..عشق!

نميدانم به چه ميگويي "واقعا"

واقعا عشق؟ يا واقعا هه؟ فقط گفتي واقعا و بعد ارامتر زمزمه كردي:

-عشق ميراست!

-كي گفته؟

نگاهم ميكني:

-من ميگم

-چرا؟

-چون تو نوجووني يكي رو دوست داشتم بعد چند وقت فهميدم داره ازدواج ميكنه و هيچ حسي بهم دست نداد... ديروز فهميدم داره طلاق ميگيره بازم حسي بهم دست نداد!

يكسال بعد هم من همينطور روي تو حساسم؟ چندسال ديگر هم من از شنيدن از دست دادنت خودم هزار بار از دست ميروم؟

نميدانم، ولي ته دلم نميخواست از اين خانه بي در و پيكر بروي!

پليس جلويمان را ميگيرد ديگر براي بستن كمربند و كاهش سرعت بالايت ديراست.. هي ميخواهي پليس را بپيچاني اما تو ادمش نيستي.. خم ميشوم سمت پنجره و با لحني كاملا حق به جانب و مطمين ميگويم:

-پونزده تومن بنويس

wWw.Roman4u.iR

پليس از بالاي عينك سياهش نگاهم ميكند و به نوشتن ادامه ميدهد:

-كفش سي تومن

-من خودم خلافكارم.. ميدونم ۱۵ تومني هم دارين... همونو بنويس!

ميخندد

سرتكان ميدهد و كاغذ را ميدهد دست امير علي و ميگويد"برو فقط"

نگاهي به عدد برگه جريمه ميندازي ميخندي و من چشم ميبندم و سرم را تكيه ميدهم و دلم ميخواهد تا اخر دنيا بخندي! از دســـت من بخندي، به من بخندي!

_اين ديگه چي بود؟

-چي؟

و ادايم را درمياوري عين خودم:

-من خودم خلافکارم!

لبخند بیجاني میزنم و دلم نمیخواهد چشـــمانم را باز کنم و ببینم دو خیابان دیگر بیشتر نمانده و تو میروي!

-گفتي عشق فراموش میشه

-نه گفتم عشق میراست

-چه فرقي میکنه

-عـ شق میرا ست یعني یه حـ سي در ادم خنثي مي شه اما تو هیچ وقت نمیتوني فراموش کني و نمیشه یادت بره که اون حسو داشتي!

سرم را به شي شه بخار گرفته تکیه میدهم و با پـ شت انگـ شت خط خطي اش میکنم:

-ترس از دست دادن کسي رو دارم که هیچ وقت نداشتمش!

-نفهمیدم

wWw.Roman4u.iR

ماشين را نگهميداري و من برميگردم سمتت:

-تو كه قرار نيست هرچي من ميگمو بفهمي!

بدون اينكه خداحافظي كنم پياده ميشوم و تو با سرعت دور ميشوي

يك جاي تنها بودن هم خيلي دردناك است اينكه كسي نباشد در خانه را برايت باز كند و تو پشت در يكساعت دنبال كليد لعنتي ته كيفت بگردي!

از همان دم در لباســـهايم را يكي يكي ميكنم و پرت ميكنم كناري، بغض تا ته جانم بالا امده بود خودم را ميا ندازم در حمام و اب داغ كه ميخورد به تنم چشمانم كاركرد اصليش يادش ميايد!

خودم را ب*غ*ل ميكنم و خم ميشوم وبا ضعف اشك ميريزم!

كسي نبايد اين حال و روزم را ميديد!

مينشـينم روي زمين، موهايم تمام صـورتم را ميپوشـاند و من كه به دسـتهايت فكر ميكنم تو قرار است موهاي دختر خانم مسعودي را از صورتش كنار بزني؟ ميخواهي بروي؟ اخر چرا انقدر زود؟ حالا جواب دلم را چه بدهم؟

کودك بي ازار درونم تازه پا گرفته بود، براي اولين بار اسباب بازي ميخواست.. پا کوبيده بود و ميخواستش! حالا جوابش را چه ميدادم؟ مشتري ديگري انرا بر زده؟ فروخته شده؟ چه ميگفتم؟

همين روزها؟ واي که دلم نميخواســت اين روزها حتي برســند! چه ميکردم؟ حاج خانم بيخيال ميشــد؟ خودش را پشــيمان ميکردم؟ کاري ميکردم از او بدش بيايد؟

نميشد ..نميشد!

امشــب اگر در اين خانه ميماندم ديوانه ميشــدم ديوانه! بايد با واقعيت کنار ميامدم، او ازدواج ميکرد، از ان مردهايي که با عقل و منطق زندگيشــان را در دست ميگيرند!

ازدواج ميکرد با همان زيباي لعنتي خوشبخت ميشدند، دو تا دختر مياوردند!

و من همه زندگيم زير اين دوش مينشينم و به دستهايش فکر ميکنم!

wWw.Roman4u.iR

نبايد اينطور ميشـــد، بايد خودم را نجات ميدادم، اينطور در باتلاق فرو رفتن لياقت من نبود! او كس ديگري را ميخواهد و من الاغ نبايد تا اخر عمر دچارش بمانم!

بايد بروم بين ادمها، الكي بخندم، بايد كســي را پيدا كنم به اندازه تو دســتهاي بزرگي داشته باشد زيبا و مردانه! با ان تسبيح لعنتي دور مچش!

موهايم را ســشــوار ميكنم، پيراهن مشــكي كوتاهم را تن ميزنم، صــداي در پاركينگ ميامد، و من ســعي ميكنم نپرم ســمت پنجره و كمي خوددار باشــم! دستم ميلرزيد و خط چشم مسخره ام خراب ميشد! دلم گريه ميخواست اما به خودم لبخند ميزنم !

رژ قرمز و ماتم را محكم روي لبم ميكشــم، چانه ام ميلرزد، اما من بايد بروم بگردم بايد بروم شكار، شكار ادمها، اين و ضعيت ميتوانست تيمار ستاني ام كند براحتي!

خودم را در اينه قدي نگاه ميكنم، چطور ميتوانســت مرا نخواهد؟ ميدانســت چقدر ادم برايم ميمردند؟ اصــلا گذشــته مرا ديده بود؟ اين حرفها همه اش هارت و پورت بود شانه ام ميافتد و با خودم ميگويم"خداروشكر كه نديده"

كيفم را برميدارم و ميزنم بيرون صدايت ميامد كه داد ميزدي "مگه من مردم..."

اب دهانم را قورت ميدهم و قبل از اينكه كسي بيرون بيايد ميدوم سمت خيابان!

نيم ساعت بعد دم خانه اش پياده ميشوم، شماره ماهان را ميگيرم و تا جواب ميدهد ميگويم:

-درو باز كن

صداي موزيك نميامد

_صدامدا نميادا! فقط دلم ميخواد خالي بسته باشي

ميخندد و قطع ميكنم!

روبه روي اپارتمانش كه ميايستم نفس راحتي ميكشم صداي خنده و موزيك ملايمي ميامد

wWw.Roman4u.iR

در را باز میکند و در ان پیراهن مارکدار کرم و شلوار جذب سفید و ان مدلي که به موهاي براقش داده بود و چشــمهاي ابیش که میدرخشــیدند ، امشــب جور دیگري شده بود!

گویا مهماني شلوغي نبود

دستش را میگذارد روي کمرم و گونه ام را میب*و*سد

با تعجب نگاهش میکنم و چشمانش انگار بخواهد بگوید جلوي این جماعت کوتاه بیا

-برو تو اتاقم لباستو عوض کن

از پله هاي چوبي بالا میروم چقدر در این لحظه پشــیمان بودم، اشــتباه کردم، دلم خانه ام را میخواست،دلم امیرعلي را میخواست، اینجا برایم غریب میامد! اگر مرا میدید چه میکرد؟ اگر میدید بین این ادمها این موقع شــب خانه ماهان اصلا برایش مهم بود؟

موبایلم را میگذارم روي ســایلت و کیف دســتي کوچکم را برمیدارم و پایین میروم

ماهان نبود و من هيچ كسي را نميشناختم

نگاه ميگردانم و چشمم روي جعبه هاي كادو روي ميز ثابت ميماند!

تولدش بود؟ وا ميروم و روي همان مبل تكي مينشـــينم. بايد ميگفت، كاش ميگفت.

ميبينمش پشت ستون با دوتا از دخترها درحال بگو بخند بود

نگاهش كه بهم مي

افتد ابرو بالا ميياندازد و ميايد طرفم .. از دور دستانش را از هم باز ميكند:

-ببين چه كرده!

روبه رويش ميايستم و پيراهنش را ميكشم سمت خودم:

wWw.Roman4u.iR

-بايد بهم ميگفتي تولدت

-الان داري تبريك ميگي؟

-اين چه كار مسخره اي بود؟ من هيچ هديه اي برات نخريدم!

چند لحظه نگاهم ميكني و بعد صورتت را مياوري جلو:

-من از تو هديه نميخوام! اصلا از تو هيچي نميخوام

ميكشم عقب و اخم ميكند:

-الان ديگه كي اينجاست كه دوست نداري ببينه؟ اميرعلي؟

-بس كن

دستم را ميگيرد:

-بيا بريم به چندتا از دوستام معرفيت كنم

-كه چي بشه؟

-كه ببيننت

-به چه عنواني منو معرفي كني؟ و ارامتر زمزمه ميكنم :

-ميخواي بگي اين خانوم همونی كه ازش باج ميگيرم ، بزور ميبرمش تو تختم؟

با حرص كمرم را ميگيرد و ميكشد سمت خودش و با نهايت خشمي كه از او سراغ دارم ميگويد:

-من ديگه چجوري بهت ثابت كنم خودمو؟ لامصـــب من ديگه خيلي وقت باهات كاري ندارم تو چرا ول نميكني اون قضيرو! گه خوردم بابا گه خوردم!

از جمله اخرش و انطور با جديت گفتنش لبخند ميزنم و او كه نرمش را ميبيند و فكر ميكنم چقدر زود ميتوان ماهان را خر كرد، يك چيزهايي از شخصيتش دســتم امده بود كه برخلاف اين ظاهر يك پســر درون احمق،ســاده و مهربان دارد! درهرصــورت او هم از تخم و تركه حاج خانومي بودند و همه شــان مثل

wWw.Roman4u.iR

هم! ته تهش ادمهاي ســاده بودند ،حالا روزگار با ماهان نامهربانانه تر تا كرد و با اميرعلي جور بهتري!

قرار بود مرا فقط به چند تا از دوســتانش معرفي كند اما تقريبا يكدور مجبور شدم به همه انها لبخند مزخرفم را تحويل دهم و اينهمه غريبگي دا شت پدرم را درمياورد

تارا همسر دوست ماهان داشت ديوانه ام ميكرد! از ماهان ميپرسيد از رابطه مان و نميدانم چرا مثل ادم نميگفت دقيقا اينجا چه ميخواهي و من ميگفتم فكرش را نميكردم يك تولد كسل كننده در انتظارم باشد

انتظار چيز بهتري را دا شتم! فكر ميكردم مي شد براي ساعاتي همه چيز را دور بريزم اما بدتر شد!

به تراس ميايم و شــهر به ان عظمت زير پايم را رها ميكنم و به عكس جديد پروفايلت نگاه ميكنم!

مصداق بارز جمله"سعي كن عظمت در نگاه تو باشد" و خودم ميخندم.

-خيلي كم ميخندي!

برمیگردم سمتش:

-ولي امان از موقعي كه ميخندي!

به در تكيه داده دســتش را زده به جيبش و باز براي هزارمين بار باخودم تكرار ميكنم"عجب چشمهايي"

اگر چ شمهايم همين رنگي بود گزينه اميرعلي مي شدم؟ او از دخترهاي چ شم رنگي خو شش ميامد؟ يا چ شمهاي بي روح و قهوه اي يك دختر بي خانواده؟ من واقعا با خودم چه فكري كرده بودم؟

-تعقيبم ميكني؟

تكيه اش را برميدارد:

-توام فرار ميكني.

به نرده تكيه ميدهم، روبه رويم مي‌ايستد:

-چرا جديدا انقدر اصرار به كم كردن فاصله ها داري!

wWw.Roman4u.iR

چ شمانش میخندد ولي لبانش تکان نمیخورد. دو د ستش را میگذارد دو طرفم روي نرده:

-تاحالا این تیپتو ندیده بودم!

-اخرین تصویرت از من رو یادت میاد؟

لبخند میزني و به پشت سرم نگاه میکني:

-اره بعد از اون شـــب ،تو مهموني خونه رفیقم دیدمت، یه پیراهن مردونه گل و گشاد چهارخونه پوشیده بودي روشم یه شلوار پیشبندي، موهات پسرونه و ابي بود! ،منو دیدي اما اصـــلا به روي خودت نیاوردي، انگار نه انگار! این غرورت حالمو بهم میزد، دورت پر ادم بود، اصـــلا فکر میکردم اون شـــبو یادت رفته ...اخه تو...

-من چي؟

چند لحظه نگاهم میکند طولاني و عمیق و ســـرش را میاورد جلوتر و لب میزند:

-تو اولين دختري بودي كه باهاش بودم!

لبخند نيم بندم كاملا محو ميشـــود و او كه حس پيروزي ميكرد از چه؟ از اينجور سورپرايزم؟

-تازه اون شـــبم نميخواســـتم اما تو... خوب تو رايحه بودي ، اومدي روبه روم ليوانمو گرفتي تا ته ســـركشـــيدي گذاشـــتيش پاي گلدون..بعد گفتي" ميدوني چشـــات مثه برق ادمو ميگيره؟" منم كه ناشـــي، از طرفي ادم روبه روم بشـــارت بود به غير از اون پ سر مو بلنده و دختر مطرب به ک سي نگاه نميكردي حالا يه دفعه اومدي و زارت يقمو چسبيدي بردي تو اتاق..

با صدا ميخندد سرش را به گلويم نزديك ميكند:

-خلاصه دستي دستي افتادم تو خمره عسل!

ولي بعدش دلم ميخواســـت خفت كنم، منو يادت رفته بود منم كه بي تجربه كلي تو كفت بودم

و بعد بلندتر ميخندد!

wWw.Roman4u.iR

-حالا اما خوشتيپ شدي! اين رژ لبتم كه...

_.....

فقط نگاهش ميكنم و لبخندش كه محو ميشود:

_يه چيزي بگو!

_ من باعث شدم پات به اين كثافت باز بشه.

_تو باعث شدي هموني بشم كه ذاتا بودم! حالا يكم زودتر...

-اونموقع عاشق الميرا بودي؟

-نه!

به پشت سرش خيره ميشوم و زمزمه ميكنم:

-خيلي لاشي بودم!

میخندد:

-شده بودي يه ارزو

-خاك برسر كسايي كه من ارزوشون بودم!

سيگاري درمياورد و بدون اينكه تعارف كند يكي برميدارم! فندك را زير سيگارم نگهميدارد:

-حالا جلو اين دوستات چي بهت هديه بدم؟

دود غليظي از بينيش بيرون ميدهد:

-يه ب*و*س!

دست چپم را ميزنم زير ب*غ*لم :

-الان دوست داشتي چيكار ميكردي؟

چشمانش روي صورتم ميچرخيد:

wWw.Roman4u.iR

-دوست داشتم هيچ كار و مسئوليتي نداشتم با يك جت خصوصي و يك كوله پشتي و شناسنامم فقط ميرفتم!

-يه كاغذ بده

از جيبش يك برگه كو

چك ر سيد درمياورد. سيگار را ميگذارم گو شه لبم و شروع ميكنم به تا كردن كاغذ:

-تو دلت ميخواد چيكار كني؟

دلم چه ميخواست؟ دلم فقط كسي را ميخواست در بدترين شرايط حتي:

-دلم ميخوا ست شب ميخوابيدم و صبح بلند ميشدم و همه چيز يادم ميرفت حتي اسمم!حالا بلندم نشدم چه بهتر.

هواپيماي كاغذي را ميگيرم سمتش:

-بيا.. ديگه ميتوني بري!

هواپيما را ميگيرد، كاغذ جديدي درمياورد و ميگويد:

-يه قلب جديدم برام درست كن اينجوري نميشه رفت!

نگاهش ميكنم طولاني و بي پلك و او كه ناخداگاه ميب*و*ستم، و او كه ناخداگاه تركم ميكند!

ميفهميدم چه مرگش بود، به رويم لبخند ميزد، همه ادمهاي مهماني اش را رها ميكرد و م يا مد در تراس و سوال هاي مزخرفم را جواب م يداد، نا گاه ميب*و*سيدم و ميگفت" روز به روز خوشگلتر ميشي"

اما نبايد اينطور ميشد! داخل ميروم شمعهايش را فوت كرده، نشسته بود روي مبل و با دوستانش عكس ميگرفت! روبه رويش اما با كلي فاصله مينشينم! اشاره ميكند"بياعكس بگيريم"

wWw.Roman4u.iR

ولي نميتوانستم چنين ريسكي كنم! اگر يكروز تهديدم ميكرد و عكسهايم... اه چقدر بي اعتماد بودم به همه!

انقدر از زيرش درميروم كه ميفهميد نميخواهم با او عكس بگيرم!

كادوهارا يكي يكي ميدهند و اخر از همه مياید سمتم گيجگاهم را ميب*و*سد و هواپيماي كاغذي را ميگذارد روي ميز!

اخر شب بهم قول داده بود مرا ميرساند، دلم بي طاقت خانه ام بود!

-اگر فكر ميكني خسته اي خودم ميرم!

در ماشين ظرفشويي را ميبندي:

-فكر ميكني ميذارم تنها بري؟

دوباره تمام ان فكرها به مغزم هجوم اوردند و من ناخداگاه زمزمه ميكنم:

-ديگه تهديدم نميكني،كاري به كارم نداري... مرســي ! اما ديگه به چه دليلي ما باهم رابطه داريم؟

د ست از کار میک شد چند لحظه نگاهم میکند انگ شت ش صتش را روي لب پایینش میکشد:

-تو میخواي دیگه باهم رابطه اي نداشته باشیم!

نم یدانســتم، میخواســتم و نمیخواســتم! میخواســتم ا ما تحت کنترل من نمیخواستم چون همه این رابطه دست احساس ماهان بود:

-اون دختره که برات لبتاب خریده بود..

بر میگردد سمت سینك و خودش را سرگرم تمیز کردن میکند:

-آوا؟ خوب؟

-ازت خوشش میاد!

-اوهوم!

-اوهوم؟ این دیگه چیه؟

wWw.Roman4u.iR

برمیگردد دو کف دســتش را میگذارد روي کانتر میخواهد چیزي بگوید اما نمیگوید و بعد زمزمه میکند:

-سخت ترین لحظه حرف زدن با تو میدوني کجاست؟

-کجا؟

-دقیقا همینجا! باید یه دلیل خیلي قانع کننده داشته باشم براي اینکه نذارم بري از خونم!

دلم میریزد، از چه نمیدانم!

-تو یه دلیل قانع کننده بیار براي اینکه ما حتي باهم حرف بزنیم!

برمیگردد:

-خودت میدوني!

حرصم میگیرد با حرص میروم سمتش بازویش را میکشم عقب:

-من هیچي نمیدونم!

سرش را کج میکند و میخواهد مرا نبیند:

-برات اژانس میگیرم!

چانه اش را در دست میگیرم و نزدیك صورتم نگهمیدارم:

-من چیزي نمیدونم!

-تمومش کن رایحه!

انگشت اشاره ام را روبه رویش تکان میدهم:

-تو حق نداري اسم درداي مزمنت رو عشق بذاري!

لبخند میزند.. همین!

wWw.Roman4u.iR

قانون بیستم:

،ه*و*س، دردهاي مزمن، احساس زودگذر...روي احساسات ادمها اسم نگذارید

فنجان قهوه ام را در سینك خالي میکنم رو برمیگردانم و با دلاوري سینه به سینه میشوم، لبخند میزند، ابرو بالا میاندازد و بعد میگوید:

-کم پیدایین خانوم!

و خانومش را یکجوري میکشد، نگاهش میکنم و یاد چهره مبهم و نارسش در خواب مزخرفم میافتم، یبار ازدواج کرده بود؟ و ناگاه عین احمقها، درست عین احمقها دهانم را باز میکنم:

-شما یکبار ازدواج کردین؟

لبخندش میما سد، برق چ شمانش خاموش مي شود و با حالت بهت شديدي میگوید:

-شما از کجا میدوني؟

من؟ از کجا میداند ستم... خودت به من گفتي! اما او که نمیفهمید، اگر میگفتم در خواب مرا ر ساندي، برایم ابمیوه خریدي و در اخر گفتي میداني من ازدواج کردم باور میکرد؟ نه! خوب تو نمیتوانستي اینها را بفهمي پس بهتر بود از همان اول لال میشدم!

میخواهم فرار کنم اما جلویم را میگیرد:

-کسي توي این شرکت قضیرو نمیدونه، شما از کجا فهمیدي؟

به چ شمانش نگاه نمیکنم و سعي میکنم مقنعه لعنتي ام را از شر انگ شتم رها کنم:

-خودتون بهم گفتین!

صدایش کمي میرود بالا، خیلي کم:

wWw.Roman4u.iR

-نه من مطمينم كه به كسي نگفتم.

اب دهانم را قورت ميدهم و كفشم را به كفشش ميكشم كه يعني برو كنار:

-جواب منو بده!

چرا انقدر خطرناك شده بود! حالا مگر چه اهميتي داشت؟

-نميدونم شنيدم!

كف دستش را ميزند به چهارچوب اهني ابدارخانه:

-ديروز شما كجا بودي؟

-اين كارا چيه، چه ربطي داره؟ من اصلا اشتباه كردم

دوباره راهم را سد ميكند، چقدر ترسناك شده بود:

-ديروز كجا بودي؟

اخم میکنم و محکم میگویم:

-به شـــما ربطي نداره کجا بودم، اصـــلا چرا انقدر فهمیدن این قضـــیه مهم که سراسیمه شدي؟

نفسش را محکم فوت میکند:

-مهم نیست که فهمیدي! چجوري فهمیدنش مهم!

دلم میخواست گریه کنم به گ خوردن افتاده بودم:

-بابا ولم کن!

-جوابمو بده!

-اگر بگم خواب دیدم و تو خواب بهم گفتین باور میکني؟

چند لحظه طولاني نگاهم میکند:

-معلوم که نه!

wWw.Roman4u.iR

دستش را محکم کنار میزنم و رد میشوم:

-این دیگه مشکل شماست!

خودم را به اتاق مجاور اتاق دلاوري مير سانم و به سرعت در را ميبندم! چشم ميبندم و حس ميكنم در زندگي تا به حال گير همچين ادمي نيافتاده ام، گيرم انداخته بود درباره موضوعي كه فكرش را هم نميكردم اصلا اهميتي

داشته باشد، بايد جلو دهانم را ميگرفتم! اين چه سوال احمقانه اي بود؟

نميتوانستم كار كنم، كلي هم عقب ماندگي روي دستم بود، كلافه بودم و ميترسيدم باز ببينمش! امنيت رواني نداشتم هي از پنجره كوچك در به بيرون نگاه ميكردم! مسيج ماهان حكم نجاتم را داشت"دم شركتم"

كيفم را چنگ ميزنم و از شركت فرار ميكنم..خودم را ميا ندازم داخلش ماشينش و نفس نفس ميزنم:

-چي شده؟

-برو

گازش را میگیرد و من فقط میخواستم تا جایي که میشد از این شرکت دور شوم، یکجوري بود، ترسناك و غیر قابل پیش بیني ان ادم ارام و نرمال یکدفعه مرا سوال پیچ میکرد، حتي ترسیده بود و نمیدانم چرا میخواست بفهمد کجا بودم! اصلا چه ربطي داشت؟

-حرف نمیزني؟

سرم را تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

-یه چیزي برام میگیري بخورم؟ فشارم افتاده!

میز ند کناري و پیاده میشود! تمام تنم را لرزش خفیفي فرا گرفته بود. از چه اینطور ترسیدم دقیقا نمیفهمم!

مینشیند بسته قرمز کاکائو را دستم میدهد :

-چي شده؟

چانه میاندازم بالا و مقداري از کاکائو را دهانم میگذارم:

wWw.Roman4u.iR

-هيچي؟ خو بگو نميخوام بگم.

چشم غره ميروم و رويم را ميگيرم:

-تو شركت چي شد؟

-ميشه ول كني؟ اه...

نفس عصبي اش را فوت ميكند و راه ميافتد..پشت چراغ قرمز به داخل ماشين ادمها نگاه ميكنم، اين كار را دوست داشتم فضولي موجهي بود! زن و مرد دعوا ميكردند... مرد با ديدن نگاه خيره ام شيشه هاي دودي را بالا داد... دستم گرم شد و بعد گذاشت روي رانش! داشت يك كارهايي ميكرد كه نبايد...داشت رفتارهايش...داشت راه را اشتباه ميرفت!

نگاهش ميكنم و همانطور كه به جلو خيره شـــده لبخند كجي ميزند! نميدانم اصلا صدايم را شنيد يانه:

-خجالت نكشيدي جلو بقيه از هديه اي كه شب تولدت دادم؟

شنید:

- شخص کادو دهنده مهمه نه کادو، یه لپتاپ شش میلیوني کادو گرفتم گوشه کمد افتاده یه هواپیما کاغذي گرفتم صبح تا شب جلو چشم!

ناخداگاه لبخند میزنم و فکر میکنم گاهي اوقات چقدر مهربان میشـــد و این اصلا به او نمیامد!

-چقدر دو روي شخصیتت باهم متفاوت!

-تو کدوم رو را دوس داري؟

-هر رویي که به نفعمه

با صدا میخندد:

-یه سري از اخلاقات عوض نشده!

چه بد که گذشته ام را دیده بود حالا هي جلوي چشمانش بودم با ان ریخت و قیافه مسخره هنري که براي خودم درست کرده بودم!

wWw.Roman4u.iR

-المیرا بعد از اون قضیه بود؟

لبخند میزند:

-کدوم قضیه؟

مشتي به بازویش میکوبم و میخندد:

-اره خیلي بعدتر! میدوني...فقط فك میکردم المیرا منو به زندگي قبلم میتونه برگردونه!

-ناراضي بودي؟

-نه اما...نمیدونم، یه مدت خیلي رفت و امدمون خونه خاله زیاد شـــده بود المیرام که شـــیطون و... من وقتي رفتاراي المیرا رو دیدم رفتم تو فکرشـــو ازش خوشم اومد قبلش اصلا یه گزینه معمولیم نبود برام!

-خوب؟

-خوب که چي؟

-تعریف کن!

-میخواي چیرو فراموش کني که میگي حرف بزنم؟

چه زود دستم را میخواند:

-بگو!

-هیچي دیگه! منم از امیر خوا ستگاریش کردم و قبول نکرد، من نمیدونم واقعا چي فك میکردم با خودم. المیرا؟

و بعد میخندد:

-نمیدونم المیرا دیگه چرا؟ اونکه میدونست من چیم و کیم! بیشتر تقصیر اون بود.

wWw.Roman4u.iR

-خاصیت شما مردا همین! یه نفرو گیر بیارین همه چیزو بندازین گردنش!

-جدي میگم رایحه، ا صلا تو شرایط روحي منا سبي نبودم! همش میخوا ستم ... نمیدونم دوس داشــتم همرو امتحان کنم، المیرا برام دور از دســترس بود و خوب رفتاراشم خیلي تابلو بود که دوسم داره تو بودي چیکار میکردي؟

-من بودم از جلو چشاش گورمو گم میکردم و جاي خالیشو با ادماي دیگه پر میکردم!

-منم همینکارو کردم عزیزم.

دستم را میخواهم بردارم نمیگذارد میگویم:

-البته نه، من بودم جدا خودمو میکشتم!

-بخاطر یه ادم؟

-نه! بخاطر اینکه اگر کسي که دوسش داشته باشم منو نخواد این دنیا دیگه چه ارزش میتونه دا شته با شه؟ اون کسي رو که عا شقشي بهت علاقه اي ندا شته باشه فکر میکني بقیه اتفاقاي این دنیا بهت رحم میکنن؟

روبه روي رستوران پارك ميكند:

-اتفاقا منم خودمو دارم به كشتن ميدم!

-جدا؟ چقدر خوب! چجوري؟

سرش را مياورد جلو:

-با سم! من سم خودمو انتخاب كردم، اونم تويي!

ان لبخند محو محو تر ميشـــود و او كه ضـــربه اي به زير چانه ام ميزند و پياده ميشود!

روبه رويش مينشـينم، خودش غذايي سـفارش ميدهد و دسـتانش را بهم قفل ميكند و خيره ام ميشود!

-چرا اين كارارو ميكني ماهان؟ بازي جديدت؟

خم ميشود جلو:

wWw.Roman4u.iR

-بازي قبليم مگه چي بود؟

نفسم را کلافه بیرون میدهم و دست به سینه به صندلي تکیه میکنم:

-جدیدا یه خوابایي میبینم!

-چه خوابایي؟

-هرچي میبینم یه مدت بعدش اتفاق میافته! چندین هفتست.

-تو خیلي کم میخوابي!

-الان نمیتونم جلو خودمو بگیرم خوابم میبره!

-لازم نیست جلو شو بگیري! خوب بگو مثلا چه اتفاقي؟

-دیشب خواب دیدم دارم با تاکسي تصادف میکنم و امروز صبح عینا اون تصویر تکرار شد یا هزاران بار دیگه که اتفاق برام افتاد! این کوچکش!

-خوب این چیز بدي نیست!

سرم را به دست میگیرم:

-چرا هست

و بعد پیشاني ام را میگذارم روي شیشه میز...با موهاي بیرون زده از مقنعه ام ور میرود و اهسته میخندد و میگوید:

-خواب منو تاحالا ندیدي؟

از لحنش خنده ام میگیرد:

-به اندازه کافي تو بیداري جلو چشم هستي!

-یه لاس خیلي شیریني که میتونه شروع بشرو با جمله هاي مزخرفت خراب میکني!

هردو میخندیم و گارسون غذاهارا روي میز میچیند!

-گاهي اوقات واقعا بد میشي!

wWw.Roman4u.iR

پاستاي خوشمزه اي بود، چنگال ميبرم و با دهان پر ميپرسم:

-تو يكي رو چيكار كردم؟

-لازم نيست كاري كني يه سري ادمايي هستن كه ميخوان بد بشن فقط كافي خوبيشون رو دريغ كنن، تو از اون دسته ادمايي!

چنگال را به طرف سينه خودش ميگيرد:

-اينو فقط نزديكترين ادمها ميتونن بفهمن!

اصلا طاقت نقد نداشتم و سريع حرصم ميگرفت، چقدر بچه شده بودم:

-توام يجور بدي!

نگاهش كلي لذت و سرگرمي داشت چنگالش را به بشقاب تكيه ميدهد و نگاهم ميكند:

-من چجوري بدم؟ برام حرف بزن!

-همش ميخواي اد ماي ديگري رو که بهت برتري دارن بکوبي، خيلي خودشيفته اي، و فکر ميکني همه برات ميميرن!

لبخند داشت از ان مسخره هايش:

-تا اينجاي کار که فقط به خودم بد کردم... خوب ادامه بده!

-نميدونم... من الان گشنمه ول کن!

سعي ميکردم به لبخندش بي محلي کنم، لبخندي که پر از "چقدر بچه اي" درش پنهان بود، حکم يك سرگرمي را برايش داشتم!

-کنار لبتو پاك کن!

در اين فکر بودم که فردا چطور با او رو به رو شوم! وقتي اول صبح ليست قرارهايش را روي ميز ميگذارم باز همان لبخند ارام همميشگي اش را تحويلم ميدهد يا نه سوال ميپرسد ؟ و من واقعا چيزي براي پاسخ به او در چنته ندارم!

-رايحه!

سر تکان ميدهم و با تکه هاي مرغ بازي ميکنم:

wWw.Roman4u.iR

-هرچقدر فکر میکنم به هیچ نتیجه اي نمیرسم!

-درچه مورد؟

-درمورد تو

نگاهش میکنم:

-چرا گذشتتو ترك کردي؟

-چرا فکر میکردي المیرا تورو برمیگردوند به همون روزاي قبلت!؟

-نمیدونم، فکر میکردم اون جایگاهي که توش بودم متعلق به من نبود، گاهي از خودم خسته میشدم!

چنگالم را روبه رویش تکان میدهم:

-افرین! جواب خودتو دادي، با این تفاوت که تو گاهي اما من همیشه از خودم خسته بودم و متنفر!

-داري دروغ ميگي!

ابرو بالا ميياندازم:

-يعني چي؟

-يعني زندگي تو يه خط كاملا صـــاف و هموار بود! با يه وقفه يكســـال كه نميدونم اون ز مان كجا بودي و چرا اون تاريخ از زندگيت مخفي، اينا هيچ كدوم دليل خوبي نيست!

چنگالم را كنار ميگذارم، زنگ خطر ميامد، ماهان كنجكاو شده بود:

-رفتي تحقيق؟ داري دنبال چي تو زندگي من ميگردي ماهان اونم با تاريخ و سند؟ اون يكسال براي تو چه ارزشي داره؟

-گذشـــته تو پشـــيزي براي من ارزش نداره، اتفاقا ايني كه جلومه بنظرم حرف نداره! اما بايد بدونم چي تورو انقدر عوض كرده؟

-چرا بايد؟

wWw.Roman4u.iR

لبخند ميزند:

-ميخواي دعوا كنيم؟

-تو داري شروع ميكني!

با مكث طولاني ميگويد:

-چرا سعي نكردي تو همون ز

ندگي عوض شي؟ چرا فرار كردي؟ چرا نجنگيدي؟

-با كي دقيقا؟

-با خودت

-برو بابا! حوصله جنگيدن ندارم من قبلا به خودم باختم!

چيزي نميگويد، ليوان نو شيدني اش را زمين ميگذارد و انگار كه چيزي يادش افتاده باشد:

-ديروز نسيمو ديدم!

چنگال از دستم ميافتد! نسيم را ديده بود؟ همان نسيم لعنتي؟ "ارثتو بگير"

بســـرعت به خودم مســـلط ميشـــوم، نميخواهم فكر كند از رو به رو شـــدن با ادمهاي گذشته ميترسم! ميگويد:

-چند سال نديديش؟

بشقابم را عقب ميزنم:

-اسمتو كه اوردم زرد كرد!

با موبايلم ور ميروم اما همه حواسم پيش او بود:

-گفتم ميخواي رايحرو ببيني؟ از نگاش معلوم بود كه نميخواد! تازه از ايتاليا برگشته!

-اگر غذات تموم شده بريم!

wWw.Roman4u.iR

-توام نميخواي ببينيش؟

نگاهي به ساعتم ميياندازم:

-نمياي من خودم برم!

-ميدوني حاضرم برات هركاري بكنم؟

كيفم را برميدارم اما دسته اش را ميكشد:

-دلم ميخواد حالت خوب باشه!

-بس كن!

بسرعت از رستوران خارج ميشوم و او پشت سرم:

-وايسا!

استينم را ميكشد و من كه گاهي ان روي وحشيم سرباز ميكرد، دستم را ميكشم و داد ميزنم:

-ولم كن، نشوندیم پاي میز بازجوییي؟ رو شم یه بشقاب غذا گذا شتي که خر شم؟ تو یکي دیگه چي میخواي از گذشته من!

روبه رویش میایستم و انگشتم را به سینه اش میکوبم:

-همه اونچه که بودم و داشـتم رو ادماي اطرافم غارت کردن! ماهان من هیچي ندارم که به دردت بخوره ولم کن!

- فك میکني دنبال چیم؟ پو لت؟ فك میکني الان ازت چي میخوام؟ اطلاعات؟ من فقط دو تا سـوال سـاده ازت کردم ! عادت کردي فقط منو براي وقتایي بخواي که دورت ادم نیسـت، از همه جا بریدي، فراري...منو واسـه همون موقع ها میخواي رایحه! میخواي تنها نقشي که تو زندگیت ایفا کنم نقش یه در باشـه با کلید تو جیبت! هروقت خواسـتي بي در زدن واردشـي هروقت خواستي بري منم خفه شم!

-اگر خسته اي از نقشت دیگه بازي نکن!

باز میخواهم برگردم این بار باخشم بیشتري بازویم را میکشد سمت خودش:

-به همین راحتي؟ الکلم پریده دیگه به کارت نمیام؟

wWw.Roman4u.iR

-يه جوري حرف نزن انگار اون كسي كه سوءاستفاده ميكرده من بودم!

-ديگه داره حالم بهم ميخوره از تكرار يه ســـركوفتي كه هزاران بار بخاطرش عذرخواهي كردم!

-بهتره ديگه همديگرو نبينيم اينجوري شايد درس بشه همه چي!

دندانش را روي هم ميفشارد و يكجور خشم وحشتناك در چشمانش بود:

-باشه،خيلي خوبه، برو!

دلم ميترسيد،اين خشم يعني برو اما بدون يك اتو ناب دست من داري!

-حقیرترین آدم اونیه که برای انتقام گرفتن، رازِ طرف رو افشا می‌کنه

ميخواستم چيزي بگويم تا اوهم بگويد، بگويد ميرود به همه عالم خبر ميدهد يانه؟

نیشـخند میزند و برمیگردد! من هم راه میافتم درسـت جهت مخالفش! چقدر روز خوبي بود! ادمهاي زندگيم، همين زندگي دوم هم داشـتند کم کم دونه به دونه میرفتند، داشـتم همه شـان را پرمیدادم! واقعا چه روز زیبایي بود اسـمان زندگیم پر از پرستوي در حال مهاجرت بود

دستم کشیده میشود عقب مرا دنبال خودش میکشد و غر میزند:

-خاك بر سرمن که نمیتونم تو خیابون ولت کنم!

در را برایم باز میکند و من فقط میتوانم بنشینم و به صورت عنقش نگاه کنم و به انجور غرغرهایش گوش دهم!

رو به روي خانه نگهمیدارد قبل از اینکه پیاده شـوم دسـتم را میگیرد در ان تاریکي به خوبي صورتش را نمیتوانستم ببینم:

-ببین...رایحه! من تا اون بلایي که سـرمن اوردي سـر خودت نیارم ولت نمیکنم! میتوني تصمیم بگیري منو نبیني من اما نمیذارم!

-اون بلا چیه؟واقعا فك میکني چي سـخت تر از ترك خونه و زندگیت میتونه باشه؟ و چه چیزي میتونه غمگین تر از این تنهایي خود خواسته من باشه؟ منو از چي میترسوني ماهان؟

wWw.Roman4u.iR

-من همه زندگيتو نميخوام، همون گوشـــه اي كه فقط روزي چند دقيقه به فكرش ميافتي، مثل اينكه روزي يكبار مســـواك ميزني، موهاتو شـــونه ميكني روزي يكبار صـــبحانه ميخوري و فقط كافي روزي يكبار منو ببيني! مثه همه كاراي روتينت همون گوشه اش! مجازات من همينقدر كوچيكه!

پياده ميشوم! او كه نميدانست بعضي حرفهايش چطور بدنم را ميلرزاند! او كه نميفهميد چقدر زيبا حرف ميزد اما من اين چيزها را از زبان ديگري ميخواستم! او كه نميفهميد!

قانون بيست و يكم:

روزي يكبار مرا ياد كن.همين!

به قول سارتر "روز خوبيست من ازادم ديگر دليلي براي زندگي كردن نمانده"

كت شلوار مشكي تنت كردي و پيراهن سفيد!

ميفهمي يعني چه؟ كسي نميداند ست چقدر اين جمله دردناك است وقتي كت و شلوار دامادي تنش كرده بود!

المیرا در اتاق خودش مژده را عوض میکند، حاج خانم تازه از حمام امده بود و میخواست که موهایش را شوار کنم! و تو که، در این هیبت خواستني ات روبه رو اینه ایستاده اي، نمیتواني کرواتت را ببندي! و من که از خدا میخواستم کروات را از دستت میگیرم، روي پنجه پا میایستم، یقه ات را میدهم بالا. کاش میشد خودم را به اغوشت مهمان میکردم و کاش تو کمي مهمان نواز بودي!

انگشت اشاره ام کشیده میشود روي گردنت اما تو تکان نمیخوري، نفسم میلرزید و چانه ام و دستم و همه تنم و تو که داشتي از دستم لیز میخوردي!

در اخر دستي روي بلندي کروات میکشم، فاصله اي باهم نداشتیم اما از تو و عکس العملت میترسیدم وگرنه به ته ریشت دستي میکشیدم و به موهایت، تا هنوز براي کسي نشدي!

wWw.Roman4u.iR

-اخه خواستگاري كه كروات نميبندن! ميبندن؟

صدايم به شدت مريض و خشدار و زشت بود و لبم كه ميلرزيد:

-نميدونم،فك كنم ميبندن!

-نه نميبندن!

ميخواهي بازش كني كه ناخداگاه دستم را روي دستت ميگذارم..نميفهميد چقدر خوشتيپ شده بود؟ دستم را ميكشم و صدايم را صاف ميكنم اما نميشد:

-اره نميبندن!

همانطور كه به چشمانم خيره اي كروات را باز ميكني و ميگذاري روي مبل قبل از اينكه بروم خيلي بي رمق زمزمه ميكنم"مبارك باشه"

چند لحظه نگاهم ميكني لبخند ميزني و زمزمه ميكني:

-هنوز که چيزي معلوم نيست!

نه همه چيز معلوم بود،همه چيز!

داشتم خفه ميشدم و نميخواستم گريه کنم، نميخواستم!

به اتاق حاج خانوم ميروم، موهايش را سشوار ميکنم،خوشحال بود،پشت هم حرف ميزد و من که تازه متوجه نگاهت ميشوم از درز باريك در و نميفهمم اين يعني چه؟ اينکه نگاهم ميکني و ..نميفهمم!

روســري زرشــکي حاج خانوم را دســتش ميدهم،مژده را از المیرا ميگيرم تا حاضر شود کنارش ميايستم و مژده را تکان تکان ميدادم:

-کاش ميشد توام بياي!

چقدر هم انجا جاي من بود! اگر بودم به يقين همين امشب خودم را ميکشتم!

-نميدونم چرا اميرعلي يجوري بود!

دلم ميريزد:

wWw.Roman4u.iR

-چجوري؟

فرچه ریمل را به مژه اش میکشد:

-میگفت کاش میذاشتین واسه یه روز دیگه، نمیدونم راغب نبود زیاد!

راغب نبود زیاد.. فقط امروز یا کلا راغب نبود؟ جواب این ســوال براي من حیاتیست!

-کروات زد؟

به جوراب شلواري و دامن مشکي اش خیره بودم:

-نه!

-عجب حرف خودشه ها!

مژده را ازم میگیرد،گونه ام را میب*و*سد:

-ایشالا برا تو خوشگلم!

نه براي من نه! من خودم داشــتم همه زندگيم را دســتي دســتي ميدادم ميرفت، براي من چيزي نخواه!

كنار در ميايستم سر تكان ميدهي،بوق ميزني و ميروي!

روي تخت حياط اوار ميشم! در ست عين اجرهاي ساختمان در حال ريزش، باور كن همانطور ميريزم!

مثل همين برگهاي پاييز خستم، نه باد رها ميكندم نه درخت!

كاش كســي اينجا بود در اغوشــش ميرفتم،مرا نوازش ميكرد، كاش كســي را داشــتم! دلم،فقط براي چند ثانيه، فقط چندثانيه خانواده ام را خواســت! دلم ادمهايي را ميخواست كه بلدم باشند. دلم براي غربتم ميسوخت!

لب حوض مينشــينم،اشــكم قطره قطره به اب ميافتاد، فكر ميكنم هرچقدر غمگين تر با شي حجم ا شكهايت، قطره ا شكت بزرگتر ا ست! د ستم را به دو طرف حوض بند ميكنم و كمر خم شده ام كه دا شت بيشتر تا ميشد، با صدا گريه ميكنم!اين يكي حالم را بهتر ميكرد...

wWw.Roman4u.iR

داشت از دستم ميرفت،برايم بوق زد و رفت تا مال كس ديگري شود. اين ديگر چه دنياي مزخرفي بود؟ اينجا نكند جهنم دنياي ديگري باشـــد؟ اين حجم از بدبختي و نداشتن چرا بايد مال من ميبود؟

انگار كه دلم را با كاغذ بريده بودم،خون نميامد، اما ميســـوخت، بدجور ميسوخت!

چنان تنها شده بودم كه فكر خودكشي به سرم زده بود اما...چه سود؟ من در مرگ ، من ان دنيا تنهاتر خواهم بود!

سرم را تا گردن در اب فرو ميكنم! چه دليل قانع كننده اي ميتوانستم داشته باشم براي بالا امدن؟ چه چيزي در اين دنيا قرار بود مال من شـــود كه به هوايش، به اميدش زندگي كنم؟ براي چه ميامدم بالا؟

كاش امشـــب ميخوابيدم و خواب مادرم را ميديدم! كاش خواب كودكي ام را ميديدم! هرجايي، هرچيزي، كه فقط اين بعد زمان و مكان را درهم ميريخت.!

چند دور با موهاي خيس، پابرهنه و ديوانه حياط را دور زدم؟ دســـتانم را بهم ميماليدم! حتما الان نشسته و باهم حرف ميزدند! امير علي چطور ميشد وقتي در غالب يك پسر در شرف ازدواج فرو ميرفت؟

پله ها را بســختي بالا ميروم روي پله اخر درســت مقابل خانه ام مينشــينم! تا نميامد، حال خوشــش را نميديدم، بيشــتر از اين خراب نميشــدم دلم راضــي نميشد بروم در رخت خوابم!

كاش يك دقيقه فقط يك دقيقه گريه ام بند ميامد تا با خودم دو كلام منطقي حرف ميزدم!

كه دل عزيزم مگر عادت نكردي به از دست دادن؟ مگر ياد نگرفته اي كه كسي را دو ست نداشته با شي؟ بچه زبان به دهان بگير! مگر نفهميده اي تو امده اي براي نداشتن؟ تو كه بدست نياورده از دست ميدهي، تورا به جان ع

زيزت گريه نكن!

سرم از درد ميكوبيد و چشمانم درست مثل بالشت شده بود! سرم را به ديوار تكيه ميدهم و خواب از غفلتم اســتفاده ميكند! خوابي در حد پنج دقيقه خيلي كوتاه ! با صداي گريه مژده و خنده المیرا هوشيار ميشوم! به نرده اويزان ميشوم،

wWw.Roman4u.iR

تو نيستي! به سمت پنجره بلند راهرو هجوم ميبرم كتت را انداختي روي دستت و ايستادي زير درخت توت!

همان درخت عزيزم، چقدر ان شب خوب بودي، چقدر مال من بودي!

دو دستي جلوي دهانم را ميگيرم مبادا صدايم را ميشنيد! برميگردد، ميايد داخل! نميتوانستم بگذارم امشب اينطور بگذرد!

نفسم كه بند امده بود را رها ميكنم و هق هقم كه بسيار روشن و واضح ! صدايم را شنيدي، خودم را به در رساندم اما تو زودتر!و با همان صداي اسمانيت گفتي "رايحه"

ميداني تابه حال اينطور زيبا و اشنا مرا نخواندي؟

جرات ندا شتم نگاهش كنم، نميشد...پيشاني ام را ناااميدانه به در چوبي تكيه ميدهم و از خدا ميخواهم تايمر برق راهرو زودتر تمام و قبل از اينكه قيافه داغونم را ببيند اينجا تاريك شود:

-داري گريه ميكني؟

باز شب بود، تنها بوديم و شما را تو كردي!

لبم را روي هم ميفشارم نزديكتر ميايي، عطرش چه بود؟

-رايحه...خانوم!

ســرم را بلند ميكنم و تو كه با ديدنم انگار وحشــت ميكني نزديكتر ميايســتي خيلي نزديك:

-چي شده؟

هيچي تو رفتي!

فقط نگاهت ميكنم و اشكم را تند تند با پشت دست پاك ميكنم سايه ات رويم افتاده بود:

-حرف نميزني؟

حرف نه.. حرف نميخواستم بزنم!

wWw.Roman4u.iR

نميدانم چه شـد! نه ميدانم چه شـد، خيلي خوب هم ميدانم! دلم طاقتش را از دست داده بود و من ميخواستم براي يك لحظه ام كه شده داشته باشمش! گور پدر ترس، گور پدر اينده! هركار ميخواهي بكن هرمجازاتي!

دستم را ميياندازم دور گردنت و سرم را روي سينه ات ميگذارم! و با صداي بلند ميزنم زير گريه! داشتي ميرفتي از دستم اما الان اينجايي!

برق خاموش ميشود!

مثل ادم اهني،خشك شده بود،نگفت نه، هولم نداد! و من تا توانستم خودم را به تن عزيزش فشردم!

چشم ميبندم و مثل اعدامي كه اخرين اعترافش را ميكند:

-ميدونم از وقتي كه سـرمو بلند كنم ديگه نگاهم نميكني،شـايد اصـلا ديگه باهام حرفم نزني! اما ببين يه ادم چقدر ميتونه تنها باشـه كه عواقب خطاشـو بدونه، بدونه همون چندتا ادمم از دست ميده اما به حرف دلش گوش كنه! ولي تو اينكارو نكن باهام، چرا از من ميترسـي؟ من هيولا نيسـتم كه...من فقط يه وضعيت بحرانيم! چرا اين وضعيتو درك نميكنيد!

دســـتم به اين زندگي بنده! به بدبختيام كه اين موقع شـــب به تو پناه اوردم اما ميدوني دلم به هيچي بند نيســـت، دلم به هيچ كس گرم نيســـت! حالا هرجور دوست داري باهام رفتار كن!

صدايت پر خراش به گوشم ميرسيد:

-رايحه!

از برش بودم! وقتي اينطور ميگفت رايحه ،يعني بس كن، برو عقب و بعد توضيح بده كه چرا اين غلط را كردي!

سرم را بلند و نگاهت ميكنم! نفست ميلرزيد و دستانت! به ارامي مرا از خودت جدا ميكني به چشمهايم ذول ميزني! ميخواهي خجالت بكشم؟ نه نميكشم چرا بايد خجول شوم؟

درکمال ناباوري بجاي اينكه سرزنشم كني ميگويي:

-چي شده؟

wWw.Roman4u.iR

چه میگفتم؟ با لب اســتینم گونه ام را پاك میکنم! غرورم غرور لعنتي ام اجازه نمیداد! الان هم که دیگر فایده نداشــت. او پر زده بود .. نمیدانم از کجایم در میاید اما میگویم:

-یکي از دوستاي صمیمیم فوت کرد!

جلو میایي چند لحظه نگاهم میکني:

-منو ب*غ*ل کردي فك کردي بعدي منم؟

سرم را بلند میکنم چ شمانت رنگ شیطنت دا شت و نوري از لبخند در شان طلوع کرده بود! خودش بود؟ امیرعلي بود؟ باید نگاهش را ازم دریغ میکرد و میگفت اخرین بارت باشــه که چنین حرکتي میکني! اما نه.. تو امده اي تا معادلاتم را بهم بریزي!

زبانم بند امده بود! چه میگفتم؟

-متاسفم بخاطر دوستت!

میداني ؟ دلم مرده بود، به دلم کاش تسلیت میگفتي.

-ولي مرگ حقه!

عشق تو حقم نيست كه دريغ ميكني؟

-فقط مرگ حقه؟ زندگي حق نيست؟ خوشي حق نيست؟ عشق حق نيست؟

عصباني شده بودم داشت باز اشكم ميامد، لبخند ميزني و كتت را از روي نرده برميداري و ميخواهي بروي كه زمزمه ميكنم:

-چي شد؟

روي همان پله دوم برميگردي:

-چي چي شد؟

-نتيجه!

كامل برميگردي عقب:

-نميدونم!

wWw.Roman4u.iR

دوباره ميروي و من يك قدم ميايم جلو:

-يعني چي نميدونم؟

-يعني نميدونم! فعلا چيزي معلوم نيست!

از نرده ها اويزان ميشوم:

-تو دوسش داري!

لبخندت را ميبينم كه دلم را اتش ميزند و در را باز ميكني و بدون اينكه جوابم را بدهي ميروي داخل!

به همين راحتي و به همين سختي! چنان ابعاد اغوش تو به ذايقه ام خوش امده بود، چنان بوي تو در من نشسته بود كه دلم ميخواست خودم را در يك شيشه حبس كنم تا هميشه رد تنت بر پيراهنم و رد بويت بر روحم تازه بماند!

ميداني عزيزم؟

هیچ وقت دیگر حسرت بهشت را نخواهم خورد، من یك شب جلوي در خانه ام تجربه اش کردم!

قانون بیست و دوم:

اغوش ها حق ادمند. حقت را پس بگیر!

حاج خانم میگفت"همه ادمها به یك پایان نیازمندند"

راست میگفت من هم به یك پایان نیاز داشتم،تلخ و شیرینش مهم نیست! من از این بلاتکلیفي خسته ام!

wWw.Roman4u.iR

امروز پنجشـنبه اســت، ســاعت دوازده ظهر جوري از شــركت زدم بيرون كه دلاوري را نبينم! حالا كنار حاج خانم نشسته ام و او دارد از مرگ حرف ميزند برايم!

ميداني داشتم فكر ميكردم من انقدر دوستت دارم كه حيفم مياید بميرم، حاج خانم چطور انقدر راحت از دل كندن ميگفت؟

-مردن كه ترس نداره، باید از اين بترسي كه تو خاطر ادما بميري!

دلم ميخواســت بميرم اما اميرعلي تا اخر عمرش مرا يادش نميرفت اين برايم عزيزتر از علاقه ء نداشته امروزش است!

-فردا بريم امامزاده صالح؟ الميرام مياد.

-اگر تا فردا زنده بودم!

ميخندد و چند ضربه روي دستم ميزند. نميتوانستم همينجور بنشينم و حرفي نزنم، تمام بغض و ضعفم را پشت لبخندم پنهان ميكنم و ميگويم:

-ايشالا بريم دنبال لباس براي عروسي؟

چشمانش برق میزند، میداني اینکه بمیري و در خاطر کسي زنده باشي خیلي خوب اســـت اما اینکه زنده باشـــي و در خاطر ادمها هم حي و حاضـــر...نامردیســـت! حداقل در حق ادمهاي بدبختي مثل من که هنوز نفس میکشند اما براي همه مرده اند.

-بین خودمون باشــه، دختره که خیلي میخواد، من میفهمم! اما امیرعلي دودلِ! امروز قرار گذاشتن برن بیرون،یه چند جلسه اي بیرون صحبت کنن! این پسره عاشق و شیدام باشه ببینه تفاهم ندارن زیر بار نمیره. خودش بهم گفت!

من دودلي اش را نمیخواستم،پشیماني انچیزي بود که ارزویش را داشتم! ولي کســـي در ســـرم فریاد میزد"خوب اخرش که چه؟ پشـــیمان شـــود میاید تورا میگیرد؟ مگر نشـــنیدي احمق امیرعلي پا روي دلش میگذارد حتي اگر عاشـــق باشد"

ولي من برایش هرکاري میکردم، حتي حاضـــر بودم همه گندهاي گذشـــته ام را جبران کنم، حاضرم هرطورکه میخواهد باشم، فقط باشد!

المیرا کریر مژده را میگذارد دم در و بند کفشهاي مشکي اش را باز میکند:

-مثلا پاییزه ها...محض رضاي خدا یه بارون حسابیم نمیاد!

wWw.Roman4u.iR

از باران خوشـــم میامد،قبلترها حســـي به دریا،به ماه،باران نداشـــتم..الان باران میخواهم و اندکي زمان براي خیس شدن.

همدیگر را میب*و*سیم و حاج خانوم که چشمانش ستاره باران میشود با دیدن المیرا.

سبزي آش گرفته، داخل سیني میگذارد و مینشیند کنارم !

-داریم ســـبزي پاك میکنیم حتما باید غیبت یکي رو بکنیم! مثه قند کنار چاي میمونه.

و بعد خودش میزند زیر خنده.

-اوا یادم نبود اصـــلا ، امیرعلي رفت؟ چه ریختي رفت؟ مهتاب اصـــلا تیپ اسپرت خوشش نمیاد میگفتي یه چیز شیك میپوشید! گلم میگرفت!

-المیرا دوباره شروع کردي؟ مگه بچس؟

اســـمش مهتاب بود! مهتاب و من رايحه اي كه بوي گند گرفته بود! بوي گند حسادت.

دستش را ميگذارد روي پايم:

-تو كه ديديش، خوشت اومد؟ خيلي دختر ارومي!

چند لحظه خيره اش ميشوم :

-خوشگل!

اين چه حرف احمقانه اي بود؟ خوشگل؟ همين؟

-اره خيلي..خانوادشم خوبن!

چشمكي ميزند و با خنده ميگويد:

-مهتاب از نوجوونيش امير علي رو دوست داشت...

حالا امير علي حق كدام يك از ما بود؟ قدمت عشـــق او به اندازه كيفيت احساس من بود؟ چه كسي ميتوانست بيشتر از من او را بخواهد؟

wWw.Roman4u.iR

حاج خانوم سيني را روي پايش جابجا ميكند:

-ايشـالا خوب پيش بره، اولين بار بود اسـم دختري رو اوردم چونه نزد و قبول كرد بريم خواستگاري!

اولين نفر بود براي امير، او چندمين من بود؟

چيزي نميشـنيدم، حسـابي ذوق داشـتن و خوشـحال بودند، پشـت هم از مهتابشـان تعريف ميكردند و من كه لبخند در اين لحظات برايم حكم توفيق اجباري را داشت!

باهم رفته بودند بيرون، حتما كافه اي.رسـتوراني جايي! و او مثل يك جنتلمن در ما شين را برايش باز ميكرد، اول ميگذا شت او وارد شود، صندلي را برايش عقب ميكشيد و در اخر با چشمهايش به او زل ميزد!

بحثهايشان چقدر جدي بود؟ بعد انوقت من هرروز صبح وادارش ميكنم با ان زن احمق و سركش درونم كل كل كند، و حتي دعوا!

بحث جدي، نه... تابحال نداشتيم! هميشه شكايت و گله من بودم و كلافگي و ازردگي از جانب او! بعد توقع داشتم از مهتاب عقب نشيني كند!

با المیرا سبزي ها را خرد ميكنيم و او كه ميخواست آش بپزد خيلي هم بي مناسبت!

- ما ماني زنگ بزنم امير بگم مهتابم بياره اينجا؟ خانم مسعودي اينام بيان غروبي دور هم تو سرماي اين هوا آش ميچسبه!

و حاج خانم كه از اتاق داد ميزند"بزن مادر"

حواسم پي حرفهاي المیرا بود و جوابي كه از امير نميشنيدم!

-حالا تو چرا انقدر منفي بافي ميكني! ايشالا كه ميشه.

سيني و ظرفهاي كثيف را شروع ميكنم به شستن:

-وا! چه مزاحمتي؟ رايحه خودشم اينجاس...اين بهونه هاي بي معني چيه مياري؟

از من گفت؟ نگران ارامش من بود؟ حتي اگر بهانه بود بهانه قشنگي بود!

wWw.Roman4u.iR

-باشه بابا هركاري ميخواي بكن!

و گوشي را روي كانتر ميكوبد و ميايد سمت اشپزخانه:

-چرا عصباني؟

-لوس بازي درمياره..ميگه صـلاح نيسـت هنوز چيزي معلوم نشـده بيخودي قاطي شـيم انقدر! فك كرده چه خبره اينم. بهونه هاي مسـخره مياره يه اش خوردن اين حرفارو نداره. تو ناراحت ميشي؟

ناراحت نه بيچاره ميشوم:

-نه چرا بايد ناراحت بشم؟

-میگه اخر هفتســت شــاید بخوان اســتراحت کنن! من میدونم بهونشــه، مگه میخوایم بزنیم بر*ق*صیم که بقیه اذیت شن؟ نه بابا این فیلمشه!

سر تکان میدهم و لرزش چانه و دستهایم را مخفي میکنم!

توان ماندن نداشــتم اما باید میماندم، میدیدم مهتابش را میاورد؟ و اگر نمیاورد نتیجه این گفتگو چه بود!؟

ســاعت شــش بود و من که داشــتم با ماهان و پیامهاي بي موقع اش ســر و کله میزدم!

"دلم خیلي گرفته بیام دنبالت بریم دور بزنیم؟"

من دلم خودش هزار راه را رفته و برگشته خسته تر از ان است.

"نه حوصله ندارم"

همین کافي بود تا ســیل گلمندي هایش روانه شــود ســمتم "اوج بي انصــافیه، هروقت ناراحتي،عصبي،کلافه اي من با یه زنگ جلو در خونتم! اونوقت من یه بار تو همه عمرم ناخوشم و این، همه تلاش توئه؟"

wWw.Roman4u.iR

جوابي نداشتم، راست ميگفت اما امير علي... اما اميرعلي...

پيام بعدي اش را باز ميكنم" همه اينا تقصير توئه"

"چي تقصير منه؟ اين كه دلت گرفته؟"

ديگر جوابم را نداد و من هم منتظر نماندم گوشي را قفل كردم و كناري انداختم! عوضي بازي درمياوردم، همیشه، بیشتر از همه در مقابل ماهان. اما چه ميكردم؟ چاره اي نداشتم او تايم هاي اشتباهي را انتخاب ميكرد

الميرا و حاج خانم نماز ميخواندند و من كه چشمم به صورت غرق در خواب مژده بود، دستم روي پا هايم، تنم روي اين مبل يشمي و از همه مهمتر، فكرم..فكرم پيش او بود!

صداي كشيده شدن در بزرگ پاركينگ ميامد، پشت پنجره مياستم و منتظر ميمانم! كاپشن مشكي اش را روي دست انداخته بود و ان تيشرت طوسي جذبش...اه چه لاغر شدي و چقدر جذابتر!

شلوار مشكي اش نامنظم داخل بوتهايش فرو رفته بود! نگاهي به سراپايش ميكنم، دخترك تيپش را دوست نداشت؟ چه بهتر كه دوست نداشت.

چهره اش چقدر خســته و گرفته میامد. پشــت در میروم و قبل از اینکه کلید بیاندازد بازش میکنم.

چند لحظه نگاهم میکني و بعد نرم نرمك لبخند میزني:

-ترسیدم!

من هرلحظه میترسم..هرلحظه!

با پاشــنه پایش کفشــش را درمیاورد و من که دلم میخواســت در همان فاصــله میایستادم و عطرش را نفس میکشیدم!

کاپشــنش را روي دســته مبل میاندازد و من که به در بســته تکیه داده و نگاهش میکنم:

-ماماني و المیرا کوشن؟

چشمش تازه به مژده میافتد و با ان صورت تیزش به جان گونه هاي لطیف بچه میافتد! پاهایم چفت شده بود روي زمین، نمیتوانستم تکیه اي را بردارم و بروم سمتش! اما او برمیگردد، نگاهم میکند و باز لبخند رمزالودي میزند:

wWw.Roman4u.iR

-شما خوبي؟

واي رايحه اين نگاه خيره ات را بردار و زبان لعنتي ات را تكان بده، اما بجاي اين زبان چند گرمي كله چند كيلويي ام را تكان ميدهم!

به ديوار ورودي اشپزخانه تكيه ميدهم و او هم اخم دارد هم لبخند:

-مارو از صداتون محروم ميكنيد بانو؟

و با صدا ميخندد..مسخره ميكرد؟ بالاخره دهان باز ميكنم:

-سلام!

سلام؟ اخر رايحه سلام؟ اين چه بود؟ با صدا ميخندي:

-اين لطف همايوني رو مديون چيم؟

كاش انقدر نميخنديد! جوابي نميدهم و ميخواهد به اشــپزخانه بيايد! اما من مثل بت چند هزار تني ايســتاده ام و تو كه بالاخره از ب*غ*ل و جوري به چشمهايم نگاه ميكني و مواظبي برخوردي نداشته باشي رد ميشوي!

شيشه اب را از يخچال درمياوري و همانطور سر ميكشي!

-با شيشه؟

جيغ الميرا بود باعث شــد از جايم بپرم.. دور لبش را از اب پاك ميكند و همانطور كه رد ميشود ميگويد:

-ول كن توروخدا الميرا!

و خودش را روي مبل ول ميدهد! الميرا كنارش مينشيند:

-چرا مهتابو نياوردي؟

-پاي تلفن كه دربارش حرف زديم!

-واقعا فكر ميكني عقل كلي؟

wWw.Roman4u.iR

و با صداي كلفت ادايش را درمياورد:

-من صلاح نميبينم وقتي هنوز چيزي مشخص نشده انقدر قاطي شيم!

-هووف..المیرا تمومش کن!

-نخير..تمومش نميكنم، اين لوس بازي براي چ يه؟ پريروزم رفتيم هي ئت خونشون نيومدي!

چشم و ابروي امير علي را ديدم و المیرا كه جدا زده بود جاده خاكي:

-بيخودي اين ريختي نكن، رايحه غريبه نيست! حرف حساب اگه داري بزن بقيرو بهونه نكن! بهت گفتم يه لباس رسمي بپوش، يه شاخه گلي چيزي!

-من واقعا امشب حال و حوصله بحث ندارم المیرا!

-خوب پيش نرفت؟

ح سابي كلافه اش كرده بود همانطور كه چ شمانش را ميمالد، صدايش كمي بالا ميرود:

-چي خوب پيش نرفت؟ هان؟ بايد الان بشينم چي رو به تو توضيح بدم؟

-هيچي.. نميخواد توضيح بدي اصلا!

و با حالت قهر بلند ميشـــود و امير علي كه زير لب "لا اله الا الله" گويان دنبالش ميدود و دستش را ميگيرد:

-عزيزم چرا اينطوري ميكني اخه؟

-من بايد از تو بپرســـم. من خواهرتم بايد بياي تعريف كني برام! ناســـلامتي داري ازدواج ميكني!

دستش را به كمرش ميزند و چند لحظه طولاني نگاهش ميكند:

-چيز خاصي نشد، با يه جلسه حرف زدن كه نميشه... يه مدت بگذره حالا!

-نظر كليت چيه؟

امير برميگردد و قبل از اينكه روي مبل بنشيند زير چشمي نگاهم ميكند:

wWw.Roman4u.iR

-گفتم که قبلا.

المیرا روبه رویش درست روي میز چوبي مینشیند و من که حس میکنم زیادي اضافي ام به اشپزخانه میروم و در قابلمه اش را برمیدارم و هم میزنم:

-تو اصلا نظري ندادي فقط گفتي

اگر خودتون تاییدش میکنید بریم خواســتگاري..منظورم اینه که دوســتش داري؟

صداي خنده اش میامد:

-چي میگي المیرا...

-از بچگي خونمون رفت و امد داشــتن، و همیشــه جلو چشــت بوده! تعجب نداره اگر دو سش دا شته با شي! اونم که بي میل نیست. یعني هیچ نظري بهش نداري؟

المیرا.. نپرس! نپرس دل من بي طاقت است

-مامانی کو؟

-داره دعا میخونه. جواب منو بده!

-جواب تو مشخصه المیرا. این دخترم موافقه که بیشتر باهم حرف بزنیم!

و صدایش کمي میرود بالا:

-بابا من هیچي ازش نمیدونم چه توقعي داري؟ چطور کســي رو وارد زندگي شــخصــیم کنم وقتي هیچي دربارش نمیدونم؟ درباره گذشــتش، اعتقاداتش، خانوادش!

-والا این دختر از برگ گل پاك تره... خانوادشــم که رو ئه واس ما، از اون چادریم که سرش میکنه مشخصه اعتقاداتش بهت میخوره. حرف حساب تو چیه من نمیفهمم.

wWw.Roman4u.iR

-توروخدا بیخیال شو امشب... کو اون آشي که میگفتي پس؟

و برمیگردد عقب و مني که داشتم سیرها را پوست میکندم..به سمت اتاق حاج خانوم میرود و المیرا با غیض میاید کنارم:

-عجب نفهمي اینا...

-سخت نگیر!

-ســـخت نگیرم؟ یه جوري رفتار میکنه انگار اونا اومدن خواســـتگاري حالا میخواد جواب بده، حالیشم نیست که سنش دیگه رفته بالا بهتره انقدر ناز نکنه و سخت نگیره!

حتي مهلت نمید هد جوابش را بدهم، چادر نمازش را میز ند زیر ب*غ*ل و مژده را در اغوش میکشد و به اتاق میبرد تا شیرش دهد!

تخته را برمیدارم و شروع میکنم به خرد کردن سیر تازه...

گفت دختره. اسمش را هم نگفت و به من میگفت خانم رایحه! همین چیزهاي کوچك کافي بود تا بیشتر دوستت داشته باشم!

سرم را بلند میکنم و میبینم ان سمت کانتر ایستاده اي و موبایل دستت گرفتي و نگاهم میکني...چاقو بجاي سیر انگشتم را نشانه میگیرد و عمیقا پوست و گوشـــتم را میبرد. دلم غش میرود و پاهایم ضـــعف. و تو که میدوي ســـمتم و انگشتم را ازم میگیري:

-چیکار کردي؟

و به سمت سینك میکشي ام و نگاهي به زخم عمیقم میاندازي:

-واي ببین چي شده!

و دستم را رها میکني و در کابینت دنبال بتادین میگردي، المیرا داد میزند:

-چي شد؟

و من که بي رمقم:

-هیچي الي.. دستم یه کوچولو برید!

wWw.Roman4u.iR

او که نگاهم میکند:

-فقط یه کوچولو!

حالا انگار از قصـــد اینکار را کردم که چنان با غضـــب بتادین را میریزد روي انگشتم و من از سوزش اشك در چشمانم مینشیند، شروع میکنم گریه کردن، بریدگي بهانه بود، دلم هول شده بود!

-مگه سیر داغ اماده نداریم نشستي اینارو خرد میکني؟

-زبون نداري شما؟

حرفهایش داشـــت بیشـــتر از تســـلي، ازرده ترم میکرد! و این لحن بدش حس تحقیر میداد!

دستم را میکشم عقب:

-خودم بلدم!

بي تفاوت استینم را میکشد و زمزمه میکند:

-بده من ببینم!

چندین دور انگشتم را با بانداژ میبندد، و من که اشکم بند نمیامد و از ان فاصله فقط دلم میخواست سریعتر فرار کنم.

-به چي نگاه میکني؟

نگاهم نکرد و پرسید به چي نگاه میکنم..نمیدانست واقعا؟ صدایم میلرزید:

-به تو!

گرهش میزني و سرت را میاوري بالا:

-چرا گریه میکني حالا؟

wWw.Roman4u.iR

میخواستم دهان باز کنم که با نگاه شیطانت زمزمه کردي:

-واسه دوستت که فوت کرد؟

لعنت بهت..چرا لال شده بودم؟ بینیم را میکشم بالا.. همانطور که کاغذي رو جلویم میگذاري با صداي بي نهایت ارامي میگویي:

-این چك مال هفته دیگس، واسه اون..

چك را عقب میزنم:

-من که گفتم فعلا نمیخوامش!

-منم نگفتم قبول میکنم..

چند لحظه در چشمان هم نگاه میکنیم و تو که خیلي بي هوا میگویي:

-این پولو از کجا اوردي؟

نمیخواستم وقتي دروغ میگویم در چشمهایت نگاه کنم:

-مال من نيست!

دستت را محكم ميكوبي روي كانتر:

-چرا دروغ ميگي بهم اخه؟

تنم ميپرد...چه زود عوض مي شد.! صداي بلند المیرا ميامد كه ميگفت به آش سر بزنم و حاج خانم كه گويا داشت با خانم مسعودي پشت تلفن حرف ميزد و المیرا هي بالا پايين ميپريد!

-همه چيزتو دروغ ميگي.من ميفهمم!

نگاهت ميكنم،پر تمنا و البته پر از اضطراب:

-چرا همچين فكري ميكني؟

-فكر نميكنم، مطمئنم!

صدايم ميلرزيد:

wWw.Roman4u.iR

-از چشام ميفهمي؟ چشماي من كاملا تهي!

-ميدوني تهي بودن يعني چي؟ يعني يه خونه خالي، بدون در، بدون پنجره، بي چفت و بست! ميدوني چي منو بيشتر از همه ميترسونه؟ هركسي كه سرشو بندازه پايين ميتونه بره تو يه خونه خالي هر وقتي كه دلش خواست!

مثل صيد ترسيده به صياد خيره ميشوم و زمزمه ميكنم:

-ازم چي ميخواي؟

-حقيقت!

-حقيقت منو ميخواي چيكار؟

و بعد زخم:

-تنها كسي كه بايد از حقيقت زندگيش بدوني مهتابِ!

-ازش خوشت نمياد؟

اب دهانم را قورت میدهم:

-چرا نباید خوشم بیاد؟

شانه بالا میاندازي و با امدن المیرا به سرعت اشپزخانه را ترك میکني و به سراغ مژده میروي! امیر همانطور که کنار پنجره ایســتاده و مژده را تکان تکان میدهد میپرسد:

-خانم مسعودي چي میگه به ماماني؟

المیرا سر سنگین کاسه ها را از کابینت درمیاورد و میگوید:

-هیچي،پس فردا سفره داره زنگ زد ماماني رو دعوت کنه!

-یکساعت داره دعوت میکنه؟

-نه مامانیم گفت اگر دوست دارن بیان اینجا دورهم آش بخوریم!

به سرعت برمیگردد سمت ما و صدا

wWw.Roman4u.iR

يش ميرود بالا:

-چي!؟ مگه من نگفتم لزومي نداره بيان اينجا؟

-يواشتر، چرا داد ميزني؟ قبول نكرد كه.

-داد ميزنم، چون هزاربار مثل ادم گفتم و تاثيري نداشـــت! واقعا نميفهمم، من نميخوام بيان تو اين خونه، نميخوام الان..

-چه خبره؟

هرسه برميگرديم سمت حاج خانوم با ان اخم درهمش:

-صداتونو انداختين رو سرتون..

و بعد رو ميكند سمتم:

-شما ببخشید رایحه جان!

میخواستم بروم خانه ام، میخواستم نباشم اما نمیشد این فضولي امانم را بریده بود:

- ما ماني شـــما چرا عقلتو دادي دســـت این؟ چرا انقدر عجله دارین؟ چرا نمیذارین همه چي اروم اروم پیش بره؟ خوشـــحالین؟ ذوق دارین؟ میدونم، حق دارین، ولي خواهش میکنم به من و تصـــمیمي که میگیرم اعتماد کنید! شاید اصلا این وصلت نشد و..

-یعني چي نشد؟

عکس العمل تیز حاج خانوم متعجبم کرد، حساس بود، این یعني فقط مهتاب بي حرف پیش.

-ماماني، از خیلي جهات باهم فرق داریم فك...

-از چه جهت؟

امیرهم جا میخورد، انتظار همچین برخورد تیزي را از حاج خانوم نداشت:

wWw.Roman4u.iR

-ماماني، چرا عصباني ميشين؟ ميگم يعني..

-به من بگو از كدوم جهات؟ بگو امير...

به حدي جدي شده بود كه الميراهم به زمين امير كوچ كرد:

- امير منظورش اينه كه...

-خودش ميتونه صحبت كنه!

همانجا بود، براي اولين بار چ شمان عاجز امير علي را ديدم، با كلي التماس و در ما ندگي نگاهم كرد...دلم ميخواســـت ميرفتم جلو، دســـتش را ميگرفتم و نجاتش ميدادم از ان وضـــعيت، كاش حرفي براي زدن داشـــتم و راهي براي نجاتش!

-ماماني چي بگم اخه؟

-براي چي براي اين دختر سوسه مياي و ناز ميكني؟

باز نگاهم ميكند ومن كه عقلم داد ميزد برو و دلم ميگفت بمان!

-ناز چیه اخه..فقط میگم خیلي تفاهم نداریم!

-تفاهمو تو چي میبیني؟ تو چي تفاهم ندارین امیر؟

دستي پشت گردنش میکشد و کلافه شده:

-مامانی همه چیزو که نمیشه گفت!

-دنبال بهونه اي اما جور نمیشه چون این دختر مشکلي نداره... درسته؟

داشت صدایش میرفت بالا:

-بهونه چي؟ ول کن توروخدا مامانی.

المیر جلو میاید و بازویش را میگیرد:

-امیر اروم باش!

مژده گریان را از اغوشش میگیرم و به اتاق میبرم...

wWw.Roman4u.iR

در را باز میگذارم و همانجا میایستم و سعي میکنم مژده را ارام نگهدارم:

-از وقتي رفتيم خواستگاري تا به همين امروز چيزي نگفتي، يك كلمه در مورد مهتاب حرف نزدي! گفتم شايد خجالت ميكشي و ترجيح ميدي با يه مرد درموردش حرف بزني.. اما الان ميبينم نه! داري برنامه ميچيني بهمش بزني! امير من تورو خوب ميشناسم پلكت بپره ميفهمم چت شده! بايد بفهمم چرا نه؟ چرا مهتاب نه؟

ساكت شده بود، همه ساكت شده بودند! اين انتظار مرا داشت ميكشت...صداي پا ميامد و ...امير كه ارام زمزمه كرد:

-علاقه اي بهش ندارم!

نفسم، جانم، همه چيزم به سمت لبم هجوم اورد و شد رفتاري به نام لبخند! و بعد اشك شد در چشمانم واكنشي به نام گريه شوق! دوستش نداشت امير مهتاب را نميخواست!

همان سكوت ادامه دار بود و كسي چيزي نميگفت! من كه بيرون ميايم و از پس ديوار حاج خانوم روي ويلچر، اميراي نشسته بر صندلي و امير كه به كانتر تكيه داده و به زمين خيره شده را ميبينم! چرا او شرمنده بود و سر افكنده؟

كار بدي كرده بود كه مهتاب را دوست نداشت؟ بايد از كسي معذرت خواهي ميكرد؟

-روزي عا شق كسي با شم اگر ازدواج با اون ادم صلاح نبا شه كنارش ميذارم! امير اين حرفت چند ســال تو گوش منه! حالا ميگي علاقه اي بهش نداري؟ دنبال كدومشي؟ عشق يا يه ادم مناسب؟

چقدر چشــمانش درمانده بود ســرش را كج ميكند و مثل گربه در حال مرگ مينالد:

-توروخدا ماماني...

و در را باز ميكند و از خانه ميزند بيرون.

مژده را روي كريرش ميگذارم و به اشپزخانه ميروم! حالم انقدر خوش شده بود كه انرژي هزاربار گ شتن دور اين خانه را دا شتم! ميخوا ستم او ضاع را در ست كنم، حال خانه شان را خوب كنم! سرد شده بود و ساكت. از ان ذوق و شوق ديگر خبري نبود!

-المیرا جون اين اشارو دارم ميكشم!

wWw.Roman4u.iR

.

-ميخواين براي اين همسايه ب*غ*ليم يه كاسه ببرم؟

-الي مژدرو گذاشتم تو كريرش اروم شده!

كشك را از يخچال درمياورم و روي اشها ميريزم!

-حاج خانوم براتون بيارم يا ببرم تو حياط؟

سـرش پايين بود و همانطور كه داشـت ويلچر را ميچرخاند به سـمت اتاق با صداي بشدت ارامي زمزمه كرد:

-نميخورم رايحه جان!

و پذيرايي را به سمت اتاقش ترك ميكند!

ميخواستم به المیرا چيزي بگويم كه قبل از اينكه دهان باز كنم ميگويد"ببخشيد رايحه جان" و اوهم مرا تنها ميگذارد و صـــداي در اتاقش يعني رايحه برو كه اوضاع حالا حالاها درست بشو نيست! وسط اشپزخانه ميايستم و به كاسه هاي پر شده اش نگاه ميكنم!

دوباره همه را برميگردانم ، اخري را ميگذارم و با دو قاشـــق به ســـمت حياط ميروم!

در ان سرما زير درخت توت نشسته بود با همان تيشرت استين كوتاه نازك! برميگردم و ســـويیشـــرتش را از جالباســـي برميدارم. كاســـه داغ در دســـتم به، سمتش ميروم!

تكيه داده بود به درخت و با برگ خشكي بازي ميكرد. به نيمرخش نگاه ميكنم و سويیشرت را پرت ميكنم سمتش و ميخورد توي صورتش! لبم را

ميگزم و ميترسم الان كه عصبيست چيزي بگويد و حال خوبم را خراب كند.

wWw.Roman4u.iR

کنارش مینشینم و او که میگذارد روي پایمو زمزمه میکند:

-بپوش سرده!

-براي تو اوردم.

میغرد:

-بپوش.

کاسه آش را روي زمین میگذارم و میپوشمش، بوي او را میداد. قاشق را میدهم دستش:

-این چیه؟

-ما بهش میگیم قاشق.

-تا الان که صداتون درنمیومد...

تو که نميداني، وقتي گفتي دوستش نداري زبان فلج شده ام شفا گرفت.

-ميخوري يا نه؟

و قاشـــق را طلبکارانه تکان ميدهم. ميگيرد و من که کاســـه را رو به رويش نگهميدارم.

-ماماني ناراحت شد؟

قاشقي به دهان ميگذارم:

-اره.

-لعنتي...

-کارت اشتباه نبود.براي اينکه يه دخترو دوست نداري بايد سرزنش بشي؟ اين ديگه چه مدلشه؟

wWw.Roman4u.iR

-واقعا اگر عاشق باشي بخاطر مصلحت پا رو دلت ميذاري؟

-اره.

-پس چرا الان پا رو دلت نميدازي؟ همه چيزش اوكي..شـــايد بعدا بهش علاقمند شدي!

نگاهم ميكند و بعد يكدفعه با يك اشاره كلاه سوييشرت را ميياندازد روي سرم و ميگويد:

-شما فضولي نكن.

كلاه را درست ميكنم و هردو در سكوت قاشق قاشق اش به دهان ميگذاريم:

-دنيا پر از آدمهايي كه يكي رو دوست دارن اما با كس ديگه اي زندگي ميكنن.

-حالم از اون زندگي كه بايد جسم و روحت از هم جدا باشه بهم ميخوره.

-يجوري از همه دنيا جدايي ادم فك ميكنه...

-فك ميكنه چي؟

نميدانم چرا خجالت كشيدم...رايحه خجالت كشيد:

-كلا به زنا تمايل نداري!

-شايد واقعا ندارم!

با بهت سرم را بلند ميكنم و..چشمانت كه لبخند داشت و شوخي! يك تماس چشـمي طولاني و من كه فكر ميكنم اين چند وقت چقدر زياد اين تماسـهاي چشمي طولاني داشتيم. من كه حرفي نداشتم اما دهان چشمهاي او از حرف بسته نميشد.

-بيني تو عمل كردي؟

اميرعلي بود كه بيشـتر از يك سـوال سـاده، ناله كرده بود و من كه داشـتم از حرفهايش شاخ درمياوردم:

-اره، چطور؟

wWw.Roman4u.iR

رويت را ميگيري و قاشقت را به كاسه تكيه ميدهي. من هم با ان شروع ميكنم به جابجا كردن خاك هاي روي زمين...

هيچ كدام چيزي نميگفتيم، انگار او هم از حضور من را ضي بود. كنارش ارام بودم، حتي اگر قصدش ارام كردن من نبود.

-رايحه!

گرماي نفسش از جايي كنارم گوشم ميامد، و من كه جرات نفس كشيدن نداشتم، دستم از حركت ايستاد و قاشق را همانجا روي خاك رها كرد و تو كه چقدر زيبا صدايم ميزني! اصلا اسمم از دهان تو زيبا تر بيرون مياید، خودم را دوست دارم.

-با من از گذشتت حرف بزن.از خانوادت.از همه چي!

ناامیدانه چشم روي هم ميگذارم و زمزمه ميكنم:

-اميرعلي چرا ميخواي اذيتم كني؟

-نگام كن.

سرم را به سختي برميگردانم سمتش:

-ميخوام رهات كنم، اتفاقا ميخوام كاري كنم اروم شي! ميخوام از اين وضعيت بحراني نجات پيدا كني.

يادش بود به هيولا نبودنم به وضـــعيت بحراني بودنم! ناخداگاه به لبهايش نگاه ميكنم و بعد دو چشمش:

-تو مسـئول حل مشـكلات من نيسـتي، در ضـمن من همينجوري، تو همين لحظه، خيلي اروم!

ميداني نگاه خيره ات مرا اتش ميزند، از يقه سوييشرت گرما ميزد بيرون و من كه نميخواســتم اين لحظات را از دســت بدهم و او برود. به دلم ميخندم، چه كسي فكرش راميكرد، ترس از د ست دادن همچين لحظه اي را دا شته با شم؟ زير درخت توت، با مردي كه دو ستم ندارد و باهم هيچ رابطه دو طرفه جسمي و روحي ندا شتيم، ن شسته ايم، اش ميخوريم و براي هم سكوت ميكنيم، چه كسي فكرش را ميكرد اين من ترس از دست دادن همچين لحظات ساده اي را داشته باشد؟ احمقانه بود، اما بود!

-برو تو سرده!

wWw.Roman4u.iR

اگر خيلي نگراني خوب گرمم كن! ادامه ميدهد:

-بايد برم منت كشي!

-ببخشيد كه دختررو دوست ندارم؟ مگه اين عذرخواهي ميخواد؟

-خيلي ذوق داشتن و اينكه، واقعا اون مشكلي نداره!

-چرا دوسش نداري؟

-كس ديگه اي رو ميخواي؟

-من امروز...بهش گفتم كه ديگه روم فكر نكنه! جرات نكردم به مامانی بگم، اما ديگه قرار نيست بريم بيرون.

-پس تو بالاخره چجور دختري رو ميخواي؟

-من الان وضـــعيت خوبي ندارم. تكليفم با خودم معلوم نيســـت. نميخوام تو اب نمك نگهش دارم.

فقط نگاهش ميكنم و نميتوانستم خو شحالي را از صورتم حذف كنم، پرونده مهتاب داشت بسته ميشد. به همين راحتي.

داشتم بلند ميشدم كه ميپرسد:

-پانسمان دستتو عوض كن، مواظب باش عفونت نكنه. اگر ديدي خيلي عميق بود و درد داشتي بيا بريم درمانگاه!

با كمك درخت كاملا بلند ميشوم و بالا سرش ميايستم او نميدانست كه كنار او دردهاي جسماني ام از خاطر ميروند.

-چشم.

به خانه ام ميروم، نه به ســـمت خانه ام پرواز ميكنم، مثل يك پرنده ســـبكبال لباســـهايم را ميكنم...به اتاقم ميروم و روي تختم به جاي دو نفر دراز ميكشـــم. در خودم جمع ميشـــوم و ان لبخندي كه از روي لبانم پاك نميشـــود! ميداني

wWw.Roman4u.iR

عزيزم؟ تو مثل يك راز ميماني، درست همينجا وسط سينه ام! تو را به كسي لو نميدهم!چشـــم ميبندم، كركره دنيا را ميكشـــم پايين و براي هزارســـال با همان سوييشرت خاكستري رنگ به خواب ميروم!

قانون بيست و سوم:

رازم شو! نگهت ميدارم.

امروز شنبه ۲۵ اذر است. دلم نميخواهد از زير پتو بيرون بيايم، هوا سرد شده و دل كندن از گرماي پتوي مخملي ام نشـــدني ترين كار دنياســـت. پيام پيش فرض هرروزت را ميخوانم "صبح بخير.اماده شو"

باراني كرم رنگم را ميپوشم، ارايش مختصري ميكنم و در اخر چكمه بلند قهوه ايم را پا ميزنم و تو كه در كاپشن چرمت فرو رفته اي و در ما شين نشسته اي. رو گرداندي و مرا كه با مقنعه ديدي لبخند زدي، مني كه مثل تكه پارچه اي

خودم را نگهدا شته بودم تا هرچه تو نميپسندي را باد با خودش ببرد! تنها ريشه مويم بيرون بود، اما باز نگاهت پر از رضايت بود! امروز شنبه ٢٥ اذر است

من اما به تقويم ها اعتماد ندارم! امروز صبح دل انگيز يك روز بهاريست. هوا بوي باران نه بوي تو را دارد و بجاي ادمهايي كه دوستشان ندارم تو به رويم لبخند زدي، يك لبخند بي حوصله. ديگر حتي رضايت خودم هم مهم نيست، همين كه تو بپسندي، تو راضي باشي كفايت ميكند.

د ستكش هاي چرمم را درمياورم و دو د ستم را روبه روي بخاري ما شين بهم ميكشم:

-چقدر سرد شده!

چيزي نميگويي. به برف پاك كن خيره ميشوم كه قطرات ناچيز باران را به سرعت پاك ميكند.

-اوضاع خونه خوبه؟

همانطور كه به اينه ب*غ*ل نگاه ميكني ميگويي:

-بدنيست!

wWw.Roman4u.iR

-چرا تلگرافي حرف ميزني؟

دستي به جلوي مويت ميكشي:

-يكم بي حوصلم.

-حوصله منو نداري؟

نگاهم ميكني و جوابي نميدهي. و بعد با تاخير طولاني زمزمه ميكني:

-ديشب يك دقيقم نخوابيدم!!

از ان روز زيبا براي من و روز نحس براي او دو هفته ميگذشـــت حاج خانوم سرسنگين بود اما بهتر از روزهاي اول.

-چرا بيخودي خودتو اذيت ميكني؟ اينم تا سر ماه فراموش ميشه، باور كن.

چيزي نميگوييي ولي من طاقت اينهمه غم تورا نداشتم:

-سرت درد ميكنه؟

فقط نگاهم ميكني، و او نميفهميد اين لحن و اينجور حرف زدنم د ست خودم نبود و فقط كنار او اينطور عشوه خركي ميامدم!

استينش را ميكشم:

-اميرعلي!

دستش را ارام عقب ميبرد و زمزمه ميكند:

-توروخدا نكن رايحه.

مظلوم و بي دفاع زمزمه ميكنم"باشه" و دست به سينه به دنياي سياه سفيد بيرون از پنجره خيره ميشوم. من كه كاري به تو ندارم، فقط لبخندت را ميخواستم! به يقه سه سانتيِ ايستاده كاپشنش نگاه ميكنم، و دلم ميخواهد دستم را دراز كنم و زيپش را ببندم.

چشمم به تسبيحش ميافتد و خوشحال از اينكه چيزي براي گفتن دارم:

-اين تسبيح برات خيلي عزيزه؟

wWw.Roman4u.iR

دستت را بلند ميكني و نگاهي بهش ميياندازي:

-اره..براي پدرم بود.

دستش روي دنده بود و من كه انگشت اشاره ام را به ارامي روي تسبيحش ميكشم:

-نكن.

نكنش زيادي بي رمق بود، اگر ناراحت بود دستش را ميكشيد مثل هميشه.

-قصه پدر مادرتو شنيدم.

نگاهم ميكني:

-خوب؟

دانه ها را بهم نزديك و دور ميكنم، بازي جالبي بود:

-چقدر عاشق بودن و مطمينا عاشقانه مردن!

-قصه پدر مادر تو چيه؟

قلبم فشرده ميشود، انگشتم را محكمتر روي دانه هاي تسبيح ميكشم:

-اونا قصه اي ندارن. اصلا قصه قشنگي ندارن!

-عيب نداره من عاشق قصه هاي تلخم بگو.

چانه ام منقبض ميشود:

-بابام مامانمو نميخواست! تا اخر همديگرو تحمل كردن.

به شوق امده بود كه توانسته چيزي از زير زبان من بيرون بكشد اما نميدا ست من خودخواسته داشتم برايش برون ريزي ميكردم، فقط چون تنها راه داشتن اميرعلي حقيقت بود و فهميدن!

-ميدوني؟ بابام منم نميخواست. از وقتي كه يادم مياد ادمهاي اطرافم ازم متنفر بودن، دوستم نداشتن و هميشه تحملم ميكردن..اينا انقدر درد نداره اما امان از روزي كه پدر خودت نخوادت!

wWw.Roman4u.iR

به نیم رخت نگاه میکنم و خطاب به دلت میگویم:

-فکر میکردم به این همه طرد شـــدن عادت کردم ا ما...میدوني؟ تنفر ادما انقدري منو ازار نمیداد. اگه میخوای کسی رو نابود کنی فقط کافیه نسبت بهش بی تفاوت باشـی، احسـاس تنفر خودش یه جور اهمیت دادن که باعث میشـه بیشتر به چشم بیاد! من از کسي دلم میگیره که نسبت بهم بي تفاوت باشه!

البته که این حرف رایحه امروز بود، ان رایحه به درد نخور گذشـــته حتي به بي توجهي ادمها هم بي اعتنا بود.

-تو چیکار میکردي؟

لبخند میزنم:

-خیلي خوب بحثو کنترل میکني، همونطوري که میخواي.

دستت را برنمیداري، میبیني؟ خودت هم راضي!

-تو جواب تنفر پدرتو چجوري میدادي؟

-هوم؟

لب ميزنم:

-با فرار!

سرت را بسرعت برميگرداني سمتم:

-چي؟

-رايحه!

wWw.Roman4u.iR

نگاهش نمیکردم:

-تو از خونت فرار کردي؟

-نه...

دستم را پس میزند، میترسم و او که صدایش میرود بالا:

-رایحه از خونه فرار کردي؟ هان؟

با هانش میپرم و من هم داد میزنم:

-نه.. نکردم. امیر من فرار نکردم! منو رها کردن. فرار یعني کسي دنبالت بگرده، اما کسي دنبال من نیست! کسي نیست که منو بخواد...

و بعد بغض لعنتي ام را پرصـــدا فرو میدهم. لب پایینت را یکســـره میجوي و چیزهایي زمزمه میکني که من نمیشـنوم. دسـتم را روي دسـتت میگذارم اما با عصبانیت ردم میکني و من مینالم:

-چرا اينجوري ميكني؟ فكر ميكني چرا با هات از خودم حرف نميزنم چون ميدونم همينجوري رفتار ميكني!

-تو منو نميفهمي!

-اتفاقا اوني كه درك نداره تويي. نگهدار مي

خوام پياده شم.

داد ميزني:

-بهم ميگي فرار... فرار رايحه! بعد توقع داري لبخند بزنم، برات كف بزنم؟

دستم را ميگذارم روي گوشم:

-داد نزن!

wWw.Roman4u.iR

صدایت را بالاتر میبري:

-داد میزنم، بلندتر داد میزنم! رایحه... رایحه...

چرا اسمم را صدا میزد و چرا من گریه ام گرفته بود!

-فقط امیدوارم چیز بدتر از اینی تو گذشته تو نباشه!

تمام تنم میریزد.

-رایحه...

حرف بزن لعنتي:

-رایحه! توروخدا بدتر از این...

و چهار انگشتش را روي ته ریش بورش میکشد و ناله میکند:

-منو از خودت ناامید نکن.

خدا يا، چيزي نگفتم اما... واي خداي من اگر ذره اي از گذشـــته ام خبردار ميشد چه؟ ديگر نگاهم نميكرد!

نگاهم ميكند در چشمانش التماس بود:

-رايحه تو فرار كردي؟ رايحه اخه چرا فرار كردي؟ اخه اين چه بلايي ســـر من داري مياري؟

اشكم را پاك ميكنم و تو ماشين را نگهميداري.

نميتوانستم نگاهش كنم حتي.

- فك ميكني ميتوني اد ماي ديگرو قبول كني؟ و فكر ميكني خانواده اي تورو ميپذيره؟

قلبم تير ميكشد، گ*ن*ا*ه من چه بود؟

-تو هيچ و قت نميتوني منو بفهمي! تو جاي من نبودي. كه اگر بودي يك ساعت هم اون زندگي رو تحمل نميكردي! عزيز دردونه حاج خانوم، ناز پرورده و عزيز كرده در و محل و فاميل تو جاي من نبودي ! تو مثل من تنها نبودي، هرلحظه از زندگيتو تنها نبودي. تو تو جايگاهي نيستي كه منو قضاوت كني!

wWw.Roman4u.iR

.

-چرا اين حرفو ميزني؟ كسي منو قبول نميكنه؟ باشه، حتي اگر همچين چيزي هســـت به روم نيار، بهم نگو! تو نميفهمي با همه حرفات چجوري منو ميسوزوني!

گردن سفيدش سرخ شده بود و مني كه...گفتن ندارد كه داغانم!

زمزمه ميكني:

-زندن؟

به جاي جواب محكم بيني ام را بالا ميكشـــم! نچي ميكني، عين پيرمردها دستمال سفيدي را از جيب كاپشنت درمياوري و ميگيري روبه روي صورتم.. رو ميگيرم و تو تكانش ميدهي:

-بگير!

با پشت دست عقب ميزنم:

-ولم كن، نميخوام!

-تو نميفهمي رايحه!

-انقدر اين جمله مزخرفو تكرار نكن!

-تو نميفهمي، همه عمر سي ساله من كنار اين يكساله اخر بكنار!

-اينا چه ربطي به زندگي من داره؟

-حداقل ميخوام ارزششو داشته باشه!

-ارزش چي اميرعلي؟

ماشين را روشن ميكند، جوابم را نميدهد!

با انگشتر عقيقم بازي ميكنم و ا شكم كه دونه دونه روي باراني كرم رنگم فرود ميايند!

-گريه نكن!

wWw.Roman4u.iR

دوست داشتم گريه كنم.به هيچ كسي ربط نداشت.

-ديگه در مورد هيچي باهات حرف نميدنم! هيچ وقت.

اخم عميقي روي پيشاني اش مينشيند و نگاهي به صورتم ميياندازد:

-مجبورت ميكنم خودت بگي! همه چيزو.

روبه روي شركت مياِيستد ميخواهم به سرعت پياده شوم كه كيفم را ميگيرد، ميكشم:

-ولش كن!

-بشين، اروم شدي برو!

زير چشمم را پاك ميكنم:

-كجا اروم بشم؟ اينجا؟ پيش تو حتما.

چشمان بدت، چشمان لعنتي و عوضي ات... ته خنده دارد:

-اره همينجا.

-ول كن!

-يه بار يه چيزو ميگم!

تو نميداني امر و نهي شنيدن از تو چقدر شيرين است اما ببخشيد بدجور دلم را سوزاندي:

-برام مهم نيست هرچقدر دوست داري بگو!

و كيفم را ميكشم و به سمت شركت ميدوم !سرت را از ماشين مياوري بيرون و داد ميزني:

-امروز ميام دنبالت فراري!

ا صلا شوخي در صدايش نبود! قلبم نيش ميزد و تمام تنم عزادار اينده اي بود كه هنوز نيامده! نميدانم چطور اما خودم را به اتاق كوچكم ميرسانم، باراني ام را ميكنم و در اتاق راه ميروم. تنم ميلرزيد، و همه ذهنم بهم ريخته بود! هنوز

wWw.Roman4u.iR

چيزي نفهميده بود، سرم فرياد كشيد و قرار بود ازم ناااميد شود! من نميگذاشتم، من طاقت از دست دادنش را نداشتم!

بعد انوقت ميرفت مال مهتاب ميشد، مال كس ديگري ميشد! بعد من پشت اين روزها ميمردم!

گاهي اوقات در تاريكي ميماني و فكر ميكني تو دفن شده اي، بهتر كه دقت ميكني ميبيني تو در حقيقت كاشته شده اي و امروز ميوه و ثمره اش را ميچيني!

تخمي كاشته بودم حالا داشت ثمره اش بيچاره ام ميكرد! داشت ميوه دلم را ازم ميگرفت!

حتي تصور اينكه براي هميشه كنارم بگذارد ديوانه ام ميكرد. تا ساعت دو بعد از ظهر يك دقيقه هم نشستم،ارام و قرار نداشتم. دلاوري مرا به اتاقش خواند.

پوشه را جلويش ميگذارم و شروع ميكنم به توضيح قرارها و برنامه هاي امروزش! صدايم به شدت ميلرزيد و پاهايم ضعف ميرفت!

-خوبين؟

سر تكان ميدهم و صندلي را برايم عقب ميكشد:

-بشينيد!

-ممنون راحتم. ساعت دو اق...

-من اون روز كنترلمو از دست دادم، نفهميدم چي شد اصلا!

فقط نگاهش ميكنم و انگشـــتهايم كه بي نهايت ســـرد بود و نگاه اخر تو و صدايت، ازم ناامید نشو عزيزم.

-من بايد يه چيزايي رو روشن كنم!

چشمانم سياهي ميرفت و فقط به اتكاي پشتي ان صندلي شيري ايستاده بودم! لبهايش بهم ميخورد و صـــدايش انگار از ته چاه ميامد، امير علي به من گفت فراري! چرم صندلي از چنگم رها ميشود و ميافتم زمين!

كاش اين خواب طولاني ميشـــد، انقدر كه وقتي بيدار ميشـــدم در جهنم خودم بودم و تو را هرگز نميديدم.

wWw.Roman4u.iR

ديدم تار بود و دلاوري كه داشت با پرستار صحبت ميكرد، چقدر اين لحظات ا شنا بود. خوابهايم، خوابهاي لعنتي ام يكي پس از ديگري دا شت تعبير ميشد اما...او اصلا اي

نجا نبود چه برسد در اين بيمارستان!

-لطفا بگين دكتر بياد!

پرستار ميرود بيرون و دلاوري كه مياید نزديك ميايستد:

-بهترين؟

-سرم درد ميكنه

-چيزي نيســت وقتي خوردي زمين اســيب ديد.فشــارت افتاده و دكتر گفت بشدت ضعيف شده بدنتون. سرم تقويتي زد!

در باز ميشود و من كه در صورت دلاوري دنبال سوال و بازخوا ست ميگشم! بوي ليمو ميامد..نه!

نبايد بوي ليمو ميامد! نبايد...

چ شم ميبندم، ملحفه ابي را ميک شم روي صورتم از ته جانم شروع ميکنم به گريه کردن! با صدا، براي خودم براي دلم، براي پيدا شدنم، براي تعبير خوابم، براي راپرت دادنهاي دلاوري!

صدايش، اين صدا را چند سال بود نشنيده بودم:

-رايحه...عزيزم!

همين جمله کافي بود که صدايم برود بالاتر،تنم،تخت و کمي بعد اتاق داشت ميلرزيد! دستت را ميکشي روي صورتم، از روي ملحفه هم دستانت بوي ليمو ميدهد، و البته غربت و بيشتر از همه نبودن!

تو هيچ وقت نبودي، هيچ وقت کنارم نبودي!

رامين تو هيچ جا نبودي!

ا سمم را صدا ميکند پ شت هم! پارچه را از صورتم کنار ميزند! گريه ميکرد و صورت تيره و مردانه اش قرمز بود!

wWw.Roman4u.iR

انگشتانش را میکشد روي صورتم.

-خسته شدم از بس از دور دیدمت!

من هم از تنهاییم خسته بودم!

-چرا اینکارو کردي؟

مثل عرو سك بي جان افتاده ام، دلم را فشار داده اند و این عرو سك فقط گریه بلد اســـت! زیر ب*غ*لم را میگیرد و بلند میکند، رو به رویم مینشـیند! نمیخواستم نگاهش کنم!

دو دستش را میگذارد دو طرف صورتم:

-چقدر لاغر شدي. رایحه ء من!

من رایحه او نبودم، رایحه هیچ کس نبودم!

مرا در اغوش میکشد، انقدر محکم، انقدر عمیق که میترسم! میترسم نخواهد تنهایم بگذارد، من دیگر ان ادمها را نمیخواستم! نکند امده است تا بماند!

-برو

سرم را به سینه اش میفشارد:

-نمیرم! دیگه نمیرم..فك میكني اسون بود پیدا كردنت؟

-سرتو بلند كن!

-هیچ كسي رو نمیخوام، از همه بدم میاد!

باز ب*غ*لم میكند و اینبار دهانش را میچسباند به گوشم و زمزمه میكند:

-تو از هیچ كسي بدت نمیاد، تو هنوز خجالت میكشي...

-لعنت به من اگر خجالت زده باشم!

wWw.Roman4u.iR

در اتاق باز میشود و من که نمیتوانستم از جایم تکان بخورم. مرا دیده بودي در اغوش حقیقتم! دســتت به دســتگیره چســبیده و تکان نمیخوردي! تو از کجا پیدایت شــد.؟ رهایم میکند و من صــورتم را در دســتانم پنهان میکنم و حس میکنم چیزي نمانده که تمام شوم!

-فکر میکنم اشتباه اومدین اتاقو!

-شما کي هستین؟

صداي رامین دور میشود:

-من بشارت هستم! میتونم کمکتون کنم؟

-بشارت؟!!!

صدایت رمق نداشت، و من که بالاخره نگاهت میکنم:

-این کیه رایحه؟

و میایي سمتم و جوري که خودم فقط میشنوم میگویي:

-ايني كه تو ب*غ*لش بودي...تو ب*غ*لش بودي؟

زبان لعنتي ام تكان نميخورد:

-باز كي مرده؟ باز داري براي كي گريه ميكني؟ رفتي ب*غ*ل كي؟

رامين بازويش را ارام ميكشد:

-شما كي هستين!؟

-رايحه اين اقارو ميشناسي؟

بالاخره دهان باز ميكنم:

-مارو تنها بذار!

رامين با بهت نگاهم ميكند:

-رايحه! اين اقارو ميشناسي؟

wWw.Roman4u.iR

عصبي ميشوم:

-اره ميشناسم.. برو رامين!

كنترل شـــرايط ازدســـتم خارج شـــده بود، كاري نميتوانســـتم بكنم، امير علي ميفهميد! ناامید و خسته زمزمه میکنم:

-رامين برادرم...

چرا باید همین امروز، از فرارم میفهمید، چرا همین امروز باید رامین سر و کله اش پیدا میشد! و سوال اخر تا کجا قرار بود بدبخت باشم؟ تا كي؟

-رايحه اين اقا كين؟

امير علي رو ميگيرد و دستش را دراز ميكند:

-كياني هستم، اميرعلي كياني!

رامین با تردید دستش را میگذارد در دست امیر! پیوند گذشته ام با عزیزترین و جدیدترین ادم امروزم!

-اقاي كياني شما خواهر منو از كجا ميشناسي؟

-رايحه خانوم همسايه ما هستن! خيلي زودتر بايد همديگرو ملاقات ميكرديم.

يعني خيلي زودتر بايد غيرت ميكردي! مثل خوداو كه مثل كوه پشـــت المیرا بود! اما نميدانست كه من خودم را از عالم و ادم پنهان كرده ام!

سرم را از دستم ميكشم و خوني كه جمع شده بود! رامين دستم را ميگيرد:

-چيكار ميكني عزيزم؟

يكم دير عزيزت شدم، فقط يكم!

-ميخوام برم.

-هنوز سرمت تموم نشده

-ميخوام برم!

مقنعه ام را مرتب ميكنم و با نگاهم ازت كمك ميخواهم اما تو انگار نه انگار

wWw.Roman4u.iR

کیفم را برمیدارم و سمت در میروم:

-رایحه جان یك دقیقه وایسا!

-ولم کن!

-میدوني چقدر باهات حرف دارم؟ میدوني چقدر دلتنگتم؟

-من حرفي ندارم! میخواي به این بهانه منو ببري تو اون گه دوني!

لبش را میگزد و زیر چشمي به امیر نگاه میکند:

-این چه حرفي!

طلبکارانه به امیر نگاه میکنم:

-منو میبري یا خودم برم؟

اين حجم از پرروگي شگفت انگيز بود اما چه كنم بايد دست پيش را ميگرفتم تا پس نيافتم.

سـرتكان ميدهد و زير لب "با اجازه" اي به رامين ميگويد و جلوتر از من راه ميافتد!

-رايحه جان من بازم ميام ببينمت، فكر نكن اينبارم همه چيزو ول ميكنم!

دستم را به عقب پرت ميكنم و سرعتم را بالاتر ميبرم! پاهايم و همه تنم ضعف ميرفت!

در را از دا خل برايم باز ميكند و خودم را پر تاب، دقيقا پر تاب ميكنم روي صندلي!

در طول راه حتي يك دقيقه هم نگاهم ن

كرد، حتي كلمه اي نپرسيد!كه من دلهره از دست دادن تورا ديگر تاب نداشتم:

wWw.Roman4u.iR

-چجوري فهميدي بيمارستانم؟

اصلا صدايم را نشنيد و يا خودش را به نشنيدن زد:

-امير...

دستم را ميگذارم روي دستش كه با خشم دستم را پس ميزند:

-چرا اينجوري ميكني؟

بمب بود و در حال تركيدن، عربده ميكشد:

-تو گفتي كسي دنبالت نيست! تو گفتي...چرا انقدر بهم دروغ ميگي رايحه؟ حالمو داري بهم ميزني!

بغض ميكنم:

-رامين ايران نبود! بخدا وقتي من راهمو جدا كردم ايران نبود، راست ميگم!

صدايش را مياورد پايين اما ان لحن و ان نگاه، تهديد اميز و ترسناك شده بود:

-فك ميكني خودم كم بدبختي دارم؟ مگه اوضاع خونمو نميبيني؟

-مگه تقصير منه؟

-نه تقصير خود احمقمه من زيادي تورو جدي گرفتم!

دلم را ميسوزاند، بدهم ميسوزاند!

فقط اشـــك ميريزم و به چكمه هاي قهوه ايم خيره ميشـــوم! به چراغ قرمز نگاه ميكنم و زيرچشـــمي به تو كه دســـتت را به پنجره تكيه دادي و پشـــت گردنت را ميمالي! ارامتر شده بود؟ حالا كه جگرم را سوزانده بود ارام شده بود!

-از كجا فهميدي بيمارستانم؟

صورتت را جمع ميكني:

-چه اهميتي داره؟ گفتم كه ميام دنبالت، اومدم ديدم نيســـتي از اقاي رحمتي پرسيدم گفت حالت بدشد بردنت بيمارستان!

wWw.Roman4u.iR

-از من بدت میاد؟

-بس کن!

-بدت میاد..

-تا وقتي منو بازي ميدي اره بدم میاد!

برمیگردم سمتش وبه در تکیه میدهم:

- کدوم بازي اميرعلي؟ من چيکار به تو و زندگیت دارم؟ هان؟ جز اینکه همسایتم؟ جز اینکه دوست المیرام؟ جز اینکه صبحا هم مسیریم؟ جز...

-جز اينكه مياي توب*غ*لم...

-يه كيسه نمك دستت گرفتي منتظري زخم ببيني حمله كني!

-اخه بفهم...

انگشتت را روي فرمان ميكوبي:

-رايحه همه زواياي زندگي تو مبهمه! من نميدونم اصلا تو كي هستي..

دلم ميخواست سرش فرياد بكشم:

-مگه همين رايحه چه عيبي داره؟ چكاري با اون ادم قبلي داري؟ اصـــلا چرا بايد به تو از گذشـــتم حســـاب پس بدم؟ فكر ميكني خودت خيلي رويي؟ منم هيچي ازت نميدونم...

نيشخند ميزني و به نقطه انفجار ميرسم:

-به من پوزخند نزن! همونطوري كه من از زندگي شخصي تو چيزي نميدونم، منم دلم نميخواد تو بدوني!

ميخندد و مسخره ام ميكند:

-زندگي شخ صيم؟ وا ضح تر و رو شن از زندگي منم ديدي؟ پدر و مادرم كه ميدوني كجان! خواهرم، مادربزرگم... تو حتي از خواســـتگاري كه ميرم خبر داري! زندگي شخصي من ديگه چي ميتونه باشه؟

-هه..هيچ كدوم از اينا نيست! زندگي شخصي تو دقيقا اوني كه تو سرته!

wWw.Roman4u.iR

-ببخشيد كه خودمو جار نميزنم براي ادما!

-پس توقع نداشته باش منم خودمو جار بزنم!

-داري ميپيچوني بحثو و خوبم بلدي از زيرش دربري!

-من از زير چيزي در نميرم. رك و راست دارم ميگم نميخوام از گذشتم بدوني! توام بهتره كنجكاوي نكني!

از اينهمه صراحتم متعجب ميشوي؟ چند لحظه نگاهم ميكني و بعد ميگويي:

-اِ؟ باشه! هرجور خودت دوست داري.

من فقط تورا دوست دارم، من فقط رضايت تورا ميخواهم اما باوركن ان ترشي گنديده اي كه در گذشته جايش گذاشتم به درد امروز نميخورد! در صندلي فرو ميروم و زمزمه ميكنم:

-ازم ناااميد نشو ولي باور كن به نفعته كه ند...

-هيچي نميخوام بشنوم!

خوب نميخواست بشنود! حق داشت. اصلا همه دنيا حق داشتند جز من!

امروز شنبه ٢٥ اذر است، ولي من به تقويم ها اعتماد ندارم!

امروز بيشتر شبيه به غروب جمعه است! كدر، دلواپس و تمام نشدني!

قانون بيست و چهارم:

تورا به جان عزيزتان خوب زندگي كنيد، ادمها با يك دوربين شـــكاري رو به گذشته تان نشسته اند! خوب زندگي كنيد...

المیرا دستي روي رو تختي ام ميكشد:

-عاشق اين اتاقم!

wWw.Roman4u.iR

-خيلي اتاق زيبايي اما دليل نميشه هشت روز خودتو توش حبس كني!

و بعد ميخندد! هشت روز..اين هشت روز حتي اگر همه ادمهاي دنيا ميمردند هم برايم مهم نبود! اما هشـــت روز نيســـت بودم و تو حتي يك پيام خشـــك و خالي هم برايم نفرستادي!

دل بيچاره ام عاشق كه شدي؟ اخر بعد از اين سالها دست گذاشتي روي چه كسي؟

ديشب ميخوا ستم صدايت را بشنوم بعد با خودم گفتم دلتنگي بهانه قشنگي براي تكرار يك اشتباه تازه نيست*

نميخواســـتم بگذارم دلتنگي به جايم تصـــميم بگيرد. تا اينكه الميرا امد بالا، برايم سوپ شير اورد، و گفت چقدر اين اتاق را دوست دارد!

دستم را ميگيرد، دست بي رمقم را:

-چت شده رايحه جان؟ چرا اون روز اومدي شركت و با دلاوري دعوا كردي؟

-الميرا يك هفته خودمو سلاخي نكردم كه تو بعدش بياي و بخواي همه چيزو يادم بياري!

فقط نگاهم ميكند و انگار كلي حرف دارد و البته كلي ترس!

-تو...تو با ماهان رابطه اي داري؟

تا وقتي ارامي كه ادمها را نبيني، باز دوباره داشتم حسهايي را تجربه ميكردم كه چندين روز ازشان دوري كردم! بند بند تنم ريخت:

-يعني چي؟

لبخند لرزاني ميزني:

-من ناراحت نميشم، باهام صادق باش!

فقط نگاهش ميكنم:

wWw.Roman4u.iR

-پريروز اومد اينجا! امير علي رو ببينه.. اما ســـراغ تور رو گرفت. اون ادمي نيســـت بياد اينجا به هواي امير! بعدم داشـــت ميرفت اومد بالا، من خودم ديدمش!

-من درو روش باز نكردم.اصلا نميدونستم كي پشت دره!

-دوست داره؟

سرم را به تاج تخت تكيه ميدهم:

-برام مهم نيست.

-چرا مهم نيست؟

-چطور ميتوني به احساسات يه نفر بي اهميت باشي؟

مگر برادر تو به احساسات من اهمیت میداد؟

-بعد اینهمه روز اومدي پیشم این حرفارو بزني؟

-نه، ببخشید!

و بعد کنار تخت میایستد و دستم را میکشد:

-پاشو! مژده رو خوابوندم، بریم باهم یه دوري بزنیم.

-حوصله ندارم المیرا!

بغض میکنم، تو چقدر انرژي داشـتي، زندگي میکردي، و مهمتر از همه دوستت داشتند!

-رایحه؟! داري گریه میکني؟

رویم را برمیگردانم و او که مینشـیند و من باید ازاد میشـدم، باید این پرنده زخمي اي که در سـینه ام حبس شـده بود را ازاد میکردم! خودم را در اغوشـش میاندازم و با صداي بلند گریه سر میدهم! چقدر زندگي ام شبیه هم شده بود، هرروزم عین هم، پر از نداشتن!

wWw.Roman4u.iR

-چي شده رايحه؟

برادرت، برادر لعنتي ات!

-عزيزم چي شده؟

گذشته ام، گذشته لعنتي ام!

چرا ســراغم را نميگرفت و فقط من نه، چرا هيچ ادمي انقدر که باید براش اهميت نداشت؟

الميراي ديوانه داشت با من گريه ميکرد! زمزمه ميکند:

-من خيلي نگرانتم! ميترسم ازت چيزي بپرسم و ناراحتت کنم.

او هم ميترسيد مرا از دست بدهد؟

-همیشه از این میترسم ادمایي که دوسشون دارم رو از دست بدم! اما گاهي اوقات از خودم میپرسم کسي اصلا هست که ترس از دست دادن منو داشته باشه؟

-عزیزم..

میکشدم عقب، اشکم را با کف دستش پاك میکند و لبخند میزند:

-میبیني چه احمقم؟ تو باید منو اروم کني تا خودتو! سریع گریم میگیره.

به چشمهایش خیره میشوم و لب میزنم:

-از اینهمه تنهایي خسته شدم!

-چرا به برادرت اجازه نمیدي بهت نزدیك بشه؟

ناامیدانه چشم میبندم:

-بخدا امیرعلي بهم نگفت من از دلاوري پرسیدم! ولي کاش تو بهم میگفتي. دلاوري گ*ن*ا*هي نداره جز...

wWw.Roman4u.iR

-جز اینکه برام نقش بازي کرد که نمیشناستم.

-خوب برادرت ازش خواسته بود!

-من اون ادمارو نمیخوام!

-خانواده چیزي نیســت که بخواي انتخابش کني! تو نمیتوني گزینشــي با اونا رفتار کني! اون برادرته نمیتوني از زندگیت حذفش کني. امیر علي رو ببین، اگر نبود من بیچاره بودم، اگر نبود معلوم نبود من الان کجا بودم، خودتو از داشــتن همچین موهبتي محروم نکن

کاش امیر موهبت من بود، اوکه خودش را از من دریغ میکرد!

دستش را میگیرم، رگهاي برجسته دستم را لمس میکند و من که زمزمه میکنم:

-به تنهایي عادت کردم اما گاهي اوقات، عمیقا دلم میخواد منم عزیز دل کسي باشم...

باز چانه اش میلرزد و من که شــده بودم اینه عذاب و او داشــت برایم دل میسوزاند.

-رايحه عاشق شدي؟

انقدر صدايش ارام بود كه بسختي شنيدم..حتي دلم نميخواست به چشمهاي اگاهش نگاه كنم:

-همه رفتارات، بيقراريات، كلافگيات هموني كه من تجربه كردم وقتي ماهان تو ذهنم بود! تو تو فكر كي هستي رايحه؟

با عجز نگاهش ميكنم، با خواهش و با بيچارگي! المیرا جانم خواهش ميكنم من چيزي نگويم اما تو از چشمانم بفهم!

-دلاوري؟

سرم را به علامت منفي تكان ميدهم.

-يا شايد خود ماهان!

-نه

چرا گزينه اخر را نميگفت؟

wWw.Roman4u.iR

-رايحه...

سرم را ميياندازم پايين:

-ديگه كسي نمونده...

چانه ام ميلرزد و تو زمزمه ميكني:

-نه..اين اشتباهه، خيلي زياد...

من عاشق اين اشتباه بودم، سرم را به سينه اش ميچسباند و لبش را به گوشم:

-نبايد اين اتفاق بيافته!

كجاي كاري الميرا، اتفاق منم كه افتادم! از بلنداي غرورم افتادم روي بوم اميرعلي!

-رايحه...اميرعلي ادم مناسبي براي تو نيست!

-دست من نبود، که اگر بود يك لحظم به برادرت...لعنت بهش!

نفس ميگيرم و زمزمه

ميكنم:

-تقصير خودش بود الميرا...بخدا تقصير اميره!

مجبورم ميكند به صورتش نگاه كنم:

-اون چيكار كرده؟

اشكم را پاك ميكنم اما لحظه اي صورتم خشك نميماند:

-لازم نيســـت كاري كنه، حرف زدنش، رفتارش الميرا اين ادم به خودي خود منو بيچاره كرده!

لبخند بي رمقش نميدانم براي چيســـت، دمل چركي دلم باز شـــده بود و دلم ميخواست داد بزنم:

wWw.Roman4u.iR

-من حق ميدم به هركسي كه عا شقش بشه! توام بيشتر به من حق بده! مني كه از يه دنياي ســـرد و بي روح خشـــن او مدم بين اد مايي كه روحشـــون پر از گرما ست! شماها شدين خانواده من توقع داري بهتون تعلق خاطري ندا شته باشم؟

اشكم را پاك ميكند:

-شششش عزيزم گريه نكن!

سبك شده بودم، انقدر سبك كه كافي بود نخم را بدهند د ست كودكي تا مرا مثل بادبادك بفر ستد به ا سمان. وقتي كسي را داري كه برايش از دلت بگويي، از احساست...

به ناخن هاي فرنچ شده ام خيره شده ،لب ميزند:

-تو ازش خواستي مهتابو رد كنه؟

وحشت زده از تهمتي كه داشت گريبانم را ميگرفت:

-نه، معلوم که نه.. من هیچ حرفي بهش نزدم، حتي نميدونه من چه حســي بهش دارم الميرا! باور کن تقصير من نبود.

چهار انگشتش را ميگذارد روي چانه اش:

-شايد براي اينکه فراموشش کني بهتره دورازش زندگي کني!

مثلا اين تمام تلاش و تاملش بود، بايد ر.. يد به ان راهکار! چشــمانم ترس داشت و بهت! متحير زمزمه ميکنم:

-داري بيرونم ميکني از اين خونه؟

-نه رايحه بيرون چيه! فقط...ميگم ميتوني يه جايي بهتر گير بياري و شــايد يه ادم بهتر!

-بي انصاف...

-رايحه...

wWw.Roman4u.iR

-چون ميدوني از اميرعلي بهتري وجود نداره ميگي نه! چون از ســـرم زياده. چون لياقت بهتر از منو داره. يه نفر مثل مهتاب. رايحه خره كيه؟ بي خانواده، بي اصل و نسب! بي بند و بار و بي دين و ايمون!

-رايحه...

-حتي اسمم مجوز نداره براي شما.

پتو را ميزنم كنار به سمت اشپزخانه ميروم و او كه دنبالم راه افتاده:

-من اصلا منظورم اين نيست..

قوطي قرص را از كشــوي كنار گاز پيدا ميكنم! ميخواســت مرا از اميرعلي دور كند، تنم ميلرز يد! ميخواســـت رايحه را از زندگي اميرعلي حذف كند! من چكارش دا شتم جز ا شغال يك صندلي در راه بازار و جز ان پيراهن ابي كه از اتاقش برداشتم و جز قربان صدقه اي كه در دلم ميروم! من چيزي از او نداشتم همان را هم ميخواســـت از من بگيرد! ســـه تا قرص را باهم ميياندازم بالا و دو ليوان اب رويش:

-رايحه اون قرصا چي بودن؟

سرم گیج میرفت روبه رویش میایستم و پیراهنش را میگیرم:

-من کاري بهش ندارم، من فقط دوسـش دارم، تو دل خودم، براي خودم! هیچ اسیبیم به کسي نمیرسه! چرا میخواي منو دور کني؟ این کارو بکني من میمیرم المیرا...این یه تهدید نیسـت یه مسـیله کاملا علمي! بدن من نداشـتنشـو پس میزنه پس زیاد دووم نمیارم اونجوري!

داشتم شلوغش میکردم، تا شاید ازحالم بترسد، و بگذارد برود:

-المیرا اگر دوستم داري به هیچ کس نگو، نه امیر نه حاج خانوم!

-من نم...

انگشتم را روي دهانش میگذارم:

-نگو.. خواهش میکنم! بهم قول بده.

با تردید پلك میگذارد روي هم و من دستم را برمیدارم و زمزمه میکنم:

-باید باهاش حرف بزنم. یك هفته صبر کافي بود ادمي نیست که بیاد جلو!

wWw.Roman4u.iR

-چي ميخواي بهش بگي؟

-نميدونم!

دستم را ميكشد:

-يعني چي، رايحه چيزي نگو بهش خواهش ميكنم! اونم از قضـــيه مهتاب تاحالا خيلي داغون و عصبي شده!

با نگاهم مطمينش ميكنم:

-اذيتش نميكنم. پايينِ؟

سرش را به معناي مثبت تكان ميدهد! مانتو و شالم را ميپو شم. در لحظه اخر به خودم در اينه نگاه ميكنم، چقدر زشـــت و كدر بودم اما اخرش كســـي تورا ميخواهد كه خسته و لهتم ديده باشد.

در را برايم باز ميكند، صداي گريه مژده ميامد و حاج خانوم كه دا شت پ شت هم الله اكبر الله اكبر ميكرد تا كســـي به داد نوه اش برســـد. المیرا كه ميرود در

تاريك و روشـــن راهرو در اتاقش را باز ميكنم! نماز ميخواندي و پشـــت به من ايسـتاده بودي. دلم براي قامتت ضـعف ميرود، چطور دلت ميامد خودت را از من دريغ كني؟

در را ميبندم و تكيه ميدهم و نگاهت ميكنم!

روي پايت مينشيني و من كه خسته بودم، پشيمان، و دلتنگ!

دقيقا پ شتش مين شينم و دلم را، دل بيچاره ام را به دريا ميزنم! گونه ام را بين دو كتفت ميگذارم! و دسـتم را دورت مپيچم! نفســت حبس ميشـود و "السـلام عليك" ات ميلرزد!

من راههاي ز يادي را براي پيدا كردن ارامش امتحان كردم! اعتياد، اغوشـــها، مهماني و الكل! بين همه اينها تنها مردي كه رو به قبله نشسته بود و همه سهم من از او همين اغوش نصف نيمه، ارام كرد! خلاصم كرد. از عمري تاريكي مرا رهانيد.

اشكم سر ميخورد از تيغه بيني ام پايين مياید و روي لبم نفسي تازه ميكند:

-من تورو از گردنت ميشناسم، از بس كه به من پشت كردي.

wWw.Roman4u.iR

چرا پسم نميزني و ناراحتم نميكني؟ مثل كودكي كه شيشه عطر قديمي مادر را شـكسـته، مثل بيچاره اي كه بو همه خانه را برداشـته، بوي ندامتم همه اتاق را گرفته بود! همانقدر ارام همانقدر حقير زمزمه ميكنم:

-ببخشيد!

ميداني حقارت در حقيقت عزت اســت در كنار تو، مثل اينكه روي فرش نشسته اما در عرش باشي.

نفست را فوت ميكن

ي و من كه بيصدا در بهشتم اشك ميريختم! يك روز اين چشمها ازم شكايت ميكردند.

سـعي ميكني حلقه دسـتم را از دورت باز كني و من نميتوانسـتم اجازه بدهم خودت دستي دستي خودت را از من بگيري! رهايت ميكنم و تو كه برميگردي روبه رويم روي دو زانو مينشيني و با چشمان خسته و بي رمق نگاهم ميكني!

خوب صـورتم را ميكاوي، همان كاري كه من ميكنم. نميتوانم تصـور كنم دلتنگ من بوده باشي اما ميتوانم خيال كنم و چه خيال شيريني!

-چيرو بايد ببخشـم رايحه؟ تنها كسـي كه بايد تورو ببخشـه خودتي، كه همه عمر به خودت ظلم كردي!

كاش ميفهميد ادمها دست خالي و تنها نميتوانند به خود شان ظلم كنند، ماده اي، ادمي، چيزي هميشـه هسـت كه تورا بيچاره كند! من با كمك ادمها شـده بودم قاتل خودم.

- يك هفته خودتو تو خونه حبس ميكني كه چي؟ كه پاك بشـي؟ كه جبران بشه؟ كه از واقعيتت فرار كني؟ كه برادرت بيخيالت بشه؟ كه چي؟

-كه يه نفر درو بشكونه بياد تو، بياد دنبالم!

زمزمه ميكردم، توام زمزمه ميكردي! همه جا ارام بود و اين ارامشـي كه بين ماست داشت قضيه را حل و فصل ميكرد.

wWw.Roman4u.iR

-ميتونم باهات شـــرط ببندم تا به حال تو تمام زندگيت به حرف كســـي گوش ندادي.

به تسبيحت خيره ميشوم:

-بيا و اينبار به حرف من گوش بده.

-ميخواي چيكار كنم؟

نزديكتر ميشوي:

-ميخوام بذاري برادرت بياد تو اين خونه، باهات حرف بزنه، باهاش حرف بزني! من نميدونم چي شده و چي نشده! اما نميخوام تنها باشي!

چرا خودت تنهاييم را پر نميكني؟

-من باهاش صحبت كردم! انقدر اين ادم شخصيت و شعور داره كه بتونه تورو درك كنه و قانعت كنه ! من نميفهمم چطور ميتوني از اين ادم فرار كني؟

-رایحه! به من نگاه کن. قول بده!

-چرا برات مهمِ؟

چند لحظه نگاهم میکني :

-سر عقل که نمیاي لااقل سر قولت بمون!

من هنوز قولي نداده بودم، اما اگر او میخواست هرکاري میکردم.

-حالا بهم بگو نتیجه این انفرادي چندین روزه چي بوده؟

چشمانش لبخند داشت، خدایا بهتر از نگاه او خلق کرده اي؟ نه گمان نکنم.

-به قیافت که نمیخوره چیز خوبي بوده باشه!

-مسخرم میکني؟

wWw.Roman4u.iR

ميخندي:

-من غلط بكنم.

نميتواند ستم از اين فا صله از تو بنـ شينم و فقط چ شمم به چ شمانت با شد. به لبهايت نگاه ميكنم و به نگاهت كه مچم را ميگيرد. با احتياط زمزمه ميكني:

-رايحه! من ميفهمم كه از لحاظ فرهنگي چقدر باهم متفاوتيم و ميدونم شايد رفتاراي تو از ســـر عادتِ نه لذت! ما نامحرميم و منم ميدوني كه ادم معتقدي هستم.

لبت را تر ميكني و ارامتر ميگويي:

-منم مثه همه مردا، احســـاســـاتي دارم، تا يه جايي ميتونم ناديدش بگيرم، خواهش ميكنم فاصلتو باهام حفظ كن! نميخوام باهات بد رفتار كنم اما...

دستم را روي لبم ميگذارم و به دكمه طوسي رنگ تيشرتت نگاه ميكنم:

-باشه، فهميدم، معذرت ميخوام!

کاش همین طور به صورت ز شت و خرابم خیره میشدي و ان چشمان لعنتي ات میخندید:

-بیا اروم اروم باهم درستش کنیم، من از اینهمه جنگ و جدل خستم!

-منم خستم.

-اگر از خودت بگي، توام هرچي بخواي برات میگم!

-قراره چي گیرت بیاد؟

-یه چیز خیلي بزرگ!

هرچه باشـــد فقط ان چیز بزرگ تورا از من نگیرد اخر میداني امیرعلي جانم؟ من دیواري پوسیده ام اگر عکس خودت را از رویم برداري فرو میریزم.

-رایحه.. اولین قدمت، پاي ادماي اضافي رو از زندگیت قطع کن.

نگاهت میکنم:

wWw.Roman4u.iR

-جز تو و المیرا و حاج خانوم کسي تو زندگي من نیست!

-بذار وا ضحتر بگم، یه سري ادما نقش ا صلین، مثل المیرا مثل ماماني، مثل رامین مثل من

میخندي:

-اصلا من نقش اصلي هستم؟

نقش اصلي؟ تو موضوع این زندگي شدي!چنان نگاهم را پر از عشق میکنم که بیسوادي اگر نخواني:

-یه سریم ادمایي که میخوانت خوب یا بد، و تو واقعا بهشون نیازي نداري!

-مثل؟

ناامیدانه چشم روي هم میگذاري:

-رایحه تو که خنگ نبودي!

نه واقعا نه... نبودم! ادمهاي جانبي زندگي من ماهان بود، اقاي رحمتي دربان شركت بود، محسن بود و خانم شكوري حسابدارمان! من كسي را نداشتم.

-نده خودتو دست كسي كه حيفت كنه.

من فقط ميخواستم در دستان تو، حتي حيف و ميل شوم.

ميخندي:

-الان هم بايد يه جوري از اتاق بري بيرون كه ماماني نبينتت! چون فكراي قشنگي نميكنه!

چشمكي ميزني و زمزمه ميكني:

-بهتره زودتر بري!

قبل از اينكه دستگيره در را پايين بكشم زمزمه ميكنم:

-امير علي!

صدايت از بيخ گوشم مياید:

wWw.Roman4u.iR

-جانم!

میخواستم بگویم عزیزم حالا که فاصله بینمان افتاده چیزي از خودت را به من بده، ان تســبیحت را بهم بده اما.. تو گفتي جانم و همه خوني که در عروقم جریان داشت...هیچ ! دیگر جریان نداشت!

در هواي پاییزي، نورهاي طلایي از پشت ابرها به صورت سردت تابیده؟ جانم تو به همان اندازه مرا گرم کرد!

مثل پرنده اي که تازه پریدن یاد گرفته، مثل شــیري که تازه شــکار اموخته، من هم تورا جور دیگري شــناختم، جور دیگري داشــتم! و شــوق این تجربه جدید دلم را نوچ کرده بود.

به خانه ام پرواز میکنم، موزیك گوش میدهم، میر*ق*صــم، حمام میکنم، پیراهن ابیت را تنم میکنم،گوشواره میاندازم و لاك قرمزم را درمیاورم!

گفتي جانم و کاش صدایت را

در شـیشــه اي حبس ميكردم، و نفســت را در خودم! گفتي جانم و همه تنم از انعكاس تو پر شد! مثل كوهي كه صدا را پس ميزند صداي تو در من ميرفت و ميامد.

من ادم كم توقعي بودم، يك كلمه چهارحرفي ســاده ميتوانســت مرا از ان زن كدر و بيحال تبديل كند به يك زن شيك و تميز! يك عاشق خراب را ميكند يك عاشق زيبا. مرسي از اينكه چيزي از خودت را به من ميدهي، صدايت!

"خواهش ميكنم بهم زنگ بزن"

انقدر حالم خوب بود كه هركسي هركاري ازم ميخواست دريغ نميكردم!

روي مبل مخملم لم ميدهم، قهوه ام را مينوشم و موبايل را بين گوش و شانه ام نگهميدارم، حتي مهلت نميدهد بوق بزند:

-بله.

-رو موبايل خوابيده بودي؟

wWw.Roman4u.iR

و میخندم...

-نه رو این تخت با فکر تو خوابیده بودم!

میخندم:

-فقط خوابیده بودي؟ مطمین باشم؟

با تاخیر زمزمه میکني:

-کجا بودي اینهمه مدت؟

-همین اطراف!

-کاش یه خبر بهم میدادي!

-نشد..

ناله میکند:

-اصلا بهم فکر میکني؟

مایع تلخ را فرو میدهم:

-توروخدا نزن جاده خاکي! حالا چي شد گفتي زنگ بزنم؟

-چي شد؟ هیچي چند روزه ازت بیخبرم! اومدم دم خونت باز نکردي، میدوني چندبار زنگ زدم؟

-من میتونم کاري برات بکنم؟

-میخواي مشکلات منو حل کني؟

-نمیدونم، باید حل کنم؟ وظیفه منه؟

-درسته که تو مسئول حل مشکلات من نیستی ولی مسئول بوجود اوردنش که هستی!

wWw.Roman4u.iR

-ماهان باهم حرف زده بوديم، كه ديگه چيزي بين ما نيست، الان تو يه دوست معمولي، ببخشيد دوست عزيزم كه نتونستم تماستو جواب بدم! همين... واقعا همين ماهان! از من چيز بيشتري نخواه!

داد ميزند:

-دوست معمولي؟ تو بايد براي من يا صفر باشي يا صد! دوست داشتن وسط نداره رايحه! دوست معمولي؟ بس كن!

-دادنزن سر من! ماهان حالم خوبه، خرابش نكن!

-راي...

گوشي را خاموش ميكنم و ميياندازم روي ميز.

ميخواســتم به چيزهاي خوب فكر كنم، وقتي اميرعلي حالم را خوب كرده بود ماهان حق نداشت خرابش كند!

ســرم را به پشــتي مبل تكيه ميدهم و خودم را با پيراهن تو در اغوش ميكشــم، تصويرت بود و پيراهنت و صدايت هم در سرم، تو همين جا بودي!

هیچ وقت عاشق زندگی نبودم، همیشه اماده بودم که همان لحظه بمیرم.

اولین باری که نمی‌خوا ستم بمیرم همان موقعي بود که تو به جاي بله، هوم و یا هان زمزمه کردي جانم!

قانون بیست و پنجم:

خودت را حبس کن و کلید قفست را قورت بده! تلاش نکن! اگر کسي دلتنگت باشد تنها با یك لبخند تو را ازاد خواهد کرد.

با چشـــمانش خانه ام را میکاوید، خانه ســفید و ســـرمه ایم را و تو که کنارم ایستاده بودي! از در که امدند تو، امیر صدایش زد رامین جان و من حس کردم او به تیم رامین ملحق شـده! حس کردم دارم وارد یك جنگ نا برابر میشـوم!چه زود با او صمیمي شده بود و چقدر خنده دار.

-حتي باورم نمیشه این خونه و این سلیقه تو باشه رایحه.

wWw.Roman4u.iR

اميرعلي هم كه شده بود مسئول باز كردن يخ ما:

-مگه رايحه خانم قبلا چجوري بود؟

با دمپاييم ضربه اي به پايت ميزنم و زمزمه ميكنم:

-دماغتو از گذشته من بكش بيرون!

نيشت باز ميشود، زمزمه ميكني:

-حالا كنار مايم يه جوري، زود قولاتو يادت ميره ها!

-من گه خوردم قول دادم!

-ديگه ديره، خيلي ديره!

رامين نگاهي به شـــال روي ســـر و مانتوي تنم ميياندازد، لبخند ميزند و رو به اميرعلي ميگويد:

-یه خونه پر از تابلو، شلوغ، رنگي رنگي جوري که شتر با بارش گم بشه، اما الان این خونه متعلق یه خانوم بالغ و ارام و مدرن!

به چشمان جذابش نگاه میکنم و موهاي کنار شقیقه اش که سفید شده و چقدر جذابترش کرده! کت و شلوار طوسي برفي تنش بود و پیراهن سفید، معلوم بود خارج از ایران خوب به خودش رسیده، بر و بازوییي برهم زده بود!

امیرعلي بلند میشود و من هم ناگاه همراهش:

-من بیشتر از این مزاحمتون نمیشم!

رامین نیمخیز میشود و لبخند میزند، پشتش راه میافتم و مثل پشه زیر گوشش وز وز میکنم:

-کجا داري میري؟ برداشتیش اوردیش اینجا خودت داري میري؟

-نکنه اصلا رامین داداشت نیست؟

-این چرت و پرتا چیه؟

wWw.Roman4u.iR

-پس يجوري رفتار نكن كه فك كنم اون يه غريبس! برادرته توام بهتره با اين قضيه كنار بياي!

مينالم:

-نميخوام امير!

-تو قول دادي!

-رايحه زود قولاشو يادش ميره..

دل در سينه ام فرو ميريزد برميگردم به عقب كه د ست به سينه تكيه داده بود به كانتر و از قولهاي من ميگفت! امير از كنار سرم نگاهش ميكند:

-رامين جان شام منتظريما، حرفاتون تموم شدبياين پايين!

و ديگر منتظر نميماني و در ميروي!

لبخند كجي ميزند و به سمت مبلهاي راحتي ميرود:

-نميترسي تنها با مني توي خونه؟

شالم را ميكنم و طرفي ميياندازم:

-ميدوني چقدر خجالت ک شيدم که يه مرد غريبه وا سطه ديدار خواهر برادري ما شده؟

نيشخند ميزنم:

-خجالت نداره اونموقعي که منو بزور دادن به اون صابر کثافت بايد از خودت خجالت ميکشيدي!

چشمانش را روي هم ميگذارد، طولاني و عصبي:

-تو چه توقعي دا شتي که من اون سر دنيا از اينجا و اتفاقات اينجا خبر دا شته باشـــم؟ هربارم تماس ميگرفتم، تو نبودي و بابا ميگفت همه چيز ســـر جاش. نميدونستم اصلا ديگه اونجا نيستي!

-اره، اون فکر ميکرد همه چيز سر جاش!

خم ميشود جلو و ارنجش را به زانويش تکيه ميدهد:

wWw.Roman4u.iR

-رایحه جان! حالا که گذشته، همه چیز تموم شده...

این جمله انقدر عصـــبانیم میکرد که حد و اندازه نداشـــت چون همه چیز به روشني روز برایم باقي مانده بود این جمله عصبانیم میکرد:

-تموم شده؟ همه چیز تموم شده؟ تو چه میدوني من چي کشیدم؟ شده بودم یه تیکه گوشـــت نجس که فکر میکردم براي همه بدبختي میارم! توي انباري نمور ز ندگي میکردم که خودمو تنبیه کنم، که خودموم جازات کنم، براي گ*ن*ا*ه نکرده! تو با اون گذشـــته به این اینده نرســـیدي تا بفهمي من چي میگم.

به سینه ام میزنم و بغض که داشت خفه ام میکرد:

-هیچي تموم نشده، چون کثافت اون گذشته داره دامن الان منو میگیره!

-اروم باش

به این جمله الرژي داشتم، جیغ میزنم:

-چجوري اروم با شم؟کجاش تموم شده وقتي که نميتونم به ايندم با کسي که عاشقشم فکر کنم؟ کجاش تموم شده که همش استرس دارم همه چيزو بفهمه و منو پس بزنه؟ تو ميفهمي اين يعني چي؟ همه چيز به جهنم، من اينم نميتونم از دست بدم!

ب*غ*لم مينشـيند، دسـتم را ميگيرد و پشـتش را به لبش ميچسـباند و زمزمه ميکند:

-باشه عزيزم، حق باتوئه! اروم باش!

-همه زندگيم از ادما فريب خوردم، اما هنوز ياد نگرفتم اعتماد نکنم. هنوز عادت نکردم از دست بدم.

مرا به خودش نزديك تر ميکند و تخت کمرم را ميمالد:

-حق باتوئه! ولي بابا...

-اسم اون کثافتو نيار!

-رايحه اون هرچي باشه پدرمونه!

wWw.Roman4u.iR

-تو نميفهمي! تقصير خودتم نيست كه نميفهمي، فرستادت او سر دنيا خونه شخصي برات گرفت، خودشو به در و ديوار زد بهترين دانشگاه و بهترين رشته تحصيل كني، تورو فرستاد كه تو اون خونه حروم نشي و منو نگهدا شت تا از زندگي سيرشم! تقصير تو نيست كه نميفهمي، مشكل منه كه توقع دارم تو بفهمي!

با كف دستش اشكم را پاك ميكند و موهاي پريشانم را ميزند پشت گوشم:

-قربونت برم..

اه چقدر دلم اين حرفها را ميخواست، ولي همان جا كه تنهايي داشت مرا از من ميگرفت:

-عزيزه دلم...

دير بود اما شيرين بود، همان نگاه پرعشق امير به المیرا بالاخره داشت براي من اتفاق ميافتاد، نگاه هاي پر حسرتم داشت به تجربه تبديل ميشد!

-حق با توئه! ولي گ*ن*ا*ه من چيه كه مجازاتم ميكني؟ من از همه جا بيخبر بودم! چرا از من فرار ميكني؟ مگه من و تو جز همديگه كســي رو داريم؟ نداريم! ميخوام دوباره همه چيزو درست كنم، با تو!

-من برنميگردم رامين!

-همش از جغرافي

ا ميترسي، اما من ميخوام تاريخو از اول بنويسم!

-از تكرار مكررات متنفرم

-نميخوام به اون خونه بياي ميخوام خاطرات بدو پاك كنم و همه چيز درســت بشه!

-ميدوني چقدر از من متنفره؟ ميدوني از خدا شه كه نيستم؟ از خدا شه كه گم و گورم؟

wWw.Roman4u.iR

-بخدا ازت متنفر نیست رایحه...

-چرا هست.. انقدر دوز تنفرش از من بالا بود که عشق به خواهرشم نتونست جلوشو بگیره!

هیچ کدومتون نمیتونید بفهمید که من اون یکسالو چجوري خونه صابر سر کردم! عمه عزیز تر از جونم میدوني چندبار قصد جونمو کرد؟ تو نمیفهمي که من براي انتقام از بابا دوبار با چاقو رفتم بالا سر مهناز تا تو خواب خلاصش کنم! فك میکني به خودم افتخار میکنم؟ نه ازخودم متنفرم و از اون بیشتر که باعث شد همچین هیولا یي در من شکل بگیره!

حالام مثه قصه هایي که اخرش گل و بلبلِ تورخت بیماري نیافتاده و پشیمون نیست با دیالوگ بذارید براي اخرین بار ببینمش! از این خبرا نیست این مرد نفرت انگیز تر از این حرفاس!

-اصلا ولش کن، نمیخواد ببینیش، بیا اول رابطه خودمونو ترمیم کنیم! همه چیز گاماس گاماس! بیا خونه خودم، کمکت میکنم درس بخوني، بري یه رشته خوب! میخوام خودتو از اول بسازي! این پوسته کلافگي و این رخت بلاتکلیفي

رو بکن بنداز دور! بذار متعلق به جايي باشـــي! بذار منم از اين تنهايي دربيام. اول و اخر من و توييم که به درداي هم ميخوريم!

-از اين جايي که هستم راضيم.

-نيستي رايحه! نيستي.

چشم ميبندم و او زمزمه ميکند:

-دنبال يکي باش که بلدت باشه! بخدا نفهمنت مريض ميشي!

ميخندم:

-مريضتر از اين؟

-تو بيا پيش من خوبت ميکنم فدات شم!

-من اينجارو دوس دارم، اينجا اروم!

-بخاطر اميرعلي ميگي؟ اون تورو بي خانواده و پشتوانه قبول نميکنه.

wWw.Roman4u.iR

شوکه میشوم:

-کي گفته میخوام اون قبولم کنه؟

-جز امیرعلي الان کي تو زندگیته؟ من همه ادماي اطرافتو میشنا سم. میدوني کي تاحالاس زیر نظرت دارم؟ چطور این اشـــتیاق و اعتماد بي حدتو نســـبت بهش ندید بگیرم، اونم به تو بي میل نیست اما ازت میترسه!

اشکم میچکد:

-از چي من میترسه! من دیگه اون هیولا نیستم.

دو دست مشت شده ام را میب*و*سي و زمزمه میکني:

-یه چیزایي رو میشه خوا ست اما نمیشه دا شت! فکر میکني اگر بفهمه یه بار ازدواج کردي چه عکس العملي نشون میده؟

به سرعت دستم را میگذارم روي دهانش:

-هیس! هیچي نگو! به هیچ کس! هیچ وقت.ساکت شو رامین..

صورتش را عقب میکشد:

-تو خودتم نمیخواي بشنویش توقع داري اون این قضیرو هضم کنه؟

اره، نمیخواســتم حتي تکرارش کنم، حتي نمیخواســتم دیوارهاي این خا نه بفهمنش!

-من راضي نبودم!

-دلیل نارضایتیت خیلي افتضاح تره!

ناامید چشم میبندم و پیشاني ام را به شانه اش تکیه میدهم:

-رامین! رامین...رامین..ا مان از تو و بد موقع او مد نت! ا مان از من که این خانوادرو دارم! رامین دهن باز کني... رامین من که کاري نمیتونم بکنم، فقط میتونم یه بلایي سر خودم بیارم! رامین بهش بگي خودمو ازت میگیرم! به همون خدایي که بهم پشت کرده قسم!

-چرا این کارو با خودت میکني؟

wWw.Roman4u.iR

-چون برام مهم نیست اخرش کجا میرم، جهنم؟ به جهنم! اصلا مگه خدا از من پر سید که میخواي به این دنیا بیاي که اینبارم بپر سه؟ نه همه اینا کشکه! تو فك میکني از کجا اومدیم؟

-این حرفارو نزن!

-از یه جهنم داغ اومدیم توي جهنم داغتر! و میخوایم بریم به یه جهنمِ جهنمي دیگه! ادما اشتباه فکر میکنن! اگر گیم اور بشي به نفعته!

-همه زندگیت شده انرژي منفي! بریز دور این چیزارو، ارامشتو پیدا کن، برو سمتش!

نگاهش میکنم طولاني و پرحرف:

-ارامش من تو این خونست!

-جملمو اصلاح میکنم، یه ارامش تضمیني و همیشگي پیدا کن که ترس از دست دادنشو نداشته باشي!

لب بالایم را میجوم و اینبار نگاهم دست خالیست:

-هیچ چیز ا بدي براي من وجود نداره! اد ما مدت دارن، میان و میرن! مثل خوشیام حالا این یکم زمانش کوتاه تر!

دســتش را میاندازد دورم ســرش را به ســرم تکیه میدهد و خودم را به خودش میفشارد:

-خودم خوبت میکنم، خودم ابدیت میشم!

و یکدفعه نگاهم میکند:

-یادته اون روزي که باهم رفتیم دوتایي شمال؟ اون روز همه دنیارو پیچوندیم! تا کمر اویزون شده بودي بیرون و تموم تونل هارو جیغ کشیدي! چقدر خوش گذشت! سه روز قبل رفتنم بود! تازه اون روز داشتي تو دریا غرق میشدي!

-و یا شاید رفته بودم که غرق بشم!

-سوپر منت اونجا بود!

و میخندد:

wWw.Roman4u.iR

-خدابيامرزدش حاج باقر اونجا بود اونروز! كلي دعوامون كرد!

لبخند محزوني ميزنم و او زمزمه ميكند:

-خاطراتي كه ادماش ديگه نيستن خيلي غم انگيزه!

-خاطراتي كه ادماش هستن اما نه اون ادم قديم غم انگيز تره!

مجبورم ميكند نگاهش كنم:

-تو فكر ميكني اون لحظات ا بدي نيستن وقتي الان داريم ازشون حرف ميزنيم؟

-من ادماي ابدي ميخوام نه خاطراتشونو!

-متاسفم! اما بايد بهتر زندگي ميكردي!

-منم متاسفم!

ازش دور میشم به کنج راحتي فرو میروم، پایم را در اغوش میکشم و نگاهش میکنم، کتش را دراورده بود و استینش هایش را زده بود بالا:

-کي برگشتي؟

-پنج ماهي میشه!

-کجا زندگي میکني؟

-یه خونه

خریدم زیاد از اینجا دور نیست!

-دکتر شدي..

لبخند میزند:

wWw.Roman4u.iR

-به تنها گذاشتن تو نميارزيد!

زمزمه ميكنم:

-قلب؟

چشم روي هم ميگذارد :

-اره قلب!

او به روياي كودكي اش رسيده بود، در روپوش سفيد، صدايي كه در بيمارستان ميپيچيد و خطابش ميكرد"دكتر"

تو كه متخصص قلبي براي دل من هم ميتواني كاري بكني؟

-اونم ديديش؟

-اون؟

نفسم را فوت ميكنم:

-بابارو؟ اره! ديدم..

-معلومه كه ديدي!

-وقتي فهميدم باهات چيكار كرده كلي دعوا كردم باهاش! فردا شبش سكته كرد. بردنش بيمارستان يك ماه تحت مراقبت بود. البته ميدوني قراربود با توام كلي دعوا كنم، تو و كاراي فاجعت، اما دلتنگي نذاشت! كسي نظر منو نخواست اما اگر الان بخوام بگم نصفش تقصير تو بود و نصف ديگش تقصير بابا!

-حتي نميخوام دربارش حرف بزنيم.

-دوست داري درباره اميرعلي حرف بزنيم؟

چشم ميبندم و سرم را به پشتي مبل تكيه ميدهم:

-خودتو مسخره كن.

ميخندد:

wWw.Roman4u.iR

-مسخره چيه! فقط نميفهمم چي شد عاشق اين بچه حزب اللهي شدي!

-كجاش حزب اللهي؟

-ظاهرش نه اما عقايدش چرا

-اتفاقا خيلي ادم امروزي و بازيِ.

-حاضر شدي بخاطرش تغيير كني.

-كدوم تغيير؟

-شال و مانتو و ...

-تو به اينا ميگي تغيير؟

-همين كه بخاطرش از خودت زدي خيليِ! تويي كه براي عالم و ادم قدم برنميداري!

-توام خوب ازش استفاده كردي! نقطه ضعفمو فهميدي و هرچي ميخواي از راه اميرعلي بهش ميرسي!

دستم را روي رانش ميگذارد و مجبورم ميكند نگاهش كنم:

-اگر قطارو اشتباه سوار شدي، خلاف جهت راه رفتن توي كريدورهاش دردي رو دوا نميكنه، بايد قطارتو عوض كني!

-من سوار قاطرم نيستم چه برسه به قطار. بهتر از اميرعلي وجود نداره و تو ميخواي ازش بگذرم!

-اميرعلي بهترينِ اما نه براي تو!

-عالم و ادم، تك تك ذرات هستي، هم قسم شدن بگن من براي اميرعلي كمم! اما ميدوني؟ دلم زبون اين دنيارو نميفهمه.

ادمها فكر ميكردند عشق هم شوراي نگهبان دارد؟ فكر ميكردند تاييد و عدم تاييد شان اثري بر حس من ميدا شت؟ نه سخت در ا شتباه بودند. ا صلا اين نكن و نرو و نيست و نه و نميشه تورو بيشتر ترغيب ميكند.

-تو براي اون كم نيستي!

wWw.Roman4u.iR

-نه کمم! همه همینو میگن.

-فقط از لحاظ فرهنگي ربطي بهم ندارید، همین!

-وقتي حالمو خوب میکنه دیگه بقیش چه اهمیتي داره؟

-توام حالشو خوب میکني؟

نه، نمیدانم! ولي به من میگفت جانم!

-رایحه، تو میدوني اگر بفهمه چیکار میکنه؟ میتوني پیش بینیش کني؟

-دقیقا کدومو؟

ناامید چشم میبندد و زمزمه میکند:

-دلیل مرگ عمرو، دلیل ازدواجتو!

حتي نمیخواستم فکرش را بکنم:

-هيچ وقت نميخوام بفهمه!

-ميدوني داري فريبش ميدي؟

-كدوم فريب؟ من فقط نميخوام چيزي بفهمه همين!

-اگر بهت وابسته بشه، تو مسئولي!

چه مسئوليتي از اين قشنگتر؟

-هربار داري با طناب خودت ميافتي تو چاه اما انگشـــت اتهامت مثه عقربه قطب نما خانوادتو پيدا ميكنه! يكبارم خودتو بررسي كن!

دستم را روي پيشانيم ميگذارم و چشم ميبندم:

-به خاطر همين حرفا نميخواستم ببينمت!

-منم واسه اين حرفا نيومدم، من بخاطر دلم اومدم! تو كه عاطفه نداري!

-اره ندارم!

wWw.Roman4u.iR

به ساعتش نگاه میکند:

-بریم پایین!

-نمیخواي بري خونت؟

بلند میشود و همانطور که کتش را برمیدارد میگوید:

-نه میخوام برم خونه دومادمون شام بخورم!

با غضب مشت محکمي به کمرش میکوبم و او که بلند میخندد، میخندید اما نمیفهمید دل من خون میشد از این محالهایي که ممکن نمیشد!

به احساسات من میخندید و ادعا میکرد مرا بلد است!

در طول شـام همه حرف میزدند، رامین خوش صـحبت بیشـتر از همه، حاج خانوم از رامین خوشـش امده بود، هي لبخند میزد و هي از شـغلش میپرسـید! کنار رامین وصـله ناجوري میماندم که درسـش را رها کرده، و اوکه متخصـص شده بود و ... اه چرا انقدر کم بودم؟

رو ميگردانم و ميبينم كه نگاهم ميكني و با ابرو به غذا اشـــاره ميكني و لب ميزني"بخور"

جديدا بهم توجه ميكرد، بي احتياطي ميكرد!

الميرا لـباس مژده را ميز ند بالا و از جوش قرمزي كه كـنار نافش زده بود ميپرســيد! رامين ميخنديد و ميگفت من كه متخصــص اطفال نيســتم. رامين متخصــص قلب بود و البته جذب عجيب ادمها! خوش صــحبت، مودب، جذاب و البته... او خيلي خوب زندگي كرده بود، درســت برعكس خواهر خرابكارش.

محسن فردا بايد براي ماموريت به اهواز ميرفت به بهانه بستن چمدان زودتر از همه به خانه شــان رفتند و من و امير كه در ســرماي حياط ايســتاده بوديم براي بدرقه رامين!

گونه ام را ميب*و*سد و زمزمه ميكند:

-مياي خونم فردا؟

ابرو بالا ميياندازم و اميرعلي ميگويد:

wWw.Roman4u.iR

-اره میاد!

و با لبخند نگاهم میکند. به خدا که میدانست! میدانست چیزي از من بخواهد نه نمیگویم!

با هم دست میدهند و امیر در را میبندد!

دو دســتش را پشــتش پنهان میکند و به در اهني تکیه میدهد، لبخند میزند و چشمك ریزي:

-نتیجه مذاکرات؟

چشم غره میروم و رو برمیگردانم:

-با شمام!

دو طرف بافت طوسیم را بهم نزدیك میکنم!

-بریم زیر درخت توت.

مينشيني و من به ديوار روبه رويت تكيه ميدهم. حرفي نميزني، من هم چيزي نميگويم! اين نگاه ها كلي حرف داشتند! صدا

ي جيرجيرك ميامد و باد كه ميوزيد شالم را به بازي ميگرفت:

-نميخواي حرف بزني؟

سرم را ميياندازم بالا، يعني نه!

-دلت براش تنگ نشده بود؟

جوابي نميدهم:

-بعضي اوقات فك ميكنم تو گل يخ تو دلت كاشتي!

اره كاشته بودم، توي بي احساس را كاشته بودم.

-چجوري تونستي با اين حجم تنهايي كنار بياي؟

لب خشكم را تر ميكنم:

wWw.Roman4u.iR

-آدمی که بلد باشه با دلتنگی کنار بیاد دیگه با همه چی میتونه کنار بیاد!

کاش میشـد ازش میپرسـیدم، عزیزم چطور با این حجم از بي عاطفگي هنوز زنده اي؟ اما نمیشد.

بلند میشود و همانطور که پشت شلوارش را میتکاند میگوید:

-نچ، به این قیافه نمیخوره بخواد حرف بزنه

اره به این قیافه میخورد که فقط نگاه کند، تورا، این صورت عزیز را!

نزدیکم میایستد:

-چشات قرمزه! برو بخواب

بي حال زمزمه میکنم:

-خواب چه فایده داره وقتي دوباره قراره بیدارشیم؟!

-من فقط از دار و قالي و فرش و صادرات حاليمه! من فيلسوف نيستم!

لبخند بيجاني ميزنم! و با چشـمان خمار شـده نگاهت ميكنم و ناخداگاه لب ميزنم:

-جذاب!

لبخند ميزني و يك قدم بهم نزديك ميشـوي، توهم با همان نگاه با همان لحن لب ميزني:

-شيطان!

مقابل به مثل بلد بود، خيلي خوب هم بلد بود!

به چشـمانم نگاه ميكرد و انگشـتان مردانه اش كه به سـمت انگشـتانم ميامد! پشت دستش را به پشت دستم كشيد و تا داشت لذت وسوسه اش زير زبانم مينشست دستش را و خودش را عقب كشيد! نفسش را فوت كرد و قبل از تركم زمزمه كرد"ببخشيد...من منظوري نداشتم!"

قانون بيست و ششم:

wWw.Roman4u.iR

عزیزم! مرا ب*غ*ل بگیر با تمام منظورت...

برف میبارد، دستهایم گرمند،امان از دلم!

از ساعت سه بعد از ظهر از خانه رامین زدم بیرون، تا همین حالا که هوا تاریك شده!

نوك بینیم یخ، دستهایم گرم و دلم تنگ!

این عاقبتي زنیست که عشقش را در خیابان ها

میگردد، بلاشـــك هرقدم که میروم تکه اي از من روي زمین میریزد! مني که کاش بجاي خیابان ها در دستان تو حیف میشدم!

رامین میگفت"بیا پیش من، از اون خونه بیا اگر بخواد میاد دنبالت"

او نميفهميد، بعضی وقت ها دوست دارم نباشم تاجايم خالي شود و يا دلش برايم تنگ! اما بيشتر ميترسم مرا يادش برود!

احتمال اينكه مرا فراموش كند بيشتر از اين بود كه جاي خاليم اذيتش!

دلم ميخواســـت با كســـي در باره خودم حرف بزنم، و در باره اين احســـاس احمقانه!

بله احمقانه! هيچ وقت بروز ندادم و نخواســـتم كســـي بفهمد، اما چه ميشـــود كرد؟ اخر به همان نقطه ابتدايي خواهي رسيد!

خواستن اميرعلي، انهم از طرف من يكجور شكست تابوهاست! من ديوانگي ميكنم اما امير نه! و هيچ رابطه اي يك طرفه ميوه نخواهد داد.

من فقط ميتوانستم ابستن ارزوهايي باشم كه زود به زود سقط ميشوند! زندگي بود ديگر، كم كم كنار ميامدم!

دكتر بامداد ميگفت" ببخشيد اما تو ذاتا ادم بدبختي هستي"

من بجاي اينكه عصباني و ناراحت شوم خنديدم و گفتم "خواهش ميكنم!دكتر تو تنها كسي هستي كه واقعيت منو فهميدي"

wWw.Roman4u.iR

و او معتقد بود بايد با بدبختي هايم كنار ميامدم، كه خودم گوشـــه اي از ان بودم! ارزوهايم را از بيســت ســالگي به ســي ســالگي ميبردم! بايد اين من را با خودم ميكشيدم! از جواني به ميانسالي...

روي صـــندلي فلزي خيس كنار خيابان مينشـــينم! به ســـردر كافه و ان اســـم عموديش نگاه ميكنم. كاش اينجا بود تا ازش ميپرسيدم لميز يعني چه؟

اما نبود، دو روز پيش به كاشان رفت، براي تحويل فرشها!

سعي كردم با خودم مقابله كنم! نه زنگ زدم، نه پيام دادم و نه از المیرا سراغش را گرفتم ! ا ما تا دلت بخواهد پيراهنش را به خودم كشـــيدم و.. تا ميا مدم موهايش را نوازش كنم ميرفت عكس بعد! لعنت به اين تكنولوژي.

المیرا خانه حاج خانوم بود و من كه دلم نميخواست پا به جايي بگذارم كه تورا ندارد، دلم گرفته بود و هوا هم چيزي مثل يك دســـت بزرگ گرم مردانه كم داشت! موبايلم را درمياورم و به ماهان پيام ميدهم! نيم ساعت بعد باهم پشت ميز لميز بي معني مينشينيم! تمام صورتم قرمز شده بود و لبهايم كه هميشه با شروع فصل سرما ترك ترك ميشد.

-اين چه حال و روزي؟

دستم را روي دهانم ميگذارم و ارنجم را روي ميز!

-كجا رو نگاه ميكني؟

و دستش را جلوي صورتم تكان ميدهد، بدون اينكه از پسرك چشم بردارم زمزمه ميكنم:

-اون پسررو!

-ميبينيش يا نگاهش ميكني؟

برميگردم سمتش:

-ديدن با نگاه كردن مگه فرقی هم داره؟!!

-خيلي! مثلا من همه رو ميبينم ولی تو رو نگاه ميكنم.

نفسم را فوت ميكنم و بي رمق مينالم:

wWw.Roman4u.iR

-پیش رامین بودم!

جا میخورد:

-رامین؟ برادرت رو میگي؟

سر تکان میدهم!

-باهات کاري نداشت؟

-چیکار باید داشته باشه؟

-مجبورت نکرد بري خونه پدرت؟

با همان چشمان بسته اخم میکنم:

-کسي نمیتونه منو مجبور کنه، حتي رامین!

هووووف نفسش را فوت میکند!

-چي ميخوري؟

-يه چيزي كه گرمم كنه!

بعد از سفارش قهوه د ست به سينه مين شيند و از ان طرف ميز نگاهم ميكند، من هم!

-ساعت شش عصره من هنوز شركت كلي كار داشتم، اما تو زنگ زدي و من تا اينجا فقط اهنگ شاد گوش دادم!

بي حوصله بودم اما لبخند زدم!

-فكر ميكني تا حالا براي كسي از وقتم زدم؟

-والا حضرت حالا چيكار كنم؟ ميخواي پاشو برو!

و د ستانم را از دو طرف باز ميكنم، خودم را سر ميدهم پايينتر و گردنم را روي پشتي صندلي ميگذارم!

خوابم گرفته بود و گرماي كافه كرختم كرده بود! از زير پلكهاي خمار و خواب دارم نگاهش ميكنم، چهره اش مرا ياد جيمي دورنان ميانداخت، بازيگر نا شي

wWw.Roman4u.iR

که هیچ ازش خوشم نمیامد! ماهان هم ناشي بود، ناشیانه عاشق میشد، ناشیانه ابرازش میکرد!

-به چي نگاه میکني؟

-فقط دارم میبینمت!

لبخند میزني و قهوه ات را مینوشي:

-برات شیرینش کنم؟

بستگي به حالم داشت، شانه بالا میاندازم و او دو قاشق شکر در فنجانم میریزد، همش میزند و سر میدهد سمتم:

-بخور گرم شي!

تنم چرا، اما اینطور دلم گرم نمیشد.

-اون موقعي كه بهت پيام دادم دلم ميخواست كسي پيشم بود تا باهاش حرف ميزدم! الان كه اينجايي دلم ميخواد تنها باشــم، نميدونم اين چه مرضــي كه به جونم افتاده!

در چشمهايش يك "كاش من به جونت بيافتم" خاصي نهفته بود.

-افسرده شدي!

-دلت نميخواد كار كني؟ خسته نشدي توي خونه؟ يك ماه بيكاري!

فنجان را به گونه ام ميچسبانم:

-چرا اتفاقا! خسته شدم از بس فيلم ديدم، دراز كشيدم!

-مياي شركت من؟

ابرو بالا ميياندازم:

wWw.Roman4u.iR

-اونجا كاريم براي من هست؟

-اره ميتوني بياي شونه هاي رئيسو بمالي!

لبم را كج ميكنم:

-خسته نشي؟

به ميز تكيه ميكند:

-ولي جديم رايحه! اين منشي رو ميخوام جوابش كنم!

-چرا؟

-چون ازش خوشم نمياد

-و يا چون من دنبال كارم؟

-چه فرقي ميكنه؟ اول و اخر بايد ميرفت.

سر تکان میدهم:

-باید خودت منو برسو

نیا!

لبخند میزند:

-چشم!

به میز کناري نگاه میکنم، دانشجو بودند و از ظاهرشان معلوم بود هنري!

پوزخندي میزنم:

-شاید اگر زندگي همونجور معمولي باهام تا میکرد من الان میز کناري بودم!

-ناراحتي که اونجا نیستي؟

-نه ناراحتم که اینجام!

wWw.Roman4u.iR

-خداروشكر كه همونجوري تا نكرد!

-شايد زندگي توام عوض ميشد!

-من از الانم راضيم!

-براي چي؟ واقعا به چي اميد داري تو اخه ادم سرخوش؟

-به تو!

نعلبكي را هل ميدهم و خودم به صندلي تكيه ميدهم:

-خري ديگه، خر!

-اره

-من از خودم نااميدم! بعد تو به كي دلخوش كردي احمق؟

-يه جمله بگو كه توش بهم توهين نكني!

و میخندد و مصرم که تنها ادم خوشبین زندگیم را از خودم برانم:

-من فقط با تو میتونم همونجوري ازخودم حرف بزنم که هستم. چرا میخواي خرابش کني؟

-من نمیخوام فقط زمانايي که تنهايي به من پناه بياري! من از خونه دوم بودن، من از استراحتگاه هاي بين راهي متنفرم! نمیخوام فقط خستگیاتو بياري براي من! رایحه تا حالا یکبار خندیدي کنار من؟ نه همش اه، ناله! الانم که امر کردي رسیدم خدمتت، یخ زده و کبود حالام که خمار و خسته!

-مرسي که حرفايي که میخواستم بگمو گفتي! حالا به این کوه ویژگي هاي مثبت دلخوشي؟

نفسش را فوت میکند و جلو میاید دو دستش را درهم فرو میکند و ارامتر میگوید:

-میدونم دیواري کوتاه تر از من پیدا نمیکني میاي پیشم، اما انقدر خرم که نمیتونم سرت داد بزنم و تما ستو جواب ندم و وقتي اراده میکني نیام! این همه کار نمیتونم برات بکنم، توام میتوني یه کار برام نکني؟

سرم را بدست میگیرم:

wWw.Roman4u.iR

-هربار میام پیشت همین بحث لعنتي رو میندازي و سط! ا صلا غلط کردم که ازت خواستم بیاي.

میخواهم بلند شوم که نمیگذارد:

-بشین کارت دارم!

-ول کن تورو جان جدت. همون حرفاي تکراري! میخواي هر لحظه تو زندگي هم پررنگ باشیم اما ماهان جان من نه دوست دخترتم نه زنتم نه خواهرت و نه کس و کارت... پس فقط میتونم به اندازه یك دوســـت ببینمت و باهات حرف بزنم! که البته دیگه مطمین نیستم همینم بمونه!

-خیلي ممنون که براي یه رابطه دو طرفه یك طرفه تصمیم میگیري!

-نشد یکبار ما باهم دعوا نکنیم! همون نباشم بهتره

-غلط میکني، بشین رایحه!

-نمیخوام هواي اینجا اذیتم میکنه

و پالتویم را میپوشـــم و به ســـمت در میروم! منتظرش میمانم و او که ریموت ماشین را میزند!

ماشین را روشن میکند و بخاري را هم و دریچه اش را به سمتم تنظیم میکند!

-متاسفم برات...

سرم را به شیشه تکیه میدهم:

-تاسف تو رو نمیخوام

-متاسف براي روزاییت که بدون عشق و عاشقي میگذره!

تو که نمیدانستي،.. احمق! بعد میگفت چرا توهین میکني.

چراغ قرمز ها را رد میکرد و سربالایي ها راهم! ساکت بودیم که ناگاه گفت:

- تاحالا ســـوال برات پیش نیومده؟ که چرا تو؟ متاســـفانه و بدبختانه ادمها هرچقدر قد بکشن ریششون همچنان تو خاکه! همون یکباري که باهم بودیم، دیگه دلم نمیخواست با کسي باشي! اون تعصب و حس مالکیت که در خون

wWw.Roman4u.iR

من بود حالا هرچقدر از خانوادم دور باشـــم. تو منو اوردي به يه دنياي جديد، كاري به خوب و بد بودنشم ندارم، مدتها تمام فكر منو مشغول كرده بودي بعد از اون مهموني اخر كه اصـــلا انگار در خاطرت نبودم هرچي گشـــتم پيدات نكردم! بعدم كه رفتم سمت ادما تا تورو تو اونا پيدا كنم، اما همش يه لكه شد تو زندگيم و تو همچنان گم شده بودي! در ست زماني كه از خودم خسته بودم الميرا اومد و من ميتونســـتم به يه چيزي از يه دنياي ديگه اويزون بشـــم بلكم گذشتم پاك شه! تو باعث شدي ادمي بشم كه...رايحه من كه پسر موجهي بودم ديگه مورد قبول خانواده خالم نبودم!

اينم يه ناكامي توي ناكامي هاي ديگه!

نفسش را فوت ميكند و من همچنان سر به شيشه و به بخار نفسم روي پنجره نگاه ميكردم:

-تورو كه اونجا ديدم يادم رفت كه چقدر برام مهم بودي بجاش يه كينه عميق تو دلم بود و من كه تورو مسبب همه ناكاميام ميدونستم! ميخواستم زخم بزنم! اما ن شد. من هيچ وقت نتون ستم با تو بد ب شم، هيچ وقت ن شد ازت بدم بياد. چرا؟

نگاهش ميكنم، چقدر مظلوم شـده بود، كاش بجاي ان اميرعلي بي احسـاس تورا دوست داشتم!

-ماهان! بذار يه واقعيتي رو بهت بگم! اون اوايل ازت بدم ميومد خوب طبيعي بود تو بزور منو ميكشوندي خونت اما كم كم برام عادي شد و وقتايي كه اونجا بودم مي شدم رايحه كثافت گذ شته! ازت متنفر نبودم چون خيلي خوب باهام تا ميكردي! من ميفهميدم چه حسـي داري اما.... بيا تمام اين حرفارو بذاريم كنار! من الان كنار تو حس ارامش دارم، چون منو ميشناسي و از همه چيم خبر داري، همش نگران گذشتم نيستم! بذار همه چيز همينطور معمولي بمونه!

-براي تو معمولیِ رايحه! اما من اينطور نيسـتم. نميشـه جلو چشـام باشـي اما نداشـته باشـمت! احمقانس! من نميتونم معمولي باشـم چون تورو معمولي دوست ندارم!

-ميگي چيكار كنم ماهان؟ تو ميگي صفر يا صد . باشه! من نميتونم صدباشم پس صفر ميشم! خوبه؟

-نه!

-خو مرتيكه حرف حسابت چيه؟

wWw.Roman4u.iR

لبخند میزند و سر تکان میدهد ضربه ارامي به بازویش میزنم:

-نخند! جدیم.

-منم جدیم!

-هیچي، همین رابطه

مزخرف نصف نیمه باشه تا ببینم تو چي میشي!

-یعني چي من چي میشم؟

کله میاندازد بالا یعني هیچي! میزند روي ترمز و من که ازش تشکر میکنم یك پایم بیرون ماشین بود و پاي دیگرم داخل:

-گفتم که من سم خودمو انتخاب کردم! حالام پاي چیزي وایسادم که میدونم قراره اذیتم کنه! در ضمن از این به بعد فقط تو نیستي که زنگ میزني و د ستور میدي که خدمت برسم!

لبخند کجي میزنم و پیاده میشوم!

با او هم نتوانستم حرف بزنم، با او هم نشد! دیگر همه دنیا غریبه شدند. درخت توت، ته باغ، پشت شمشادها ست، اما چه کسي دل تنها نشستن را دارد! سر خر را کج میکنم و جلو در خانه شان میایستم! کاش تو بودي، در اتاقت، رو به قبله و من باز ب*غ*لت میکردم! در پیشگاه خدایش با بنده عبدش کاري نداشت!

غیر از اینکه با هیچ کس دیگري نمیتوانستم حرف بزنم، هیچ جاراهم خانه خودم نمیدانستم جز چهارخانه هاي پیراهن او! به پله ها نگاه میکنم و دودلم! امیر فکرم را مشغول کرده بود، ماهان هم و رامین که شده بود قوز بالا قوز! آه خدایا، ادم خانه اش یکجاست، دلش هزارجاي دیگر.

در میزنم و صداي گریه هاي مژده نزدیك میشد! المیرا با دیدنم لبخند میزند و گونه ام را میب*و*سد:

-بیا تو عزیزم. کجا بودي؟

در فکر! فکر هزار ادم...

روي حاج خانوم را هم میب*و*سم و کنارش مینشینم! مژده به ب*غ*ل میرود سمت اشپزخانه و از همانجا داد میزند:

wWw.Roman4u.iR

-شام همینجا بمون! مام تنهاییم.

شال را از دور گردنم باز میکنم:

-مگه محسن نمیاد؟

-نه امشب کار داره دیر میاد.

-چه خبر رایحه جان؟ چقدر لاغر شدي؟

حاج خانوم بود با ان صداي ارامشبخشش! لبخند بي جاني میزنم:

-جدیدا اشتها ندارم! میل به غذام کم شده!

-عصبيِ؟

چند لحظه نگاهش میکنم:

-شاید!

-برادرت چطوره؟ ماشالا خيلي اقاس.

-لطف دارين اونم خوبه.

-چرا تا الان پس دعوتش نكرده بودي؟

-ايران نبود حاج خانم.

-اها درس ميخوند!

پلك روي هم ميگذارم! حرف زدن در باره رامين خوشـــايندم نبود، كنارش هميشه چيزي كم داشتم!

المیرا چاي داغ را جلويم ميگذارد و مينشـــيند... ضـــربه زير لپ اويزان مژده ميزنم:

-ماماني كلي از اين اقا داداش شما خوشش اومده.

لبخندم بيشتر حالتي از كج و كوله كردن لبهايم بود:

wWw.Roman4u.iR

-زن نمیخواد بگیره؟

شماهم که شده بودید مسئول پیوند جوانها:

-لابد مهتاب!

لبخندش ماسید و حاج خانم هم متعجب شد! لعنت به تو رایحه:

-ببخشید من به خوش صحبتي و خوبي برادرم نیستم، باید منو تا الان شناخته باشید!

این هم از معذرت خواهي ات، که بدتر گند میزد به همه چیز.خدایا این نیش مار را بیرون بکش و بجایش زبان ادمیزاد بگذار.

-نه بابا مهتاب که...

و بعد ساکت میشود! حاج خانم تلوزیون را روشن میکند:

-برادرت مطب داره؟

بس کنید توروخدا:

-داره درست میشه کاراش دیگه اخراشه!

-میخواستم یه روز برم پیشش، یك ماهي هست این قلبم باز اذیتش شروع شده! شباهم که میزنه به کمرم...

-چرا شما برید؟ میگم بیاد اینجا ویزیتتون کنه!

-نه مادر نمیخوام زحمت بدم!

تلفن خانه زنگ میزند و دل من...کاش خودش باشد. المیرا گوشي را برمیدارد و لبخند که به چشمانش سراریز میشود یعني خوده خودش است!

حاج خانوم حرف میزد اما من چیزي نمیشنیدم:

-مامانیم خوبه! رایحه هم اینجاست.

-چند وقت اونجا زندگي میکرد؟

واي حاج خانم توروخدا یك دقیقه چیزي نگو!

wWw.Roman4u.iR

ميتوانســـت به من هم زنگ بزند، و يا منتظر تماس من بود؟ يادش رفته بود ؟ فراموش شـــده بودم؟ نه حافظه هيچ كس انقدر ضـــعيف نيســـت، همه چيز بستگي به اهميت ان موضوع دارد!

با مادر بزرگش حرف زد، صداي قان و قون مژده را شنيد و فقط من بودم كه... بايد به رامين زنگ ميزدم و ازش ميخوا ستم كمي دو ستم دا شته با شد! به جاي امير!

حوصله نداشتم و همان ته اميد و انرژيم به كل از دست رفته بود! بلند ميشوم و در مقابل اصرارهاي شل و ول الميرا مقاومت ميكنم و به خانه ام فرار ميكنم.

تنم كوفته بود، نه دويده بودم، نه بار جا به جا كرده و نه وزنه زده بودم! اما تنم و همه روحم كوفته بود چون يك نفر بهم بي توجهي كرده بود همين!

چكمه هاي خيســـم را روي فرش پرتاب ميكنم و پالتوي مشـــكي را گوشـــه ي ديگر!

يك حضــورغايب با يك حضــور حاضــر ميتوانســت چه كارهايي بكند و اين اصلا منصفانه نبود!كاش ميشد بهش زنگ ميزدم و تا ميخورد فحشش ميدادم اما، نميشد كه! نميشد.

كاش حداقل او تماس ميگرفت براي كاري! پول ميخواست، كليد ميخواست! كاش زنگ ميزد ميگفت مراقب مادربزرگش باشم...كاش از من كارهاي مردانه ميخواست اما ميخواست!

بي توجهي به حدي دردناك است كه بايد در ليست عوامل نقض حقوق بشر قرار بگيرد! انقدر كه بيتوجهيش درد داشت!

روزي كه بودي يكجور دلنگرانم ميكردي، امروز كه نيستي جور ديگر!

حال منم تابع قانون پايســتگي بود، در من درد از بين نميرفت بلكه از حالتي به حالت ديگر تبديل ميشد!

تا چشــم ميبندم و ســرم را ميگذارم روي پايم موبايل ميلرزد! برش ميدارم و بدون باز كردن چشمم فلش را ميكشم و ميگذارم دم گوشم! صداي خشدار و ارامم:

-بله؟

wWw.Roman4u.iR

صداي ماشين ميامد و بوق و ...اه نفسهاي كسي! صاف مينشينم و به صفحه

موبايل نگاه ميكنم! دلم و قلبم و همه تنم ميلرزيد:

-فك ميكني شمارتو ندارم؟ حتي اگر نداشته باشم، فكر ميكني صداي نفساتو تشخيص نميدم؟

نفس خنده ايش ميپيچد:

-خوبي؟

-خوب؟

-خوش ميگذره؟

-خيلي!

چند لحظه سكوت ميكند و باز ميگويد:

-چرا نخوابيدي؟

به ساعت نگاه ميكنم چه سريع عقربه ها دوازده را پيدا كردند!

-نميدونم

- يه نفر ميگفت ادمايي كه دير ميخوابن يا مشـكلات بزرگي دارن يا رو ياي بزرگ!

-اوناييم كه هردوتاشو دارن كلا نميخوابن!

ميخندي و مثل باد كه شـكوفه هاي الوچه را ميتكاند لبخند تو همان بلا را سـر دلم مياورد!

پايم را ميانداز م روي پايم مينالم:

-فعلا كه دنيا روياهامونو گذاشته بالاى كابينت

wWw.Roman4u.iR

ماهم که قدمون کوتاه!

-این کارا مردونس،خودم میام برات برمیدارم!

چشمانم را روي هم میفشارم، در صدایت قربان صدقه بود. نبود؟

-کي برمیگردي؟

-کي برگردم؟

امان.. امان از تو که حرفهایت داشـــت توهمي ام میکرد! بوي خاك باران خرده پیچیده بود در خانه! تو باران بودي و من قطعا خاك:

-حالا...

باز نفس خنده ایت مپیچد. نمیتوانســتم ببخشــمش! بخاطر لحظه هایي که میتوانست با یك عزیزم زیر و رو شود و او از من دریغ میکرد!

-برو بخواب!

اگر فکر تو میگذاشت.

-امیر!

-همیشه اسممو کامل صدا کن!

چشم بسته، لبخند میزنم، قیافه ات را تجسم میکنم و از نظر من که این مکالمه کاملا عاشقانه بود حالا هرکسي هرچه میخواهد بگوید:

-امیرعلي!

و تو که بعد قرنهاو سالها جواب میدهي:

-جونم؟

و من لال میشوم، خفه میشوم! تو اما:

-مراقب خودت باش!

من بلد بودم از خودم مراقبت کنم ولی دلم مراقبته تورا میخواست!

wWw.Roman4u.iR

دلم چنگ میزد و اگر تماس را قطع نمیکردم قطعا چیزي شبیه دو ستت دارم از دهانم میپرید ان سمت خطوط! به اتاقم میروم! خودم را پرت میکنم روي تخت و به لوستر سرمه سفید مکعبي خیره میشوم! نفسم راحتتر میرفت و میامد! این خودم را دوست داشتم، این خودي که براي تو حاضرجوابي میکرد، این خودي که از تو "جونم" میشـنید! دوسـت داشـتم خودم را بب*و*سـم، نوازش کنم و بگذارم لب طاقچه! این خودم را که تورا دوست داشت را دوست داشتم! زبانم از احـ سا سات زیاد فلج شده بود و این یك تکه گو شت تنها براي بردن نام تو توانایي داشـت! نمیدانسـتم چه باید بگویم...فقط میتوانسـتم دوسـتش داشـته باشـم! جانم او هوا را بهم میریخت! میبیني عطر بهارنارنجم؟ توانایي هاي کوچك تو دلخوشیهاي بزرگ من اند!

قانون بیست و هفتم:

آدم وقتی نمیداند چه بگوید... باید بب*و*سـد! نامش را، نام کاملش را بب*و*س!

فصلها عوض ميشوند، جاي برگ را برف ميگيرد، جاي زرد را سفيد و جاي تو اما دست نخورده باقيست، جاي تورا خودت هم نميگيري.

با رامين شـده اند رفيق گرمابه و گلسـتان، باهم شـده اند يار،... من كه باز تك افتاده بودم! باهم باشگاه ميرفتند، باهم به خانه من ميامدند و باهم... كلي غلط ميكردند، باهم، بي من...

اميرعلي داشت فرياد ميزد كه من رامين پسندم، كه توام بايد مثل برادرت باشي تا مورد قبول من قرار بگيري! اما من از كجا يك شبه ميشدم پزشك قلب؟ البته كه من متخصص بودم، قلبهاي زيادي شكسته، بي جراحت، بي خون ريزي، اما خودم بدون هيچ قلبي زنده بودم، ميداني كجاسـت؟ من انرا به تو سـپردم عزيزم!

يك پزشك بي قلب ميخواهي؟ نداريم...

دو هفته اي ميشـد كه به شـركت ماهان ميرفتم، رفتارش متعجبم ميكرد! در ان شركت بي در و پيكر قطعات ابگرمكن كه سگ ميزد و گربه مير*ق*صيد مثل يك مدير متشخص رفتار ميكرد! كنار خانواده اش، كنار كارمندانش، كنار من، در شـركت، در اتاقش، در خانه، در پارك، در كافه، در رخت خواب هركدام

wWw.Roman4u.iR

ما هان متفاوتي بود! اينهمه ما هان، اينهمه اخلاق! اما من با همه اش كنار ميامدم، جالب بود.

خسته بودم و دلتنگ امير!

از روزي كه از كاشان برگشته فقط دوبار ديدمش، كم،كوتاه اما عاشقانه!

تمامش را حفظ كردم، در اينجا و اينجا...

رامين ميگفت از يكي از همكارهايش خو شش امده من هم خنديدم كه بگذار برسي بعد به دام اين گرگهاي گرسنه بيافت. گفتم گرگ و درست ياد خودم افتادم، مني كه گوسفند وار ميرفتم جلو، گرگ وار ميدريدم و مثل يك لا شخور به جان روحشان ميافتادم! گرگ بودم و دمم را چيد روزگار! حالا فقط هارت و پورتش را بلدم.

امروز صبح قبل از شركت تا ساعت يك ارايشگاه بودم و ماهان بسيار شاكي تماس گرفت:

-كجايي؟

همانطور که موهاي زيتوني روشنم را در اينه ميبينم ميگويم:

-ارايشگاه...

بايد ابروهايم را هم برميداشتم:

-ارايشگاه؟

-چرا داد ميزني؟

-اين کارا يعني چي؟ مگه تو کارمند نيستي؟

-خوب حالا ماهان، شلوغش نکن ميام الان!

-فکر کردي فرقي با کارمنداي ديگه داري؟

به خودم لبخند ميزنم، زيبا شده بودم:

-ندارم؟

-لعنت بر شيطون

wWw.Roman4u.iR

صدایش خنده داشت:

-رایحه زودتر بیا سرکارت،.. اخرین بارت باشه!

بي خداحافظي گوشـــي را قطع میکنم و او که چقدر ان پشـــت مشـــتها فحش مالیم خواهد کرد.

امروز تولد حاج خانم بود و المیرا و علي میخواســـتند غافلگیرش کنند...یك پیراهن گلدار و یك روســـري هم رنگ برایش خریدم! کاش ماهان میگذاشـــت زودتر به خانه بروم...

ورقه ها را لابه لاي پو شه د سته میکنم و بعد از تقه اي به در وارد میشوم! دختر چشم و ابرو مشکي و جذابي روبه رویش نشسته بود، نگاهم میکند و موهاي بیرون ریخته از شالم و خوش رنگ..لبخند میزند و من که فکر میکنم صورت از ارایشگاه برگشته و اصلاح شده من چقدر بي روح و زشت است در مقابل ارایش بي نقص دخترك..بخصوص که پوستم قرمز و ملتهب هم شده بود!

جلو میروم پوشـــه را روبه رویش میگذارم و میخواهم یك قدم عقب بیایم و او مچم را میگیرد:

-ایشون دختر عمومِ...یاسي، همین دیروز از ترکیه برگشته!

لبخند نصف نیمه اي میزنم و یاسي خانوم چشمش به مچ اسیر شده دستم بند بود و کنده نمیشد!

-منشیته؟

خوب معلوم بود بیشعور بود والبته حساس روي ماهان:

-دوست خیلي صمیمي هستیم به خاطر من اومده اینجا، در واقع لطف کرده!

پوزخندي میزنم مچم را ازاد میکنم و بدون جواب دادن به ماهان از اتاق بیرون میایم! و یکراست سمت موبایلم میروم و برایش مینویسم"دوست صمیمي من! امروز زود میرم خونه توام کاري نمیتوني بکني"

دیر جواب میدهد اما میدهد"مگه روزاي دیگه میتونم؟ هرجا میخواي برو فقط قبلش بیا یکم ببینمت"

حرصم گرفته بود، اگر مرا دوست دارد فقط باید مرا دوست داشته باشد...حتي اگر من..اصلا چرا انقدر زود کسي جاي مرا میتوانست بگیرد؟

wWw.Roman4u.iR

آه دوباره داشت ان رایحه متکبر و خودخواه سر باز میکرد!

"به یاسي جانت برس"

"گور باباي یاسي جان" و کلي خنده ب*غ*لش میگذارد!

لبخند میزنم و خودم را تا ساعت سه با عکسش با گیم موبایل و یا با پیامهاي بي هیچ حروف عاشقانه قبلي سرگرم میکنم!

باید میرفتم خانه به خودم میر سیدم، لباس ابي را تنم میکردم و ان شال سرمه اي! باید زودتر میرفتم و امیر را میدیدم، مني که اینهمه تغییر کرده بودم باید یکاري میکرد! حتي اگر نگاه...

وسایلم را جمع میکنم و از لاي در گردن میکشم داخل:

-بیا تو عزیزم!

داخل میروم و در را میبندم!

-اوه..عزيزم؟ ياسي خانوم رفتن، كارمندا نيستن دوباره شدم عزيزم؟

-تو اصـــولا از اين اخلاقاي گند همه دخترارو نداشـــتي، اين اولين باره از اين سوالايي ميپرسي كه جوابشو ميدوني...و اينكه چونه نزن با من تو هميشه عزيز مني!

عزيز امير علي نبودم، حتي يكبار، حتي يك جمله و اين خيلي درد داشت

امير علي و ماهان چقدر باهم فرق داشـــتند؟ ماهان هم خوش اخلاق بود، به موقع غرور داشت و از همه مهمتر،...عاشقم بود! اميرعلي هرچه بود به جهنم اما دوستم نداشت...دوستم نداشت...

ميداني شايد در انتها همه مثل همديگر باشند

اما تو دقيقا كسي را ميخواهي كه دستت بهش نميرسد!

wWw.Roman4u.iR

من واقعا نميفهم ادمها چطور ميتوانند انقدر بيرحم با شند؟ مگر ميشود كسي كه برايت ميميرد دو ست ندا شته با شي؟ حتي يك حس كوچولو؟ من عا شق ماهان نبودم اما از بودنش خوشـــم ميامد مرا از ان تنهايي نكبتبار مختص به گذشته ام درمياورد..مثل يك همدرد بود، هم بند بود در اين سلول خاطرات!

-اين رنگ..

و سرش را تكان ميدهد:

-همه رنگي بهت مياد!

سر كج ميكنم و موهاي پريشانم ميريزد روي صورتم:

-ياسي واقعا خوشگل

-اوهوم

-ازمن خيلي خوشگلتره

-اره

اي نفهم...

نگاهم ميكند و عينكش را ميگذارد روي ميز:

-اما من تورو دوست دارم!

و بعد سر تكان ميدهد و با ديدن سكوتم ميگويد:

-حالا تكليف چيه؟

-پس براي چي اومده بود اينجا؟ ازت خوشش مياد.

-ميدونم اما من تورو دوست دارم

-انقدر اين جملرو نگو

ميخندد:

-اتفاقا از شـنيدنش خوشـت مياد، حس غرور ميكني! مگه چقدر با اون رايحه فرق كردي!؟اصن هرچقدر فرق كرده باشي هنوز يه سري چيزا توي تو ته نشين

wWw.Roman4u.iR

شده...تو عا شق مورد توجه بودني! اينو من ميفهمم و خيلي برام ا سونه ابرازش كنم چون واقعا مورد توجه مني!

و ميخندد! من هم:

-تو ديوونه اي!

-ميرسونمت...

نگاهي به ساعتم ميندازم:

-زوده كه..به كارت برس!

بلند مي شوي، كتت را از جالبا سي ا ستيل برميداري و همانطور كه رد مي شوي انگشتت را به انگشتان دست چپم ميكشي:

-بريم بهت برسم!

میخندید، امروز همه اش میخندید. تا خود خانه حرفي نميزند، در اخر از گلفروشي نزديك كوچه دست گل زيباي ليليومي ميخرد و ميگويد از طرف او به حاج خانوم بدهم!

قبل از اینکه پیاده شوم دستم را میکشد و گونه ام را کوتاه میب*و*سد، لبش را برنمیدارد و زمزمه میکند:

-خيلي خري عشق من!

و دوباره همانجا را ریز میب*و*ســد و عقب میکشــد و من قبل از اینکه در را ببندم با نگاه خنده ایم میگویم:

-فعلا که تو خر شدي!

قهقه میزند زیر خنده:

-رانندت که شدم، خرتم میشم..

برایش دســـت تکان میدهم و در را میبندم...من خر شـــدن ما هان را نمیخواستم...هي خدا!

wWw.Roman4u.iR

با او بودن شیرین بود، از لحظه هایم جدا میشدم و به چیزي فکر نمیکردم! اما با امیر بودن هم شیرین بود از لحظه هایم جدا میشدم اما به چیزي فکر میکردم و ان چیز دردناك خودش بود!

صداي مژده میامد و تو که امروز خانه بودي! به سرعت بالا میروم، اول هدیه ام را راست و ریس میکنم و بعد خودم اماده میشوم!

روبه روي اینه میایستم لباس ابیم و صورت تمیز و ارایش شده ام، میداني؟ هنوز حسرت چشمان رنگي مهتاب با من است!

در میزنم و صورتم را پشت لیلیوم ها پنهان میکنم. میبینم که در را باز میکني، مژده به ب*غ*ل و...سرحال نبود؟

-سلاااام تولدو بي من شروع کردین؟

المیرا از اشپزخانه داد میزند:

-نخیر محسن ماماني رو برده امامزاده الاناس که پیداشون بشه!

گلها را روي كانتر ميگذارم و نگاهت ميكنم، جين مشـــكي پوشـــيده بود و تيشرت سفيد! زمزمه ميكنم:

-چيزي شده؟

چند لحظه نگاهم ميكني، به موهايم به ابرويم، به همه صـــورتم و بعد نگاهت را ميگيري:

-نه چي مثلا؟

-ناراحتي انگار!

جواب نميدهد و من كه با لبه شالم ضربه ارامي به گردنش ميزنم!

-نكن رايحه!

-اه اه فقط بلدي انرژي ادمو بگيري !

و بي معطلي به اشپزخانه ميروم و الميرا كه با ديدن چهره تازه ام بالا پايين ميپرد و هي ميگويد چقدر زيبا شـــدي! الميرا بود خواهر امير علي و از نظرش خيلي زيبا شده بودم، اما خود بي احساسش!

wWw.Roman4u.iR

صداي زنگ در ميامد و امير از همانجا ميگويد:

-رامينِ! خودم باز ميكنم!

رامين؟ رامين چه ربطي به اين جشن كوچك و صميمانه داشت؟ ناااميد نفسم را فوت ميكنم به استقبالش ميروم با ديدنم ابرو بالا ميياندازد دستش را پشتم ميگذارد و گونه ام را ميب*و*سد:

-خواهرم چه كرده!

و رو به اميرعلي هوم سوالي ميكشد! بالاخره لبخند ميزني، به من نه ها به برادرم! لعنت به تو ...

با الميرا احوالپرسي ميكند و مژده را در اغوش ميكشد، عاشق بچه ها بود درست برعكس من !

همانطور كه موهاي ظريف مژده را نوازش ميكند ميگويد:

-چه خبر؟

شانه بالا ميياندازم:

-خبر خاصي نيست! تو چطور اومدي اينجا؟

-اميرعلي دعوتم كرد!

اهاني ميگويم و به نگاهش كه در ست روي من ا ست بي اعتنايي ميكنم! مژده گريه سر ميدهد و امير ب*غ*لش ميگيرد و ميرود پيش المیرا و رامين كه كنارم مينشيند، دستش را ميياندازد دورم و شقيقه ام را ميب*و*سد:

-كارت خوبه؟ حس ميكني رو روحيت تاثيري گذاشته؟ اگر دوسش نداري بيا مطب خودم.

-نه خوبه همين كه تو خونه نباشم كفايت ميكنه...

-ميخواســتم يه روز بيام محيطشــو ببينم بعد گفتم بيخيال بابا رايحه من گرگ بالان ديدست!

و ميخندد و من هم كمي، بيجان! اما در فكر...چرا با من سرد بود؟

wWw.Roman4u.iR

زمزمه میکند:

-چیزي شده؟

-نه چه چیزي؟

-دمغي!

چانه بالا میاندازم و رامین که لب به گوشم میچسباند و زمزمه میکند:

-پنهان اگر چه داری چون من هزار مونس

من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا ...

چشم روي هم میگذارم:

-شعرات...شعراتو دوست دارم اما مونسم کجا بود؟ اونم هزارتا...

-امید میخواست یه روز بیاد ببینتت واسه رفع کدورت!

-میخوام صدسال سیاه نبینمش!

-اون بیچاره چه تقصیري داره من ازش خواستم!

-توام نمیخواستم صدسال سیاه اما چه کنم!

لبخند میزند و چاي را از سیني دست المیرا برمیدارد!

-حاج خانوم نمیخواد بیاد؟

-چرا محسن زنگ زدنزدیکن!

با رامین خوش و بش میکرد میخندید حرف میزد با المیرا باهمه چیز خوب بود،الا من!

من بیچاره باز ناخواسته چه کرده بودم؟

wWw.Roman4u.iR

حاج خانوم و محسن که میایند المیرا کیک به د ست بیرون میاید و محسن که انگار معطل باشد شروع میکند به دست زدن و خواندن!

همه چیز رنگي بودها، نورهاي زرد، لبهاي خندان و من که ایســـتاده بودم در جایم و حرکتي نداشتم! حس میکردم در عابر شلوغ ایستاده ام و ادمها میایند و میروند و من همچنان ایستاده ام!

حاج خانم کیک را میبرد کادوها را باز میکند و من در این فکرم که چه کردم!

قبل از شام به اتاقت میروي تا نماز بخواني و من مثل عقاب شکاري ایستاده تا گوشه اي تنها گیرت بیاورم!

در را میبندم و تو که داري با حوله دست و صورتت را خشک میکني:

-برو بیرون، اصلا موقع خوبي رو انتخاب نکردي!

-چرا؟

برمیگردد سمتم:

-چون همه بيرونن و ميفهمن كه اومدي اينجا، برو دردسر درست نكن رايحه!

قدمي جلو ميروم:

-كدوم دردسر؟ فقط اومدم يه سوال بپرسم و برم!

نگاهم ميكند و اين يعني بگو:

-من چيكار كردم كه مستحق اين رفتارم؟ نگو كدوم رفتار كه تابلوئه! حتي بهم نگاهم نميكني!

-نگاه منو ميخواي چيكار؟

نگاهت را؟ ميخوا ستم با چ شم دلم عكس بگيرم، قابش كنم، بگذارمش روي طاقچه احساسم! من نگاهت را ميخواهم!

-من چيكار كردم؟

-هيچي كاري نكردي و من رفتارم هيچ فرقي نكرده، از اول همين گهي بودم كه هستم!

wWw.Roman4u.iR

متعجب ميشوم، عصبي بود كه فحش ميداد.. وگرنه..

ميروم جلو و دستم را ميگذارم روي شانه اش كه به سرعت پسم ميزند:

-رايحه بس كن، هزار بار بهت گفتم، توي همين ا تاقم بهت گفتم كه ديگه اينكارو نكن!

و ارامتر لب ميزند:

-خيلي چيزاي ديگم گفتم...

-مثلا چي؟

-مثلا اينكه ادماي اضافي رو حذف كن...

-من هيچ ادمي تو زندگيم اضافي نيست، تا الان اگر بوده حذف كه نه تركشون كردم!

چند لحظه نگاهم ميكند و پوزخند ميزند:

-نقش منو يكي ديگه داره بازي ميكنه؟

-مگه تو برام نقش بازي ميكردي؟

-اره نقش رانندتو!

-ماهان اون ادم اضافي؟

.

-چيكارت كرده كه انقدر ازش بدت مياد؟

برميگردد و سجاده اش را ميياندازد:

-برو بيرون، ميخوام نماز بخونم!

لباسش را محكم ميكشم و پر حرص ميگويم:

-چي از جون من ميخواي؟

wWw.Roman4u.iR

و او هم که انگار صـبرش لبریز شـده باشـد و نمیتواند داد بزند بجایش دندان روي هم میفشارد:

-سوال منم همینِ تو از جون من چي میخواي؟

نفس عمیقي میکشم:

-توي همین اتاق بهم قول دادي با من خیلي چیزارو درسـت میکني! حالام من کاري نکردم و ناراحتي تو بیمورده! نمیذارم همه چي به این راحتي بهم بخوره! میخواي حذفش کنم؟ میکنم...اگر تو بخواي میکنم! ببینم مشکلت حل میشه!

چند لحظه نگاهم میکند و در اخر لب میزند:

-برو بیرون

یقه اش را میکشم:

-نمیرم..بگو حله؟

چشم روي هم میگذارد و دستي به پیشاني اش میکشد:

-رایحه...

-حله دیگه؟ حله؟ زبونتو تکون بده!

-حله!

-بخند...

-توروخدا بس کن!

بازویش را میکشم:

-خودت مجبورم میکني..بخند و بگو حله!

-مسخره بازي درنیار..

-بذار حرف اخرو یه بار من بزنم..

-همیشه اونی که حرفِ حساب حالیش نمی‌شه حرفِ آخر رو میزنه!

wWw.Roman4u.iR

-اره من خيلي كودنم..ولي حله؟

لبخند بي رمقي ميزند و زمزمه ميكند:

-حله بابا حله

عقب عقب به سمت در ميروم و ميگويم:

-از اين در اومدي بيرون ديگه انقدر بداخلاق نباش! به خصوص با من ! حله؟

بايد يكچيزهايي را در ست ميكردم و اين يعني بايد از يك چيزهايي هم د ست ميكشيدم! ماهان چيز سختي بود اما اگر طاووس را ميخوا ستم جور او را بايد ميكشـيدم...متاسـفانه يك قانون دردناك براي زهرمار كردن خوشـي ها وجود دارد، اينكه براي بدسـت اوردن يك چيز بزرگ بايسـتي هزار چيز كوچك را از دست بدهي! و من اميرم...اميرعلي بزرگم را از دست نخواهم داد!

قانون بيست و هشتم:

اگر ادمها نميرند هيچ وقت به بهشت نميروند! براي بهشتت بمير...

روي جدول هاي سياه سفيد راه ميرفتم و رامين كه د ستش در جيب و فكرش در چه كسي، مشخص نبود...

زنگ زد، گفت بيا برويم پياده روي، گفت خسته ام، گفت چند ساعت عمل داشتم، گفت دلتنگتم، گفت توهم دلتنگي؟

بودم،خسته اما بيشتر!

-عاشق شدي؟

نگاهم ميكند، لبهايش خشك و بهم چسبيده لبخند بي رمقي ميزند...

-اين يعني اره؟

..-

-يانه؟

wWw.Roman4u.iR

-دهنتو باز کن رامین!

-نه

میپرم پایین و کنارش قدم میزنم..دستانم را بهم میکشم ها کنان زمزمه میکنم:

-به قول فروغي چون نام عشق بردي، اماده شو بلا را...

-میدوني رایحه..من فکر میکنم مارو..من و تو رو طلســم کردن! چرا زندگیاي احساسیمون اینجوري پیش میره؟

نفســم را فوت میکنم..هي برادر جانم، فکر میکني زندگي عادي من وضـعیت بهتري از زندگي احساسي ام داشته؟

-من نمیدونستم که نامزد داره!

ابرو بالا میاندازم و میکشمش به اولین کافه گرم در راه:

-همون دختر موفرفري که گفتي؟ همون نِرسه؟

سر تکان میدهد:

-پس نامزد داره!

کتش را درمیاورد:

-اینم از شانس ماست!

-وضعیت بدیِ!

چشمك میزند:

-این نشد یکي دیگه...

پس چرا امیر علي نشود هیچ کس دیگري؟

wWw.Roman4u.iR

-واقعا؟ به همين راحتي؟

-گذشته خودتو يادت رفته؟

اخم ميكنم:

-يادم نرفته اما تو گذشته من نيستي!

دست ميكشم لب فنجان و او ميگويد:

-اين ماهان كيه؟

-پسر خاله امير...درواقع پسرخاله پدرش

-همين كه ميري شركتش!

-ديگه نميرم!

-يعني چي؟

-امیرعلي ازش خوشش نمیاد!

-چون خوشش نمیاد تو کارتو ول کردي؟

-نه چون اونوقت از رایحه ي با ماهانم خوشش نمیاد کارمو ول کردم

-ماهان چطور ادمي که اون خوشش نمیاد؟

-ماهان؟ ماهان مثل خودمِ!

-درضمن یه علاقه ابکیم بهم داره!

-پس دوست داره که باهاش بازي میکني!

-بازي چیه رامین؟ باهاش رفیقم چون فقط اون منو میشناسه، فقط اون میدونه من چي بودم و حالا چي شـدم! ببین ماهان منو بلده! تنها کسـي که دلواپسـي

wWw.Roman4u.iR

هاي منو از اون نكبتي كه بودم درك ميكنه! من نه باهاش بازي ميكنم، نه تو اب نمك نگهش داشتم، ماباهم توافق كرديم!

از همه چيز گفتم جز اينكه ازش ميترســيدم، جز اينكه... اگر رهايش ميكردم همه چيز را به امير ميگفت، من از اين ميترسيدم!

-داري باخودت چيكار ميكني؟

-هيچي...واقعا هيچي!

-ظاهرتو كه به كل عوض كردي، اخلاقت، رفتارت...اميرعلي قراره يه عروسك دستسازو دوست داشته باشه؟

-شايد اين بهتره، چون قطعا از اون رايحه متنفر ميشه!

-من پيشنهاد بهتري دارم

از گل گاو زبان داغش مينوشد:

-فکر امیرو از کلت بنداز بیرون. چون خودتم میدوني اینده با امیرعلي مستلزم اینه که گذشتتو بدونه!

-خوب ندونه.

-چه تو بخواي چه نخواي اون میفهمه!

-من حالم از این عذاب وجداناي ســر بزنگاه بعضــي ادما بهم میخوره، نه امیرعلي نمیفهمه چون من بهش نمیگم ، هیچ عذاب وجدانیم ندارم دربارش!

-رایحه...

-نکنه تو میخواي بگي؟

-من نمیگم اما اگر برین جلوتر میفهمه

نفسم را فوت میکنم و او که میگوید:

-تو یه زني رایحه...اون خودش میفهمه

wWw.Roman4u.iR

دلم ميلرزد، ميريزد! انگار در تمام اين مدت اولين باري بود كه از اين زوايه لعنتي به اين گذشـــته كفك زده ام نگاه ميكردم! ســـرم را ميانداز م پايين، از كي تاحالا اين حرفها برايم ســنگين و خجالت اور ميامد؟ رامين امده بود شـيشـه همه باورها و امالم را بـشكند! انقدر اين روياها پفكي بودند كه نياز به سنگ و چماق نداشت، با ناخن كه رد ميكشيد من خودم فروميريختم.

-اون قضيرو هزاركار ميشه باهاش كرد!

چرتي پراندم كه بي جواب نمانم:

-نميشـــه خودتم ميدوني، بكش بيرون از اين رابطه رايحه، اميرم به خودت وابسته نكن!

همه ارزويم همين بود:

-رايحه دارم الان بهت ميگم خيلي جديم دارم ميگم، اون موقعي كه تر زدي به همه چيز من نبودم اما الان هســتم كه نذارم! خواهش ميكنم جلوتر از اين نرو! من ميدونم تو چي هستي، خواهرمو خوب ميشنا سم، تو به دو ست دا شتنش كفايت نميكني كاري ميكني اونم حســي بهت پيدا كنه! پس الان بهت ميگم رايحه د ست بردار! بهش فكر كن اما كاري نكن كه وابستت بـشه...عـشق يك

طرفه هم تا جايي باقي ميمونه وقتي از طرفت بي اعتنايي ببيني اين نيرو خودش از بين ميره!

-ادمي داره اين حرفارو ميزنه كه گفت"اين نشد يكي ديگه"

-خو لعنتي برم نامزديشو بهم بزنم؟ يه چيزي كه نميشه خوب حتما قراره نشه ديگه! به در و ديوار زدن نداره! عشق اجباري ميخواي؟ پايان تلخ ميخواي؟ برو دنبال امير! ببين من ميدونم ادم متعصبي..فقط اگر بفهمه ازدواج كردي...ببين رايحه ديگه نگاتم نميكنه! پس بذار اون بتي كه ازش ساختي همونجور بمونه!

-اگر از قول بدبختياي خودم بگم شايد بهم حق بده!

حرصي دستش را روي ميز مشت ميكند:

-د اخه زبون نفهم چي بگي؟ بگي با شـــوهر عمم خوابيدم، بابام مجبورم كرد باهاش ازدواج كنم؟

بغض ميكنم:

-دست من نبود..

wWw.Roman4u.iR

-اینجاشـم اخه پر از گنده، چرا دسـت خودت نبود، چه غلطي کرده بودي که دست خودت نبود؟!

ا شکم میچکد و منطقم پریشان شده اما احسا سم گوشه دلم نشسته، پلك نمیزند، هیچ نمیگوید:

-میخواي بدبختیاتو بگي؟ بگي بابام مجبورم کرد یکسـال با هووم، با عمم تو یه خون

ه زندگي کنم؟ یا نه قسمت قشنگتر شو؟ عمت میخوا ست مسمومت کنه و تو بزور غذاي خودتو بهش خوروندي و ..

-بس کن! اینجوري نبود، من نمیخواستم اینطوري بشه... رامین دوبار

و انگشتم را به علامت دو بالا میاورم:

-به خدا دوبار یه زهرماري ریخت تو غذام که اگر نمیرســوندنم بیمارســتان تا الان مرده بودم که کاش مرده بودم!تو خودتم میدوني اون مریض بود، یه رواني به تمام عیار بود که صــابر زده بود به دل زناي دیگه! من فقط دیگه میترســیدم چیزي بخورم، ازش خواســتم اول خودش امتحان کنه، قبول نکرد...منم زدم به ســیم اخر مجبورش کردم بخورتش! بالاخره جنازه یه کدوممون از اون خونه میومد بیرون، منیره اول اومد!

من چیکار میکردم؟

نفسش را فوت میکند و گردنش که قرمز شده بود،دستمالي طرفم میگیرد:

-گریه نکن!

بي توجه زمزمه میکنم:

-توي ل*ج*ني بزرگ شــدم که با دنیاي این خانواده خیلي فرق داشــت! تمام عمرم مردي کنارم نبود که به جنس من احترام بذاره، برام نگران بشــه، مردي ندیدم که برام دســت نیافتني باشــه! ادمایي ندیدم که بي منفعت برات کاري بکنن، نبودن کسایي که نخوان از گذشتم سردربیارن! یکروز صبح دوستت میاد توي اتاقت و میگه میتوني بیاي خونه ما زندگي کني، یکشــب باهاشــون شــام میخوري و یکســال باهاشــون زندگي میکني و میفهمي لذت داشــتن این ادما

wWw.Roman4u.iR

چقدر زیاده! میفهمي دیگه باید از اون کثافتي که بودي فاصله بگیري! در مقابل بچه بازیام کوتاه میومد، قهر نمیکرد و چیزي رو تو ســـرم نمیکوبید...رامین چطور توقع داري جذبش نشم! چطور دوسش نداشته باشم!؟

چرا ازم میخواي تلاشي براي داشتنش نکنم!؟

چند لحظه نگاهم میکند، چشـــمهایش که کلي معذرت خواهي داشـــت چون میخواست تیر پرتاب کند:

-اونکه تمام عمر خوب زندگي کرده مســـتحق یه ادمي مثل توئه؟ وجدانت اجازه میده تمام مدت دروغ بشنوه؟ تا این سن رسیده که با یه زن مطلقه ازدواج کنه؟ تو اگر جاي اون بودي حاضر میشدي با یه مرد مطلقه ازدواج کني؟

-اگر انقدر عاشقم بود اره!

-نه اینکارو نمیکردي! که اگر میکردي به احســـاس اون پســـره نمیگفتي ابکي! چرا رو دلت پا نمیذاري بخاطر ماهان؟ میبیني؟

اه چه حال بدي دارد عشق!

سرم را روي دستم ميگذارم و زمزمه ميكنم:

-چيكار كنم؟

-بي محلي، نه بي ادبي! كم كردن رفت و امد اما نه قطع ارتباط! و سـعي كن خودتم بهش فكر نكني..اگر ميومدي خونه ..

-حرفشم نزن، اين يكي نه!

نفسش را فوت ميكند:

-كله شق!

-تو نميدوني چه چيز سختي ازم ميخواي! چرا اخه؟ بعد اينهمه بدبختي كسي رو داشتن..كسي رو خواستن چرا انقدر براي من نميشه..چرا همش نميشه ؟

-بذار دوسش داشته باشم..يكم..ولي از دور!

wWw.Roman4u.iR

دستم را میگیرد، مشتم را میب*و*سد:

-دوسش داشته باش...کم .. اما خیلي از دور!

رامین جان، اینجا ن ش سته اي، با یك تم گرم از هواي سرد بیرون و داري براي دردي نســـخه میپیچي که همه تنم را گرفته! براي همه جایم دارویي بده! یك چیزي که دلم را ســـاکت کنم، چطور بهش بفهمانم اشـــتباه شـــده؟ زبان نفهم است، عین صاحبش!

-فك کن! همه دنیا یه ور با شن...تو د ست خالي یه ور! این چه جنگ نا برابري اخه؟

-بیا کنار همه دنیا..مقابلش نباش! اونوقت تو جنگو میبري.

تمام تنم از درون چیزي به نام گریه طلب میکرد! دلم میخواست فریاد بزنم!

-اولش سخته...عادت میکني میبیني هیچي نبوده و تو شکستیش!

-اونکه تو بش میگی قطره، وا سه مورچه سیلابه.. از دید خودت به مشکلات من نگاه نکن و بگو چیزی نیست.. ظرفیت ادما باهم خیلی فرق داره ..

-تو خيلي قوي باور کن رايحه، تو اين زندگي اب دوغ خياري ما زنده موندي اين کار بزرگي!

چانه ام ميلرزيد:

-اگر ميدونستم اميرعلي رو اين زمين وجود داره هيچ وقت...

نفسم ميرود و ميايد:

-هيچ وقت اينطوري زندگي نميکردم!

صندلي کنارم مينشيند سرم را در اغوش ميکشد و ميب*و*سد:

-گريه نکن عزيزم! گريه نکن..

-رامين..

-جان

wWw.Roman4u.iR

-اگر مامان بود من اينجوري به گند كشـــيده نميشـــدم! اگر اون مهناز لعنتي نبود...اگر بابا منو دوست داشت...فقط يكم.. يكم دوستم داشت..

نفسش ميلرزيد و چيزي مثل بغض در صدايش بود:

-اين حرفارو نزن...من ميميرم!

اگر تو هم بميري كه بي كس و كارترين ادم اين شهر ميشوم!

براي اولين بار در اين روزها ح ضورش را را ضيم! ح ضورش را شكر ميكنم و فكر از دست دادنش از اين به بعد دردناك تر است!

-چون هميشـــه كمرنگ بودي ،جاي خاليت تو اون برهه به چشـــم نميومد! اما الان اگر..

بازويش را در چنگم ميفشارم:

-اگر اينبار بري من كمرم ميشكنه ها!

-نميرم! هرجايي هم برم تورو ميبرم!

با او ميرفتم، هرناكجا ابادي، اگر قرار بود امير را نداشته باشم!

تا شـب به خودم پيچيدم، جواب تلفنهاي ماهان را ندادم، و ميخواسـتم تمرين بي تفاوتي كنم اما... لعنتي نميشد، نميشد!

دلم ميخواســت همه چيز را بهم بزنم! لحظه اي ارام بودم و لحظه اي ديگر طو فان! كف زمين مينشـينم و به خرده هاي پاي چوبي صـندلي نگاه ميكنم،موريانه به خانه افتاده ، تو به ذهن من!

در ميزد، از چشمي نگاهش ميكنم، بايد سرد باشم و بي تفاوت...نه بي ادب! رايحه احمق يادت نره! در را باز ميكنم..

لبخند داري، چشمانت هم پر از انرژيست!

منم كه خسته و بي رمق، كاش كمي لبم رنگ داشت!

-سلام

زير لب ارام چيزي مثل جواب ميدهم!

wWw.Roman4u.iR

سرش را جلو عقب میکند، امشب دنده مسخره بازیش بود:

-روبراه نیستي؟ بنزین تموم کردي؟

نه عزیزم از کار افتاده ام به کل!

-چیزي میخواي؟

-کباب گرفتم مامانی گفت بگم توام بیاي دورهم بخوریم!

میخواستم در را ببندم و هاي هاي گریه کنم:

-مرسي اما خستم میخوام بخوابم!

-الان؟ زوده که...

در را تا نیمه میبندم و بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-نه دیرم هست

میخواهم در را ببندم و گریه ام را صرف کنم اما دستش را گذاشت لاي در، قرار بود بي ادب نباشم:

-رایحه...چت شده؟

-چم نشده!

لبخند میزني:

-ببینمت!

اینطور با من حرف نزن مردك...نزن!

-رایحه!

بغضم همگام با صدایم سوراخ میشود دو قطره نشتي میدهد و من که شکایت خودش را به خودش میبرم! مثل کودکي که پا میکوبد و اعتراض میکند مینالم:

-بله امیرعلي..بله...بله!

wWw.Roman4u.iR

اخر چرا اینطور صدایم میزني؟ رامین چه توقعي از من داشت؟ گل پژمرده اي بودم که او مرا در باغچه دلش کاشـــت.. فقط یادش میرفت به من اب دهد! حیف...داشتم در دستان باغبانم از دست میرفتم!

دستش را به دستگیره میگیرد، تو غلط میکني حالا که من کوتاه امدم فاصله را کم میکني:

-خوبي؟

به این حال میخورد واقعا خوب باشـــد؟ نگاهم را گیره میکنم به دمپایي لا انگشتي ام:

-مرسي

-وقتی میگم "خوبی؟"نباید بگی مرسی، باید حرف بزنی !

تو که نمیداني دلم تمناي حرف زدن با تورا داشت! یك عمر! اما چه کنم برادرم رژیم داده! شـکم احســاســم اماس کرده! عزیزم من پرهیز میکنم اما دلم پیش همان دوســت داشــتن چرب و چیلي تو میماند...ولعي دارم به تو مثل حرص گرسنه به غذا!برادرم متاسفانه درستش را میگوید! و منم متاسفانه تر دیگر سپر

انداختم و از اينهمه نداشـــتن خســـته شـــده ام! من باخته بودم.. ميداني ادم به هربني بشـــري ببازد يك روز بالاخره ميتواند روي پاهايش بايســـتد، اما امان از روزی که به خودت ببازي!

من تورا به خودم باختم عطر خدا!

بايد يكجور ابرومندانه اي شكست را بپذيرم! تنها راهش اين است پيروزي را بگذارم درون ســـيني تعظيم كنم و تقديمت. با ادب..همانطور كه برادرم ميگويد!

دارم خاطرات را هم پاك ميكنم...

اميرعلي جان درخت توت حياط را همين زمســـتان قطع كن! تا خواب اســـت كارش را تمام كن..

-چي بگم؟

باز لبخند ميزند..دســـتم را به پيشـــاني ام ميگيرم، كاش اين مكالمه عذاب اور زودتر تمام ميشـــد، از اين رايحه اي كه روبه روي اين اميرعلي بود متنفر بودم، متنفر:

wWw.Roman4u.iR

-ميشه حداقل انقدر نخندي؟

-چرا؟

چرا ندارد که! فردا هرچه را بتوانم فراموش کنم، این لبخند لعنتیت را نمیتوانم!

باز دستي به پيشاني عرق کرده ام ميکشم:

-سردرد داري؟

سر نه اما درد دا شتم از ان دردهاي ابدي! از ان دردهايي که تمام نمي شوند، از همان هايي که به شان عادت ميکني! از همان دردهاي بي درمان مثل ندا شتن تو!

-نه ..من خيلي خستم شببخير

-رايحه!

و در را میبندم! کارگردان کات میدهد و من باهمان گیریم و در همان نقش مینشینم پشت در پاهایم را در اغوش میکشم و هاي هاي به حال دلم گریه سر میدهم!

بالاخره این واقعیتي بود که روي پیشاني سفید رابطه ما نوشته شده بود "عدم دسترسي به یار" و این دنیاي بخیل بهت چیزي نمیدهد که از تو پس بگیرد! امیر راهم نداده پس گرفت!

عزیز لعنتي من! ما میتوانستیم باهم باشیم فقط کافي بود من از عشقم به تو قرض میدادم و تو تکه اي از خدایت..باور کن!

قانون بیست و نهم:

پشت در این خانه که تنهایي قانوني وجود ندارد، تو فقط میتواني غمگین ترین ادم دنیا باشي، بي قانون، بي چهارچوب، بي منطق!

به عالم و ادم قول میدادم!

wWw.Roman4u.iR

به امیر که ماهان را نبینم

به رامین که امیر را...

یکي با دوست داشتنش اذیتم میکرد، یکي با دوست نداشتنش!

کاش میشد خودم را به کسي قول بدهم، کاش میشد از این لحظه به بعد هیچ وقت خودم را نمیدیدم!

اي خدا! تو فقط خداي امیرعلي هســتي... خداي المیرا. خداي همه ادمهاي خوشبخت و بدبخت، جز من! براي همه رحمت میفرستي براي من زحمت!

چون به حرفت گوش نکردم باید تنبیهم کني؟ با همه از روي فضــلت رفتار میکني با من از روي عدلت؟

بین لحاف و متکا خودم را گم کرده بودم، اســتراحت مطلق بودم، مطلقِ مطلقِ مطلق!

از كودكيم شـــروع كردم... تا همين امروز، در جســـتجوي حداقل يك نقطه روشـــن... يك چيزي كه دلم را خوش كند! ديدم نه همينطور بدتر و بدتر شد...چه روزهاي تلخي كه به سختي گذشتند...

چه روزهاي تل*خ*تري كه هنوز نگذشتند!

بعد خداوند در ان روزها كجا بود؟ داشت كارخانه انسان سازيش را گسترش ميداد؟ يا ادمهاي ديگر را خوشبخت ميكرد؟

خدا كه داشت مرا ميساخت،لبش كج، دلش چرك و حالش ناخوش بود...خدا كه داشت مرا ميساخت خواب الود بود..چيزي فرستاد اينور و ناگاه چشمانش رفت! گردخوشبختي را بجاي اينكه بپاشد، از رويم فوت كرد!

وقتي بيدار شد مرا يادش رفت...يادش رفت تا همين امروز!

از اين دنيا بيزار بودم، از اين دنيا كه مرا نميخواســـت، مني را كه بي اجازه فرستاده بودند !

من اين دنياي نداشتن ها را نميخواستم!

wWw.Roman4u.iR

من فقط يك دنيا ميخواهم دنياي صفر يا صد! يا هست يا نيست! حسرت... اه حسرت!

حسرت واقعا چيز دردناكيست.

يادم نميرود، زمستان بود، فضاي كمپ ربطي به زمستان نداشت، هميشه سرد بود! در ان اتاق ابي با ان تخت فلزي و ميز پر از قرص!

ميداني به چه فكر ميكردم؟

"بخوابم و وقتي چشم باز كردم خونم از هرچه الودگي پاك شود"

تنم از وابستگي خسته بود! ترك اعتياد يكي از بدترين رنج هاييست كه ادميزاد تجربه ميكند!

امروز هم زمستان است، تختم چوبي شده و قرصهايم كمتر اما چيزي تغيير نكرده.

ميداني به چه فكر ميكنم؟

"خوابیدن و بیدار نشدن"

بعد از کار در معدن ، ترك عشق سخت ترین رنج بشریست!!!

صـــداي التماس ادمها در ســـرم ميپيچيد...تمناي كمي مواد، مورفين و يا هركوفتي كه ارامشـان كند! من اما مثل سـنگ دراز ميكشـيدم و خودم را به درد تبعيد ميكردم!

پرســـتار ميگفت مطميني چيزي نميخواي؟ درد نداري؟ و من ميگفتم"زمان مسكنه"

ادمها يكروز بالاخره ارام ميشوند! يكبار، روزي كه از كمپ امدم بيرون و حالا فكر ميكنم فقط با مرگ ارام ميشوم!

من كه تهش را ميدانم، اميرهم ميرود، من شايد باز عاشق شوم و باز نرسم كه من هرگز نخواهم رسيد! اما هيچ چيز طعم شيرين عشق اول را نخواهد داشت!

چه كســي مرا قبول ميكرد؟ هيچ كس..هيچ كس اين نأش عاشــق امير را قبول نميكرد.

متاسفانه به قبول ادمها نياز داشتم، هنوز ميخواستم كسي مرا بپذيرد!

wWw.Roman4u.iR

ماهي بودم، تبعيد شـــده از دريا، از بركه، از تنگها! در اين يتيم خانه بي رحم نشـسـته بودم تا شـايد كسـي بيايد و سـرپرسـتي ام را قبول كند! من كه چيزي نميخواستم يك ظرف شيشه اي و كمي اب براي زندگي!

جاي جاي زندگيم هركاري ميخواستم كردم، از روي دلم، بر روي دلم...

حالا اينجا كه بايد نخش را ميكشيدم وا دادم

خلاصـــه كه مرا بي انكه خود خواهم اســـير زندگي كردي.. ميفهمي؟بي انكه خود خواهم لعنتي... اين يعني تو مسئول هستي!

مسئول اين چند روز تبعيدم به تخت خواب، مسئول اين قلب درد اخير!

پيامهاي ماهان مرا ميازرد، تو كه نبودي بيشتر ازرده ام ميكرد!

رامين صـــبح زنگ زد گفت هيچ چيزت به ادم نرفته،گفت گند ميزني با اينطور كم كردن فاصـــله ات! گفت يا تفريطي يا افراط! گفت امير و خواهرش را نگران كردي، گفت...

ديگر چه اهميتي داشت؟

صداي در ميامد و مني كه نه حالش را داشتم و نه قصد بلند شدن را...

صداي المیرا بود:

-رايحه جان!

در ميزد و من صورتم را زير پتويم پنهان كرده بودم. محكمتر و نگران تر...

-رايحه!

-كليد يدكش كجاس؟

صداي خودت بود..صداي لعنتي ات!

-پايين تو گلدون بنفشه روي كانتر.

نميخواستم اينطور مسخره به نظر برسم...نميخواستم..نه چيزي ميكشم سرم نه سـياهي زير چشـمم را پاك ميكنم! در را باز ميكنم و المیرا كه نفسـش را سخت فوت ميكند و چ شمش را ميبندد و زمزمه ميكند" كجايي تو دختر"و تو

wWw.Roman4u.iR

که در راه پله میبيني ام و به ســرعت رو ميگيري! از اين اســکلت بي روح مگر چيزي مانده! المیرا داخل مياید و من بي توجه به حضورش در را میبندم!

ببخشید عزیزم! ببخشید که انقدر بد شدم...

امیر جان ببخشید که انقدر خوب نیستم تا دوستم داشته باشي، ازت معذرت میخواهم و از خودم هم!

هنوز نفهمیدم که «تو» را به خودم بدهکارم یا «تو» را از تو طلبکارم..

-رایحه باز زده به سرت؟

باز؟ یادم نمیاید اخرین بار کي اینطور زد به سرم اما این یکي خیلي فرق دارد!

-با خودت و دنیا و ادما درگیر میشي میاي تو این اتاق و روي این تخت خودتو حبس میکني؟ این دیگه چه مدلشه؟

مدل خود ازاري!

-یه چیزي بگو..

فقط نگاهش میکنم، اینجایم اما دلم و تمام حواسم پشت در است روي پله ها.

-چرا با من دیگه حرف نمیزني رایحه جان؟

و صدایش را میاورد پایین:

-ربطي به امیرعلي داره؟ اون کاري کرده؟

کار که زیاد کرده بود بزرگترینش با قلب زپرتي من! اما اینجا استثنا نه..خودم مقصر بودم، خود احمقم!

-چیزي در مورد احساست بهش گفتي؟

چانه ام میلرزید...

-توروخدا یکبار تو تمام عمرت حرف بزن!

-فقط میخوام فراموشش کنم!

wWw.Roman4u.iR

چشم روي هم ميگذارد:

-چرا؟ چرا اينجوري؟

-تو راه بهتري سراغ داري؟

-نميخوام تو اذيت بشي.

-اذيت؟ اينم يه بدبختي رو بدبختي هاي ديگم، اين حرفت مثل اينه که کسي که ايدز دارو از سردرد بترسوني!

که امير بدتر از اين دردها بود، که امير خود ويروس بود.

-حالا برنامت اينه که اينجوري ازش فاصله بگيري؟ واقعا امير ناراحتِ.

براي من ناراحت بود؟

-از پريروز تاحالا پيله کرد بيام تورو از تو لونت بکشم بيرون

و ضربه اي به شانه ام ميزند:

-داداشمو اذيت نكن بيشعور!

لبخند بي رمقي ميزند! و نميداند حال من از اين حرفها گذشته!

لبخند نيم بندش ميماسد:

-با خودش حرف بزن!

خودم را روي مبل پرتاب ميكنم:

-حرف؟ چه حرفي؟ اميرعلي جان دارم فراموشـــت ميكنم لطفا كمتر جلو چشمم باش! اينارو بگم؟

-اون فك ميكنه كاري كرده ناراحتت كرده! ميشناسيش كه...

-نه نميشناسمش، واقعا نميشناسم!

به حدي سرد بودم كه بي تفاوتي ام همه وجودش را گرفت و خيلي زود مرا ترك كرد! او هم رفت..به همين راحتي!

wWw.Roman4u.iR

ساعت طرفهاي پنج غروب بود! نميتوانستم اين خانه را تحمل كنم...

يكي دو دست لباس خانگي برداشتم و كاپشن سبزم را هم تن كردم.

دلم مرا كشـيد زير درخت توت...سـرم را به تنه خيس درخت تكيه دادم و دلم يك فرياد بلند ميخواست!

-ازم فرار ميكني؟

ناامیدانه بغض ميكنم، بالاخره گيرم انداختي! بيني ام را ميكشـم بالا كوله را ميياندازم و شال گردن مشكي را سه دور مپيچم! برميگردم:

-يعني چي رايحه؟ واقعا يعني چي؟

راه ميافتم كه تو كوله ام را محكم ميكشـي، برم ميگرداني و خشـمت را نشـانم ميدهي:

-تا جواب منو ندي از اين در بيرون نميري!

به چشمانش نگاه ميكنم اين چشمهايي كه براي من نيستند!

شال را با خشونت از جلوي بيني ام ميكشد پايين:

-من چيكار كردم؟ هان؟ چيكار كردم كه ازم فرار ميكني؟

تو؟ زيادي دوست داشتني هستي! و خوب..من ادم خوبي نيستم و از ادمهاي خوب نيز فاصـــله ميگيرم! چه با يد ميگفتم؟ دهنم مزه گه ميداد، از بس خودخوري كرده بودم.

دهانم بالاخره باز شد به بدبختي:

-من ادم خوبي نيستم ازم فاصله بگير!

ميخواهم گورم را گم كنم اما باز كاپشنم را ميكشد و صدايش حرصي ميشود:

-خودم خوب ميدونم نزديك كي بمونم از كي دوري كنم!

به چشمان هم خيري ميشويم نميدانم تا چه حد در پنهان كردن قربان صدقه نگاهم موفق بودم اما در تو چيزي مثل كلافگي بود.

-اينجوري نگام نكن...حرف بزن!

wWw.Roman4u.iR

-چي بگم؟

-من چيكار كردم؟

-فكر ميكني كاري كردي؟

با تمســـخر دســـتت را در هوا ميتكاني و بوي عطرت ميپيچد لابه لاي پرزهاي بويايي ام..ميگفتند دوستت نداشته باشم ! اما بويت اينجا پيچيده، نميتوانستند بگويند هوا را بو نكنم

-نه من واقعا كاري نكردم. كاري نكردم و اومدم دم خونت و تو درو روم بستي! دو روز بهت زنگ ميزنم جواب نميدي! امروزم كه المیرا رو راه دادي و خيلي شيك درو روم بستي! كاري نكردم و دليل اين رفتاراتو نميدونم.

بغضم را قورت ميدهم و سعي ميكنم خشك و سرد به نظر برسم، شانه بالا ميياندازم:

-دليلي نداره!

پوزخند میزند:

-بي دليل؟ همينجوري حال نميكني كه ديگه ببينيم؟ به همين راحتي؟

-اره

-تو غلط ميكني!

تنم ميلرزد..سرم داد ميزد و برايم قلدري ميكرد.

اخم ميكنم:

-سر من داد نزن!

-داد ميزنم، بايد بفهمم چه اتفاقي افتاده

-اصلا مهم؟

نگاهم ميكند:

-مگه رفتار من مهمِ برات؟

wWw.Roman4u.iR

با ان تیشرت طوسي نازك سردش نمیشد؟

-بازي درنیار! جواب منو بده.

-برو کنار.

نزدیکم میایستد، از این ناپرهیزي ها از او بعید بود:

-اگه کاري کردم بهم بگو! اگر اشتباه کردم معذرت خواهي میکنم.

دلم برایش میســوخت، براي خودم هم! براي عشــقي که در دلم بود و براي این جوانه مانده زیر برف!

دلم سرد شده بود، از اینهمه نرسیدن !

-دیدی وقتی توی خونه کسی زندگی نمی‌کنه خونه سرد می‌شه؟

چشم میبندد، دستي به بازویش میکشد و میفهمم یخ کرده:

- آره.حالا که چي؟

چشمانم را جمع میکنم لبخند میزنم:

-هیچی! می‌خوام بگم قلبِ آدم که از خونه کمتر نیست..

از کنارش عبور میکنم در را نیمه باز میکنم که دستت را میگذاري رویش:

-من میتونم براش کاري کنم؟

اه عزیزم! من از خدا میخواهم اما همه دنیا ایستاده اند که تو براي من نشوي. که من براي تو نشوم...که ما نشویم!

قلبم و همه روحم بهم میپیچید! بغض همه ام را گرفته بود ناامیدانه زمزمه میکنم:

-بذار برم!

و تو هم مثل من میگویي:

-اخه نمیشه!

wWw.Roman4u.iR

و من كه طاقت اينهمه عزيز بودن را نداشــتم در را باز كردم و در يك لحظه تنهايش گذاشتم!

خانه رامين پناهگاه جديدم بود! مثل يك مرده، دو هفته كامل ميخوابيدم، بيدار ميشدم! بي لبخند بي گريه با حسرت..با حسرت...با حسرت...

روي ميز پر از كتابهاي تخصصي ر

امين بود، بي انكه برايم موضـوعش فرقي داشـته باشـد هرروز يكي از كتابهاي قطورش را برميداشتم و مثلا ميخواستم در دنياي ديگري باشم!

اما مگر ميشد؟

ته حلقم ميسوخت از غبار يك جمله" او براي من نميشد"

در تمام عمرم چيزي را باهمه وجودم، با همه ذوق كور و با تمام اين اشـــتياق عقيم شـــده خواســـتم، فكر ميكردم امدي تا تنهاييم را پر كني اما فقط روي نداشته هايم تشديد گذاشتي همين!

كتاب را ميبندم، شماره ماهان را ميگيرم! ميخوا ستم بگويم كار از كار گذ شته، بيا دنبالم! بيا برويم همه چيز را فراموش كنيم! براي چند ســـاعت فقط... كلي حرف داشتم اما..قبل از اينكه بردارد به سرعت گوشي را قطع كردم.

ساعت چهار صبح بود، رامين خسته به خانه اش امد! يكراست به تختش امد مرا در اغوش گرفت و شقيقه ام را ب*و*سيد و گفت:

-مرســـي كه تو اين خونه اي! وقتي ميام خوبم، باهمه خســـتگيم، تو نميدوني خونه اي كه از حضور يك نفر گرم باشه چقدر خوبه.

خوب بود، ميفهميدم! قلب من هم عمري ســـرد بود و حالا داشـــت اين مهمان خانه و صاحبخانه را اتش ميزد!

صـــدايش خواب الود بود اما ميخواســـت حرف بزند، داشـــت برايم برادري ميكرد.. جبران ميكرد...وقت ميگذاشت.. چه ميگويند؟ همان...

wWw.Roman4u.iR

ميداني هفته اول ترك انقدر ها حالم بد نبود كه حالا...با چه ميخواســت حالم را بهتر كند؟

-از اين كتابا خوشت اومده؟

بي حال زمزمه ميكنم:

-بخواب!

-چرا تا الان نخوابيدي؟

-من تو خوابم از دست ادما راحت نيستم.

موهايم را نوازش ميكند و همين داشت بغض ميشد در گلويم:

-ميخوام خوب بشي! بي اميرعلي، بي گذشته، با اون كتابا.

-ما هم يكروز ادماي خودمونو پيدا ميكنيم!

-يه كسي كه بجاي گذشته به فكر ايندمون باشه!

دستش را از پشت ميكشد روي صورتم ميخواست ببيند گريه كرده ام يا نه!

-از گريه متنفرم!

من هم متنفر بودم، از گذ شته ام هم متنفر بودم اما پاك ميشد؟ تنفر كافي بود؟ نه ما محكوم بوديم به زندگي كنار چيزهاي نفرت انگيز.

-با من حرف بزن!

دلم خيلي حرف داشت، خيلي گله و خيلي نقشه اما از اين اينهمه حرف يكي از ان احمقانه هايش را سوا كردم و ناليدم:

wWw.Roman4u.iR

-دوسش دارم!

نفسش را فوت میکند، ناامیدانه!

-یادته داشتي شیشرو...

نمیگذارم حرفش را کامل کند:

-امیرعلیو با اون زهرماري مقایسه میکني؟ امیر علي براي سلامتي من ضرر داره؟ امیر خوبم میکنه، اون ادمم میکنه تو داري منو از یه چیز خوب ترك میدي!

برم میگرداند...چند لحظه نگاهم میکند! در چشـــمانش پر از تردید بود، پر از دارم یه چیزي میگم که گفته باشم، پر از جدي نگیر:

-برو خونت و همه و سایلتو جمع کن، بعد برو یکراست در چشمهایش نگاه کن و بگو من یه زنم و دوستت دارم! اگر گفت "منم"روزنامه و سایلارو باز کن، اگر گفت "من نه" بریزشون تو یك ماشین و اون خونه رو براي همیشه ترك کن! خوبه؟ این بلاتکلیفي هم تمومِ!

صورتم را برميگردانم و اشكم كه گوشم را خيس ميكند:

-تو نميفهمي! واقعا نميتوني بفهمي مبتلا بودن يعني چي!

زمزمه ميكند، متاسف و بي رحم:

-تو فقط بلدي مبتلا بشي! همين...

سكوتم را كه ميبيند و صداي اذان كه از كجا نميدانم اما همه خانه را گرفته بود، مثل رايحه يك عطر ميپيچيد!

-اينجا مسجد نداره كه!

-يعني چي؟

-صدارو نميشنوي؟

-صداي چيو؟

-هرروز صبح، ظهر، عصر صداي اذان مياد، تو طبقه دوازدهم اين برج صداي اذان مياد!

wWw.Roman4u.iR

احمقانه بود اما بود...

زمزمه ميكني:

-خيال ميكني..

اين چه خيالي بود:

-حاج خانوم حالش اصلا خوب نيست

قلبم ميريزد، برميگردم سمتش:

-چي شده؟

-چهار روزه بستريه! قلبش از يه طرف مشكل ستون فقراتش از طرف ديگه!

در چه شرايطي امير و المیرا را رها كرده بودم؟ چانه ام ميلرزد:

-ميميره؟

-خدا نکنه!

-میمیره نه؟

-فقط خيلي دير دست بکار شدن ، يعني...خود حاج خانوم ميدونست به هيچ کدومشون چيزي نگفته بود

-اخه چش شده؟

-سرطان نادريِ ،دقيقا داخل ستون فقرات! چند سال پيش حاج خانوم تونست با عمل زنده بمونه اما خوب توانايي راه رفتنو از د ست داد! حالا مثل اينکه با يه غده وخيمتر برگشته...

صورتم را پنهان ميکنم:

-واي..واي. من چه ادميم! المیرا جز من دوستي نداره. چرا تنهاش گذاشتم؟

چرا به زنگهايش جواب ندادم؟

-بخواب فعلا فردا صبح ميريم باهم بيمارستان.

wWw.Roman4u.iR

نميتوانستم، الان در چه حالي بود؟ چرا زودتر بهم خبر نداد؟

تا وقتي رامين بيدارشود راه ميروم و خودم را سرزنش ميكنم، چقدر از من بدش ميامد!

رامين را بيدار ميكنم، زودتر حاضر ميشوم..

نميتوانستم صبر كنم!

سرم را به پشتي صندلي تكيه ميدهم:

-چرا جواب الميرارو ندادم اخه! چقدر من احمقم.

-بيخود شلوغش نكن رايحه! تو چه كار مفيدي ميتونستي بكني براشون ؟ الانم دير نيست!

به ماشين ها نگاه ميكنم:

-چرا هســـت. بامن احســـاس نزديكي ميكردن و من احمق هميشـــه فاصـــله ميگرفتم.

-باز گريه نكنا رايحه، به قران همينجا نگهميدارم پيادت ميكنم

رو ميگيرم و منتظر ميمانم تا زودتر برسيم.

عجله داشتم و رامين كه انگار ميخواست مرا بكشد :

-ميشه سريعتر راه بياي؟

راهنمايي ام ميكند كه به كجا بروم و خودش كه ميانه راه ازم جدا ميشود.

از دور ميبينمت... روي صندلي ابي رنگ نشسته اي سرت را به سنگ سرد ديوار تكيه داده اي و تسبيحت..تسبيح عزيزم را دستت گرفته اي.

روبه رويت مياِيستم، سايه ام رويت افتاده اما من ميخوا ستم عمري سايه تو روي سرم باشد! چقدر احمق بودم.

دلم بي وقفه ميلرزيد و كاري از دستم برنميامد...

wWw.Roman4u.iR

-ديدي چي به سرمون اومد؟

با همان چشمان بسته مرا دید و من که منتظر همین بودم تا بزنم زیر گریه...

نگاهم میکني، چقدر نگاهت غم داشــت، پر از "درماندم" پر از " ديدي رايحه" پر از "ميدانم اخرين روزهاي مامانيست"

مینشینم کنارت...بهم نگاه میکني من هم:

-چرا انقدر یکدفعه؟

دستي به لبت میکشي:

-خودش میدونست، چيزي بهمون نگفت..

-مگه همیشه با تو یا المیرا نمیرفت دکتر؟

-نه..با خانم مسعودي هم میرفت گاهي.خاك بر سرمن که نفهمیدم.

-نمیتونن عملش کنن؟

-نه...رامین گفت نمیتونن...

از هیچ کدام از حرفهایشان سردرنمیاوردم...بعد از اسم عجیب این سرطان از این حال اشفته روزگار سردرنمیاوردم.

-المیرا کجاس؟

باز چشمانش را میبندد:

-یه ساعت پیش فرستادمش بره خونه استراحت کنه!

حاج خانوم از مرگ برایم حرف میزد، میگفت چه؟ اها میگفت مرگ که ترس ندارد اینکه در خاطر ادمها بميري تر سناك ا ست...امیرعلي میگفت مرگ حق است...

همه شان از رفتن میگفتند و من نمیتوانستم با این حجم از از دست دادن هنوز هم با رفتن ، ناگهاني رفتن کنار بیایم.

-امیر!

wWw.Roman4u.iR

لبش میلرزید:

-دنیا براش تنگ شده بود، هي میگفت دیگه اینجا جاي من نیست.

این حرفها براي یك ادم زنده نبود.

-حاج خانوم هنوز داره نفس میکشه امیر، این حرفارو نزن.

-من تسلیم رضاي خدام، هم من هم المیرا قبول کردیم که داریم از دستش میدیم! عیب نداره تقدیر ماهم اینه..یکبار داشتیم ماماني رو کاملا از دست میدادیم و خدا بهمون برگردوندش، فکر امروزو میکردم..

چانه اش میلرزد و دستش را که روي صورتش میگذارد:

-اما نه انقدر زود!

بازویش را میگیرم، بازویش را میب*و*سم:

-ببخشید که نبودم!

صدایش میشکند و من که داشتم با لرزش تنش از دست میرفتم!

دلم میخواست ب*غ*لش کنم، کامل و پر حس چون میدانستم حس ب*غ*ل شدن خیلي زیباتر از ب*غ*ل کردن است.

اشـتباه کردم بدترین حس دنیا ترك عشـق نیسـت، بدترین حس دنیا درسـت همانجا ست که میبیني کسي که دوستش داري حالش روبه راه نیست و توهم کاري از دستت برنمیاید!

هنوز کاملا از این دنیا نرفته بود که امیر اینطور میلرزید و بغض میکرد...واي به حال روزي که...

اه قانون مزخرفي دارد مرگ، ادمها از بین ما میروند ولي در اصل ان کسي که از بین میرود ماییم .

نمیتوانستم باور کنم، حاج خانوم سرحال، همیشه خندان، محکم و با اقتدار! همان حاج خانوم افتاده بود روي تخت بیمارسـتان و داشـت با مرگ دسـت و پنجه نرم میکرد؟

-امیر پاشو بریم خونه، اینجا که کاري از دستت برنمیاد!

wWw.Roman4u.iR

صورت قرمزش را پاك ميكند:

-نميتونم!

با عجز برميگردد سمتم:

-تو كه نميدوني! بدون ماماني همه چيز ميريزه بهم.

شايد تازه ميفهميد بدون او هم چطور همه چيز من ميريزد بهم. باز بازويش را ميگيرم نزديكش ميشوم:

-من چيكار ميتونم برات بكنم؟

سرت را برميگرداني سمتم چشم ميبندي و زمزمه ميكني:

-فقط همينجا باش!

دو هفته بود بستري بودم، دو هفته بود خودم را از شر تو خلاص كرده بودم

همه اش با يك جمله دود شد رفت هوا!

نميتوانستم، نميشد! نميشد حذفش كرد!

داشت گند ميكشيد به همه برنامه هاي رامين! داشت همه اين ساعتهاي منطقي را با چشمهاي با احساسش زير سوال ميبرد.

-خونه رامين خوب بودي؟

لبخند محزوني داشت و من كه نميدانم از چه شرمنده بودم.

-من واقعا ميخواستم تو...

سرم را ميياندازم پايين و تو باز ميگويي:

- ما ماني كه داره ميره، توام ميخواي بري؟ رفتين اون خونه جاي زندگي ديگه نيست. هست؟

خدايا چقدر دلم براي صـدايت تنگ شـده بود، پيشـاني ام را به بازويت تكيه ميدهم:

-من نرفتم، خودمو تبعيد كردم!

wWw.Roman4u.iR

د ستم را میاندازم زیر د ستت و خودم را به تو میچسبانم...گونه ام را به بازویت میکشم و به شدت بویت میکردم!

فهمیده بودي، از همه چیزت معلوم بود، فهمیده بودي که مبتلایت شدم و دارم بعد از اینهمه دوري دلي از عزا درمیاروم!

-رایحه جان...

باز بازویش را میب*و*ســم، انگار که ما لك این تن من بودم بااو هرکار میخواستم میکردم! زمزمه میکنم:

-رایحه جان و هیچي... حاج خانوم در عرض دو هفته، فقط دو هفته اینطور شد، نمیدونم فردا چي میشه! نمیدونم فردا میبینمت یا نه

نگاهش میکنم با تمام عشقي که میدانم متوجهش شده:

-همیشه باید اینو در نظر بگیري که شاید این اخرین باره.

تنش میلرزد و نفسش را فوت میکند اما من ا شکش را نمیبینم، نمیخوا ستم که ببینم! او را میخواستم اما همانطور در اوج!

قانون سي ام:

رژیمت را، قولت را حتي توبه ات را بشکن به خاطر عشق..

امیر نگذاشـــت الرحمن پخش کنند...میگفت الرحمن عروس قران اســـت، میگفت در عزا که سوره عروسي نمیگذارند، کمرش خم شده بود، شکسته بود اما میخواســـت مدیریت کند! میخواســـت این ضـــعف عمیق را مخفي کند اما نمیتوانست!

براي اولین بار حس کردم مفیدم، حس کردم کاري کردم که از خودم راضـــي باشم.

نگذاشـــتم امیر حتي هماهنگي غذا و میوه و تالار را انجام دهد... همه اش را روي دوشم انداختم و با عشق کارها را اینور انور میکردم.

رامین هم تنهایم نمیگذاشت اما مدام میگفت " تو ادم نمیشي" "دوباره برگشتي خونه اولت"

wWw.Roman4u.iR

میگفت "راس میگن معتاد تا خودش نخواد ترك نمیکنه"

وقتي میگفت کنارش با شم میتوانستم پشت پا بزنم به همه چیز؟ مني که دلم به تف بند بود؟

مهتاب امده بود در ا شپزخانه کمك، چاي میریخت و من که نمیخوا ستم حتي در این وضعیت بحراني امیر ببینتش! چاي را برداشتم و به قسمت مردانه رفتم. ماهان را صدا کردم و سیني را دستش دادم:

-صورتت قرمز شده!

دستي به پیشاني ام میکشم:

-عیب نداره، تماس گرفتي با رستوران؟

-اره عزیزم..

-شماره اون میني ب*و*سي رو هم بده!

-این کارا مردونس من میکنم.

-نه خودم ميتونم!

به چاي اشـــاره ميكنم كه زودتر ببرد و من كه كمرم گرفته بود و نميتوانســتم بايستم! به اتاق امير ميروم، روي تخت دراز ميكشم!

بوي تورا ميدهد...بوي تنت را! با ادمهاي زيادي همبســتر شــده بودم اما فقط تورا بوييدم!

اين ساعتها دلم به شور ميافتاد، حالم خراب ميشد، صداي الله اكبر ميامد و من كه دلم ميخواست با خودم كاري كنم، اما نميشد!

هفتمين روزي بود كه حاج خانوم رفته بود، المیرا حالش مساعد نبود و اميرهم، با تمام شــعارهايي كه ميدادند اما من اين حجم از بي تابي را در نگاهشــان ميخواندم! المیرا پريشان بود، ميگفت "سر و سامانمون رو از دست داديم!" امير نظريه تاريخي ميداد، بغض ميكرد و دل من خودش را به در و ديوار ميكوبيد

"عمود خيمه رو كه ميكشــن ديدي؟ همون بلا ســر زندگي ما امد! عمود خانه ماهم افتاد!"

wWw.Roman4u.iR

دلم برايشان ضعف ميرفت، و چيزي كه ميگفتم تسلي نبود اما واقعيت چرا " من ميميرم، مومنين ميميرن، ظالمين ميميرن، دنيا پشـــت قبا له هيچ كس نيست" فقط لبخند زد اما دركش نكرد!

رامين ميگفت "برو بابارو ببين تا توهم حسرت به دل نموندي"

خنده دار ميامد حاج خانوم را با پدر دوزاريمان مقايسه ميكرد!

ديشب زير درخت توت دوتايي نشسته بوديم، از حاج خانوم ميگفت و من هم از ادمهايي كه اسمشان خانواده بود اما دوستشان نداشتم، خيلي فكر كردم، بعد از اينهمه سال هرچه را ميتوانستم هضم كنم دليل اين تنفر را نميتوانستم! فكرم به همه جا رفته بود حتي اينكه گيرم من دختر واقعي اش نباشم، حتي اگر مرا از خيابان پيدا كردند،حتي اگر زير بوته! و تو لبخند زدي" بيا بگرديم پدر مادرتو پيدا كنيم!"

تو عاشق ماجراجويي هستي، عاشق روشن شدن ابهامات و من ميخواهم همه چيز در يك هاله دودي بماند و فقط من و تو شفاف و واضح بدون گذشته در اغوش هم زندگي كنيم و شايد بميريم!

در اين يك هفته دل او هم زير درخت ميک شيد، حوالي يازده ميرفت به حياط، نگاهي به تراس خانه ام ميانداخت و من با سر نه با دل ميرفتم پايين!

انگار براي اميرعلي هم اهميت ندا شت، المیرا و محسن در اين خانه اند، من از اين بي پردگي خشنود بودم! از صبح تا غروب نقشي را بازي ميکنم که هيچ وقت بلد نبودم، صبح تا غروب سنگ صبور المیرا ميشوم، نيمه شبها کسي که به تو گوش ميدهد!

من از اين نقش ادم خوب بودن خوشم مياید، خيلي خوب است که ادم مهم اين دو نفر باشي

نگاهي به ساعت ميکنم، سريع بلند ميشوم، رامين زودتر از ما به تالار رفته بود و ماهان که ما شين ها را هماهنگ! به حياط ميايم و کنار المیرا ميايستم، به من هم تسليت ميگفتند، مرا هم ب*غ*ل ميکردند، مرا کنار امير و المیرا ميديدند، من کنار ادمهاي خوب ، خوب ديده ميشدم!

المیرا به شانه ام تکيه ميدهد:

-کاش نميرفتيم تالار!

-تو نميخواد بياي عزيزم!

wWw.Roman4u.iR

-نمیشه، زشته.

روبه رویش میایستم صورتش را به دست میگیرم، چقدر لاغر شده بود در این روزها، افسرده و دلمرده:

-هیچم زشت نیست، من هستم! برو یه دوش بگیر یه لباس راحت بپوش،مژده ام که پیش عمشِ. با خیال راحت بگیر تخت بخواب.

چند لحظه نگاهم و زمزمه میکند:

-خیال راحت؟

لبخند محزوني میزنم:

-اره دیگه هیچ دلنگراني وجود نداره، حاج خانوم مگه میشه جاش بد باشه؟

باز اشـــك در چشـــمانت جمع میشـــود، حیاط خالي شـــده و امیر که میاید ســـمتمان، هردو باز بغض داشـــتند، خواهرش را ب*غ*ل میکند و المیرا که با صداي بلند گریه سر میدهد:

-اون ویلچرو میبینم دلم چنگ میزنه!

نمیتوانستم خودم را کنترل کنم، به دیوار تکیه دادم و به توده سیاه بهم پیچیده نگاه کردم و زجه هاي دلتنگیشان و من هم که از سنگ نبودم.

المیرا را داخل میبرم، محسن مژده را گذاشته خانه خواهرش و خودش که درگیر کارها بود، وانتي گرفته بود و حجم باورنکردني تاجهاي گل را به بهشت زهرا میبرد! روسري اش را درمیاورم و همه رخت هاي سیاهش را، امیر به دیوار تکیه داده بود! کتش روي میز بود

و استین هایش را خسته زده بود بالا! موهاي المیرا را از گردن عرق کرده اش جمع میکنم! گونه اش را میب*و*سم و میفرستمش به حمام! حوله و همه وسایل را اماده پشت در میگذارم...

برمیگردم، روي صندلي اشپزخانه نشسته اي، برایت چاي میریزم و روبه رویت مینشینم:

-منتظري تورم بفرستم حمام؟

لبخند بي جاني میزني، قدردان نگاهم میکني:

wWw.Roman4u.iR

-نميدونم چي بگم، از تشـــيع جنازه تا كاراي هفت روي دوشـــت بود! خيلي زحمت كشيدي! فكرم ازاد بود از اين لحاظ!

چشممي ميزنم؛

-جبران ميكني.

سرتكان ميدهي و از چايت مينوشي و بعد زمزمه ارامت:

-دلم نميخواد برم!

من هم زمزمه ميكنم:

-نرو

دستي به صورتت ميكشي، ريشش از حد معمول بيشتر بود و چقدر چهره اش روحاني ميامد:

-كاش اين روزارو ميزدم جلو.

در اين لحظات ميتوانستم بگويم الزايمر هم خيلي بد نيست، براي الميرا و امير موهبتي بود.

-خيلي روزاي بديم نيست، قدر همو بيشتر ميدونيد.

لبخند كجي ميزني و زمزمه ميكني:

-عملا ديگه هيچ كسي رو نداريم.

دلم مچاله ميشود:

-تو و الميرا همديگرو داريد..

و با لكنت زمزمه ميكنم:

-و شايد من..

لبخند ميزني و صورتت را از هيچ پاك ميكني، دستت را روي لبت ميگذاري و صدايت كه اكو ميشود:

wWw.Roman4u.iR

-اره قربونت..

حالي از دلم ميگذرد، انقدر دلم ندید بدید بود که حرفهاي ســاده اش قلبم را روي دســت انداز ميانداخت! او نميفهميد ولي "قربونت" با "قربونت برم"خيلي فرق داشت، اما براي من همان معني را ميداد.

چند لحظه نگاهت ميکنم:

-تو قوي ترين مردي هستي که تو تمام عمرم ديدم.

چقدر امروزچشمانت مهربان بود، فرصت را غنيمت ميشمارم:

-ربطي به قد و قامت و زور بازوت نداره، عاشق اينم که تو سخت ترين شرايط لبخند ميزني.

نفس عميقي ميکشي،دست به سينه به صندلي تکيه ميدهي و من که داشتم با عشق ازش تعريف ميکردم:

-بعضيا با حمايتشون بهت اطمينان خاطر ميدن بعضيام با صبوريشون...

نگاهت ميكنم، در چشمانت چند لحظه فراموشي بود، لذت هم بود! برخلاف اين روزها و تو كه لب ميزني:

-بازم حرف بزن...

كسي د ستمال اطلسي اش را در دلم ميتكاند، ميخوا ست برايش حرف بزنم، حرف زدنم را دوست داشت، ميخواستم تا فرصت مناسب است بگويم عزيزم ان گوشه از قلبم كه بي صاحب روي زمين افتاده وسوسه ات نميكند؟ اما بجايش گفتم:

-ميدونم خيلي مغروري، از خود مچكري، پررويي! ا ما ازت تعريف ميكنم چون متاسفانه ادم تعريفي هم هستي...

ميخندي، دندانهاي سفيد و اندكي خرگوشي ات مشخص ميشود، نگاهم ميكني، نگاهت يكچيزي داشت كه مرا لرزاند يك "قربونت برم" يك"شيرينم" و زمزمه كردي:

-اونايي كه دليل لبخندِ ادماي غمگينن، اينا قهرمانن فقط مدال ندارن.

مدال همين خنده بود، مدال نه! لبخند هاي تو درجه بود كه روي شانه احساسم نصب ميكردم. باز ميگويي:

wWw.Roman4u.iR

-یه نوع ویتامین هست از طریقِ شنیدن وارد بدن میشه..

دلم از خوشي در خودش مير*ق*صد، از صداي من انرژي ميگرفت، خودش گفت، اين توهم نيست.روي ميز خم ميشوم:

-من مثل تو ادم با حجب و حيايي نيستم ببخشيد! اما وقتي از اين حرفا ميشنوم دلم ميخواد فيزيكي جوابشو بدم.

سـريع ميكشـي عقب، از ترسـت خنده ام ميگيرد، دسـتت را روي دهانت ميگذاري، لبخند نميزني اما چشمانت داشت ميتركيد:

-من اگه پسـر ميشـدم از اونايي ميشـدم كه تو اتوب*و*س و مترو و خيابون خودمو ميماليدم به دخترا...

اينبار با صدا ميخندي و زمزمه ات:

-بسه دختره ديوانه!

تلاشم براي عوض كردن حالش نتيجه داد، خيلي هم خوب نتيجه داد...چيزي به ذهنم نميرسيد دلم ميخواست نگاهش كنم، در دلم به قربان صورت سفيد و ان يقه باز مانده پيراهن و ان رگهاي برجسته مچش ميرفت!

ناگاه بين اين حجم از خوشي ارامي كه نوازشم ميكرد پرسيدي:

-باز ميخواي بري خونه رامين؟

به چاي سرد شده نگاه ميكنم:

-نه..اون موقع هم اشتباه كردم، فك ميكردم ميشه..

روي ميز خم ميشوي:

-اصلا چرا رفتي؟

هنوز از خاطرش نرفته بود، هنوز ميپرسيد! چشم ميبندم و نفسم را روي صورتش فوت ميكنم:

-نتونستم تاريخو تغيير بدم، گفتم بذار جغرافيا روعوض كنم.

wWw.Roman4u.iR

-چيزي تغيير كرد؟

اره بيشتر دلتنگت شدم. و وقتي برگشتم يكي از گلهاي اين خانه كم شده بود.

-لطفا مراقب خودت باش رايحه!

...-

-بعد الميرا فقط تو برام موندي.

اه خدايا من اين بي كسـي ات را عاشـق بودم.اما..بميرم برايت كه همه كسـت چنين زن ديوانه و خرابي سـت. دلم براي كسـي كه دلش را به من خوش كند ميسوزد.

-من ادم بي دست و پا و پفكي هستم، تو..تو مراقبم باش!

گيرم كه من هم از بين ميرفتم چه با مرگ چه با افشـاي حقيقتم! او چه ميكرد؟ مثل حالا خيلي منطقي مينشست روي صندلي و چاي مينوشيد و فقط اندك غمي دور چشـمانش ميچرخيد؟ نه من چيزي شـديدتر ميخواسـتم! يك تاثر عميق:

-چشماتو ببند امیر.

-چرا؟

-ببند

-این یه بازیِ؟

-شاید

-فکر میکنم فرصت خوبي نیست.

بلند میشوم پشت سرش میایستم با لبه شالم دیدش را تاریك میکنم.

-بازي قشنگیم نیست رایحه

دولا میشوم دقیقا کنار گوشت و زمزمه میکنم:

-حالا فکر کن، فکر کن من مردم !

wWw.Roman4u.iR

نفست را فوت میکني و ضربه اي روي رانت میزني:

-هووف رایحه، بیخیال!

توي گوشـت فوت میکنم، دسـتت را میگذاري رویش و صـدایت که ته خنده داشت:

-واقعا؟ شوخیت گرفته؟

-نه من خیلي جدیم. فك کن مردم چه حسي داري؟

چند لحظه سکوت میکند...بالاخره دست از مسخره کردنم برداشته بود.

-داري این سوالو از کسي میپرسي که الان عزادار عزیز ترین کَسِش هست.

-اره دارم میپرسم پس تو میتوني خیلي خوب تصورش کني.

شـال را باز میکنم روبه رویت مینشـینم و تو که در چشـمانم خیره میشـوي و زمزمه میکني:

-ميتونم...

-خوب؟

-ولي نميخوام تصورش كنم! حتي يك لحظه!

جوابش مثل اين بود كه زير درخت ايســتاده باشــي، تنه اش را تكان دهي و شــيرين ترين و ابدار ترين توت دنيا بيافتد در دامنت... جوابش همينقدر ناب بود همينقدر شيرين و همينقدر تكرار نشدني. مو به تنم راست ميشود و تو كه در صندلي فرو رفتي و نگاهم ميكني، تيز و در عين حال لطيف.

الميرا صـدايم ميزد، امير علي خودش را جمع ميكند، بلند ميشـود اسـتينش را مرتب ميكند و كتش را ميپوشد:

-رايحه!

دم در اتاق برميگردم، از ته جان، با تمام احساس رضايتم جوابت را ميدهم:

-جانم؟

روبه رويم ميايستي:

wWw.Roman4u.iR

-من ميرم توام نميخواد بياي، خسته اي!

-نه نه، خسته نيستم..

لبخند ميزني لبه شـــالم را در دســـت ميگيري، و من كه مثل مرده ها به چهار چوب تكيه ميدهم و باز المیرا صدايم ميكند و زبانم لال مانده:

-چشمات قرمزه

-ربطي به خستگي نداره.

-به چي ربط داره؟

-نميدونم

ريشه شال را به گونه ام ميكشي و نگاهت را مثل پر قو به جانم:

-برو بخواب...برو...عزيزم...

يك چيزي از تنم خارج شد.. بهش چه ميگويند؟ روح؟ جان؟ همان...

قانون سي و يكم:

عشق يك بيماري مسريست.

مريضم كن! فقط با يك "عزيزم" ناقابل.

ميگويند چهل عدد پر رمز و رازيست، ميگويند مرگ تولد دوباره است.

حاج خانوم چهل روزه شد.

ديروز با اشك و اه تمام نشدني الميرا لباسهايش را به فقرا بخشيديم.

امير روسري شيري اش را برداشت و زير رو تختي اش پنهان كرد. من اما ديدم.

wWw.Roman4u.iR

عشـــق همين كار را با ادميزاد ميكند، چيزي از او را براي خودت ميكني چون ميداني خودش براي تو نخواهد شـــد. مثل من كه پيراهن ابي اش را در تنم مخفي ميكردم. شيشه عطرش كه تمام شده و كروات مشكي كه هيچ وقت بلد نبود ببندد.

همين ديروز كه وســـايل اتاقها را جا به جا ميكرديم يكي از دســـتمال تو جيبي هايش را برداشتم. چهارخانه سفيد و سرمه اي بود،

مچم را در اتاقش گرفت و من كه گنجشـــكي بودم به دام افتاده. به چهارچوب در تكيه دادم و تو كه لبخند دا شتي نامحسوس و كم و فقط گفتي " مثل مورچه كه دونه ميبره خونش، يكي يكي وسايل منم گم ميشه! جالب نيست؟"

و من كه قلبم در دهانم ميزد، انجا هم براي تو ميزد. و همانطور كه به چشمانت نگاه ميكردم لب زدم "مورچه بي ازار"

و بعد فرار كردم!

گفتم كه عشق از ادميزاد يك دلقك ميسازد، دلقكي كه فكر ميكند هيچ كس او را نميبيند.

شده بودم خانم خانه، غذا میپختم، خانه شان را جمع و جور میکردم و از همه مهمتر به قول المیرا شده بودم"طبیب دل" شان!

محســـن و المیرا دور میز مینشـــینند و امیر که هرچه صـــدایش میزدم جواب نمیداد.

به اتاقش میروم، سرم را از لاي در میبرم داخل:

-واقعا صدامو نمیشنوي؟

همانطور که به سقف نگاه میکند جواب میدهد:

-دارم فکر میکنم.

به فکرش.. باور کن به چیزي که فکرش را مشغول کرده بود حسودي میکردم.

بالا سرش میایستم، دست به سینه:

-به کي؟

-من مگه گفتم به کسي دارم فك میکنم؟

wWw.Roman4u.iR

-خوب به چي؟

نيمخيز ميشـود، دو دسـتش را تكيه گاه تنش ميكند، در نگاهش كلي مهرباني بود. كلي حيف كه پسـرم كلي عزيزم بود براي من! فقط براي من...منتظر جوابش نميمانم و زمزمه ميكنم:

-ادما دو جورن، يه سري شون كه از خو شحالي زياد مهربون مي شن يه سري ديگشونم از غم بيش از حد...توام از شدت غم مهربان شدي!

سرت را كج ميكني...اه خدايا، لعنت به اينجور حركاتت:

-من فقط اينجوري مهربونم؟ بي انصـافي...من يه ادم مهربونم كه گاهي غمگين ميشه و گاهي شاد، اما مهربون بودن يه صفت ثابت در من.

به مسخره ميخندم و تو كه در لحظه مظلوم ميشوي:

-حداقل در رابطه با تو بودم، نبودم؟

چند لحظه نگاهت میکنم، لبخندم را گم میکنم، در تو گم میکنم و مثل صداي پرتاب سنگ در برکه لب میزنم:

-بودي!

میخندي و درست مثل من میگویي:

-هستم.

نمیتوانستم بنشینم و همینجور بلبل زباني هاي زیبایش را نشنیده بگیرم، در را باز میکنم:

-بیا شام، بازم یه غذاي افتضاح دیگه در انتظارته.

-چرا نمیري باباتو ببیني؟

مثل اینکه هیچ کس نمیخواست گذشته مرا رها کند، زندگي ام همه را درگیر خودش کرده بود جز من:

-بیا شام یخ کرد.

wWw.Roman4u.iR

-جوابمو بده!

دستم روي دستگيره ميماند:

-تو به چي فكر ميكردي؟

-داري گرو كشي ميكني؟

-دقيقا، دقيقا دارم همين كارو ميكنم!

كاملا روي تخت مينشيند دستهايش را بهم بند ميكند، انگشتانش را ميشكند، از اين كار متنفر بودم!

-نكن..بگو!

دستي به ريشش ميكشد:

-به اينده!

دلم ميخوا ست بدانم در اينده اي كه بهش فكر ميكرد تنها بود يانه! البته كه من هيچ وقت با او يكي نميشـــدم اما ترجيح ميدادم تا ته دنيا تنها بماند اگر با من نيست.

-منم نميرم پدرمو ببينم

-چرا؟

-براي گذشته.

شـــام را زير نگاه بي اباي اميرعلي زهرمار كردم.و محســـن كه كم كم داشـــت نداي كوچ سر ميداد.

يك ماهي ميشد كه خانه حاج خانوم بودند، و حالا صداي محسن درامده بود!

بعد شـام دور هم مينشـينيم، محســن و المیرا ريز ريز بحث ميكردند، مژده در اغوش امير و من كه تنها همصحبتم تلوزيون بود.

-المیرا جان بهتره وســايلاتو جمع كني، بري خونه خودت! محســنم اين مدت خيلي بهش سخت گذشت

wWw.Roman4u.iR

محسن لبخند میزند:

-این چه حرفیه.

و من که باید زنده بودنم را یکجور ثابت میکردم:

-سرکارتون خیلي دوره و هرشب اینهمه راه از کرج میاین.

المیرا یکجوري نگاهم میکند، یك چیز هایي در نگاهش بود، صـــریح و واضـــح...یك چیزهاي خاله زنکي ، یك "تو و برادرم نباید تنها بمانید" یك " میترسم برادرم را از راه بدر کني"

و یك عالمه ترس و تردیدهاي دیگر...

-چجوري اخه تنهات بذارم امیر؟

و مرا نگاه میکند...

-نگران من نباش عزیزم! بچه نیســتم که. صــبح میرم شــب برمیگردم یه شــامِ که...

بسرعت میگویم:

-واسه غذاش نگران نباش عزیزم، من هستم.

لبخندش دوستانست اما لحنش..اما لحنش:

-واسه غذاش نگران نیستم...

دلم میریزد، امیر اخم میکند!

محسن بلند میشود، ساك مژده را میگیرد، بهش برخورده بود؟ فکر میکرد امیر دارد بیرونشان میکند؟

با امیر دست میدهد و کلي ازم تشکر میکند بابت ان غذاهاي افتضاحي که درست میکردم! مژده را ب*غ*ل میزند و ساك دستي کوچك المیرا را هم برمیدارد و میرود، امیر میخواست بروند اما نه انقدر زود.

المیرا چادرش را روي دست میاندازد و روبه روي امیر میایستد:

-نمیشه بعضي شبا بیاي خونه ما؟

wWw.Roman4u.iR

امیر لبخند میزند، دست المیرا را میگیرد:

-نه نمیشه!

-پس من میام

-هرموقع دوست داشتي قدمت روي چشم، اما نميخوام محسنو اذيت كني! تا الانم خيلي تحمل كرده ...

گونه امیر را میب*و*سد و زمزمه میکند:

-مواظب خودت باش...

و روي پنجه ميايستد و ثانيه اي در گوشش چيزي ميگويد..ميروم سمتش، انگار داشت اينهمه صميميت و دوستي در لحظه اي به خاطر يك عشق از بين ميرفت! و من نميخواستم اينطور شاهد از دست رفتن دوستيمان باشم، در اغوشش ميگيرم و گونه اش را میب*و*سم:

-نگران امیر نباش.

نگاهم میکند:

-خیلي خیلي زیاد ممنونتم زحمت کشـــیدي! میدونم شـــاید تو تمام عمرت انقدر کار نکردي که تو خونه ما براي ما انقدر زحمت کشیدي.

-هرکاري کردم خودم میخواستم.

در چشمانش پر از تردید بود اما گفت:

-نمیري پیش رامین؟

دلم ریخت اما لبخند زدم:

-چرا میرم.

نگاه پر تعجب امیر را نادیده گرفتم و المیرا که انگار همه نگرانیش پر کشـــید و رفت!

براي بار اخر ب*و* سیدم. در را ب ستي و من که همانطور ای ستاده بودم و سط پذیرایي:

wWw.Roman4u.iR

-تو گفتي نميخواي برگردي پيش رامين.

صدايم بغض داشت:

-الميرام گفت نگران غذات نيست.

كلافه و عصبي دستي به صورتش ميكشد:

-اين چه ربطي داره به رفتن تو؟

يك قدم بهش نزديك ميشوم:

-اين يعني نگران چيزاي ديگس.

حالي از نگاهت ميگذرد، تو خيلي زود ميگيري، تعجب ميكنم چرا در همان لحظه نگاه الميرا را نخواندي...فاصله را كم ميكني:

-نميري مگه نه؟

اب دهانم را با صـدا قورت ميدهم و تو كه داشـتي با اين كم كردن فاصـله ها ناپرهيزي ميكردي:

-معلومه كه نه...

-دروغ گفتي؟

-تاحالا براي يه نيت خوب يه كار بد نكردي؟

نگاهم ميكند و چشمانش يك مرسي كم داشت:

-نميخواستم نگران باشه.

-نگران چي؟

-نميدوني؟

ميدانست، ان چشماني كه لبخند داشتند همه چيز را ميدانستند:

-چي گفت در گوشت؟

wWw.Roman4u.iR

-تو بگو براي كدوم نيت خوب دروغ گفتي؟

با انگشت سبابه و شستم يقه اش را ميگيرم:

-ميخواستم نگران خان داداشش نباشه، نگران تو كه با من تنهايي.

دلم نميامد همان كنج كوچك يقه ات را رها كنم و تو كه انگار به اين دست درازي هايم عادت داشتي.

-گفت مراقب خودت باش...

-در گوشت!

ميخندي:

-و مراقب دلت.

تمام حرف دلم را در نگاهم ميريزم. با نگاه حتي ميشود ب*و*سيد اما ادمها نميفهميدند كه! نگاهي به يقه ات مياندازي و به ساعت پشت سرم.زمزمه ات تنم را ميلرزاند:

-شيطاني..

-از بس كه به من لطف داري.

دستم را پس ميزني و لبخند داري:

-شيطانها هم ميتونن سفيد باشن، مثه تو!

-بهم بگو فرشته سياه، بيشتر دوست دارم.

ازم فاصله ميگيري، دست به سينه و زمزمه ميكني:

-رايحه خاكستري.

برايم مهم نبود چه رنگي باشم، سفيد، سياه، حتي خاكستري!

همين كه برايت نامرئي نيستم كافيست.

به خانه ام ميروم، در اتاقم ميخوابم، تنم روي اين تخت دراز كشـيده اما همه فكرم زير اين خانه سرگردان ميگردد.

wWw.Roman4u.iR

صبح زودتر از همیشه بیدار میشوم..پیام ماهان را بي جواب میگذارم..حاضر میشوم و ماهان که تمام نمیکند زنگ زدن هایش را.

-بله؟ بله؟ بله؟

-يعني چي؟ اين رفتارا يعني چي واقعا؟ يه روز جوابمو ميدي يه روز نميدي!

-بايد فهميده باشي که اينبار خيلي وقته جوابتو ندادم،اين يعني چي؟

فریاد میکشد:

-يعني تو گه ميخوري منو بازي ميدي، غلط ميکني رو انگشـــتت ميچرخوني. مگه من مسخرتم؟

براي اولين تاکسي دست تکان ميدهم:

-مگه من خواستم باشي؟

-من دوسِـت دارم احمق.تو چرا نميفهمي؟ با هر سـازت مير*ق*صـم تو چرا اينكارو باهام ميكني؟

نفسم را فوت ميكنم و با دست اشاره ميكنم به راننده:

-ماهان...ماهان!

-زهرمار و ماهان! درد ماهان. يك بار تو تمام عمرم كسي رو خواستم...

نفسم را سخت فوت ميكنم و باز ميگويد:

-داري بد تا ميكني رايحه!

دلم ميلرزد...حرفهايي را ميزد كه با يد امير...رفتار هايي را ميكرد كه دلم ميخواست امير...

-چرا؟ فقط دليلشو بگو.

دليلم را اگر ميگفتم چه واكنشي نشان ميداد؟

-دليلي نداره.

wWw.Roman4u.iR

باز داد میزند:

-رایحه،... رایحه من خرم؟

خر شده بود..خر من.

-نمیخوام بگم.

-واقعا نمیفهمم یه ادم چقدر میتونه بي احساس باشه؟ مگه میشه عاشق کسي باشي و انقدر بهش ابراز علاقه کني و طرف بهت حسي نداشته باشه؟ حتي یه کم؟

قلبم میگیرد و همه دلم:

-حتي یه کم.

-برام مهم نیست دوستم نداري. با هیچ کسیم که نیستي، خوب چرا من نه؟ یه بار بگو خلاصم کن.

-واقعا خلاص ميشي؟

-نه نميشم اما تو بگو..كسي رو دوست داري؟

...-

-كي رو دوست داري؟

...-

-اگر بهتر از منِ..

اب دهانش را سخت قورت ميدهد و صدايش ارام ميگيرد:

-بهتر از من باشه خودم جورش ميكنم..فقط اگه بهتر از منه.

-ماهان!

-براي تو همه از من بهترن.

-من هيچ حق انتخابي ندارم.

wWw.Roman4u.iR

-کدوم خري به تو حق انتخاب نميده اخه؟ خوب خره که نميده ديگه...خره.

-من دلم پيش کسيِ. حالا ازم چي ميخواي؟

نفسش را سخت فوت ميکند:

-باشه! ازت نه عشق ميخوام نه توجه. حداقل خودت باش!

-که چي باشي تو زندگيم؟

زمزمه ميکند:

-اين خيلي احمقانست..اما..

-چي باشي؟

-يه زاپاس. يه جايگزين..هروقت ديگه نخواستيش من باشم.

-تو ديوونه اي!

-اره!

واقعا ديوانه بود، يك

رواني به تمام معنا. گوشـــي را بي حرف قطع كردم و پياده شـــدم. روز را خوب شروع كردم اما ماهان..اما ماهان!

دلم برايش ميسوخت و گاهي دلم ميخواست باشد، اما..امير نميخواست.

با تمام سليقه ام رخت كاملي براي المیرا و امير و پيراهني براي محسن ميخرم تا بالاخره لباس سياهشان را دربياورند.

جعبه مخملي يشـــمي بزرگي را ميخرم و پيراهن و شـــلوار امير را تا ميكنم و داخلش ميگذارم..تا شـــب منتظرش ميمانم..خيلي وقت بود ذوق هديه دادن را تجربه نكرده بودم و حالا ارام و قرار نداشتم.

صداي ما شين را كه ميشنوم بسرعت پايين ميروم جعبه را پشت در خانه اش ميگذارم و برميگردم.

wWw.Roman4u.iR

ايستاده بودم وسط سالن، عين احمقها! درست عين احمقها و منتظر كاري بودم از تو تا غافلگيرم كني.

ولي تو يك ساعت گذشت و كاري نكردي تا پيام لعنتي ات بالاخره امد بالاخره ميداني چقدر سخت است؟ بالاخره يعني..يعني بالاخره!

"پيامبری هست كه معجزش برگردوندن مادربزرگ آدم باشه؟"

لبخند غمگيني زدم و تمام ترديد دنيا در دستانم جمع شد اما برايت نوشتم

"نميدونم..ولي تو...خود تو..پيغمبر مني"

چيزي ننوشتي..چيزي ننوشتي،ميداني اين خيلي دردناك بود تو داشتي چيزي به اسم نااميدي را بهم تزريق ميكردي.

ساعت چهار صبح بود چ شمانم كه دا شت ميرفت موبايل روي سينم تكان خورد...معجزه ات را خواندم

"فقط يك طبقه...فقط يك طبقه عزيزم"

ماعين هميم فقط ترديدهاي من چند ثانيه اي و ترديد هاي تو چند ســاعت است عزيزم...عزيزم..عزيزم...

قانون سي و دوم:

از اين شهر و خانه هاي دو طبقهء لعنتي اش كوچ كنيد...خانه يعني يك اتاق با يك تخت دو نفره، همين..واقعا همين!

كارتن موزي پر از كتاب را روي ســنگ كف خانه ميانداز، دســتي به كمر ميگيرد و دست ديگرش بند پيشاني.

-اينا ديگه چيه؟

خودش را روي مبل پرت ميكند:

-معلوم نيست؟ كتاب.

wWw.Roman4u.iR

همانطور که موهاي پريشانم را ميبندم به سمت اشپزخانه ميروم:

-بعد چرا فك كردي اينهمه كتاب قطور رو بي مصرفو ميشينم ميخونم؟

انگار به ناموسش توهين كرده باشم از جايش پريد و صدايش رفت بالا:

-بي مصرف؟ تو به اينا ميگي بي مصرف؟

فنجان داغ قهوه را روي كانتر سُر ميدهم سمتش:

-خوب حالا شلوغش نكن، چرا اورديشون؟

-چون ميخوام اينارو مطالعه كني، چون ميخوام يه غلطي بكني، عين يه اب راكد داري ميگندي تو اين خونه. نميخوام روزاتو اينطور به بطالت بگذروني.

چند لحظه نگاهش ميكنم :

-همش كه شد اوني كه تو ميخواي...

ارامتر شده:

-عاشقي...وضعت ناجوره..باشه! اما..

نزديكم ميايستد موهاي رنگ شده ام را پشت گوشم ميزند:

-عزيزم عشق شغل نيست فقط يه مشغوليت دروني بي فايدست...اخرش هيچي بهت نميده!

مگر من منتظر اين بودم كه كسي چيزي به من بدهد؟

-سرد شد بخور.

-رايحه...اينارو تا اخر اين ماه ميخونيا.

سري تكان ميدهم و رامين كه ول كن معامله نبود:

-اينجوري سر تكون نده، رايحه بخون اينارو هركتابو برام خلاصه كن فهميدي؟

-مگه مدرسس؟

wWw.Roman4u.iR

-نه مدرسه نيست... ولي نميذارم همينجوري هدر بري، تو خيلي باهوشي، خيلي بيشتر از من رايحه. ولي ازش استفاده نكردي..

هركي ندونه من كه ميدونم همه كلاسـاي كنكورتو ميپيچوندي و عملا چيزي نخوندي، رفتي و كنكور دادي و رتبه تك رقمي اوردي! اين الكي نيست...اگر اين كتابارو بخوني مطمين باش پز شكي قبول مي شي رايحه.. حالا تهران نه اما قبول ميشي..

-كه اخرش چي بشه؟

-فكر ميكني اگر درس بخوني و بري تو دنياي ديگه اين چيز كمي؟

-فكر ميكني موفق ميشم؟ مني كه تمام زندگيمو باختم؟

-براي پيروزی حتما نبايد شكست خورده با شي اما كسی كه قبلا شكست خورده حتما شانس بيشتری برای پيروز شدن داره..بهت قول ميدم، همه چيز عوض ميشه.

-كاش زندگي به همين شيريني حرفاي تو بود.

-هست! فقط به خودت كمك كن و وقتي از اين در رفتم بيرون توروخدا قولتو، حرفامو فراموش نكن. تو اين موارد حافظت اندازه ماهيِ.

لبخند بيجاني ميزنم و ارام زمزمه ميكند:

-هنوزم به همون تند و تيزي دوسش داري؟

اين چه سوال مزخرفي بود ديگر...

-مرسي براي كتابا.

فنجان خالي را برميدارم و زير شير اب ميگيرم:

-فكر ميكني اخرش چي ميشه؟

شير را ميبندم و برميگردم سمتش، به سينك تكيه ميدهم و صاف در چشمانش نگاه ميكنم:

- به روم نيار! من خودم مـيدونم ته اين كو چه بن بســـت كســـي منتظرم نيست...ولي تو به روم نيار!

wWw.Roman4u.iR

-اخه چرا براي خودت سختش ميكني؟

به پاهايم خيره ميشوم، و او باز ميگويد:

- يک طرفه بودن همه چيز رو خراب ميكنه، از خيابونش گرفته تا دوســـت داشتنش ...

-تو فكر ميكني يك طرفست؟

-نه! من اميدوارم يك طرفه باشه...

-چرا همه دنيا وايسادن اونور جوي؟

-من روبه روت نيستم، كنارتم نيستم...من درست پشتتم، اينو بفهم كه هرچي ميگم براي خودته.

-منم ميدونم بخدا ميدونم! من پي اتفاقاي وحشــتناكي رو به تنم ماليدم، اما ميخوام از همين چند صباحي كه دارمش لذت ببرم..گور باباي اينده!

سر تكان ميدهد و پوزخند ميزند:

-اين دقيقا حرفيه كه همون روزها ميزدي..گور باباي اينده!

خوب درســت ميگفت، اما من چه ميكردم؟ وســايلم را جمع ميكردم و از اين خانه ميرفتم؟

و يا شايد عشقش را براي هميشه در دلم دفن ميكردم؟ نه.. كه اگر ميكردم مثل يك جوانه از پس دلم سر باز ميكرد.. خوب خاصيت عشق همين است.. اينكه پنهان نميماند.

ميروم سمت يخچال كه پالتويش را برميدارد و بلند ميگويد:

-چيزي نيار دارم ميرم

-كجا؟ بعد اينهمه مدت اومدي..

نگاهي به ساعتش ميياندازد:

-بابد برم بيمارستان شرمنده! بازم ميام.

wWw.Roman4u.iR

رامين هم شده بود بشير و نذير زندگي من...يك روز ميامد تكليف يك عمر را برهم ميزد و ميرفت.

كتاب ميخواندم، دكتر ميشـــدم؟ امير از ادمهاي با جنم خوشـــش ميامد. از انهايي كه پيشـــرفت ميكردند...امير..اه لعنت به تو و لعنت به هرچه خوشـــت مياید.

خاك بر ســـر من با اينجور زندگي كردنم، دانشـــگاه رفتم چون مادرم دوســـت داشـــت، كثافت كاري كردم چون پدرم دوســـت نداشـــت...حالا بايد خودم را ميكوبيدم و ميساختم چون امير اينطور ميخواهد، بايد درس بخوانم و مثل اب راكد نگندم چون رامين اينطور ميخواهد.

"مثل اب راكد ميگندي" تكرار جمله اش ناراحتم ميكرد...من نميگنديدم، شايد در اين راه بميرم اما نميگندم.

صداي زنگ ميامد و با فكر اينكه رامين نرفته برگشته در چوبي را باز ميكنم اما ماهان انطرف خانه ام با يك مَن قيافه ايستاده.

-چجوري اومدي تو؟

-سلام.

کنار میروم و میاید داخل:

-رامینو دم در دیدم...

-زیارت قبول!

کنار کارتن کتابها میایستد، یکي از ان سنگین هایش راهم سوا میکند و ورق میزند و عنوانش را با صداي بلند میخواند.میخوا ستم مکالمه اخرمان را به رو نیاورم...ازش میترسیدم.

-قراره خانوم دکتر شي؟

به اشپزخانه میروم:

-تو خیالات رامین اره مثلا.

-چرا خیالات؟ چرا نشي

-چاي میخوري یا قهوه؟

wWw.Roman4u.iR

-هرکدوم راحتتري.

فنجان سفيد رنگ را برميدارم:

-چون حوصله اه و ناله مردمو ندارم.

با يك حركت روي كانتر مينشيند:

-نه اتفاقا خوبه... ميري شايد يكم بيچارگي ادما منقلبت كنه بلكم اين دلت به رحم اومد بانو...

-اَخ..بانو!

و اداي كسي را درمياورم كه حالت تهوع دارد.

باصداي بلند ميزند زير خنده.

خنده هايش جذاب بود، زيبا ميخنديد. از امير علي جذابتر بود اما چه ميكردم با دلم؟ با دلم..با دل بيچاره ام.

صفحه موبايلم براي دومين بار رو شن خاموش مي شود پيام رامين بود "ماهانو ديدم مجبور شدم بذارم بياد بالا... از سگ كمتري اگه بدوني دو ستت داره و عذابش بدي" كه از سگ كمتر بودم...

قهوه اش را هم ميزند:

-ميدوني رايحه؟ ديشب كلي فكر كردم، ميدوني به چه نتيجه اي رسيدم؟

روي كانتر خم ميشوم و دستم را زير چانه ام ميزنم:

-چه نتيجه؟

جرعه اي از فنجانش مينوشد و نگاهم ميكند:

-اوني كه دوسش داري با گذشتت كنار مياد؟

قلبم ميافتد كف اشپزخانه اما ظاهرم را حفظ ميكنم:

-فوقشم كنار نياد، اينم يه ناكامي كوچك ديگه بين بقيه ناكامي هام.

wWw.Roman4u.iR

-اين ناكامي كوچيك براي تو يك شكست بزرگِ براي من.

چند لحظه نگاهش ميكنم و ارام لب ميزنم:

-من با تو و زندگيت كاري ندارم ماهان، خودتو بكش بيرون از باتلاق من!

فاصله را كم ميكند و مثل من ميگويد:

-من ميخوام با تو غرق شم.

همه تنم ميلرزد، و اين را نميخواستم! دل من فقط بايد با حرفهاي اميرعلي اينطور از دست ميرفت نه ماهان.

ميخواهم بروم عقب اما نميشود..اين چشمهاي باريك رنگي كار را تمام ميكرد. قدم نم كشيده اي به عقب برميدارم اما او كه فاصله را به صفر ميرساند...موهايم را پشت گوشم ميزند و زمزمه ميكند:

-همه زندگيم پارادوكس بود اما لعنتي ترينش اينه كه عاشق لبخند كسيم كه وجودم باعث ناراحتيشِ.

صداي مسخره ام كلي خش داشت:

-تو ناراحتم نميكني.

-خوشحالتم نميكنم.

اب دهانم را به ســختي قورت ميدهم و او كه لبخند كج و ان چشــمان پر حرفش...اي بميرم كه نه تو انقدر عذاب بكشي نه من.

-يكبار شده بيام پيشت، نه اصن، زنگ بزنم و بگي دلم برات تنگ شده؟

دلم برايش تنگ ميشد اما نميگفتم!

- گاهي او قات كلمات معجزه ميكنن، باور كن.. باورشــم نكردي لا قل امتحانش كن.

نميتوانستم تحمل كنم دستم را ميگذارم روي كتفش:

-برو عقب ماهان.

-اوني كه دوسش داري...

wWw.Roman4u.iR

-توروخدا بس کن

-کدوم خدا؟ تو مگه غیر از خودت کسي رو قبول داري؟

قبول داشتم..داشتم!

-تو نمونه کامل یه ادم خود محوري! هیچ کســي برات اهمیت نداره..فقط خودت رایحه فقط خودت..

-تمومش کن..

باز ان پوزخند عذاب اورش:

-اوني که دوسش داري امیرعلي؟

قلبم...همان قلبي که کف اشپزخانه افتاده بود میایستد...

-مگه غیر از امیرعلي در حال حاضر کسي تو زندگیت؟

-...

-هيشكي...من تو زندگيتم اما نه زندگي احساسيت!

نفسم را به سختي فوت ميكنم و او كه اجازه نميدهد حتي از شر حصاري كه برايم ساخته خلاص شوم.

نميخواستم غافلگير بنظر برسم:

-ميخواي به چي برسي؟

-به اينكه شما با هم تفاهم نداريد.

-تفاهم داشتني نيست ساختنيه.

مسخره ام ميكرد! ناگهان چنگي به كمرم ميزند و مرا ميچسباند به خودش:

-امير قبولت نميكنه، كه حتي اگر بكنه من نميذارم...ميفهمي رايحه؟ من نميذارم.

چشمانم پر از اضطراب بود اما نبايد قافيه را ميباختم:

wWw.Roman4u.iR

-طبق تجربه فهمیدم اونایيکه تهدید میکنن تهش هیچکاری نمیکنن!

نگاهم میکند، مردمك چشـمش میلغزید و مغزم به سـرعت فریاد زد" اما امان از اونایيکه تو سکوت فقط نگات میکنن"

فشار دستش را بیشتر میکند..دلش ارام بود و صدایش هم:

-تهدیدت نمیکنم خره. من دوست دارم!

جواب دو ستت دارم چه بود؟ من هم؟ من بیشتر؟ نه جواب دو ستت دارم بال دراوردن بود.به شرطی که او که باید بهت بگوید.

موهایم را نوازش میکند. چشـم میبندم، چند وقت بود کسـي اینطور نوازشـم نمیکرد. حتي اجباري، حتي در حصار!

امیري که میخواسـتم کلي قانون داشـت، کلي چهارچوب و ما هاني که نمیخواستم پر از

دیوانگي بود...

خدایا ان بالا نشستي دقیقاچه میکني؟ کدام در و تخته را با هم جور میکني؟

گونه ام را میب*و* سد، شرق دلم میگفت امیر..غرب دلم میگفت بیخیال یك شب هزارشب نمیشود.

-کي قد من تورو میخواد اخه؟

امیر که نمیخواست..ولي بهم میگفت عزیزم.

-هیشکي...هیشکي جز من پایهء دیوونگیات نیست.

راســـت میگفت نبود..هیچ کس نبود اما این را به دلم بفهمان که تا میبیندش دست و دلش گم میشود.

انگشت شستش را روي استخوان گونه ام میکشد:

-من و تو هیچ وقت فرد ایده المونو پیدا نمیکنیم، فقط میتونیم شـــبیه ترین ادم نسبت به ایدال هامونو پیدا کنیم و تفاوتشو بپذیریم...شاید خوشبخت شدیم.

کش موهایم را به ارامي باز میکند:

wWw.Roman4u.iR

-تو شبيه ترين ادم به ايده الهاي مني.

دلم ميلرزد و صدايم :

-ا ايده الهاي تو اينه؟ يه زن ازدواج كرده؟ يه ه*ر*ز*ه اي كه با عالم و ادم خوابيده؟ يه كسي كه عاشق پسر پيغمبر شده و دوستت نداره؟ تو اينو ميخواي؟

-دقيقا همينه! ايده ال من زني كه از خودش پشيمون نيست و از همه واقعيتاش جلوي من ميگه! ايده ال من تويي همينقدر با صداقت همينقدر رك و تلخ.

-من به گذشتم افتخار نميكنم

-درمقابل امير علي اره...اما وقتي كنار مني ارزو ميكني بهتر زندگي ميكردي؟ گذشتتو مخفي ميكني و اضطراب داري؟

نه كنار او بودم نگران چيزي نبودم اما امير..اميرم...

-تا هرجا ميخواي با امير پيش برو اما خونه اخرت منم..بهت قول ميدم.

رهایم میکند و میرود.

اشتباه میکرد خانه اخر من جهنم بود.

خودم را روي کا نا په پرت میکنم... يك روزهايي میگذشـــتند بي اتفاق بي حرف...

يك روزهايي هم میامدند و هیچ وقت نمیگذشـــتند..مثل امروز که کلي حرف بود و کلي نصیحت..

این روزها را چه میکردم؟

خسته بودم از اینهمه چه کنم چه کنم ها! تا کي باید اینطور میگذشت؟

تا شب منتظر بودم تا امیر بیاید بروم دم خانه اش در را باز کرد، من چشم ببندم و بگویم دوستت دارم میتواني با این حرف احمقانه کنار بیایي؟

اما شـــب شـــد او امد و من حتي از جایم تکان هم نخوردم..زخم بســـتر اینطور میگرفتند.

پیام داد" درو باز کن"

wWw.Roman4u.iR

باز میکردم؟ کاش دهانم بسته میماند.

يك روز عادي بود اما سه مرد متفاوت پ شت اين در امدند... و هر سه با خود چيزي اوردند كه باب ميلم نبود.

شـــال را ميانداز م ســـرم و تو كه در لباســـهايي كه برايت خريدم جذاب شـــده بودي...

به چهارخانه پيراهنت نگاه ميكنم و صداي ماهان كه ميگفت خانه اخر...دلت ميامد خانه ام جايي جز اغوشت باشد؟ انهم چي؟ خانه اخرم.

-عليك سلام.

سرحال بود. برعكس من:

-سلام!

نگاهي به خودت ميانداز ي:

-چيزي شده؟

لبخند بيجاني ميزنم:

-خوش تيپ شدي.

-توهم.

به مسخره ميخندم و شالم را تكان ميدهم:

-اره واقعا.. با اين شال بد رنگ و صورت بي ارايش...واقعا خوشتيپ شدم.

چشـــمانت چقدر مهربان شـــده بود..به چهارچوب در تكيه ميدهي و زمزمه ميكني:

-بيشتر از رژ لب خنده به لبات مياد.

قبلم مثل ماشين بيجاني كه در سربالايي نميكشد به تپ تپ افتاده.

-چيه؟

wWw.Roman4u.iR

چيزي نبود فقط اين حرفها از تو بعيد ميا مد.و من به حرف ادمهايي فكر ميكردم كه ميگفتند ما به درد هم نميخوريم انهايي كه ميگفتند ما باهم تفاهم نداريم! مگر تفاهم جز اين بود؟ كه مرا با خنده ام بيشتر از رژلب دوست داشت؟ كه مرا اينطور از خود بيخود ميكرد؟ من ديگر چه ميخواستم از زندگي؟

-فردا جمعس..بريم سر خاك ماماني بعدش امامزاده صالح؟

..-

-رايحه..

اب دهانم را قورت ميدهم:

-جانم؟

لبخند ميزني:

-بريم؟ فردا..

نفهميدم كجا...ولي چون گفت بريم، گفتم:

-اره بريم.

دسته شالم را گرفت..و ريشه اش را به چانه ام كشيد و دستگيره در را گرفت و قبل از اينكه در را ببندد گفت:

-مثل اينكه مغزت تكون خورده...برو بخواب عزيزم..

همه چيز افتضـــاح بود.. افتضـــاح و زشـــت و در هم برهم.. بين اينهمه خرابي خوب بود كه شبم را با عزيزم تو تمام ميكردم..

قانون سي و سوم:

مثلث را از همان ابتدا از حافظه كودكتان پاك كنيد..چه در رياضي چه در عشق هردو دردسر سازند..

wWw.Roman4u.iR

از يك جايي به بعد خيليها ان ادم قبل نميشوند..

بعضيها وقتي ترك ميكنند، بعضيها وقتي ترك ميشوند..

گاهي بوي عطري به مشامت ميخورد و گاهي موسيقي به گوشت...

من از همان لحظه اي كه "خانه اخر" را شنيدم ديگر ان ادم سابق نشدم.

همانجايي كه قبلا با حاج خانوم ميرفتيم، درست همانجا مينشينم.

روز اول هيچ چيز منقلبم نميكرد...امروز كه امديم بي دليل، با ديدن ضـــريح زدم زير گريه...

بي دليل هم كه نه...از ناچارگي، از بيراهگي! براستي خانه اخر من كجا بود؟

اينجا جاي من نبود، كسي هم به دادم نميرسيد اما گريه كردم!

بلندشدم و در ان شلوغي بي حد به سمت در حركت كردم..

لحظه اخر، در ان گیر و دار که داشتم با موج جمعیت کشیده میشدم نگاهي به چهارتکه اهن سرهم بندي شده که بهش میگفتند ضریح انداختم و چیزي از دلم گذشت "توام فقط مال ادماي خوبي"

همانجا که از هم جدا شده بودیم ایستاده...دستش در جیب و صورتش را بین شـــال گردن طوســـي اش مخفي کرده.. به ســـختي چادر رنگي را جمع میکنم.مقابلش میایستم...صورتم از گریه سرخ شده بود.

نگاهم میکني، لبخند عریضـــي تحویلم میدهي..جلوتر میایي و من که از اینهمه ناپرهیزي خشنودم.. نفست را فوت میکني توي صورتم،نفست که پر بخار بود و چادر گلگلي را از روي شانه ام برمیداري و میکشي روي سرم.

و انگار که جواب خودت را میدهي، ارام لب میزني:

-از بس خوشگلي...

کیفم از دســـتم رها میشـــود و خنده حبس شـــده تو هم از ســـینه ات. اما من خوشگل نبودم اصلا. من نه زشت هستم نه زیبا..تو که نگاهم میکني موجود میشوم.

دولا میشوي و کیفم را میگیري.

wWw.Roman4u.iR

کِي فکرش را میکردم؟ با چادر رنگي در حیاط امامزاده صالح ایستاده با شم و پسر مومن و محجوب حاج خانوم چادر بکشد سرم و با یك تعریف ذ صف نیمه دلم خودش را ببازد؟

این بود؟ همه چیزي که دنبالش بودم؟

حتي فکرش هم براي من خنده دار میامد..قطعا یکجایي کار خوبي کردم که این لحظات نصیبم شده.

-رایحه.

نگاهت میکنم:

-میخوام یه چیزي بهت بگم.

از این دست جملات میترسیدم..

-بگو!

-ولي بايد قبلش يه قولي بهم بدي. يعني دوتا قول.

به تو..به تو هزار قول ميدادم.

-خوب

-قول بده كه نزني زير قولت.

لبخند ميزنم:

-قول. حالا قولي كه نبايد بزنم زيرش چيه؟

دست دست ميكرد..مطمين نبود.لب پايينش را به دندان ميگيرد..

-رايحه ببين..من دارم خيلي از قانونامو ميذارم زير پا

-من از قانونات بدم مياد.

ميخندي و ارامتر ميگويي:

-منم ازشون بدم مياد.

wWw.Roman4u.iR

-نميخواي بگي؟

دستش را بهم ميكشد و نگاهي به گنبد حرم ميياندازد:

-بيا بريم تو ماشين هواسرده.

سردم نبود اما دنبالش راه افتادم..ماشين را به حركت دراورد:

-بگو امير.

-بذار برسيم خونه...

-يعني چي؟ خوب بگو ديگه..

-بذار يه فرصت مناسبتر..

-نه ديگه بايد بگي،كنجكاوم كردي.

با يك نگاهي كه خفه ام ميكرد غريد:

-الان امادگیشو ندارم! گفتم که بعدا.

اعتراض داشتم اما نکردم، سرم را تکیه دادم به شیشه و تو که میخواستي مطمین شوي هواي رابطه سرد است یا نه:

-بریم یه جیگر بزنیم؟

نباید این فرصتهاي کوتاه کنار تو بودن را خراب میکردم:

-دل، من دل میخورم از جیگر بدم میاد.

سر تکان میدهي و دور میزني..میداني مثل ادمهاي سرطاني شده بودم...

امیدي به زندگي نداشتم، ادمهاي سرطاني که مهربان میشوند، از روزها استفاده میکنند و بیشتر قدر میدانند.. انهایي که بیشتر دوست میدارند و همانهایي که جبران میکنند.

شده بودم یك زنِ سرطاني.

wWw.Roman4u.iR

فرصت هیچ چیز را نداشتم جز تجربه دلچسب تو. براي شيمي درماني خودم را به عزیزم هایت دعوت میکردم.

بینیم را میکشم بالا پر صدا..دستمال کاغذي میگیري طرفم:

-سرما خوردي؟

دستمال را میگیرم و پر صداتر فین میکنم، خنده ات میرود هوا:

-نخند

-چشم..دکتر رفتي؟

دکتر چه کار میتوانســت بکند که تو نمیتوانســتي؟خودم را میپیچانم و تو که میگویي:

-یه بسته چرك خشك کن بگیرم برات؟

-نه!

-بريم دكتر؟

به در تكيه ميدهم و پايم را چهارزانو روي صندلي ميگذارم:

-يه جا خونده بودم بيماري پيغام روحِ..هرمريضي يه پيام داره

-اونوقت پيغام سرماخوردگي چيه؟

-كمبود محبت.

نگاهم ميكني و من كه با تمنا جوابت را ميدهم، تو اما باهوش تر از اين حرفهايي خيلي باهوش كه با زيركي تمام گفتي:

-برات استامينوفن بگيرم؟

عاقل اندر سفيه نگاهت ميكنم:

-استفامينوفن؟

ميخندي و سوالي نگاهم ميكني:

wWw.Roman4u.iR

-ب*و*ستامينوفن چي؟

زدم زير خنده..گلوي پر چركم به ســرفه افتاد و توام كه ميخنديدي..كه من ميمردم براي اين خنده هات...كه من احمق بودم...

من ادم بي جنبه اي هســتم بايد تا الان فهميده باشــي..دســتت را گرفتم و ب*و*سيدم و گذاشتم روي دنده.

خنده ات كش امد و تبديل به يك لبخند محو و ارام شــد كه تا خود جيگركي سر جايش ماند.

از ان جگركي هاي چرك كه دوســت داشــتم نبود، اما خوب بود. ميداني مهم نيست كي با شي و كجا با شي ولي خيلي مهم ا ست كه باچه كسي با شي. و مهمتر از ان اينكه با هركسي باشي فقط...آه تنها نباشي.

براي من دل و براي خودش جگر ميگيرد...دســتم را در جيبم پنهان ميكنم و بيني ام را لابه لاي گرماي شال سرم:

-سردته؟

-اره! ميخواي كتتو بدي بهم؟

-نه ياد بگير از دفعه بعد بيشـــتر لباس بپوشـــي اونجوري ميتونم برات حملش كنم.

ميخندم:

-از بس بي رحمي.

با همان نگاه زير و رو كش بلند ميشـــوي كت ســـنگينت را روي شـــانه هايم ميا ندازي و زير گوشـــم ميخواهي چيزي بگويي..ا ما پشـــيمان ميشـــوي و برميگردي به جايت.

دل ها زودتر اماده ميشـــوند..شـــروع ميكنم به خوردن و لقمه بزرگي برايش ميگيرم تشكر ميكند و از دستم ميگيرد:

-رايحه.

-هوم؟

-تو گذشتت چه اتفاقي افتاده كه نميذاره باباتو ببيني؟

wWw.Roman4u.iR

ناامید چ شم میبندم، میخوا ستم سیخ را بگیرم و پرت کنم سمتش که مرا خر میکرد...ولي نبايد خرابش ميكردم.

-يه دو ستي دا شتم كه ميگفت هر وقت هركسي بهت بدي كرد، خودتو خسته نكن، تلافي هم نكن، فقط خودتو ازش بگير.من همين كارو كردم.

-من نميدونم اوني كه اين حرفو زده كي بوده ا ما فكر نميكنم دوســتت بوده باشه.

-چه فرقي ميكنه..ببين امير منو!

صاف در چشمانم خيره ميشود:

-من خيلي خطا كردم تو گذشتم..ولي ديگه تكرارشون نميكنم! هيچ وقت..

-از كجا معلوم ديگه تكرارشون نكني؟

-اونموقع هيچ دليلي مهمتر از خودم وجود نداشت

-الان وجود داره؟

لقمه خيس خورده در دهانم را به سختي قورت ميدهم و زمزمه ميكنم:

-اره...

-باشــه من با دليلات كاري ندارم اما..فكر ميكني در حال حاضــر چي ميتونه باعث از بين رفتن خطاهاي قبلي بشه؟

-اشتباهات جديد؟

ميخندي و جگرهايت را ميگيري و تشكر ميكني:

-نه دختره ديوونه...جبرانشون.

چجوري جبرانش ميكردم؟ او كه نميدانست.

-بيا بريم پدرتو ببين...

-از من بدش مياد.

wWw.Roman4u.iR

-از کجا میدوني؟

-میدونم...

-باشه بیا بریم ازش بپرسیم چرا ازت بدش میاد.

-بد اومدن که دلیل نداره

-داره

-بدش میاد چون من یه بچه ناخواسته بودم ..

چیزي نمیگوید و من هم ترجیح میدهم مشغول دلهاي کبابي باشم اما فکرم دیگر ارام نداشت

-کدوم احمقي تورو نمیخواد اخه..

قلبم...اه قلبم! هنوز بعد اینهمه زمستان به این بهمن ها عادت نداشت. مثل ناله بچه گربه گفت..گفت و اینطور خرابم کرد.

-امیر!

وقتي اینطور میگفتم امیر خودم را دوست داشتم و صدایم را..کاش میشد تو را حبس کنم در صدایم.

بگو جانم تا لذت بردن نامت تکمیل شود..بگو.

-جون دلم؟

حسي دارم مثل پیروزي و شکست.نمیدانم با اینجور جوابت صعود کردم یا سقوط..مثل احمقها زمزمه کردم:

-من ادم بدیم.

لبخند زدي، مثل بزرگي که خطاي کوچك را نادیده بگیرد:

-من پاي بدیاي خودم میمونم...من پاي بدیاي توام میمونم.

نمیماني، اگر بفهمي باور کن نمیماني.

wWw.Roman4u.iR

در راه بازگشت در ترافيك سنگين صدر فالي خريدم و خوش نيامد..گذا شتم پاي همه بداقبالي هاي هميشگي ام.

-مهتاب نامزد كرد.

برگشـــتم ســـمتت و به حس درون صـــدايت فكر كردم؟ با ناراحتي گفت يا خوشحالي؟ اما در صدايش چيزي جز بي حسي نبود.

-كي؟

-نميدونم كي، المیرا ديروز بهم گفت.

-و تو ناراحتي؟

-چرا بايد ناراحت باشم؟ من خودم نخواستمش.

-چرا نخواستيش؟

-چون نخواستم.

لبخند میزنم و بیشتر از این بهش فشار نمیاورم..

تا خود خانه دیگر حرفي نزديم. فقط شببخيري گفتم ازش جدا شدم.کاش بهم پیام میداد و میگفت "عزیزم" تا شاید خوابم ببرد...

به فردا فکر میکردم به فردايي که روز خوبي نيســـت...فردا تو لد منِ اجباریست...

من اتفاقي بودم که افتاده بودم حالا میخواستند با من چه کنند؟

همان نصـــف شـــبي به جان خانه میافتم، باید خودم را با چیزي مشـــغول میکردم...

تمام خانه را ریختم و جمع کردم...موزيك گذاشتم و براي خودم ر*ق*صيدم. ر*ق*صيدم و گريه کردم بعد انوقت تو روي تخت خوابيده بودي...مگر چيزي ازت کم ميشد؟ نميداني که يك عزيزم کوچکت دنياي بزرگ مرا ميساخت.

ساعت پنج صبح بود..پنج صبح بود و هنوز این فکر در سرم میچرخید تولد مرا یادش میماند؟

میخواستم شاد باشم، حتي اگر مرا و تولدم را يادش ميرفت..

wWw.Roman4u.iR

میخواستم نشان بدهم که این چیزهاي کوچك اذیتم نمیکند.

انقدر بیدار بودم که افتاب زد..که صـــبحانه ام را خوردم که رفتنت را از پشـــت پنجره دیدم ...انقدر که رامین زنگ زد و تلفن که روي پیغامگیر بود"ســـلام عزیزه دلم..خوبي؟ تولدت مبارك..دلم میخواســـت امشـــب بیام خونت اما بیمارستانم خیلي درگیرم، دوتا عمل دارم...قول میدم فردا خراب شم خونت"

خوب بود..یکي مرا یادش بود، انهم اول صبحي.

چمدان قهوه ایم را باز کردم، ته ترین چیز همان عکسها بود.

در همه عکسهاي پاره ام جاي یك نفر خالي بود، یکنفر که در کنار من همیشه اخم میکرد..بداخلاق بود و از دنیا سیر.

فقط یکي از انها را نگهدا شته بودم...مادر زیبایم روي تاب نشسته بود و او که پشت سرش با یك ژست ساختگي داشت هلش میداد.

مرد جذابي بود، رامین کپي برابر اصل او بود و من که نه شبیه او بودم نه مادرم، اصلا من وصله ناجور بودم.

حیف دردي که مادر براي زایمان من کشـــید..انهم براي به دنیا اوردن این موجوده وابسته به همه چیز.

پایپ شیشه اي را دستم میگیرم، امیر اینهارا میدید چه فکري میکرد؟

اگر قیافه ان روزهایم را میدیدچه؟ زرد و زار و لاغر...ان روزها شـیشـه و امروز مخدر خودم را انتخاب کرده بودم و ان هم امیرعلي بوده

مچنان بعد رفتنت روي صندلي رو به حیاط نشسته بودم...کاش مرا و تولدم را یادت میرفت و دلم بهانه میگرفت که تو چیزي کم داري.

در خانه پر سه میزنم در ست مثل احمقها...چشمم به کارتن کتابها میافتد...از سربیکاري یکي از ان کم حجم هایش را برمیدارم و شروع میکنم..

راست میگویند که قلب قویترین ماهیچه بدن انسان است؟

اما من به دســتها بیشــتر از قلب باور دارم...دســتش را که میگیرم قلبم تندتر میتپد..خیلي تندتر.

wWw.Roman4u.iR

كاش قلب هم مثل دندان شيري ميافتاد..بعد سالها قلب جديدي درمياوردم...از نوعاشق ميشدم از نودوست ميداشتم...ولي ديگر از كسي متنفر نميشدم.

تازه ميتوانستم از ته قلب بخندم اما حالا فقط صورتم ميخندد قلبم انقدر پر شده كه جاي هيچ چيزي ندارد...

نميدانم چقدر ميگذرد كه سر بلند ميكنم و هوا تاريك و معده ام از گرسنگي قار و قور ميكند..

به شماره صفحه نگاه ميكنم... ٢٧٠ صفحه خوانده بودم، چيزي كه فكرش راهم نميكردم برايم جذاب باشد

موبايلم زنگ ميزد و نام ماهان كه هميشه باعث ترديدم ميشد...از حسي كه با او حرف ميزدم خوشم نميامد..نبايد خوشم ميامد:

-بله؟

-تولدت مبارك..

صدايش ارام بود و بوي قهوه و ليمو ميامد از انسوي خط...

-ممنونم.

-من روزاي تولدم حالم بده، تواينجور نيستي؟

لبخند غمگيني ميزنم و پايم روي هم ميگذارم:

-من هميشه حالم بده...

- كاش پيشت بودم...

-پيشـــم بودي؟ از كســـي كاري برنمياد... كاش يه ماشـــين ز مان برام ميخريدي...ميرفتم به همون روزا و گذشته گند گرفتمو پاك ميكردم

-يا اينكه كسي رو انتخاب كني كه تورو با گذشتت بپذيره.

اه خدايا.. كسي مرا نميفهميد.

-كاش ميشد.

wWw.Roman4u.iR

-ميشه، تو نميخواي! زندگي ادم سيب زميني پياز نيست كه سواش كنن..اگر ميخواد بايد همشو بخواد.

هنوز صدايي ته دلم ميگفت از كجا معلوم همه ام را نخواهد؟

-يك ربع ديگه درو باز كن يه بسته برات فرستادم.

-اين چه كاري؟ من ازت كادو خواستم؟

-نه من دوست داشتم بدم.

-مرسي.

-رايحه

-بله؟

...-

-بله ماهان!

-بهم فك كن...به مني كه هرلحظه تو فكرتم.

نميدانم از صـــدايش يا لحنش يا جمله اش..قلبم ريخت و بايد زودتر قطع ميكردم...

-شببخير..

-خوب بخوابي عزيزم.

او هم ميگفت عزيزم.. اما عزيزم هاي نم كشـــيده و قورت داده و با حجب او چيز ديگري بود برايم...

بســته مورد نظرش خيلي زودتر از يك ربع رســيد..همانطور كه بالا ميرفتم در جعبه شيري را برداشتم...در را بستم و زير پوشالها چيزي را پيدا كردم كه...

پيراهن سبز و ان سنجاق سر زرشكي كه هميشه درگير موهايم بود...

ان شب در ان مهماني كذايي كه تاپ مشكي تنم بود و ان پيراهن مردانه سبزي كه رويش...جا گذاشته بودمش..و حالا..

wWw.Roman4u.iR

بويش ميكنم، بوي گند قديم پيچيد زير دماغم.

اين چه هديه اي بود؟

سنجاق سر اما يادگاري مادرم بود.. جلوي اينه مياي ستم و موهايم را در ست عين كودكي كج و سنجاق را وصل ميكنم.

گريه دا شتم و بيخوابي نيز م ضاعف كرده بود چ شم درد را..چه مرگش ا ست ادميزاد؟ يكهو تنها ميشود...خيلي تنها

در ميزدند از اينجور در زدن هاي امير علي وار.

در را باز كردم و تو كه انطرف با يك كيك كوچك و كاملا دو نفره كاكايويي و پر از شمع روشن ايستاده بودي...

سورپرايز نشدم چون اين كارهاي خوب از تو بعيد نبود...اصلا تو امده اي براي خلق خوبي!

ولي جوري نشان دادم كه انگار خيلي غافلگيرم..

-اميرعلي...

كفشت را دراوردي و با محبت ترين و نرمترين نگاه را به سمتم ريختي:

-تولدت مبارك.

كاش تولدت مبارك مثل دوستت دارم بود ميتوانستم بگويم تولد توهم مبارك يا من هم همينطور...اما نميشد.

-مرسي كه يادت موند.

-چرا بايد يادم بره؟

نزديكم ميايستي فاصلمان فقط همين ظرف گرد بود:

-فوت كن...

چرا بايد اينطور نصفه نيمه همه چيزا را ميداشتم؟

عشق نصفه نيمه

wWw.Roman4u.iR

دلخوشي هاي نصفه نيمه

خدا چه مرگش بود؟ داشت چه ميكرد ان بالا؟

ا شك در چ شمانم مين شيند، پار سال تولدم را يادش رفته بود المیرا كه تبريك گفت لبخند زد سرش را كج كرد و گفت مبارك با شه..امسال برايم كيك گرفته بود و ســـال ديگر حتما از هم دور بوديم...قطعا دور بوديم تا ســـال ديگر من ميمردم اگر عشق همينطور يك طرفه جريان ميداشت.

-ارزو كن و بعدش فوت كن.

ارزو؟ كدام تكه برباد رفته زندگيم را ارزو ميكردم؟

ارزو ميكردم اميرعلي را دا شته با شم گذ شته ام چه؟ گذ شته خاك مالي كشود الان را چه كنم؟

چوب دو سر طلا بودم..،همه شكافهاي زندگيم پر از گرد و خاك بود...كسي نميتوانست دوا كند.

-چرا گريه ميكني اخه عزيز من...

گونه ام را پاك ميكنم و تو كه از پس نور شـــمعها چقدر ملكوتي به نظر ميرسيدي.

-يه جايي يه كار خوبي كردم كه نميدونم وگرنه نبايد تو الان اينجا ميبودي...

در نگاهت موجي از قربان صدقه بود..من اينهارا ميفهميدم...شمعهارا بي انكه فوت كني يكي يكي برداشتي گذاشتي روي كانتر:

-اصلا نميخواد فوت كني..ميدوني؟ دكتر حسابي هيچ وقت نميذاشت كسي شـــمع تولدشـــو فوت كنه...ميگفت انقدر بايد بمونن تا خودشـــون خاموش بشن...

-كاش دكتر حسابي ميفهميد خودمونو كجا بذاريم تا خاموش بشيم.

لب پنجره؟ در معرض باد؟ نه

wWw.Roman4u.iR

شانس من که باشد باد بوزد بیشتر گر میگیرم.

-یه بار دیگه از این حرفا بزني خودم خاموشت میکنم...

تو؟ تو فقط میتواني به وسعت اتش سوزي بیافزایي...در خاموش کردن؟ نه گمان نکنم.اگر میتواني خاموشم کن با یك دوستت دارم ناقابل.

-عزیزم تاکي میخواي مثل مجسمه روبه روم وایسي؟

لبخند میزنم و به اشپزخانه میروم، با دوتا چایي زعفراني برمیگردم..

باید میخندیدم و باید نشان میدادم امروز روز خوبیست. که امروز من در حمام به دنیا نیامدم.و خیلي هم ادم به موقع و بدرد بخوري هستم.

-رایحه...

کنارش مینشینم و نگاهش میکنم:

-خیلي خوبه که به این دنیا اومدي...

بغض درست مينشيند وسط گلو نه وسط قلبم:

-نميخوام به اين شـــر و ورا فكر كني..ناخواســته و ..همه اينا الكيه. بچه وقتي ميياد دل همرو رو شن ميكنه دل تاريك ترين ادمهارو حتي...تو خوا ستني ترين موجود روي زميني!

تنم ميلرزيد، از خوشـــي حضـــورش و از حرفهايي كه زيبا بودند اما واقعيت نداشت..

لبه شالم را ميگيري و ميب*و*سي:

-چرا گريه ميكني اخه قربونت برم؟

مگر ميشود گريه نكرد؟ اخر حرف زدنت را ببين..

دلم كمي از او را ميخواست بين اينهمه بدبختي:

--تاحالا پيش اومده كه كسی كار بدی بكنه و تو آگاهانه خودت رو به نديدن و نفهميدن بزنی تا خجالتش ندي؟

سر تكان ميدهي و من به ارزويم ميرسم،شانه هاي تو!

wWw.Roman4u.iR

سرم را روي شانه ات میگذارم و زمزمه میکنم:

-همه چیز رو همیشه به روم نیار...

میخوا ستم اغو شم را به رویم نیاورد! میدانستم نه انقدر بیرحم و بداخلاق بود که پسم بزند و نه انقدر ازاد و راحت که مرا به خودش دعوت کند!

اما در کمال تعجب..گونه اش را،گونه تیزش را روي سرم گذاشت، خوب نباید یادم میرفت که او امیرعلي بود و امده بود براي غافلگیر کردن من، زمزمه کرد:

-رایحه..من چیکار کنم تورو؟

هیچ ! مثل ناني که زیر پا افتاده برم دار، بب*و*س و بگذار روي بلندي ، ساکت میمانم و تو باز...توباز:

-من تمام مسیري رو که با عقل اومدم دارم با دل برمیگردم!

تو حرف بزن، با همین غم، تو فقط حرف بزن:

-رايحه داري بيچارم ميكني!

نه عزيزم بيچاره منم كه چاره ام تويي!

-اگر بايد ايمانمو از دست بدم تا چيز ديگه اي بدست بيارم...

خواهش ميكنم مرا به ايمانت ترجيح بده

-پس اون قطعا چيز خطرناكيه!

ازت فاصله ميگيرم من خطرناك نبودم..بايد فقط تجربه ام ميكردي..ميخواستم همه چيز عادي باشد،زمزمه ميكنم:

-كدوم بيمارستان به دنيا اومدي؟

لبخند ميزني:

-نميدونم فك كنم اتيه.

ميخواستم عادي باشد اما نميشد:

wWw.Roman4u.iR

-بابام مامانمو نبرد بيمارستان..خودش تو حموم زايمان كرد، ميدوني امير؟ تا اخرين لحظه از مردن من ناامید نشد..

قيافه ات بيشتر از ادمهاي دلسوز ، وحشت زده شد...اب دهانت را قورت دادي و زمزمه كردي:

-رايحه!

و بعد سرم را كشيدي در اغوشت...درست بين سينه ات و زمزمه "عزيزمت" زيبا بود..تا ته جانم رخنه كرد اما براي ندا شته هاي من كافي نبود. من همين را ميخواستم كه بالاخره خودت مرا به اغوشت مهمان كني.

تنت ميلرزيد و نفست عصباني بود؟ از پدرم؟ و شايد من كه الان در اغوشت هستم.

لبت را روي سرم گذاشتي و زمزمه كردي:

-ميشنوي؟

نگفتم چه چيز را و تو سرم را بيشتر به خودت فشردي:

-براتو اينجوري ميزنه.

از دست رفتم..كاملا از دست رفتم! وقتي قلبش براي من ميزد يعني چه؟ براي من تند ميزد يعني چه؟

سر بلند كردم،نگاهش رنجش داشت از من نه...لب زد:

-جونم؟

اينطور جوابهايش را به سوال نگاهم دوست داشتم...

دلم را دل لعنتي ام را زدم به دريا:

-دوستم داري؟

...-

-امير دوستم داري؟

-رايحه!

wWw.Roman4u.iR

تماس چشمیمان قطع نمیشد، تسبیح را از دستت بیرون کشیدم:

-وقتي ميگي براي من ميزنه...امير علي بگو!

اب دهانت را به سختي قورت ميدهي...اينهه مکث براي چه بود؟ بگو خلاصم کن..يقه اش را میگیرم و میکشم سمت خودم:

-بهم بگو..

-رايحه ديوانه...

-هيش. فقط يك كلمه..بگو دوستم داري.

-دارم.

کاملش را نمیخواستم، همین دارم نم کشیده کافي بود! مشتم را باز میکنم، رهایت میکنم! همین..همین از تمام جهان کافیست!

همه عمر زندگي كرده بودم تا به اين لحظه برســـم، اينجا بنشـــينم و همين يك جمله را بشنوم!

سبك شده بودم، بال دراوردم و دا شتم همينطور ميرفتم بالا و فضاي اين خانه برايم كافي نبود...

مرسي عزيزم! مرسي بخاطر اين لحظه!

من چه خوب بودم كه تومرا دوســـت داشـــتي، از اين پس خودم را هم كنار تو دوست خواهم داشت.

قانون سي و چهارم:

همان لحظه كه ميگويد "دارم"بازی را بُرده، تو ديگر ســـعی نكن با "منم دارم" مساوی كنی..بجايش تلاش كن فردا تو زودتر ان را بگويي.

بهار بودم درست وسط زمستان..حال اخرين روز مدرسه اولين روز ازادي..

wWw.Roman4u.iR

مادري كه براي اولين بار صداي كودكش را ميشنود... ديده اي؟ به همان اندازه احساس شگفت انگيز و نابي را تجربه ميكنم

مثل كودكي كه تفنگ ابي به دست راست دارد و تا مطمئن نشود ماشين در دست چپ است تفنگ را رها نميكند

همان اندازه محتاط، همانقدر دقيق تا مطمئن نشوم د ستت در د ستم ا ست ان يكي را رها نخواهم كرد.

ببخشيد كه تو را با تفنگ ابي و ماشينِ بازي مقايسه ميكنم اما همه اميد يك كودك به ا سباب بازيش ا ست..من را هم كودكي بدان، با گونه هاي سرخ و تن عرق كرده و لبهاي خندان كه از شاخه هاي عشقت اويزان شده...

از اغوش رخت خواب كه جدا شدم به اغوش ديگري فكر ميكردم

خانه را تميز كردم، هايده گذاشتم با صداي بلند ميخواندم و لاك سفيد را به ناخن هاي كوتاهم ميكشيدم..

كتابهاي رامين را روي هم چيدم كنار صـــندلي مخملي ام و در اخر عينك مطالعه ام روي كتاب اخر.

در اين يك هفته ســـه جلد كتاب خوانده بودم...اين نشـــانه خوبي بود براي خودم.

بعد از ان شب طلايي و رويايي ديگر همديگر را نديديم.

نميدانم او چه ميكرد اما من يك هفته كامل با دارمش زندگي كردم

عشـــق ورزيدم، كتاب خواندم، با شـــور و شـــوق بيدارشـــدم و با رويا به خواب رفتم.

ميترسيدم از رودر رويي. ممكن بود پشيمان باشد؟ از حرفش از دارمش!؟

ساعات طولاني را روبه روي اينه ميايستادم و به اين خودي نگاه ميكردم كه تو داري اش.. به اين چشـــمان يخي و بيني عملي و لبهاي بي حالت و پوســـت هميشه رنگ و رو پريده ام ميگفت خوشگل! من اين رايحه اي كه امير دوست داشت را دوست ميداشتم.

لباس پوشيدم، ارايش مختصري كردم و به جاي رژلب لبخند زدم.

wWw.Roman4u.iR

تجريش را تا وليعصـــر زيرپا گذاشـــتم، شـــال ابي فيروزه اي گرمي خريدم و گلهاي مريم و پژمرده دست فروش كه نصيب من شد.

رامين خواب بود، شش غروب و زندگي دكتري بي قاعده.

گلها را در گلدان ميگذارم و داد ميزنم:

-اين زندگي مزخرف دكتراست كه داري منو بهش دعوت ميكني؟

همانطور كه پتو مسافرتي دورش پيچيده به سمت مبل ميايد و خودش را پرت ميكند همان رو:

-از زندگي تو مزخرف تر نيست

لبخند ميزنم و دروغ زيبايي تحويلش ميدهم:

-به اين قشنگي.

دست به سينه بالا سرش ميايستم:

-تو قول داده بودي رامين.

-چيزي يادم نمياد.

-لوس نشو.

-اوكي فردا ميريم.

-ديروز گفتي فردا

-امروزم ميگم فردا.

-باشه اما نياي خودم ميرم.

سرجايش مينشيند و هردو كف پايش را بهم ميچسباند و مثلا دارد خستگي در ميكند:

-بي موقع مياي هميشه

-قراره كسي بياد؟

wWw.Roman4u.iR

-كي مثلا؟ من مگه كسي رو جز تو دارم

شانه بالا ميياندازم:

-چه ميدونم، گفتم دوست دختري چيزي.

ميخندد، زياد حالش خوش نبود خنده اش هم تصنعي:

-چيزي؟ چقدرم من اهل اين حرفام

ضربه اي به بازويش ميزنم:

-عزيزم همه اهل اين حرفان.

لنگ لنگان به سمت اشپزخانه ميرود:

-لعنت به من اگر يكبار تو عمرم از اين غلطا كرده باشم

اره خوب او همه چیز داشـــت و من که نداشـــتم به جایش از همین غلطها میکردم.

-بجاش هر غلطي بگي من کردم

-بهش افتخار میکني؟

-افتخار؟ الان دقیقا بهم میخوره به چه چیزي افتخار کنم؟

-به یه احساس دو طرفه احمقانه.

حرصم میداد:

-چجوري میتوني درباره احساس یه ادم اینجوي حرف بزني؟

به مسخره میخندد:

-ببین کي داره از این حرفا میزنه...هه...احساس.

صدایم را کنترل میکنم:

wWw.Roman4u.iR

-ميشـــه ازت خواهش كنم؟ نه اصـــلا التماســـت ميكنم اون رايحه عوضـــي بدردنخوره كثافتو فراموش كن! اينـي كه جلوت ايـ ستاده يكي ديگـ ست. مطمين باش خيلي بهتر از قبله.

هردو كف دستش را روي كانتر ميگذارد و صاف در چشمانم نگاه ميكند:

-عزيزم ميتوني روزي هزار باز پوســـت بندازي و عوض بشـــي.. اين ميتونه هم خوب با شه و هم بد..اما نميتوني گذ شترو عوض كني. هيچ چيز بدتر از ثبات خاطرات نيـ ست..حالا تو دوره بيافت داد بزن من عوض شدم. بدرد هيچ كس نميخوره جز خودت... البته گمان نكنم به درد خودتم بخوره.

-واقعا بي رحمي

-من فقط فهميدم خواهرم هيچ زبوني حاليش نميشـــه.. نه با زبون ترحم، نه جبر، نه خواهش..و نه حتي بي رحمي. هيچي تورو تغيير نميده. تو فقط بلدي تجربه كني رايحه. كاش فقط به همين جا ختم ميشد اما ميري تو دل اشتباهات وقتي ام مياي بيرون خانواده و ادماي اطرافت ميشـــن بنده هاي ســـراپا تقصـــير! رايحه اما همچنان پاك و معصوم و مورد ظلم واقع شده.

داد ميزنم:

-بس کن

و اوهم که توقع اینطور فریادش را نداشتم:

-بس نمیکنم.. داري زندگیتو به گا میدي. بدبخت من نگران تو و گه کاریات نیستم نگران اون ایندم که داري امروزو انقدر ارزون خرجش میکني.

-تو فقط بلدي نگران بشي

نیشخند میزند و صدایش میرود بالاتر:

-تو چي بلدي؟ اعتیاد به ادما... حالت از خودت و این زندگي که درست کردي بهم نمیخوره؟

-خیلي بي انصافي.

-دیگه میخوام بي انصاف باشم وقتي میبینم هیچ رقمه هیچي تو اون کلت نمیره... بذار یه چیزي رو رك و راست بهت بگم..حسي که تو به امیرعلي داري عشق نیست. فقط اون برات غیر قابل دسترس ترین ادم در حال حاضر.

wWw.Roman4u.iR

-اينطور نيست

-هســت..كه تو بنده غريزتي رايحه. نميخواســتم اين حرفارو بزنم اما مجبورم ميكني. تمام وجودتو ش*ه*و*ت گرفته... نميتوني بدون بعد جســماني اميرو بخواي

جيغ ميكشم:

-خفه شــو رامين.. احســاســات پاك منو با اين اســتدلالهاي احمقانت به گند نكش

- پاك؟ اگر پاك بود كه پاي ما هانو قطع ميكردي از ز ندگيت و اميرو ول ميكردي.. چون بدبختش ميكني.

پشت دستم را چندين بار به كف دست ديگرم ميكوبم:

-تو عاشق كسي باشي ازش دوري ميكني؟ تلاش نميكني كه داشته باشيش؟

داد ميزد، همش داد ميزد:

-تلاش براي ادمي كه پر از اشتباه نباشه. نه، تويي كه هرجارو بخيه بزني چرك و كثافت از جاي ديگش ميزنه بيرون.

-اره من كثافتم .حالا ميخواي چيكار كنم؟

نيشخند ميزند:

-هيچي برو بيشتر از اين گه كاري كن. .من تورومیشنا سم، امير برات جذابه چون مثل همه مردا اويزونت نشده. جذابه چون سهل الو صول نيست. فقط كافيه دوبار باهاش بخوابي ميبيني چطور سرد ميشي..

-حرفات مزخرفه.. سرتاسر مزخرفه...

-ثابت كن نيست

داد ميكشم و پا ميكوبم:

-چجوري ؟

-ولش كن..ازش بگذر.

wWw.Roman4u.iR

-به كي خودمو ثابت كنم؟ به تو؟

-نه به خودت!

-من از خودم نااميدم كه اينطور زدم به دل بدبختي...نميتونم ولش كنم. نميتونم پشـــت پا بزنم به همه چيز...هيچ چيزي تو اين زندگي نداشـــتم، هيچ علاقه و اميدي نبود تا ســر و كله اميرعلي پيدا شــد...چطور ميتوني بگي ولش كنم تو اين تاريكي.

-اخه تو چرا حالیت نیســـت؟ امیر از هیچي خبر نداره..امروز نفهمه فردا ميفهمه..پس فردا ميفهمه! بعد ولت ميكنه..نه اصـــلا دورت ميندازه.رايحه بين ول كردن و ترك كردن و دور انداختن زمين تا اسمون فرقه..تو تحملشو داري؟ نداري..من ميگم نداري. يا همين الان بهش همه چيزو بگو و خودتو خلاص كن، يا همينجوري تركش كن،حداقل تصوير بدي از تو تو ذهنش نيست.

-اينجا نشـــســـتي و از چيزي حرف ميزني كه نميتوني دركش كني. اين خيلي راحته. اما فقط يك لحظه خودتو بذار جاي من!

روي زمين مينشينم و به راحتي تكيه ميدهم:

-عمري منتظر يه روز خوب بودم! حالا که اومده همه دنيا وايساده جلوش.

-همه دنيا؟ چشـــماتو وا کن توروقران. گندکاريات جلوتو گرفته نه هيچ چيز ديگه.

-حالا که هيچ کاري نميتونم بکنم..

روبه رويم مينشيند دستش را روي زانويم ميگذارد:

-ادميزاد به ذات منتظره، هي منتظره يه چيزي بشـه.يه اتفاقي بيافته، هيچکي ام تو دنيا نباشه باز منتظره..

-شايدم فقط من اينجوريم.

-نه، منم هرروز منتظرم اون بيماري که تو اولين تجربم به خاطر سهل انگاري از دســت دادم برگرده...اما نميشــه! جون هزارتا ادمو نجات دادم اما هنوز مرگ اون پســر از خاطرم نميره.همه ادما بدبختياي مخصــوص به خودشــونو دارن. ولي تو فکر ميکني از همه زجر کشــيده تري..،ببين رايحه، من از خدامه باهم باشيد، چرا بايد بخوام مرد خوبي مثل امير رو از دست بدي، اما اون چيزي که تورو ضــعيف کرده اينه که ادمارو خيلي خوب نميشــناســي! يعني نميخواي بشناسي..حتي نميخواي تصور کني امير چه واکنشي ممکن نشون بده! اما من

wWw.Roman4u.iR

میدونم، به بدترین نحو پست میزنه، تازه اگر خیلي عا شقتم با شه ترکت میکنه فقط یجوري که دردش کمتر باشه همین.

چند لحظه نگاهش میکنم و لب میزنم:

-از کجا میخواد بفهمه؟ من شناسنامم المثني ست...

با دستش یکدور صورتش را میمالد:

-رایحه بچه اي؟

-اگرم یجور دیگه بفهمه..دیگه من زنشم نمیتونه باهام کاري بکنه..

ناباورانه نگاهم میکند:

-رایحه...

چشم میبندم:

-بله..بله..بله رامین! اونجوري نگام نکن. تقصیر من نیست !

انگشت اشاره اش را روبه رویم تکان میدهد:

-این پنبرو از تو گوشـــت دربیار که بذارم با امیر...هر اتفاقي بخواد بیافته من اولین نفریم که حقیقتو بهش میگم.

-تو اینکارو نمیکني رامین.

-میکنم.خوبم میکنم، نمیذارم اون بیچاررو بدبخت کني.

-تو برادر مني یا اون.

-متاسفانه برادر تو، اما نمیذارم یه ادم خوب به خاطر نفس و غریزه تو شکست عاطفي بخوره.

-اونم دوستم داره.

-اینجوریتو دوســـت داره، نه وقتي بفهمه یه زني که یه بار ازدواج کرده و معلوم نیست با چند نفر خوابیده.

-بس کن!

wWw.Roman4u.iR

-اوني كه بايد بس كنه تويي رايحه! ترمز خودتو بكش وگرنه...

-وگرنه چي؟

-وگرنه من اين كارو ميكنم

صدايش ارام ميشود و نگاهش تهديدگر:

-اميرعلي يه پسره...يه پسر بي تجربس! روحش و جسمس باكره و تميزه! نميذارم تو اولين تجربه، اونم از نوع تلخش باشي.

-هه...اين مسخره بازيا براي همونجايي كه هفت سال زندگي ميكردي!

-نه اتفاقا براي همينجاست، تو و كارات براي اون طرفين. رايحه اينو تو اون مغز پوچت فرو كن، تو اين سرزمين نه فقط امير هيچ كسي با كاراي تو كنار نمياد، حالا هرچقدرم ادعاي بي بند و باري داشته باشه اخرشم كنار نمياد! ولي اگر بري جاي ديگه زندگي كني مطمين باش تورو ميپذيرن با گذشتتم كنار مياں.پس اينجا بيخودي دنبال يه زندگي عادي نباش! تو خودت فرصت داشتنشو از خودت گرفتي.

-الان مثلا داري ميگي پشت پا بزنم به همه چي برم اونور؟

-پشت پا به چي؟ اخه به چي؟ كسي اين حرفو ميزنه كه دارايي داشته باشه..تو چي داري اينجا؟

چند لحظه نگاهش ميكنم..لبم را ميجوم و بغضي كه ه

ي قورتش ميدهم:

-هيچي...هيچي ندارم. دلم ديگه ندارم.رمز گوشيمو عوض كردم ، شش بار اشتباه قبليو باز زدم..بعد از من انتظار داري بهش فكر نكنم، چيزايي كه باهاش ساختمو مرور نكنم...

كلافه و عصبي موهايش را ميكشد، بعد از يك جنگ اعصاب حسابي، حالا فقط يك كنج خاموش براي خيره ماندن ميچسبيد.من به تلوزيون خاموش و او به لامپهاي خاموش.

-معذرت ميخوام يكم تند رفتم! اما حقيقتو گفتم...

دستي به ته ريشش ميكشد:

wWw.Roman4u.iR

-امروز یه عمل ناموفق داشتم، یکم ناخوشم.

چاقو را فرو کردي عیب نداشت، اما چاقو را هزاربار چرخاندي! این خیلي درد داشت.

بي حرف بلند شـدم کیفم را برداشـتم و بدون تردید در را باز کردم و گورم را از خانه رامین گم کردم.

کنار خیابان روي جدول هاي سیاه و سفید مینشینم...

ادمها کجا میرفتند با اینهمه عجله؟ انوقت مني که دوسـتت دارم مورد علاقه ام را شنیده بودم و در خودم میر*ق*صیدم، ناگهان با فریاد برادرم شکستم و هیچ عجله اي براي هیچ جا نداشتم..

یکشنبه بیست و سوم بهمن است اما نه..امروز چقدر جمعه است!

نه بار جا به جا کرده و نه بیل زده بودم، اما تنم و همه جانم کوفته بود، خسـته بود، ضربه خرده بود!

خسته شدم از اینهمه اضطراب و نگراني، از اینهمه مقابل ادمها ایستادن، اینهمه تحمل کردن! خسته بودم از اینهمه خودم نبودن.این رایحه و این نقاب دیوانه ام کرده بود.

کیفم را دنبال خودم میکشم روي زمین و شال ابي را دور گردن بچه فالفروش میپیچم. من اینطور بودم، وقتي حقیقتي را میشنیدم باید چیزي را از دست میدادم!

میخوا ستم کار را تمام کنم همین ام شب. و شال زیبایم را بخ شیدم تا ببینم از د ست دادن چقدر درد دارد. که تو با چیزي سنجیده نمي شوي از بس که لقمه اي لذیذي اما بزرگتر از دهان احساس من.

همه تنم میلرزید و پاهایم روي زمین میکشید...

زنداني را که از انفرادي بیرون میکشند تا ببرند پاي چوبه دار..دیده اي؟ من همان اندازه ترسیده ام..

باید روي اعلامیه ام مینوشتند "جوان ناکام"

کام را باید از تو میگرفتم که نشد...باور کن ناکامم... زن پیره ناکام.

wWw.Roman4u.iR

اما ميداني اميرعلي جانم؟ ان دنيا، در همان جهنم خود ســـاخته، به خدا ميگويم براي يك لحظه ام كه شـــده فيلم ارزوهايي كه داشـــتم را پخش كند، ببينم اگر به انها ميرسيدم چه شكلي ميشد؟ اگر به تو ميرسيدم چه؟

مثل مرده ها در ميزنم، صـــداي تار ميامد و نواي خوش شـــجريان! در را باز ميكني، چشمانت لبخند دارد و صورتت تعجب:

-عليك سلام خانوم.

داشتم ذره ذره از دستت ميدادم! تو كه نميفهمي.

كنار ميروي و ميايم داخل :

-بالاخره رخ نشون دادي شما..

...-

-بشين يه چايي بيارم بخوري گرم بشي.

به اشپزخانه ميرود و بلند بلند ميگويد:

-ماماني ميگفت چايي قند پهلو نيست..ميگفت چايي فقط غم پهلو!

براي خودش حرف ميزد و من به ماهي و قلاب و ماهيگير فكر ميكردم...مثل يك مشت ابي در دستم ، قطره قطره داري ميريزي.

-كجا بودي؟ صورتت قرمزه.

رو به رويم مينشـــيني..نگاهم ميكني و نگاهم ميكني و نگاهم ميكني...مثل مرده ها لب ميزنم:

-چرا اينجوري نگام ميكني؟

-سير نميشوم ز تو اي مه جان فزاي من.

نبايد اينكارها را ميكرد، همين حرفها داشت ريشه ام را ميسوزاند.

-چت شده؟

اب دهانم را قورت ميدهم و عين بچه گربه مينالم:

wWw.Roman4u.iR

-خستم.

-خسته نباشي خانوم.

وقتي ميگويم خسته ام در حقيقت خسته نيستم، ب*غ*ل ميخواهم. كمي، يك بند انگشت، براي دلخوشي.

-رايحه...

-بايد حرف بزنيم.

ميخندي:

-ميخواستم همينو بگم.

بايد ابي به صورت يخ زده ام ميزدم، يعني چه ميكرد؟ ميكوبيد به صورتم؟ داد ميكشيد؟ كتك ميزد؟ كاش اين كارها را ميكرد اما تركم، نه!

به سمت اشپزخانه ميروم با اب داغ صورتم را ميشويم و همانطور تكيه داده به سينك ميايستم.

لعنت به و تو عطرت که همه چیز را لو میدهد حتي همین فاصـــله چند میلي متري ات درست پشت سرم.

جان دلم بعد از ام شب اگر نگاهم نکني یخ میزنم..اگر بي محلي کني. زمزمه میکنم:

-اد ما مثل چایي ان، طاقت بی محلی و فراموشـــی رو ندارن، یه لحظه بی محلشون کنی سرد میشن.

نفس خنده ایت بود که ریخت زیر گوشم:

-فقط یك هفته فرصت میخواستم تا فکر کنم.همین!

اشتباه برداشت کرده بود، گذشته نه! من منظورم به بعد این لحظات است. باید قبلش هر چه در دلم بود را بیرون میریختم چون معلوم نبود حق دفاعي به من بدهد یانه.

برمیگردم و نگاهش که چقدر تمنا داشت:

wWw.Roman4u.iR

-اگر تا امروز معشــوقی، محبوبی، عزیزی تو ب*غ*لت با نوازش تو به خواب نرفته و تنفس آرومش رو تماشا نکردی؛ تلف شدی، هدر رفتی.

کاش انقدر لبخند نمیزد:

-به این جاهاشم میرسم. اروم اروم.

کاش نمیرســیدي، بي من به این لحظات نمیرســیدي! من باید بمیرم و اینها را نبینم.

-امیر..

نگاهم میکني و نفست را محکم فوت :

-اینجوري نمیشه رایحه!

-منم فکر میکنم اینجوري نمیشه.

باید تکلیفمان را همین امشب روشن میکردم

-چرا انقدر ناراحتي؟

-دارم ميتركم.

-باهام حرف برن..خودتو خالي كن!

لبخند بي رمقي ميزنم:

-اين چيزا منو ازاد نميكنه.

-چي تورو ازاد ميكنه؟ چي برات رهايي بخشِ؟

-درمورد خودم با كسي حرف بزنم

كه منو نشناسه اين رهايي بخشِ.

-حرف بزن! قول ميدم امشب نشناسمت.

wWw.Roman4u.iR

چيزي نميگويم و به تسبيحت خيره ميشوم، خودم ان شب درش اوردم اما نگرفتم...و تو كه ميخوا ستي هرجوري شده ام شب چيزي از زير زبانم بيرون بكشي:

-تاحالا شده يكروز از خواب بيدارشي و متوجه بشي هيچ چيز تو زندگيت اونجوري كه ميخواستي پيش نرفته؟

-نه

-حتي يكبار؟

-حتي يكبار، من از همون اول ميدونستم زندگي سراسرش مزخرفه..

ميخندي:

-خداي من..

-خدا؟ خدا كه كاري به اين كارا نداره.

فقط نشسته ان بالا ادمها را خوشبخت میکند و تنها رایحه را بدبختتر از هرروز.

-اما براي من پيش او مده...او مدم در خونت و تو گفتي "جمعهاي دو نفره". خوب يادم هســـت. من اومدم خونه و تا صـــبح به يه جمع دو نفره فكر كردم! گ*ن*ا*ه كردم، اصلا كار درستي نيست اما دست خودم نبود..نزديكاي صبح خوابم برد و وقتي بيدارشـدم حس كردم هيچ چيزي اونجوري كه ميخوام پيش نرفته! فقط به اون صـــبح منتهي نشـــد! ديگه هيچ چيز برنامه ريزي شـــده جلو نرفت.

بايد گوشم را ميگرفتم اما نميشد...تسبيح را از دور دستت درمياورم و ميگيرم جلو صورتت:

-چيكارش كنم؟

بغضم را قورت ميدهم:

-بنداز گردنم.

بايد چيزي از اورا به خودم وصل ميكردم براي هميشه!

-من دلمو بهت دادم اون مهمتر نيست؟

wWw.Roman4u.iR

-دلتو هرلحظه بخواي ميتوني پس بگيري! اصـــلا اگر پســـش بگيري نميتونم بفهمم، اما اينو نه..نميتوني ازم بگيريش.

تســـبيح را به ارامي دور گردنم ميانداز‌ي و لحظه اخر زمزمه ات را كه خوب ميشنوم:

-قربونت برم..

قربان صدقه بلد بودي...چه خوب هم بلد بودي.

چند لحظه جدي نگاهم ميكني و تا ميايم دهان باز كنم تو زودتر ميگويي:

-رايحه بي حرف پيش..فردا ميريم ديدن پدرت!

بي رمق زمزمه ميكنم:

-از اون گذشته بدردنخور من چي ميخواي تو اخه؟

-از گذشتت چيزي نميخوام. من فقط تورو ميخوام.

عزیزم باور کن مرا نمیخواهي...درخت خشــکم و تو کبوتر مهاجر..توام که خستگیت در رفت میپري از من.

-نمیتونم فردا میخوام برم سر خاك مادرم با رامین.

-چه بهتر! با یه تیر دو نشــون میزنیم هم مادرت هم پدرت از هردوشــون اجازه میگیریم.

-اجازه؟

-رایحه..

-...

-عزیزم...

اه خدایا با حرف زدنش داشت شعر میسرود. صاف در چشمانم نگاه کردي و هدف گرفتي و در اخرماشه را چکاندي:

-با من ازدواج کن!

wWw.Roman4u.iR

نفسم، نفس به درد نخورم نمیامد و نمیرفت، همانجا خشك شده بود! این منِ خسته کاش به پایان برسد.

همین امشب هم به پایان بر سد. حالا که همه چیز را مهیا کرده بودم، حالا که دلم را زخمي کردم چرا اینکار را کرد؟

-رایحه نمیگم بدون تو نمیتونم زندگي کنم.میتونم زندگي کنم...

...-

-فقط نمیخوام.

ولي من میخواستم اما نمیتوانستم.

-رایحه دارم با سر میرم تو جاده خاکي، اما دارم میرم! چون نمیخوام دیگه هدر برم به قول تو!

...-

-رایحه بریم دیدن پدرت.

-نه

-منو میخواي یانه؟

-...

اخم میکند:

-رایحه این سکوت یعني چي؟

به پاهایمان خیره میشوم، نمیفهمید این درد اندازه درددانی من نبود؟

-نکنه اصلا...رایحه اصلا بهم علاقه اي داري؟

دیوانه احمق. لباسم را با خشم میکشد سمت خودش:

-جوابمو بده.

-...

wWw.Roman4u.iR

-منو نگاه کن رایحه.

نگاهش میکنم و ارام لب میزند:

-منو دوست داري؟

..-

-اگر بین من و یکي دیگه تردید داري..منو انتخاب نکن.

با چشمان پر اب نگاهت میکنم و تو که بي صدا لب میزني:

-من که میدونم داري.

چشم میبندم و قطره سرکش بالاخره میچکد:

-دارم...من...

-هیس هیچي نگو بیا ب*غ*لم.

باتلاق چطور همه چيز را ميبلعد، همانطور مرا كشيدي در خودت. كار درست را او ميكرد جواب دوستت دارم همين بود" هيس هيچي نگو بيا ب*غ*لم"

و من كه با تمام توان گريه كردم، براي خودم، براي توي بيچاره، براي دلم و براي اعترافاتي كه امشب داشتم و همه اش در گلويم ته نشين شد.

سرم را ميب*و*سي و زمزمه ميكني:

-با من ازدواج كن.

سرم را بلند ميكنم:

-اين يه دستوره؟

-نه يه خواهش.

- شايد با من تا گردن توي كثافت فرو بري و شايد خوشبخت بشي. روزاي بد ميان، مثل روزاي خوب! هيچ كدوم نميمونن...نميدونم چرا من فيلسوف نيستم.

wWw.Roman4u.iR

منتظر نگاهم ميكني و من كه بخيه ام باز شده بود:

-اما اينو ميدونم اين ميون، يكي هســـت كه بايد بيشـــتر از همه بهش اهميت بدي، بيشتر از همه ببخشيش، بيشتر از همه بهش فرصت دوباره بدي، بيشتر از همه درکش كني..اون منم.

-تو كاري نميكني كه فرصت دوباره بخواي.

-من سراپا اشتباهم، من اصلا اشتباه به اين دنيا اومدم.

-از اين چرندیات تحويل من نده.

-هيچ كسي راضي نيست.

-من از مامانی اجازه گرفتم و سكوت علامت رضاست. الميرام عاشق تويه.

-منو براي تو مناسب نميبينه.

-مگه مادرم براي پدرم مناسب بود؟

-اگر اينطوره چرا ماهان و المیرا براي هم نبودن؟

-اين بحث خيلي وقت كه منقضـي شـده عزيزم. الان المیرا ازدواج كرده بچه دار شده و خوشبخته.

-اميرعلي!

منتظر نگاهم ميكني و زبان بي صاحب شده ام نميچرخيد...نميچرخيد.

به سـمت در ميروم و تو كه قبل از باز كردن در دسـتت را رويش ميگذاري و درست كنار گوشم ميگويي:

-تو همين هفته كارو تموم ميكنيم و خونت ديگه اينجاست عشق من

امده بودم تكليف را روشن كنم، امير علي بود كه با يك فوت، خاموشم كرد.

قانون سي و پنجم:

اسم هر حسي را عشق "بگذاريد". دنيا بدون ديوانگي جاي زندگي نيست.

wWw.Roman4u.iR

ادمها نميتوانستند مرا به كاري مجبور كنند، اما او كرد! مرا از دست دادن چيزي ميترساند كه نداشتمش. من تورا نداشتم و تو هي تهديدم ميكردي كه خودت را ازم خواهي گرفت.

روسري مشكي ام را گره ميزنم و براي اخرين بار در اينه نگاه ميكنم...

پرده اشپزخانه را كنار ميزنم..با رامين مشغول صحبت بودند و من كه تمام تنم ترديد بود.

رامين بدون اينكه نگاهم كند به سمت ماشينش ميرود و امير كه لبخند ميزد، ميخواست ارامم كند مثلا؟

-استرس داري؟

فقط نگاهش ميكنم و او كه كيفم را ميكشد سمت خودش:

-نترسيا...من پشتتم!

من دقیقا میتر سیدم تو دیگر نخواهي پ شتم با شي و گرنه هیچ چیز در این دنیا مرا نمیترساند.

هوا باراني بود و شاید برفي! قبل از اینکه سوار شویم زمزمه کردي:

-رامین هرچي گفت جوابشو نده

و نشستیم.

کاش تا اخر دنیا این چراغ همینطور قرمز میماند.

برمیگردي نگاهم میکني لبخند میزني و پلکت را روي هم میفشـــاري. کلي التماس در نگاهم میریزم که برگردیم. مادر را هم دیگر نمیخواســتم فقط میخواستم برگردم.

به صندلي جلو میچسبم و دهانم را رویش میگذارم:

-امیرعلي.

برمیگردي و نگاهم میکني و لب میزني:

wWw.Roman4u.iR

-چرا گريه ميكني اخه؟

-برگرديم.

-رامين جان يه دقيقه نگهدار.

-چي شده؟

و رامين با ان نگاه سـرزنش گرش...درسـمتم را باز ميكني و پياده ميشـوم. به ماشين تكيه ميدهم، تمام تنم ضعف بود خم ميشوم و اب كه تا مغزم بالا امده بود...

-رايحه..رايحه جان منو نگاه كن! ببين منو، يك دقيقه!

دولا ميشود و از پايين مجبورم ميكند نگاهش كنم:

-هيچ اتفاقي قرار نيست بيافته به خدا! منو ببين اخه يه دقيقه...

نفس عميقي ميكشم و سرم را به ماشين تكيه ميدهم:

-تو از کجا میدوني؟ اتفاق تو اين صاحب مرده ميافته نه جلو چشماي تو!

و محکم به دلم ميکوبم و تو که دستم را ميکشي:

-نکن ديوونه..نکن!

-اجازه ميخواي؟ رامين هست...اجازه چي ميخواي اخه تو لعنتي؟

-فقط ميخوام با باتو ببيني..رايحه به من اعتماد کن، بخدا بعد از امروز همه چي برات بهتر ميشه.

صداي رامين بود:

-چيکار ميکنيد؟

امير علي که بزور سوارم ميکند:

-هيچي، هيچي بريم!

تنم داغ و همه وجودم گر گرفته بود! چطور ميديدمش؟

wWw.Roman4u.iR

خانه از سر کوچه شروع میشد تا انتها، خیابان را هم پشت قباله خودش کرده بود مثل زندگي من. حتي رامين!

رامين جلوتر از ما به سمت خانه ميرود و من که پاهايم يارا ندا شت...نگاهت ميکنم ببينم جبروت و جلال اين خانه کوفتي تورا هم گرفته؟ اما فقط مرا نگاه ميکني با ان چشـــمان مهربانت...بميرم براي تو که مرا دوســـت داري، مني که لياقت اين نگاه زيبا را ندارم.

-اووف اينجا زندگي ميکردي؟

و لبخند ميزني:

-اخه ادم عاقل از اين قصر فرار ميکنه؟

ميخواست بخندانم، واقعا فکر ميکرد ميتوانم؟

-من از خودم فرار کردم.

زير گوشم ميگويي:

-وَمَن يَتَوَكَّل عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسبُهُ.

قلبم در جا میریزد به کجا نمیدانم. رامین کتش را دراورده و کنار شـــومینه ایستاده...در بلند ورودي که باز شد سیلي از گذشته تنم را و همه فکرم را خیس کرد...من از همه جاي این خانه خاطره بد دارم فقط تاب چوبي زپرتي ام ته باغ که گمان نکنم هنوز سرجایش باشد...

امیر میگوید:

-رامین ما میتونیم اتاق رایحرو ببینیم تا پدرت بیاد؟

رامین چند لحظه نگاهم میکند، طاقت اینهمه سرزنش چشمانش را نداشتم و زمزمه ارامش:

-اره حتما.

پا روي پله اول که میگذارم صدایي میاید:

-رایحه خانوم، قربونت برم برگشتي؟

wWw.Roman4u.iR

نفســم را ناامیدانه فوت میکنم و برمیگردم عقب..چقدر مقابل کتکهاي بابا ایستاد، نصف ضربه هایم سهم او شد. نگاهش میکنم، موهایش یکد ست دیگر سفید شده بود، میاید سمتم و محکم ب*غ*لم میکند:

-خدا لعنتشون کنه اینطور تورو اواره کردن.

بهش میگفتیم صنم بانو از جواني در این عمارت لعنتي زندگي میکرد، بچه دار نمیشــد و به همین خاطر شــوهرش یك روز صــبح همه چیزش را جمع کرد و رفت! ادمیزاد همین اســت دنبال ثمره اســت از یك رابطه! حالا نمیداند ما همه یك مشت میوه کرم خورده ایم.

-اواره؟ رایحه خونه ما اواره بودي؟

امیر بود و لبخند داشت و نمیخواست دست از این همه ایستادگي بکشد؟

صنم بانو اشکش را پاك میکند و لبخند میزند:

-رامین از شما گفته...اقایین! رایحه من از بس خوبه گیر ادماي خوب میافته

امیر نگاهم میکند:

-معلومه که خوبه!

صنم بانو گونه ام را میب*و*سد و هلم میدهد:

-برین..برین الان بابات میاد!

هنوز ازش میترسید؟

انتهاي راهرو، کوچکترین اتاق مال من بود! درش را باز میکنم...قلبم فشـــرده میشـــود. شـــده بود انباري..خبري از تخت و کمد و پوســـترهاي روي ديوار و ..هيچي، هيچي نبود! به ســـرعت در را ميبندم و بغضـــم که ديگر در اختيارم نبود...مگر جايي را تنگ کرده بود در اين خانه در اند شت.هيچ نشاني در اين خانه از من نبود..

-حتما ديدن وسايلت ناراحتشون ميکرد!

پوزخند ميزنم:

-اره ديدن خودمم ناراحتيشون ميکرد!

wWw.Roman4u.iR

-....

-یه طوری فراموش شدم ،که انگار اصلا از اول نبودم!

-بیا بریم! من اشتباه کردم، فکر میکردم شاید حالت بهتر بشه.

روبه رویش میایستم و خشم در صدایم میریزد:

-چرا فکر میکني هرچي بیشتر برم تو دل گذشته حالم بهتر میشه؟ الان بهم میخوره چجوري باشم؟ هان؟ حالت تهوع دارم، دلم میخواد عق بزنم! تا چند روز حالم بهتر از این نمیشه...اینا میارزه به یه اجازه مسخره و کوفتي؟ به اینکه تو اراده کردي ببینیش و منو بزور بیاري تو این خونه؟

-هییش..اروم باش! رایحه جان...

دستش را با خشم پس میزنم و به دیوار تکیه میدهم:

-ولم کن..ولم کن لعنتي...خسته شدم دیگه. نمیتونم اروم باشم! فك کردي الان او مدم اینجا همه چیز گل و بلبل میشه؟ من دخترشم، من

مي شنا سمش...الان با اون چ شماي مغرور لعنتيش مياد از بالا نگاهم ميكني و...ببين امير تحقيرم ميكنه! بهت قول ميدم.

مچ هر دو دستم را ميگيرد:

-نميذارم، نميذارم اينكارو بكنه، اجازه نميدم!

-اون منتظر اجازه تو نيست.

چند لحظه نگاهم ميكند:

-حالا ميبينيم!

پايين ميرويم رامين ن شسته بود و صنم بانو كه برايش چاي مياورد..روبه روي رامين مينشينم و امير در ست كنارم. صداي در ميامد و صنم بانو كه حرفش را قطع ميكند و بر ميگردد...دستم دنبال جاي امني بود...كجا بهتر از دستان امير! دستم را گرفت روي پايش گذاشت و هي زير گوشم زمزمه ميكرد:

-چرا اخه بايد بترســي؟ مثلا فكر ميكني با حضــور من و رامين ميتونه بهت اسيب برسونه؟

wWw.Roman4u.iR

من اینجام عزیزم!

من از ا سیب ج سماني نمیتر سیدم...همه تنم در هول و ولا بود اگر ا سمي از صابر میاورد، یا منیر یا...کاش تکلمش را از دست میداد.

صداي عصا میامد کنار صداي دوپا...موهایش جوگندمي و صورتش پیرتر اما نگاهش..اما نگاهش..قدش همچنان ایستاده و پیراهن ابي و شلوار سرمه ایش تمیز و اتو کشیده...امیر و رامین برایش بلند میشوند و من که فقط میتوانستم به چشمانش نگاه کنم. چسبیده به مبل و او که چشمانش پر از غرور بود و شاید پوزخند...

روبه روي امیر میایستد و سرتا پایش را بالا پایین میکند امیر سلام میدهد و او که همچنان نگاهش میکرد...

-پس گل و شیرینیت کو؟

قلبم م ثل گنجشـــک میتپید، مرا تحقیر میکرد هم ن با ید با امیر بد حرف میزد...طاقتش را نداشتم.

-من براي خواستگاري نیومدم..مگه این شکلي خواستگاري میرن؟

و سوالي به من و رامين نگاه ميكند و باز به او:

-رايحه ارز شش بي شتر از اين حرفا ست...با خواهرم خدمتتون مير سيم، مثل همه خواستگاريايِ ديگه...

ابرويش را ميدهد بالا، نگاهم ميكند:

-مگه رايحه مثل همس كه خواستگاريشم مثل همه باشه!

ديدي امير؟ ديدي گفتم عوض نشده؟

-قطعا اينجوري نيست...رايحه يه چيزي دا شته كه من انتخابش كردم! با همه فرق داشته..

رامين سرفه مصلحتي ميزند:

-بابا بشينيد..اميرجان بفرماييد!

پايش را ميياندازد روي پاي ديگر، لعنت به اون چشمات كه يك لحظه ازم برش نميداري!

wWw.Roman4u.iR

رامين از صـــنم بانو ميخواد وســـايل پذيرايي را بياورد و من كه تمام مدت به دسـتان امير علي خيره شـده بودم. دسـتم را ميبرم زير روسـري و تسـبيحش را سخت ميفشارم...

-رامين در مورد شما بامن صحبت كرده قبلا.

امير لبخند تصنعي ميزند و او ادامه ميدهد:

-كسي رو كه رامين تاييد كنه..

كسي رو كه رامين تاييد كنه چي؟ هنوزهم نصفه نيمه حرف ميزند!

ا صلا چرا بايد اينجا ميبوديم؟ و ا صلا چرا بايد از او اجازه ميگرفتيم؟ مگر كه بود؟ حق پدري به گردنم داشـــت؟ نه...او فقط پدر بيولوژيكي من حســـاب ميشد همين.

-ميدونستي اينجا خونه رايحست؟

-يعني چي؟

-واضح بود سوالم! يعني قبلا سر و ريخت و زندگيشو ديده بودي؟

اي واي من! نه..نه..نه..

-من به اون چيزي كه ميبينم اعتماد دارم! الانم اين رايحرو دارم ميبينم و همينو ميخوام! از اولم همينو ميخواستم.

-اون چيزي كه تو ميخواي مهم نيست، اون چيزي كه رايحه ميخواد مهم!

امير علي لبخند ميزند:

-جدا؟

لبخند از لبش ميپرد، نه..نبايد همه چيز خراب ميشـــد! چند ثانيه نگاهمان ميكند و با ان لحن سرد و زمستانيش درست مثل يك بازپرس:

-فقط يه خواهر داري؟

-نه..مثل همه ادما يه پدر دارم و يه مادر! اما هردو شون تو يه تصادف جاده اي عمرشونو دادن به شما.

wWw.Roman4u.iR

نگاهش عین یخ شده بود:

-عمر اونارو نمیخوام..

دندان روي هم میفشارم و دهان صاحب مرده ام که نمیشد بسته بماند:

-تو جون منو میخواي فقط...یه روزم میگیریش!

لبخند میزند تکیه اش را از پشـــتي مبل برمیدارد و رامین که با صـــدا کردنم هشدار میدهد:

-به به...بالاخره افتخار دادین بانو!

با نفرت نگاهش میکنم، هیچ کسي در این دنیا وجود ندا شت که بیشتر از او ازش متنفر باشم.

-صـــداي رایحه واقعا خوبه...میدوني که؟ یه مدتي پیله کرده بود بره خارج و اونجا بخونه..بچه بود اما صداش..اما صداش..

و ضربه اي به دسته چوبي مبل ميزند..مسخره ام ميكرد....تحقيرم ميكرد:

-البته اين برا رايحه اي هســـت كه شـــما نديديش! خوب قطعا نديديش، تو مهمونيا با اون دوستش چي بود رامين؟

-بابا خواهش ميكنم

-اها نسيم! نسيم ساز ميزد رايحه ميخوند...ولي خوب تو اين مملكت ارزش قائل نميشن كه..چندين بار بردنش بازداشتگاه...قدر هنر و هنرمندو نميدونن!

-بابا لطفا! امير براي اين حرفا اينجا نيومده.

-كدوم حرفا رامين جان؟ داريم درباره رايحه صحبت ميكنيم ديگه.

-من اصرار داشتم رايحه شمارو ببينه! كدورتها هم از بين بره. چون ميخواستم مثل همه ادما با خانوادم بيام خواستگاريش! و اين يه چيز كاملا عادي.

-باشـــه..ولي چرا فكر كردي ربطي بهم دارين؟ تا اونجايي كه فهميدم خانواده مذهبي داري...رايحه رو، همين كه جلو چشماتِ، ميبيني كه!

امير نگاهم ميكند و با اخم تصنعي لبخند ميزند:

wWw.Roman4u.iR

-اتفاقا چند روز پيش رامين يه عكس قديمي از رايحه به من نشون داد!

با تعجب نگاهش ميكنم و بعد برميگردد سمت او:

-شـــما چي ميبينيد حالا؟ بنظرم اين اون رايحه اي كه شـــما يادتون مياد نيست.ديگه نيست...اينيم كه حالا كنارم نشسته مشكلي نداره، داره؟

-مشكل؟

و بعد لبخند ميزند، همه تنم ميلرزد..نگاهش مثل تيغ بود!

-در هر حال شما نگران قضاياي حاشيه ايش نباشيد، تفاهم و تفاوت و ...

عصبي ميخندم:

-نگران؟ اين چرا بايد نگران من بشه؟ اصلا چي اين ادمو نگران ميكنه؟

-سگ پا كوتاه...تو هميشه نمك خوردي و نمكدون شكستي! عين مادرت...

-تو يكي درباره مادرم حرف نزن!

سر ميچرخانم:

-مهناز جانتو نميبينم...هم سن و سال من بايد باشه ديگه درسته؟

فقط نگاهم ميكرد و من كه همه تنم به طرز اشكاري ميلرزيد:

-اونم حتما رووونه تيمارســتان كردي! خوب خيلي عجيب نيســت، تو همرو ديوونه ميكني، تو اصــلا اومدي كه همرو زجر بدي...تو اومدي بيشــتر از همه گند بزني به زندگي من.

امير دستش را ميياندازد دور شانه ام:

-اروم باش رايحه!

رامين عصبي شده بود:

-پاشو بريم...

ميخندد:

wWw.Roman4u.iR

-کجا؟ تازه میخوایم درباره بدبختیایي که من براي رایحه درســـت کردم حرف بزنیم...

-بابا قرارمون این نبود!

به چشمان گستاخم نگاه میکند و خطاب به رامین میگوید:

-من قراري نذاشته بودم با تو.

-بابا...

عصایش را میکوبد به سنگ و داد میکشد:

-ساکت شو...

تنم میپرد و امیر که همانطور با تعجب نگاهش میکند...به ثانیه نکشـیده چهره اش به حالت اول برمیگردد، لبخند میزند و نگاهم میکند:

-خوب بهم بگو من بدبختت کردم یا خودت؟رامین جان، تويي که هرلحظه در حال سرزنش مني گوش کن..

بلند میشوم درست روبه رویش میایستم:

-اگر مادرمو نمیکشـــتي، اگر خونرو برام جهنم نمیکردي به بیرون از اینجا پناه نمیبردم...

با صداي بلند میخندد:

-نه عزیزم..ربطي به این چیزا نداره! تو ذاتا عین مادرت ه*ر*ز*ه اي...

نمیتوانســـتم خودم را کنترل کنم..اما به خودم قول داده بودم...این اولین باري نبود که به مادرم توهین میکرد.

-بابا درست صحبت کن!

حمایت رامین را نمیخواستم باید کاري میکردم:

wWw.Roman4u.iR

-مادر بيچاره من كه صبح تا شب تو اين سگدوني حبس بود...بوي كثافت كاريايِ تو همه شهرو برداشته ...شش تا شش تا زن صيغه ميكردي و اين اخريشم به زور حاملگي و اتوهايي كه ازت داشت نگهداشتي.

مرا نميديد و حرفهايم اهميتي نداشت انگار..برميگردد سمت اميرعلي:

-از كاراش خبر داري؟ از مهمونيايي كه ميرفته، از زندگي احساسيش...

مثل بچه ها بغض ميكنم و برميگردم سمت او و به بازويش چنگ ميزنم:

-امير..

عين توله سگ در حال مرگ با صدايم التماسش ميكنم

-اره رايحه همه چيزو به من گفته..ميگه!

نيشخند ميزند:

-معتادت شده اقا پسر...من قياف شو ميشنا سم وقتي به چيزي وابسته ميشه درست همينجوريه.

امیر با صبوري لبخند میزند:

-حال ما عین همِ.

-نچ..گمون نکنم! تو سیگارم نمیکشي پسر جون! این دختر من یه پا مرده!

رامین جلو میاید:

-بسه بابا! تمومش کن..این چیزا ربطي به امیر نداره.

-داره اتفاقا ..داره! میخوام بگم حواســش باشــه پس فردا روزي پایپي، فندکي چیزي جلوش نذاره ..بالاخره ادمه گول میخوره...رایحســت ه*و*س میکنه... میدوني که...

جیغ میکشم:

-خفه شو!

-کاش رامین کنار اون عکسا یه عکسم از زماني نشونت میداد که معتاد شیشه شده بود، مثل حالا که معتاد تو شده.

wWw.Roman4u.iR

امیر پیش چشـمانم داشـت میشـکسـت..نگاهش میکنم و مثل بدبختها فقط صدایش میزنم!

در نفســهایم یك "تورو خدا باور نكني" یك "منو ببخش" یك "اون مال قبل بود حالا عوض شدم" خاصي موج میزد...نفسش را سخت فوت.. و تنش كه زیر دستم میلرزد و حتي صدایش:

-گذشته ها گذشته.

فداي تو بشم اما گذشته ها...بخدا نگذشته!

روبه رویش میایستم:

-هیچي ندارم براي از دست دادن! میدوني و میخواي امیرو ازم بگیري؟

به امیر اشاره میكنم:

-من دیگه چیزي جز این ادم تو زندگیم ندارم! نباشــه انگیزه اي واســه ادامش نیست! میدوني ازم بگیریش مردم! توام كه عمري تشنه جونمي...

-من دست میذارم رو چیزاي ارزشمند، جون تو اوني نیست که من بخوام.

-فقط یك کلمه بهم بگو، جواب همین یه سوالمو بده که تمام عمرمو مشغول خودش کرده...

بغضم میشکند.. لعنتي نمیخواستم اینطور شود:

-چرا انقدر از من متنفري؟ من چه بدي در حقت کردم؟

خیره ام میشود و چشمانش که مثل یك گوله اتش است.

-ده سال دیر کردي! ده سال پیش منتظر این سوال بودم.

نگاهش میکنم و بسختي بلند میشود:

-دو سال بعد از اینکه مادر رامینو طلاق دادم، نازي اومد اینجا ور دست صنم بانو کار کنه...

مادر رامین؟ تمام تنم سرد بود و همه مغزم خالي...خالیه خالي!

wWw.Roman4u.iR

رامین داد میزند و دس

تم را میکشد:

-بس کن...این حرفا دیگه به درد هیچ کس نمیخوره!

به سختي خودم را عقب میکشم! همین برادر را از دار دنیا داشتم اوهم از دست رفت ؟ به همین اساني؟

-خوب کارشو بلد بود، خیلي خوب! کمتر از یك ماه کاري کرد که شد سوگلي این عمارت! من به این راحتیا رودست نمیخوردم اما مادرتو..خوب کارشو بلد بود.

داشتم از پشت میافتادم اما خوردم به امیر...یکنفر پشتم بود..

-باهاش ازدواج کردم...اما دو هفته بعدش فهمیدم از قبل باردار بود! حاضر بودم بهم خیانت کنه اما...درد حماقت خیلي بدتر از خیانته.

رامین بینمان میایستد:

-مگه نميبيني چه حاليه...بس كن ديگه!

ميكشدش سمت اتاق اما پر از زخم بود:

-خاك بر ســـر من كه بازم عاشـــقش بودم بعد از اينكه اينطور ازش رودســـت خوردم! مجبورم ميكرد جلوت فيلم بازي كنيم...اگر تو نميو مدي ز ندگيمون اينطوري نميشد!

رامين ميياندازدش داخل اتاق و در را ميبندد...مثل مرده مات مانده بودم! رامين به در تكيه ميدهد روي زانو خم ميشـــود و صـــنم بانو كنار ورودي اشـــپزخانه ايستاده...و تمام دارايي ام با چنان ترحمي نگاهم ميكرد كه...نميخواستم...

پلكم ميپريد و حالم معلوم نبود!

بله نامعلوم دقيقا صفتي بود كه در ان لحظه ميشد بهم نسبت داد... از دسترس خارج بودم و روي پيشاني ام نوشته شده بود نُ سيگنال.

مينشينم روي راحتي و امير كه پايين پايم:

-رايحه...رايحه جان! منو نگاه كن..چيزي نيست تو سختتر ازاينارو گذروندي!

wWw.Roman4u.iR

برمیگردد عقب:

-خانوم میشه یه لیوان اب بیارید؟

رامین کنارم مینشیند شانه ام را میمالد:

-من نمیخواستم بهت بگم، نمیخواستم هیچ وقت بفهمي!

صـــنم بانو لیوان را میگیرد جلو صـــورتم رامین از دســـتش میگیرد و به لبم میچسباند!

امیر با زمزمه "باید با پدرت صحبت کنم" به سمت اتاق میرود...دستم را دراز کردم که نرود اما صدایم درنیامد!

-رایحه جان...یکم بخور!

صورتم را عقب میک شم و او که میاید و دقیقا پایین پایم مین شیند دو د ستم را میگیرد و چشمانش چیزي مثل بغض داشت:

-ببین منو..قربونت برم! منو ببین... سرزنشم نکن که چرا بهت نگفتم چه فرقي میکرد؟ حالتو ببین..من نمیخواستم دقیقا همین روزو ببینم. بهم قول داده بود چیزي نمیگه اما...

-چرا فکر میکني ناراحتم؟ نه دیگه ناراحت نیستم...تموم زندگیم شده بود جواب همین سوال! نمیشد پدري از بچش انقدر متنفر باشه..این خیلي عذابم میداد اما حالا...از غریبه ها توقع ندارم...

-ببخشید که رفتم اما اگر میموندم بدتر میشد!

-هیچ وقت بدتر از الان نیست.

-ا شتباه نکن...از وقتي همه چیزو فهمیدم زندگیم بهم خورد! کاراي تو دا شت همه چیزو خراب میکرد...اون شبي که از مهموني اومدي، تو حال خودت نبودي...ببین رایحه اگر اونجوري نگام نمیکردي اونشب...

-رامین!

-یا اونشب ،یادته تب کرده بودي حالت بد بود تا صبح ب*غ*لت خوابیدم؟ سه روز کامل با کمربند منو میزد..زیر زمین حبسم کرد فقط چون کنارت خوابیدم...ببین رایحه من با یه سري احساسات احمقانه و پیچیده

wWw.Roman4u.iR

رفتم...خیلیم نرفتم مجبورم کرد که برم! وقتي برگشـــتم فکر میکردم از نبودت باید خوشحال بشم اما بازم نشد. مثه سگ پا سوخته اومدم دنبالت! حالام که اینجا نشـــستم به همون خدایي که میپرســم بعد برگشـــتم لحظه اي با نگاه بد لمست نکردم! باور کن.

داشـــتم چه ها میشـــنیدم...خدایا،.خداي امیر..خداي رامین ! من که خدایي ندارم شماها به دادم برسید:

-تا الان با هیشکي نبودي...

صورتش را میمالد، چند لحظه نگاهم میکند و لبش میلرزید:

-نمیتونم...

نمیتوانست..خوب عیبي نداشت نمیتوانست! اینها به من ربطي نداشت او کلا نمیتوانست.

دیگر نمیخواســتم به مزار مادرم بروم! بعد از خودم یقینا او باعث بدبختیم شــد که نگهم داشت.

بلند میشوم در اتاق را باز میکنم! نگاهش میکنم به خودم لرزیدم! میداني چرا؟ چون در ست نگاه خودم را در چ‌شمان او دیدم! همان نگاهي که هرروز صبح در اینه میبینم.مثل من سوخته و همه چیز را سوزانده. زمزمه میکنم:

-به ارزوت رسیدي؟

پوزخند تلخي میزند:

-ارزویي که دیر براورده میشه که دیگه ارزو نیست، اسمش داغ دله که هي تازه میشه.

داغ دلم...داغ دل من که سالهاي سال تازه بود.

دســت امیر را میگیرم با خودم میکشــم بیرون! به رایحه گفتنهاي رامین اهمیتي نمیدهم! فریادش تا دم در باغ میامد"لعنت بهت...راحت شــدي؟ دلت خنك شد؟"

دلش خنك شده بود؟ اره گمان کنم خنك شده بود! وقتي اینطور جگر من اتش گرفته حتما او خنك شده بود.

wWw.Roman4u.iR

تا خود خانه حرفي نزديم و من در سرم بازار شام بود! تمام خاطراتم با رامين و ...چقدر بد كه دير خاطره ها حقيقي ميشوند.

ميداني مرگ انجا نيســـت كه ميگذارنت در گور...مرگ دقيقا انجاييســـت كه ميبيني خاطراتت بيشتر از رو ياهايت شده

در خانه ام را برايم باز كردي...رفتم داخل و قبل از اينكه در را ببندي بين در ايستادم و ناليدم:

-هنوزم منو ميخواي؟

چند لحظه نگاهم ميكني، چيزي كه در نگاهت بود مرا ميتر ساند دا شتي در را ميبستي كه با بغض زمزمه كردم:

-گفتم نريم...اما تو گفتي اتفاقي نميافته! تو گفتي پشـــتمي. گفتي بعد امروز همه چيز بهتر ميشه.

-امروز كه ديدي...ديدي كه همون خانواده نصف نيمم ندارم! ميخواي خودتم ازم بگيري؟

در را نگهمیدارم:

-من بلد نیستم نگهت دارم، خودت نرو!

-شببخیر!

مثل اینکه او هم بلد نبود خودش را نگهدارد..رفت و من تا صبح مردم...چندین بار!

قانون سي و ششم:

تورا بخدا پله ها، پلها، دوربرگردانها، اصــلا همه جاده هاي پشــت ســرتان را خراب کنید..زمســتانها هم کبك شــو يد و ســر به برف بگذار يد! ا ما دور نزنید...این زندگي ارزش برگشت ندارد..ندارد!

نشسته بودم در اتاق بازجويي ! بعد از دو روز حاضر شد ببینتم! بهش زنگ زدم گفت درگیرم قطع کرد. پیام دادم جواب نداد و حالا امروز گیرش ا نداختم. نگاهش انقدر سرد بود که همه تنم یخ زد..

-یه روز گفتم خدا ارزوهامو گذا شته یه جا که د ستم بهشون نمیر سه..تو گفتي خودم برات برش میدارم. ببین نهایت ارزوي من تويي!

wWw.Roman4u.iR

-بهم دروغ گفتي.

-من دروغ نگفتم فقط...نميتونستم حرف بزنم، جرات نميكردم.

هنوز اصل كاري را نميدانست ..هنوز بدبختيم كامل نشده بود.

با انگشت اشاره اش ضربات پي در پي روي ميز ميزند:

-با اونهمه ادعاي دين و ايمون...بخاطر تو رو همه چيزم پا گذاشتم. اينا قوانين من نبود قوانيني بود كه همه ادماي مثل من بهش اعتقاد دارن! فك ميكردم تو يه روز مثل من مي شي نه اينكه من سقوط كنم..اينهمه..اينهمه كه رو همه چيز پا گذاشتم واسه تو...اونوقت چيكار كردي؟ دروغ گفتي؟

-بخدا دروغ نگفتم

-دروغ فقط اون نيســـت كه خلاف واقعيتو بگي وقتي همه چيزو كامل نگي دروغ گفتي. من از تو عصباني نيستم از خودم عصبانيم كه چقدر زود وا دادم. ديگه خســته بودم از اينهمه تنهايي تو كه اومدي مثل ديوونه ها همه چيمو دادم برات! قربونت رفتم...عزيزم شــدي. رايحه لمســت كردم و گذاشــتم اينكارو

بكني همش تو حال و هواي اينكه ما بزودي بهم حلال ميشـــيم...اما...چيكار كردي؟ رايحه... خاك برسر من.

-امير باور كن من..

انگشتش را انگشت اتهامش را سمتم نشانه ميگيرد:

-ميدوني چيه اصلا حالا كه دارم فك ميكنم ميبينم از بي كسي اومدي سمتم، منم كه بي جنبه، منم كه بي تجر به! من احمقم كه گولتو خوردم! از تنهايي ميترسي كه اومدي طرف من...

داشتم ميسوختم، ميسوختم كه كاري از دستم برنمياد جز انكار:

-اصلا اينطوري نيست..باور كن اينطور نيست

-اونايي كه اصرار دارن بگن اصن اينطور نيستن، دقيقا همونطوري ان..!

عصبي شده بودم، هيچ چيز به نفع من نبود..هيچ حقي نداشتم و هيچ دفاعي! سوختن بهترين حالتم بود:

-دِ تقصير توئه لعنتي..

wWw.Roman4u.iR

میخندد:

-اره همه مقصرن...همیشه همه مقصرن!

-میدوني بدبخت ترین ادما اونایین که براي حفظ یه رابطه مجبور میشن دروغ بگن..من خیلي بدبختم چون مجبورم کردي براي داشتنت همین داشتن نصف نیمه و نم کشیده، لال شم، پر از اضطراب و نگراني.

-این اســتدلالارو از کجات درمیاري رایحه! هان؟ چشــاتو باز کن! دورتو ببین..من بخاطر تو داشــتم با خواهرم درمیافتادم و برادرت! من براي تو لباس جنگ پوشیده بودم! تو نمیتوني بفهمي چقدر سخته، همه چي الان بنظرم پوچ و مسخره میاد.

-جبران میکنم امیر!

-جبران؟ چیو اخه؟ انقدر بهت وابسته شدم که دیگه بیخیال گذشتت شده بودم! میفهمي؟ میتوني بفهمي چقدر، تا چه حد منو خر کردي که میخواستم چشم ببندم رو گذشتت؟ من واقعا براي حقیقت نیومدم خونه پدرت! اما...ببین رایحه، حتي نمیتوني تصور کني...

نفسش را محکم فوت میکند:

-اینکه رو دســـت خوردم انقدر ازارم نمیده. بدبختي اونجاس..از این ناراحتم که تو رو نمیتونم مثل اول داشته باشم.

این حرف همان کورسوي امیدم بود در این ظلمات وحشتناك:

-امیر...امیرجان! باور کن من عوض شـــدم! مگه به اون نگفتي من و عکســـم دیگه فرقمون زمین و ا سمونه؟ مگه نگفتي به اون چیزي که میبینم اعتماد دارم! منو نگاه کن..

صندلي را میزنم کنار و روبه رویش میایستم:

-نگاه کن منو....من دیگه اون رایحه قبل نیستم! اینی که جلوت وایسا ساده دیگه اون ادم اشغال نیست.اگر تو قانوناتو زیر پا گذاشتي من خودمو زیر پا گذاشتم براتو.

با دو انگشت چشمش را میمالد:

wWw.Roman4u.iR

-انقدر حالم گرفتس رایحه..انقدر..که دیگه دیدن ظاهر و تغییرا تت خوبم نمیکنه!

لبم را به دندان میگیرم و سعي میکنم بغضم را بکشم..با تاسف سر تکان میدهد:

-راس میگن هرکسي رو منع کني سر خودت میاد! بین المیرا و ماهان ایستادم حالا خودم دارم همون راهو میرم.

پایین پایش مینشینم..دستم را میگذارم روي زانویش...دستم را پس میزند چانه ام میلرزد:

-منو نمیخواي و ایمانتو چرا...بخاطر من نمیتوني رو یه مشت قانون کوفتي پا بذاري؟

چي میخواي؟ بهشت؟

پوزخند میزني:

-بهشت؟ بهشت همین جا بود...ما اینجوریش کردیم.

ناامید بودم و او که براي هر حرفي جوابي داشت... نگاهم پر از تمنا میشود:

-هیچ کسي باور کن هیچ کسي نمیتونه منو درك کنه! تو اینکارو بکن...

-یه چیزو بفهم! فقط تو نیستي که تو زندگیت راز داري، فقط تو نیستي که سختي کشیدي! ببین منو فقط تو نیستي که درك میکني. قراره لبخند بزنم، دستتو بگیرم و بگم با شه گور باباي همه چي؟! تو دوست داري اینجوري درك شي! من بلد نیستمش.

-هرجور دوست داري درك کن!

-تو موجود پیچیده اي هستي! جدي دارم میگم نمیتونم بشناسمت! این خیلي خطرناکه.

چشم میبندم و فکرم خالي شده!!! باید کاري میکردم:

-گفتي میتوني بدون من زندگي کني، ولي نمیخواي.واقعا میتوني؟ پس چرا من نمیتونم؟

خم میشود سمتم:

wWw.Roman4u.iR

-رايحه...تو عاشقي بلد نيستي.حتي بلد نيستي كسي رو دوست داشته باشي.

ميدوني؟ به طرز عجيبي خودتو به اين دنيا و همه چيزش الوده ميكني! اون ميتونه يه مرد باشه يا

يه مواد مخدر. تو عاشــق اينكه به همه چيز مثل نيازت نگاه كني..به من نياز داري تا زندگي كني، به رامين تا مجبورت كنه درس بخوني.. به همه ادماي دورت! تو هيشــكي رو دوســت نداري ...تو به هيچ ادمي تعلق خاطر نداري فقط به طرز بيمار گونه اي معتادي!

-مريضم؟ تو فكر ميكني من مريضم؟

نگاهم ميكند، خيره و طولاني:

-مريضي و به طرز ماهرانه اي منم مريض كردي!

من اين مريضي را عاشق بودم! از اين مرضهايي كه درمان ندارند! از انهايي كه انقدر ضعيفت ميكنند تا بي حس شوي

روبه رویت چهار زانو مین شینم! تو هم که لبت را با کف د ستت پو شاندي! در چشـمان هم نگاه میکنیم.. انقدر سـکوت در خانه نشـسـته بود که صـداي نفسـهایمان باهم قاطي شـده بود! صـدایت زیر دسـتت بم شـده و نگاهت که بیچاره تر از من:

-من با تو چیکار کنم رایحه؟

-هرکار دوســـت داري...میخواي از تراس خونم بندازم پایین.. میخواي با بالشـتت خفم کن..میتوني با چاقوي اشـپزخونه ام کارو تموم کني...حتي تو همین حوض خفم کني.

لبخندت تلخ بود و غم انگیز:

-یه کار دیگم میتوني بکني.

اب دهانم را به سختي قورت میدهم:

-بري!!!! اونجوري من خودم اروم اروم میمیرم.بي درد، تضمیني!

لبت را روي هم میفشاري مثل پلکهایت:

wWw.Roman4u.iR

-نبايد باهات حرف بزنم

-واقعا انقدر بخشيدن يه ادم سخته؟

-نه!

ابرويش را با پشت انگشت شستش ميخاراند:

-نبايد باهات حرف بزنم چون خيلي راحت خرم ميكني! اين منصفانه نيست.

روي زانو ميايستم و دستم را به دسته صندلي ات ميگيرم:

-منصفانس چون من و تو مال هميم.

-بيرون از اين خونه كلي ادم هست كه تورو بخواد..

-گورباباي بقيه! من دلم تورو ميخواد.

مثل بچه ها مينالي:

-اینکارو نکن.

-من هرکاري میکنم که تورو نگهدارم.براي خودم، پیش خودم! مریضـــم؟ باشه..معتادم؟ به جهنم...

درد میکشیدي؟ پس چرا چشم میبندي و ابرو در هم میکشي! مثل ترکش شده بودم در تنت..راه میرفتم و تو دردت میگرفت.

-یه چیزي بگو، قانعم کن...تا بپذیرم..بگذرم و یه چیزي بگو همه چیز برگرده به قبل..

-دوست دارم.

میخندي:

-با احســاســاتم بازي نکن! به قیافم نگاه نکن، انقدر پفکي و ســســتم..انقدر احمق و ســـادم که خدا میدونه! به این ظاهر نگاه نکن...یه درختم باد بیاد به سمت رفتنش خم میشم...من سرتاپام ادعا ست خانوم. ادعاي منطق، اما از هرزني زن ترم! اینکه با حرفات خامم کني هنر نیســت. یه چیزي بگو مطمین بشم نه عاشقتر.

wWw.Roman4u.iR

-وقتي گفتي دوســتت دارم که میخواســتي بدســتم بیاري اما من الان میگم دوستت دارم که چیزي براي از دست دادن ندارم! ببینم این میتونه برت گردونه؟

لبخند میزني...لبت چندبار بهم میخورد، میخواهي چیزي بگویي و نمیتواني:

-چي میخواي بگي؟

-همه فکرت شــده از دســت دادن من! تو خیلي ادم عجیبي هســتي. چرا مثل همه ادما افسرده نشدي ناراحت نیستي؟

به مسخره میخندم:

-به این ظاهر میخوره خوب باشه؟

- نه در رابطه با من! در رابطه با خانوادت... مادرت.رامین! تو چجور دختري هستي؟ مادرت بعد اینهمه سال تو باورت شکست...رامین که عمري برادرت بود حالا هیچ کست نیست...اینا باید..باااید رایحه انقدر ناراحتت کنه که منو یادت بره.حداقل فعلا

این اصلا نرمال نیست.

-مادرم مرده... تو زنده اي! اين كافي نيست؟

-نه نيست..واقعا نيست

بلند ميشوي ميروي سمت در ميدوم و سوييشرتت را ميكشم طرف خودم:

-امير علي وايسا.

-بيا تمومش كنيم!

-تمومش كنيم؟ ديوونه شدي؟

-اره!

-ميخواستي نشي...

-چرت و پرت نگو برو اونور.

-خداي لعنتي تو از گذشت نگفته؟

wWw.Roman4u.iR

-خداي من فك نكنم ديگه نگاهمم بكنه! از بس ســره تو دورش زدم. از خودم بدم مياد رايحه! تو كه اومدي خدا رفت.

بغضم را قورت ميدهم:

-ببخشيد كه نحسم!

صورتت را برميگرداني:

-بس كن.

-ســرده! نميبيني هوا چقدر لعنتي شــده؟ فك نميكني اگر الان تركم كني يه چيزيم بشه؟ بذار حداقل فردا برو...

نفست را محكم فوت ميكني و من بايد انقدر حرف ميزدم تا تو ديرتر ميرفتي:

-من از اون ادماييم كه ارزش تكرار شدن ندارن! از اونايي كه فقط تو خاطرات قشنگن.. ولي خوب چه كنم كه ما دوتا دونه خاطره بدردبخورم باهم نداريم...

-رايحه..

-من نميتونم حرف نزنم! اونجوري تو ميري..

با خ شم و مهر چانه ام را ميگيري در د ست...ميف شاري و سرم به عقب مايل ميشـــود و كلي حرف پشـــت دهانت صـــف كشـــيده...اما نميگفت! بجايش صـــورتش، صـــورت غمزده اش را درســـت م قا بل صـــورت پشـــي مانم نگهميدارد...خيلي نزديك انقدر كه ميخوا ستم بب*و* سمش شايد نمك گير شد...فكم را بيشتر ميفشارد و ...

-تو...

حرف نميزد...نميزد...و با خشم رهايم كرد و رفت سمت در!

خونم به جوش امده بود...ديگر چه كار ميكردم تا ميماند؟ جيغ ك شيدم و پا به زمين كوبيدم و بر سرش فرياد زدم:

-داري ميري؟ برو...به جهنم! برو...ديگه خســته شــدم از بس افتادم دنبالت. مردم از بس خودمو به خاطر تو عوض كردم.

wWw.Roman4u.iR

حالم از اون دین و ایمون و همه چیزت بهم میخوره. حالم ازت بهم میخوره وقتي بهم پ شت میکني. حالم ازت بهم میخوره که عقلتو به من ترجیح میدي. عقل نه ! تو همه چیزو به من ترجیح میدي...

با تمام وجودم بار دیگر جیغ میکشم و باز فریاد میزنم:

-از خودم متنفرم که الو یتمي... کاش میمردم و پامو تو این خو نه نمیذاشتم...مثه دخترا برام ناز میکني، مثه مردا افتادم دنبالت ناز میکشم!! عقم میگیره از این نقشي که دارم بازي میکنم...

برمیگردي ضـــربه اي به کتفم میزني که عقب میروم، توهم داد میزني..خیلي بلند..خیلي ترسناك:

-چته؟ هار شدي...بازي نکن! کسي مجبورت نکرده برام نقش بازي کني.

-تو هار شـدي..امیر تو هار شـدي!! انقدر یه طرفه عشـق و احسـاس خرجت کردم که فکر کردي وظیفه من دوست داشتن، وظیفه تو دوست داشته شدن!

-عشق؟ هه..هرچي ریختي وسط به خاطر خودت بود و دلت...

-دلم؟ لعنت به دلم اگر اينطور عشقو بخواد! تو مجبورم كردي.

ضربه محكمي به ديوار پشتم ميكوبد:

-مجبور؟ اوني كه بعد خواستگاريم گريه ميكرد و خودشو به در و ديوار ميكوبيد كي بود؟ من؟

-اوني كه مهتابو نخواست كي بود؟ اونم من بودم؟

-نخواستنم به تو هيچ ربطي نداشت.

پا ميكوبم زمين و فرياد ميكشم:

-داشت...نخواستن اون يعني خواستن من!

-تو مريضي...

عصبي ترم ميكرد، به اين جمله الرژي داشتم..

wWw.Roman4u.iR

-تو مريضم كردي! تو عوضي...حتي اون صابر ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه منو انقدر بدبخت نكرد كه تو! به خاطر تو يكسال تو ا ضطراب و ا سترس سر كردم! شبا كاب*و*س ميديدم كه همه چيزو بفهمي..خستم كردي تو يكي!

ميكوبدم به ديوار پشت سرم:

-همه وجودتو دروغ گرفته...بوي تعفن ميدي رايحه!

اشكم را پس ميزنم و بلندتر از او جيغ ميكشم:

-اره بوي تعفن ميدم. بوي گندم همه دنيارو برداشته! اره با هزار تا ادم خوابيدم و همه تنم بوي گه گرفته...بزور دادنم به شوهر عمم، چون عفوني شده بودم! نميدونستن بايد اول چركو خشك كنن بعد بخيه بزنن، من هر روز بيشتر تو ل*ج*ن فرو رفتم! اره من يه ادم نجس وچركم! خاك برسرم كه اومدم تو اين خونه، خاك بر سرم كه به خاطر تو دور همه چيزو خط كشيدم، خاك بر سر من كه خودمو دل داري ميدادم مثل پدرت با همه گه كاريام كنار مياي و به خاطر من ميجنگي! همونطوري كه اون برا مادرت سپر دستش گرفت...تو چي؟ بزدل..بلد نيستي به چيزي كه ميخواي اونطوري كه دوست داري برسي! لقمه حاضر ا ماده ميخواي، عين مهتاب، عين همه اين ادماي مزخرف دورت. سرتاپات شده ادعا! توي ادم بي هدفي، هنوز نميدوني از دنيا و ادما چي

ميخواي! اره من ا شغالم اما يه ا شغال عا شق! ميدونستم چي ميخوام. به خاطر تو خودمو عوض كردم چون تو هدفم بودي!

اصلا ميدوني چيه ، تو بهتريني، عاقلي، اروميِ، صبوري...تو بهترينيِ تو چشم ادما! منم كه افتضـــاح و غير قابل تحملم! تو خيلي خوبيا اما يه چيزي كه از همه دنيا عقبت انداخته.. يه چيزي كه هيچ وقت نداريشـــو نميتوني داشـــته باشيش! تو يه مشكل بزرگ داري.

رنگ و رو كرده بود جلو صورت ماتش ميگويم:

-تو ادم ديوونگي كردن نيســـتي!خودتو دربند چهارچو باي لعنتي اين زندگي كردي و كسي كه ديوونگي نكنه تو زندگيش همه احساسشو باخته، شايد يك لحظه دير كنه اما يه عمر حسرتشو ميخوره اينو مني ميگم كه سراپا نقصم!

اره من مريضم، هيچ روانشناسي نتونسته منو خوب كنه، هيچ كسي نميتونه منو بشناسه! اره من يه مريض معتادم به ادما! يه بارم با هركي بخوابم نئشه ميشم و برام تموم ميشـه! اما تو..اما تو ميخنديم من نئشـه ميشـم..اين فرق اين رايحه و اون رايحه اي كه هيچ كس نميخوادش.

نفس نفس ميزدم و تو كه همانطور مات و خيره نگاهم ميكني..و ارام لب ميزني:

wWw.Roman4u.iR

-شوخي ميكني؟ مگه نه؟

نفس عميقي ميكشم و چشم ميبندم:

- نه.هيچ شـــوخي وجود نداره! همونطوري كه ديگه هيچ چيزي تو گذشـــتم نيست كه تو ندوني. حالا اگر از دستت بدم فقط حسرت نداشتنتو ميخورم اما اگر نميگفتم و از دســتت ميدادم حســرت اينكه شــانس نگهداشــتنتو داشــتم و خودم نخواستم هم بهش اضافه ميشد.

لبش ترك ترك شده بود و خشك و رنگ و رويش...اه خدايا نفسم حالا راحت ميرفت و ميامد..هميشـــه فكر ميكردم وقتي به پايش افتادم و گريه و زاري همه جونم را گرفته بود ميفهمد، ســرم داد ميكشــد و من التماســش ميكنم! اما همه چيز چرخيد تا اينجا كه سينه سپر كردم و بي برنامه همه چيز را ريختم بيرون:

-ازدواج كردي رايحه؟

-مجبورم كردن.

-با چند نفر خوابيدي...

-ادم از پس اولين كسي كه برنمياد خود لعنتيشه.

-دست گذاشتي رو مني كه..تو اولي بودي براي من..من چندمي؟

او نميفهميد اما فقط عشـق تفاوتها را عيان ميكرد، وگرنه اغوشـها همه مثل هم بودند.

به سرش دست ميكشد، دورتا دور خانه را مينگرد. مرا نگاه ميكندو لب ميزند:

-خيلي اشغالي!

-اره!

-خيلي عوضي...

-ميدونم!

-ه*ر*ز*ه...

چانه ام ميلرزد:

wWw.Roman4u.iR

-من شبیه ه*ر*ز*ه هام؟

-ه*ر*ز*ه ها شاخ و دم ندارن خودشونو گم کردن بین ادما

ا شکم میچکد و تو که دا شت از دماغت خون میامد...با شال دور گردنم بيني ات را پاك ميكنم صورتت را از زير دستم ميكشي:

-داره از دماغت خون مياد.

عقب ميروي و با پشت دست پاكش ميكني:

-اره يكي رو تو مغزم كشتم.

قلبم فشرده میشود...کاش به این روز نحس نمیرسیدیم!

-حق داري..حتي ازم انتقام بگيري.ولي هركاري كردم براي از دســت ندادنت بود!

-من انتقامم و گرفتم! من «خودم» رو ازت گرفتم، شانس اینکه ک

نارم خوشحال باشی و ازت گرفتم! بعید میدونم بفهمي.

برمیگردد، شانه اش افتاده بود و من که حس میکردم صدسال پیر شدم..نالیدم:

-بعد از من میتوني زندگي کني؟

گردنت را برمیگرداني سمتم، دنبال چیزي در چشمانت بودم، شکست یا غم یا از دست دادن اما خالي بود، خالي خالي:

-بعد مرگم زندگي هست بعد از تو چرا نباشه؟

نفسم میرود و به سختي برمیگردد:

-هیچ وقت دوستم نداشتي!

در را باز میکند ولحظه اخر صاف در چشمانم خیره میشود:

-دوست دارم که دارم از این در میرم بیرون! برو خداروشکر کن که حقي روت ندارم! وگرنه الان زنده نبودي..

wWw.Roman4u.iR

رفت و در را بست..

توام رفتي؟ برو..برو كه هيچ كس مثل تنهايي پاي من ننشست.

پس رفتن اين شكليست...يعني من هم از عمارت رفتم جاي خاليم اين شكلي بود؟

و از مسافرخانه...و از خانه ماهان..

فكر ميكنم ادم هرجايي را ترك كند، همانجا، در ست مسير رفتنش لك ميكند! از ان لكهاي ابدي و ا سيدي! جاي پاي امير هم لك كرده بود...ميخوا ستم گچ بياورم دورش را خط بكشم!

اينجا هم فرقي با صـــحنه جرم نداشـــت،بهش گفته بودم اگر برود من خودم ميميرم! او مرا كشت

ميداني چندين بار به فكر خودكشي افتادم؟ همين ديشب بود، ميخواستم شير گاز را باز كنم...همه در هارا ببندم و ارام به خواب روم! اما نشـــد..ولي بالاخره اينكار را خواهم كرد..براي رهايي نه، براي اميرعلي! براي اينكه بفهمد او را خيلي بيشتر از خودم دوست دارم. گمان نكنم بفهمد.

روي زمين نشستم..هيچ چيزي را حس نميكردم! وقتي پايت ميشكند ديدي تا چند ساعت دردش را حس نميكني؟ من هم گرم بودم...همه تنم خورد شده بود و چيزي حس نميكردم..

كف سالن سنگي دراز كشيدم و زير لب زمزمه كردم "مكن اي صبح طلوع"

قانون سي و هفتم:

رازت را مثل پرنده، از قفس رها كن! يا تركت ميكند يا جلدت ميشود و به پشت بام بدبختهايت برميگردد.

از كودكي ميدانستم غمهاي بزرگي در انتظار من است. ممكن بود براي هميشه عروسكم را از دست بدهم! بزرگتر هم كه شدم ميدانستم يكروز مادرم را از دست ميدهم و قطعا انروز گريه زيادي خواهم كرد. ميدانم يكروز رامين ميميرد و من برايش اشك خواهم ريخت!! به شدت.

حالا كه فكر ميكنم ميبينم همان روز كه تو رفتي من غمهاي بزرگم را تجربه كردم، و گريه هاي بزرگترم را هم! از اين به بعد ضربه ها بي رمق خواهند شد..

wWw.Roman4u.iR

انگار که زمستان باشد. به اندازه یك لگد براي فرار گر به از کاپوت ماشین...دردها دیگر همان اندازه مرا میترسانند..کم، کوتاه، گذرا اما ایمن...اما ایمن!

میداني؟ انقدر در استرس و اضطراب و ترس برملا شدن زندگي کردم که وقتي به روزش رسیدم همه چیز برایم ملموس و حتي اسانتر بود!

درد واقعه را نم نم کشیدم روز واقعه ضربه اخر بود. ترس من به عصب رسیده حالا دیگر قوي شدم! خیلي قوي.

میخواستم بگویم من که مردم تو اما...نمیدانم چه بر سر تو میاید اما میخواهم باور کني در نگاه من تو ترین ادمي هستي که دیدم...

لعنتي ترین..دو ست دا شتني ترین...بزدل ترین...نمیدانم کدام‌شان ولي قطعا تو "ترین" ادم زندگي ام بودي.

رامین نشسته روي مبل، پایش را پشت هم تکان میدهد، قلنج دستش را میشکند...موهایش را میکشد!

من هم نشسته بودم روبه رویش...هیچ کاري نمیکردم فقط نگاهش!

حال هردو ما يكي بود، فقط من ديگر ناي بروز نداشـــتم.ميداني جنگ تمام شده بود و من ارام بودم، ديگر چيزي براي از دست دادن نداشتم!

-تو ميدونستي، منم ميدونستم، اصلا همه دنيا ميدونستن رايحه!

در سكوت نگاهش ميكنم:

-واكنش اميرعلي قابل پيش بيني بود! چرا گفتي؟

-خنده داره تو خودت ميگفتي بايد همه چيزو بفهمه

-اره ولي نه اينجوري! هنوز دلش داغ قبليارو داشـــت نبايد اينطوري اتيش زير خاكستر ميشدي.

-اگر يك درصد فقط يك درصد احتمال بخشش بود بازم ميگفتم!

-احمقي...كلت پوكه..پوك!

-من فقط براش دست به هركاري زدم..اينم يكيش! حالا گنده ترينش.

wWw.Roman4u.iR

سرم داشت از درد منفجر میشد..شقیقه ام را فشار میدهم و او میگوید:

-مریضي...

-همه میگن من مریضم حتي تو

-منظورم این نبود

-نگو منظورم این نبود از اول اون یکي منظورتو بگو.

کلافه دست در هوا میتکاند:

-همش تو حاشیه اي!

-اخه نکه اصلش جذابه.

-لوس بازي درنیار!

-حرفت چیه رامین؟ دیگه گفتم، رفته همه چي تموم شده!

چند لحظه نگاهم میکند با ان چشمان پر حرفش و من اعتراض میکنم:

-هروقت به من میر سي اين چ شما پر از سرزنش مي شه...خ سته شدم انقدر اينطوري نگاهم كردي.

-فقط میخوام ببینم این دل زبون نفهمت کوتاه میاد؟

-ببین رامین..با کســي که عاشــقه وارد بحث نشــو براي دســت کشــیدن از خریتاش. عا شقي يه پرو سه سخت و طولانيه و نمي شه متوقفش كرد ..اجازه بده پروسه تموم شه.

-فك ميكني فقط خودت خريت ميكني؟ فك ميكني فقط خودت ميفهمي؟

-نه اما حماقتهاي هركس باهم متفاوته.

-اگر بدونم اين عشق مسخره تموم ميشه كه كلا ميكشم از همه چي كنار.اما تو جوري رفتار ميكني كه انگار بعد امير توام نيستي!

-خدارو چه ديدي شايد نباشم!

صورتت را جمع ميكني:

wWw.Roman4u.iR

-حالم بهم ميخوره از اين حرفات.

لبم را محكم روي هم ميفشارم و ارام ميپرسم:

-حالا تو راه حلي داري؟

-هميشه انقدر عميق گندميزني به همه چيز كه هيشكي نميتونه درستش كنه.

لبخند غمگيني ميزنم:

-بعضی مشكلا ديگه واقعا تنها راه حلشون پاک كردن صورت مساله ست.

-نه راه حل بهتري دارم! كوبيدن و از نو ساختن. اولين قدمش هم رفتن از اين خونست.

قلبم فشرده ميشود..ميدانستم اخر سر ميگو يد و دل من كه از دوري اش...هيچي هيچي نميشد.

-يكي دو هفته حداقل وقت ميخوام برم دنبال يه جايي.

-لازم نيست بري دنبال جايي! مياي خونه من!

چه ميگفتم؟

-نميخوام مزاحم زندگي تو بشم، يه جايي رو خيلي زود پيدا ميكنم!

-يه بار حرفي رو ميزنم رايحه...چقدر از كارتت تا الان برداشت كردي؟

-كدوم كارت؟

لبخند كجي ميزند:

-كارت ابيِ!

-تو از كجا ميدوني؟

-چون من خودم هرماه برات پول ميفرستادم.

-گفتم اون بابات عوضي تر از اين حرفاست.

wWw.Roman4u.iR

-درست صحبت کن.

مردمکم را در کاسه چشمم میچرخانم...بلند میشود و کتش را برمیدارد:

-اگر یکم خودتو میتکوندي خرده شیشه هات میریخت خیلي از مشکلاتت حل میشد.

بهم برمیخورد:

-تو فکر میکني جنسم خرابه؟ چون بدم این بلاها سرم میاد؟

میرود سمت در و دستش به دستگیرست برمیگردد:

-وسایلاتو جمع کن! میریم خونه من، بعد باهم میریم دنبال یه جاي مناسب..کتابارو بذار دم دست! دو جلد مونده تمومشون کن ببرم.اتیش امیر علیم بخوابه باهاش صحبت میکنم...نمیشه به همین اسوني تموم شه!

-یعني باید سختتر تموم شه؟

لبخند میزند:

-عشقهاي بزرگ بدبختي هاي بزرگتري هم داره.

مسخره ام ميكرد و من چيزي نداشتم براي رد كردنش.

-نگران نباش همه چي درست ميشه.

نميخواستم برود و تنها شوم! ميخواستم بنشيند كنارم و حرفهاي اميدوار كننده بزند حتي اگر چشمانش پر از سرزنش باشد:

-تو واقعا انقدر خوبي يا داري ادا درمياري؟

ميخندد:

-تو فكر ميكني ادا درميارم!؟

-نه من فكر ميكنم نميشه هم كسي رو بخواي هم بديش به ديگري!

اخم ميكند و لبخند هم ميزند:

-اين قضيه واقعا به تو ربطي نداره.

wWw.Roman4u.iR

-از آدمايي كه زيادی بی نقص به نظر ميرســـن ميترســـم. اينا يه نقص خيلی بزرگ دارن كه يه روزی محكم ميخوره تو صورت آدم!

ميايد سمتم، صورت داغم را با دو دست سردش ميگيرد:

-نقصـــاي من زيادن، خيلي زياد! اما هيچ كدومش به تو ربطي نداره. قرارم نيست بخوره تو صورت تو.

لبخند احمقانه اي ميزند و تركم ميكند. رفتنم از اين خانه توجيه خيلي بهتري دا شت برايم! اگر نبا شم نديدنش را به پاي دوري ميگذارم وقتي با شم نديدنش جز بي مهري هيچ چيز ديگري نيست...و اين فكر دا شت همه روح و مغزم را ميخورد! دور و برم را نگاه ميكنم...هوا ســـرد بود، خيلي! دســـتي به راديا تورها ميكشم يخ بودند. سيستم گرمايشي اين خانه فقط ب*غ*لت.فقط!

كاش ميشـــد، كارم به تو گير كند و به بهانه ان چند دقيقه ببينمت! تويي كه هشت روز است دقيقا هشت روز خودت را با يك كليك راست، هيدن كردي. به همين اساني و به همين بيرحمي.

ميداني زمستان بهترين فصل براي مخفي شدن است

چه زیر برف چه پشت شال گردن چه در اغوشت!

کارتن موزي هاي قديمي را از گنجه ا تاق عقبي برميدارم و روي زمين پرت ميكنم.

نگاهشان ميكنم، يكروزي اينها را باز ميكردم..داشتم زيپ گذشته ام را در واقع باز ميكردم اما امروز داشـــتم هيچ چيز را ميبســـتم، حجم خالي هيچ چيز را داشتم با خودم ميبردم.

نه رازي ديگر داشتم، نه نقابي ،داشتم عريان برميگشتم!

جنس مرجوعي د يده اي؟ باور نميكردم كســـي با ســـقوط از نگاه يك ادم مرجوعي شود....اما من شدم.

روزنامه هارا بيرون ميكشم...شكستني ها را ميپيچم!

مرا لاي روزنا مه بپيچ، بگذارم لا به لاي پارچه هاي مادربزرگت، ته كمد، و هرروزي كه حوصله داشتي چسب قطره اي را از كشوي دوم اشپزخانه بردار و شروع كن به چسباندن من..من را به من بچسبان كه هيچ كسي جز خودم برايم نماند...

wWw.Roman4u.iR

صـــداي اذان ميامد...چشـــم ميبندم و نفســـم را محكم فوت ميكنم! وســـايل اشپزخانه را ميپيچم...بشقاب،پارچ! ليوان را بالا نگهميدارم

مرا مثل ليواني كه با ان اب ميخوري..نزديك لبانت كن.

مثل احمقها زير لب حرف ميزدم با خودم، قطره اي ا شك و بعد تكه اي از اين خانه را در كارتن جا ميكنم.

"نميفهمه وقتي از كنارم ميره بايد دلتنگيشم برداره با خودش ببره؟"

عين بچه ها با لب استينم اشكم را پاك ميكنم...

"ميگفت هيس..هيچي نگو بيا ب*غ*لم! نميدونست كه..نميدونست"

از كف ا شپزخانه بلند ميشوم..كارتن را بلند ميكنم و به زور به پذيرايي ميبرم و در لحظه اخر پرتش ميكنم! صداي شكستن امد، گاهي اوقات روزنامه هاهم كاري نميتوانند بكنند.

پايين لباسم را بالا ميكشم و بيني ام را بينش ميفشارم...به اتاق ميروم...كمد و گنجه را خالي ميكنم.

اين رايحه چه بدرد ميخورد؟ پتو ميشـــدم كاش! پتوي چند گرمي كه تو دورت بپيچي...در اغوشم بكشي! پتو حداقل گرمت ميكرد، دلت را نه لا اقل تنت را گرم ميكرد ! من چه؟

صدايم ميلرزيد و تا اين حد بدبختي را در خودم نديده بودم.

"حاج خانوم ميگفتا...ميگفت نشه شريک قلب کسی بشی که شريک لحظه هاش نيستی...کجاس ببينه حالا نه قلبشو دارم ديگه نه لحظشو"

صداي زنگ تلفن ميامد و براي هزارمين بار نميخواستم تماس المیرا را جواب بدهم...نگاهي به نمايشگرش ميانداز‌م. ماهان بود...

-بله!

-چه عجب..واقعا چه عجب.

بيني ام را بالا ميكشم و از پشت به مبل تكيه ميدهم...

wWw.Roman4u.iR

-گريه كردي؟ رايحه؟

سرم را بالا میاورم و خودم را در اینه میبینم..ازت بدم میاد! یکبار گفته بود ا سم ماهان را نیاور..اره گفته بود!

-فلاني!

-جان فلاني؟

بغضم را قورت میدهم و او باز میگوید:

-رايحه گريه كردي؟

-اره

يك مشت نگراني ميريزد در صدايش:

-چرا؟ چي شده؟

باز به خودم نگاه میکنم!

اینه ات میشـوم، روبه رویم بیایسـت، مرا در خودت ببین! ماکه بهم نمیرسـیم بگذار اصطحکاك تصویرمان همدیگر را در اغوش بگیرند.

-رایحه باشمام...

- همه چیزو فهمید!

-کي؟

-امیر...

-کي بهش گفت؟

-خودم...

-چي گفتي؟

-گفتم ازدواج کردم، با هزار تا ادم خوابیدم...گفتم بوي گندمو همه عالم برداشته! همون چیزاي قشنگ گذشته.

wWw.Roman4u.iR

-ازدواج كرده بودي؟

اه خدايا...انقدرها كه پنهان بودم نميخواستم...

-اره همون يكي دوسالي كه ميگفتي تاريك بود...كجا بودم! مجبورم كردن!

-چرا؟

-چون شب تولد عمم با شوهر عمم توي اتاق خواب خودشون...

-چرا اينكارو كردي

-من فقط تو حال خودم نبودم!

نفسش را فوت ميكند:

-هيچ وقت تو حال خودت نيستي!

رمق نداشتم حتي بتوپم بهش:

-براي چي زنگ زدي؟

-مثلا دلم برات تنگ شده بود...تو كه حاليت نيست اين چيزا! تهديدم ميكني نه بيام ببينمت نه زنگ بزنم...حالام كه بالاخره همايوني راضي شدن و گوشي رو برداشتن اين ريختي!

-دارم وسايلامو جمع ميكنم

-كجا؟

-دارم از اين خونه ميرم...

-كجا رايحه؟ كجا رو داري بري؟ بيا اينجا، بيا خونه من..ميخواي من اصـــلا ميرم يه مدت خونه دوستم تو بيا اينجا!

لبخند ميزنم:

-ممنون..ميرم خونه رامين!

خيلي خوب بود، خيلي! حيف كه اين ادمهاي خوب به پست من مي

wWw.Roman4u.iR

خوردند! بدبه حالشان، بد!

-واكنش اميرعلي چي بود؟

بيني اش خون امد اين دردناكترين واكنشش بود.

-هيچي رفت!

-منطق عاطفي اميرعلي چيه واقعا؟

-هرچي هست خيلي سخته

-منطق عاطفی من ولي خیلی ســاده س ،حرفایی که به من میزنی به بقیه نزن، جاهایی که با من میری با بقیه نرو، اونجوری که به بقیه نگاه میکنی به من نگاه نکن!

میخندم:

-همین؟

-اي من به قربون خنده هات...برا شما يه دونه اوليشو حساب نميكنم مشتري شين.

-چه خبره؟ حالت خوبه!

-صـــداي تورو شـــنيدم..اصـــولا هرزني به يه مرد نياز داره تا كاملا احســـاس خوشـبختي بكنه اما خوب تو از بيخ احســاس نداري..البته هر مردي هم دقيقا به يه زن نياز داره تا هيولاي درونشو اروم كنه!

-من كلي كار دارم ماهان. كاري نداري؟

-چرا دارم! رايحه من شـــب ميام دنبالت باهم بريم بيرون، يكم حال و روزت بهتر بشه

-لازم نيست ماهان

-از درون معلوم نيست از بيرون خيلي مشخصه كه نياز داري.

-صادقانه يه چيزي رو بهت بگم! من لحظاتي كه كنار تو ميگذرونم رو دوست دارم اما درســـت تا وقتي كه فقط يه دوســـت خوبي كه ميخواي با حرفات منو

wWw.Roman4u.iR

بخندوني و حالمو عوض كني..اين قضـــيه كاملا برعكس ميشـــه وقتي كه ميخواي احساساتيم كني واقعا نميخوام كنارت باشم ماهان...

-با شه! هرچي تو بخواي..امشب دوستت مياد دنبالت باهم برين بيرون.. شام بخورين حرف بزنيد و حال و هوا عوض كنيد! تمام

مجال صـــحبتي به من نداد و قطع كرد... تا خود شـــب وســـايل را جمع ميكردم....يكريز، بي وقفه!

نميخوا ستم بيكار بمانم! ميداني؟ شايد بتوانم حالا دلاوري را درك كنم، وقتي حس كردم رودســـت خوردم به شـــركتش رفتم جلو عالم و ادم فحشـــش دادم و خالي شـــدم! امير هم كه فهميد رودســـت خورده داد نكشـــيد فحش نداد اما نگاهي را بهم انداخت كه من به دلاوري! ميدانم چقدر ســـوخت الان دارم به همان اندازه ميسوزم!

هي..خيلي سادست، از چشم افتادن را ميگويم !

به حمام ميروم لباس گرمي ميپوشـــم و روي مبل منتظر دوســـتم ميمانم تا بيايد مرا از اين جهنم بكند و ببرد.

گفتم که زمستان بهترين فصل است براي مخفي شدن

ولي براي مخفي شدن پشت "دردها"هيچ فصلي بدرد نميخورد.

قانون سي و هشتم:

اگر ميبيني در اين دنيا جا نميشـــوي، زور بيخودي نزن...در و پنجره را ببند، شـيرگاز را باز كن و وســط خانه دراز بكش...يادت نرود قبل از مرگ خودت را لاي روزنامه بپيچي!

-اقا چه خبرته؟

اخم كرده و سر كارگر بيچاره داد ميزند!

مثل چاي دم صبح هورتت ميكشم.

مثل حريصــي كه روزها گرســنگي كشـيده...مثل طعمه يك حيوان..همانطور تشنه همانطور پر تمنا نگاهت ميكنم!

شال گردنت را انطور كه دوست دارم بستي! الان بايد بازار ميبود نه اينجا!

wWw.Roman4u.iR

دوکارگر مبل سه نفره را بیرون میبرند،از ان فا صله کم، بین رفت و امد کارگرها نگاهش میکنم!

حداقل کاش دم رفتني باهم دعوا میکردیم، حتي دعوا!

سمتش میروم:

-خانوم بشارت اینارم ببرم؟

نگاهم میکرد و من جوابم از یادم رفته بود بجاي من تشر زد:

-اره دیگه این کارتنارو میذارن روکولشون میرن؟

کارگر باز نگاهم میکند به معناي اره سر تکان میدهم و کارتني را برمیدارد...

-احتیاط کنید، شکستنیه!

صداي مسخره ام گرفته بود... سینه ام را صاف میکنم! باید به او هم میگفتم، انقدر بداخلاقي، کمي احتیاط کن...امروز من خیلي شکستني ام!

داشـــت میرفت..خودم را بهش میرســـانم! روبه رویش میایســـتم..صـــورتش را برمیگرداند..منهم از در به حیاط نگاه میکنم..برف میامد..

-همه چیز با روزي که اومدم اینجا فرق میکنه.

نگاهم نمیکرد، متکبرانه پلك میزند:

-اون روزي که با یه چمدون قهوه اي پشـــت در این خونه وایســـادم یاد فیلم"اخرین نفر" افتادم!

ساکت بود..سعي میکنم لرزش صدایم را کنترل کنم:

-میدوني موضوع اون فیلم چي بود؟ یه دختر خراب و البته جذامي از شهرش فرار کرده بود، هرجایي که میرفت پسش میزدن و نمیخواستنش! اولین سکانس فیلم، دختر با یه چمدون قهوه اي پشـــت در و به خانه کشـــیش نگاه میکرد!ســـکانس اخر دختر با همون چمدون پشـــت همون در به خیابون نگاه میکرد!

نفســـش را فوت میکند..با نوك بوت قهوه ایش گل و برفي که کارگران داخل اورده بودند را اینور انور میکرد..

wWw.Roman4u.iR

-اون دختر هيچ جا، جاش نبود!

-...

-روزي كه به اين خونه اومدم هيچي نداشـــتم فقط يه دل درب و داغون..حالا كه دارم ميرم دوتا نيسان بار دارم..دلمم كه...

اشكم را به سرعت پاك ميكنم:

-اون روز درختا ســـبز بودن، هواي خوب و المیرا و حاج خانوم يك كاســـه از زردالوهاي باغو گذاشتن جلوم!! تو هم كه با ديس كباب اومدي و با اون دستاي بزرگت نعنا مي ساييدي روي دوغ! خلا صه ورود با شكوهي بود.امروز كه دارم ميرم..

نيشخند ميزنم،به حياط نگاه ميكنم و دانه هاي درشت برف:

-واقعا باشكوهه! برفم كه داره مياد...درخت توتم كه...

پوزخندي ميزند و دل من كه طاقت نداشـــت! چطور از ياد ميبردم؟ صـــدايم انچنان ميلرزيد و چانه ام هم، كه اختيار از كف دادم و فقيرانه ناليدم:

-اون درخت توت رو ميخواي قطع كني؟

...-

- قطعش نكن!

چشم روي هم ميگذارد و دو دستش را فرو ميكند در جيب شلوارش.

-وقتي بهش فكر ميكنم...

دستم را روي گلويم ميگذارم:

-هيچيم نميشه فقط مجبورم عميقتر نفس بكشم

-يواش بابا ديوارو زخمي كردي!

wWw.Roman4u.iR

از دادش و انطور اخمش دلم میریزد..باز به دوکارگر که صندلي هاي اشپزخانه را میبردند تشر زد...ا صلا صدایم را میشنید؟ صدایم میلرزید و بغض که تا مغزم بالا امده بود:

-نگران زخم دیوارم هستي، نگران زخم من نه.

جعبه مشکي سیگار را از جیبش درمیاورد!

-از کي تاحالا سیگار میکشي!؟

نگاهش عین زهرمار بود! تلخ و صدایش خوده خوده زمستان:

-نگو از کِي سیگار میکشي،بگو باهات چیکار کردن که سیگاري شدي!

کاش صـدایش را در هوا شـکار میکردم، میب*و*سـیدمش، میریختم در یك شیشه الکل که تا ابد تازه بماند!

با انگشـتانم بازي میکنم، عین دانش اموزي که براي هزارمین بار تکلیفش را انجام نداده، پشـت در دفتر مدرسـه ایسـتاده ام ، از توبیخ نمیترسـم، میترسـم اینبار پرونده ام را بگذارند زیر ب*غ*لم!

حالا هم از داد و دعوا و تشر نميتر سم، ميتر سم پرونده ام را با اينهمه قضاوت بگذاري زير ب*غ*لم و بگويي هري!

-شـايد اخرين باريه كه منو اينجا ميبيني! اما ميخوام بدوني...به همون خدايي كه ميپرسـتي از روزي كه اومدم تو اين خونه، بي نقشـه اومدم! بي برنامه! حتي لحظه اي هم فكر نميكردم اينجوري بشه...چرا بايد همه چيزمو ميگفتم وقتي قرار بود يه همسـايگي سـاده داشـته باشـيم؟ و وقتي هم حسـي بوجود اومد ميترسـيدم بگم كه از دسـتت بدم..كه گفتم..كه دادم!! نميدونم پس چرا همه سنگ صداقتو به سينه ميزنن اما وقتي ساكتي يا مخفي ميكني بيشتر دوست دارن!

اگر چيزي هم نگفتم بخاطر اين بود فكر ميكردم همه ادما فقط به الانت كار دارن و براش اهميت قائلن..فكر ميكردم همه مثل خودمن..

حاج خانوم وقتي گفت گذشـته ادم چه اهميتي داره از همون روز دلم اروم گرفت كه اين ادما با همه ادمايي كه تابه الان ديدم فرق دارن...

من گذشترو ريختم دور و ادم ديگه اي شدم!ولي مثل اينكه بقيه بيشتر با گذشته من مشكل داشتن تا خودم.

wWw.Roman4u.iR

نفسش را فوت میکند، بخارش را شکل ابرهایي میبینم که میخواهند ببارند:

-احساسم به تو انقدر سریع و بي مقدمه شکل گرفت که...برام عجیب بود امیرعلي! واقعا میگم. من دیگه از اینکه عاشق بشم یا کسي رو بیشتر از خودم دوست بدارم ناامید بودم...زد در عرض چندماه اوني شد که نباید میشد! با خودم گفتم اون فقط برادر المیراست نه سطحي تر،

فقط یه هم سایست.بعد یك روز از خواب بیدار شدم، با همون قیافه ژولیده، دویدم پشت پنجره که رفتنت رو ببینم، احمقانست من فقط میخوا ستم رفتنتو ببینم..سرمو چسبوندم به شیشه اش با خودم گفتم رایحهء ابله با خودت صادق باش، تو همسایش نیستي تو دچارشي!

این اولین باري بود که صداقت به خرج دادم، نتیجش شد درد و اضطراب و ترس از دست دادن، دومین بار در مقابل تو...و نتیجش شد این...نتیجش شد این اسباب وسایل!

من نمیگم کارم درست بود، نمیگم میتونم جبرانش کنم چون بیشتر از هرکسي به خودم ظلم کردم ..من فقط میگم پس من کجا باید بخشیده بشم؟ کجا باید تموم بشم؟ کجا منو میخوان و کجا بالاخره اروم میگیرم! وقتي کسي که ادعا میکنه دوستم داره منو نمیپذیره پس قطعا کساي دیگه هم قبولم نمیکنن!

اميرعلي تو كه براي همه چيز كلي راه حل داري بهم بگو..

يك قدم بهش نزديك ميشوم:

-تو بهم بگو من بايد چيكار كنم؟ كجا برم؟ يعني هيچ راهي نيست منم يه ادم معمولي با شم؟ تو حتما ميگي توبه..توبه؟ بخدا كه درد شب و روز من كم از توبه نداشته! من توبه كنم ادمارو چيكار كنم؟

به من به چشم يه ادمي كه بهت ظلم كرده نگاه نكن...اين حرفامم پاي التماس براي برگشت به خودت نذار..اين حرفا براي ادامه ي بقاست!

صورتت را ميمالي، از بس سفيدي نوك بيني ات وهمه صورتت قرمز شده! پك عميقي به سيگارت ميزني و دودش را تو صورتم خالي ميكني:

-بدي رفته تو خونت...باهاش رشد كردي، ادمام از چيزي هم كه باهاش بزرگ بشن نميتونن جدا شن.

لبخند تلخي ميزنم:

-بي انصاف، با همه دنيا بد بودم با تو كه نبودم...بودم؟

wWw.Roman4u.iR

دور لبش را از هیچ پاك میکند و من باز زمزمه میکنم:

-تو میگي من از نطفه ادم بده بودم! اما من بهت میگم هیچ ادمي گ*ن*ا*هکار و خراب به دنیا نمیاد! و هیچ ادمي هم بي اهرم و بي وسیله به گ*ن*ا*ه کشیده نمیشه...من نه ترس از خدا داشتم، نه ترس از خانواده، نه منو محدود میکردن نه فکر میکردم اینجور زندگي اشتباه باشه...من بي مانع رفتم تو دل کثافت...اما هزارتا عامل داشتم! هیچ نقاشي رنگ خاکستري نمیخره، رنگ خاکستري رو باید خلق کرد! منم همین بودم...من خودم این رایحرو ساختم، خودمم خرابش کردم!

چندبار سرت را تکان میدهي، بغض کردي؟ نمیتوانم باور کنم... سرفه میکني و لب میزني:

-برو! برو بذار بیشتر از این تاسف نخورم از انتخابم.

اشکم را با پشت دست پاك میکنم و لبه شال گردنش را در دست میگیرم:

-قرار نبود یه روز مایه تاسفت بشم.

لب بالايش را به دهان ميگيرد و چيزي نميگويد:

-هممون شـــديم ادمای نصـــفه، يروزی، يجايی پيش کســـی جاموندیم...منو ببخش که باعث شدم توام بشي يه ادم نصفه نيمه!

نگاهم ميکني... چا نه ات را جمع ميکني و ســـرت را با تاســـف تکان ميدهي...نفس لرزانت را فوت ميکني بيرون و من با بيچارگي که فقط مقابل تو بهش دچار ميشوم لب ميزنم:

-منم يه ادم نصفم..ولی کی پيش من جاموند!؟

فيلتر سيگارت را به سمت حياط پرت ميکني. به صورتت نگاه ميکنم و حلقم که از غبار اين کلمات ميسوخت:

-نميتونم تصـــور کنم که ديگه نميبينمت! اگر ازدواج کردي، توروخدا نذار من بفهمم! نميدونم ديگه ميتونم چيزي رو بخوام اونجوري که تورو ميخواستم ...

لبت ميلرزيد و من ميدانستم توهم هواي گريه داشتي:

-کاش حداقل توي اين دنيا تاوان کارامو نميدادم، ميموند برا همون ور!

wWw.Roman4u.iR

-پس قبول داري، داري تاوان كاراي خودتو پس ميدي؟

سر تكان ميدهم و اخم ميكني، پره هاي بيني ات باز و بسته مي شود با حرص زمزمه ميكني:

-ولي من بيشـــتر تاوانِ اون چيزی كه آدمای ديگه بودن رو دادم تا چيزی كه خودم نبودم!

-ببخش كه نحسي من دامن زندگي توروهم گرفت!

بي هدف ســـرت را به چپ و راســـت تكان ميدهي، يكدور كامل زبانت روي دندانهاي بالايت ميكشي...

-اميرعلي!

بهم نگاه نميكرد و گونه اش را از داخل گاز ميگرفت:

-ميشه يه لحظه نگام كني؟

-خانوم بشارت تموم شد...روي چوبي ها برزنت كشيديم خيس نشن!

-ممنونم الان میام!

-خانوم زودتر من جاي ديگه هم بايد برم.

سر تکان میدهم:

-اميرعلي!

...-

-بابا لعنتي ديگه يه ثانيه که ميتوني نگام کني!

بالاخره سرت را بالا میگیري...در چشمان هم خیره میشویم..ارام گرفتم در تو:

-فقط دوتا چیز قراره از تو در من بمونه...

تسبیح را از دور گردنم درمیاورم:

-این تسبیح...

wWw.Roman4u.iR

با پشت دست بيني ام را پاك ميكنم:

-بهت گفتم كه ممكنه يه روز دوست داشتنتو ازم بگيري من متوجهش نميشم، اما اين تسبيحو كه نميتوني بگيري!

بعد از مرگ حاج خانوم دومين باري بود كه چشمانت را پر اب ميديدم انگشت اشاره ام را جلو صورتش تكان ميدهم:

-و اين نگاه!

-خانوم پس چي شد؟

تسبيح را دور دستم ميپيچم...بالاخره از شهر تو رفتيم و تورا سير نديديم! عقب عقب سمت در ميروم و چيزي نميگويم....من براي خداحافظي از تو ساخته نشدم!

در ماشين مينشينم! دو دستم را روي صورتم ميگذارم و از ته دل زار ميزنم!

برايم خيلي سنگين تمام شد...حتي حرف نزد! حتي...خيلي زور داشت!

-خانوم بشارت خوبین؟

خیلي..عالیم! با صداي گرفته اي زمزمه میکنم:

-دنبال نیسان برین

لطفا!

حرکت میکند...از اینه پشت سر را نگاه میکنم، وسط کوچه ایستاده بود، با دو دست زیر ب*غ*لش! این اخرین تصویر من از تو بود!

-خانوم نمیخواین جواب بدین؟

-نه!

-خیلي وقته زنگ میخوره!

با اکراه میگذارم دم گوشم:

-رایحه کجایین پس؟ من باید زودتر برم بیمارستان!

wWw.Roman4u.iR

نمیتوانستم حرف بزنم و گریه نکنم:

-رایحه!

نفس لرزانم را حبس میکنم:

-داري گریه میکني؟

-فك میکردم این دم اخري باهام حرف میزنه!

-رایحه...امیر خونه بود؟ این موقع؟ رایحه چرا رفتي باهاش حرف زدي؟ اخه من به تو چي بگم؟

-خیلي بي رحمه!

-الان کجایین؟

-نزدیك!

-اي خدا من چیکار کنم از دست تو...

-بندازم تو سطل اشغال!

-باز شر و ور گفت! رایحه..نچ! عزیزم گریه نکن...رایحه جان!

-رامین برو به کارت برس، خودم هستم!

و گوشي را ميانداز‌م كف كيفم! روبه روي خانه اش نگهميدارد...

تابه حال شده حس کنی انرژیت تا اخر عمر تمام شده؟ بنشيني در ما شين، دلت نخواهد مسیر تمام شود...نه برسی نه برگردی نه بمیری!؟ من در این لحظه همین حس را داشتم!

در يك رابطه دو نفره هركه بيشتر دوست بدارد صدمه بيشتري خواهد ديد...عزيزم امروز فهميدم انقدر كه من دوستت دارم تو دوستم نداشتي!

من عادت کرده بودم به خوب بودن او، به حمایت کمرنگش و به اینکه هرروز صبح هیبتش را از پشت پنجره ببینم. به صداي در پاركينگ دم غروب عادت كرده بودم و به الله اكبر هاي بلند نمازش. به مرور حرفهاي سنگين و خالي از احساسش و به عزيزم هاي گاه و بي گاهش! من به اين حماقت شيريني كه بهش عشق ميگفتند عادت كرده بودم...

wWw.Roman4u.iR

انقدر انگ مريضي بهم چسباندند كه اخر دامنم را گرفت...

من به تو عادت كرده بودم ..ترك عادت هم كه قطعا موجب مرض است!

قانون سي و نهم:

از مسير ثابتی رفت امد نكنيد، كافه ثابتی نرويد، روی صندلی ثابتی ننشينيد، توی يك رستوران همان هميشگی را سفارش ندهيد. اسير عادتها و وسواسهاي ذهنيتان نشويد! همين چيزهاي كوچك يكروز ادم را ميكشد!

-رايحه! باورم نميشـــه...او مدم درو باز كردم ديدم خونت خاليه.. خالي! وا رفتم..چرا جواب تلفنامو نميدادي؟ چه اتفاقي افتاده؟ اميرعلي چش شده؟

ارنجم را روي زانويم ميگذارم و زمزمه ميكنم:

-چيزي نشده فقط برادرم خواست يه مدت پيشش زندگي كنم بعدم باهم بريم دنبال خونه!

-اصلا نميتونم بفهمم! دليل قانع كننده اي نيست...با امير دعوا كردين؟

بايد دليلم همه دنيا را قانع ميكرد! ادم گاهي اوقات خسته ميشود از اينهمه براي ديگران بودن...يك هفته تمام شـــب و روز، يكريز زنگ ميزد! نميفهمند؟ وقتي جواب نمـيدهي، انهم انقدر طولاني يعني واقعا ما يل نيســتي كه حرف بزني..اين اصرار بي حد احمقانه بود.

-نه چرا بايد دعوا كنيم؟

-پس چرا اين شكليه؟

اب دهانم را بسختي قورت ميدهم:

-چه شكليه؟

-جوابمو نميده، خونم نميادا! دو روز يه بار ميره حجره...

-من نميدونم!

-اتفاقا تو از همه بهتر ميدوني رايحه! چرا فيلم بازي ميكني قربونت برم؟

-كدوم فيلم عزيز من؟ بين ما چيزي نيست.

wWw.Roman4u.iR

-جدا؟ چيزي نيست؟ وا سه هيچي امير بهم گفته بود خودمو اماده كنم زودتر خانوادمون پنج نفري ميشه؟ مگه ميشد تو خبر نداشته باشي؟ اون همه برنامه هاشـــو ريخته بود!! حتي تاريخ اعيادو چك كرده بود براي روز خواستگاري...چي بينتون گذشت كه همه چيز ريخت بهم!

قلبم مثل گنجشك ميتپيد، براي او ميتپيد! دنبال يك روز در خور و مناسب بود. ميخواست پيوندمان در روز مطهري باشد با اين زن نجس و منحوس!

-رايحه...لطفا حرف بزن! من خيلي ناراحتم..تو دنيا كســي رو غير از امير ندارم! دلم نمياد اينطور ببينمش! از بين رفته.محســن ميگه ديگه باشــگاهم نميره...توروخدا بگو!

بغض ميكنم:

-چي بگم!

-چي شده؟ چرا تو رفتي؟ و چرا امير اين حاله؟ مگه بينتون خوب نبود اخه؟

-خوب بود! من باید میرفتم و امیرم! فقط فهمیدیم بهم نمیخوریم..درست میگفتي!به قول خودت من و امیر هم کف هم نبودیم!

-اخه یکدفعه؟ یه روزه فهمیدین؟ بعد این دوسال؟

-من خیلي حال روحیم خرابه المیرا...واقعا نمیتونم دربارش حرف بزنم! بهتره از خود امیر بپرسي..

-د اون اگه دهنشو باز میکرد که خوب بود..من روتو حساب کردم!

-من نمیتونم صحبت کنم المیرا!

صدایش میرود بالا:

-میتوني !! حرف بزن...رایحه!

لحظه اخر که تلفن را قطع میکنم فقط صداي فریادش میاید که نامم را میخواند! حق داشت بداند اما دلم نمیخواست حداقل او بفهمد..کاش بگذارند المیرا همانطور مثل قبل نگاهم کند..

wWw.Roman4u.iR

به ا شپزخانه میروم و تمام کابینت ها را در پي ظرف مخ صوص شیر زیر و رو میکنم! هنوز بعد از دو هفته به خانه رامین عادت نکرده بودم...هیچ چیز انگار سر جایش نبود و انگار سرجایش بود! یکجور ارامش همراه با ا ضطراب همه تنم را گرفته بود..

دلم براي دیدنش پر میکشید..حتي از دور دیدن! حتي خبري از او شنیدن..

کتاب قطور سیاه جلد را از طاقچه شومینه برمیدارم! به همین کتابهاي پیزوري هم اعتیاد پیدا کرده بودم، به خودم را غرق کردن در چیزي...کتابها مرا چندساعتي از همه دنیا دور میکردند!

رامین هرزماني که خانه بود دفتر و کتاب را میانداخت وسط، استینش را هم بالا میزد و سعي میکرد چیزهایي را در مغزم فرو کند که تابه حال نشنیده بودم. تلاشش اثربخش بود بالاخره!

یك هفته مانده به عید...عیدي که فکر میکردم با تو قرار ا ست بگذرانم. عیدي که مابهم رسیدیم...ما میتوانستیم براي هم باشیم اگر من لعنتي همه چیز را خراب نمیکردم.

روبه روي پنجره سرتا سري سالن مينشينم...اين روزهاي عادي من بود! روي اين صندلي راك پرشتاب مينشستم، كتاب دستم ميگرفتم و ...قسمت بيرحمانه اش اين بود كه تورا فراموش ميكردم.

رامين ميگفت "انقدر نگو تنهايي، تو فقط به صورت فيزيكي تنهاهستي اينو تو اون كلت فرو كن"

راست ميگفت من ميتوانم هم صحبت خودم باشم پس بنابراين هيچ وقت تنها نمي شوم.من فقط به صورت فيزيكي تنهايم و در خلوتِ بِ شدت شلوغ خودم زندگي ميكنم!

اين حرفها قشـــنگ بود، چند دقيقه اي اميدوارم ميكرد اما نميشـــد واقعيت را نديد...واقعيت چيزي بود كه چشمهايم ميگفتند!

من تنها بودم چه اينجا چه در خودم...خيلي هم تنها.

امروز روز من نبود! كتاب را ميبندم...به دور دســت ها نگاه ميكنم! به جايي كه تو بودي با خودت و اينجايي كه من بودم خيلي بي تو!

ســردرد داشــتم! فكر كن صــبح ســگي كه با ســردرد از خواب بيدار شــوي چه خواهد شد...روزهايي كه سردرد دارم نميدانم با دستانم چه كنم و روزهايي كه

wWw.Roman4u.iR

قلبم درد میکند نمیدانم با "تو" چه کنم..دردهایم به اندازه درمانهایم بي ربط اند.

ميداني خيلي خسته ام اما وجهه خودكشي زننده و ازاردهنده ا ست، خروج از دنيا و رسيدن به ارامش بايد راه زيباتري هم ميداشت!

رامین از دیروز غروب رفته بود تا الان هنوز برنگشته!!!

او كه ميفهميد، لااقل براي تنهايي فيزيكي ام فكري ميكرد...همين ديروز صبح ازم قول گرفته بود..تلفن را بردارم ما هان را بگيرم و بي درد و بي خونريزي، رابطه را بكشم! خيلي سخت بود! فكرش را بكن يكنفر كه دوستت دارد از همه دنيا، يكنفر برايت هركاري ميكند، از دست دادن اين ادمها به

اين راحتي واقعا سخت بود!

اما به رامین اعتماد کردم باید هرچه او میگفت گوش میدادم!!

يكبار خودم به تنهايي همه چيز را به گند كشـــيدم!!! اينبار ميخواســـتم با رامين شروع كنم و شايد بازهم با رامين به همه چيز گند بزنم، معلوم نبود!

براي اينده نامعلومم برنامه طولاني مدت ريخته بود! بدون اينكه بخواهم رفت و كنكور ثبت نامم كرد... بدون اينكه بفهمم به حجم كتابها ميافزود و من هم كه لال بودم چون وكالت تام زندگي ام را به نام او زده بودم!

چندبار دستم ميرود سمت دكمه برقراري تماس و باز برميگردد... نميشد! خيلي سخت بود!

بالاخره لمسش ميكنم و گوشي را مثل جنس خطرناكي دور از خودم روي اسپيكر ميگذارم و بالا سرش ميايستم:

-جانم.. رايحه!

-سلام.

-سلام صبحت بخير! چه عجب انقدر زود بيدار شدي.

خبر نداشت خوابي وجود نداشت كه زود و دير شود، فقط يك هاله مبهم از بيداري و رويا.

-ميخواستم در مورد يه موضوعي باهات حرف بزنم.

wWw.Roman4u.iR

-بذار یه دقیقه ماشینو پارك كنم...

منتظر میمانم و صـــداي بوق هاي كوتاه راهنماي ماشـــینش میامد و من كه فكر كردم باید از كجا شروع كنم! نمیخوا ستم كاري را با كسي بكنم كه امیر با من كرد...

-خوب..بفرمایید!

پوست لبم را میكشم:

-ببین ماهان!

نفسم را بسختي فوت میكنم و خنجر و سپر را بالا میگیرم:

-بعد از امیرعلي و این قضـــایا واقعا دیگه همه چیز برام عوض شـــده..همه چیزمو سپردم دست رامین و شاید احمقانه باشه اما تا الان كه زندگي مو خوب پیش برده.

نفس عمیقي میگیرم و ادامه میدهم:

-من دارم درس میخونم، شاید... شاید یه روزي بتونم یه چیزي بشم! اینا همه رویاهاي رامینه ها و من فکر میکنم نشدنیه اما بهش احترام میذارم..مني که یه عمر همه چیزو خراب کردم! اون به هرچیزي که تو زندگیش میخواست رسید..پس قطعا براي بار دوم راحتتر میتونه بهش برسه! اون داره منو به چیزایي میرسونه که در من میبینه..میگه این دستا باید کمك کنن..به ادما به غیر از خودت!

میگه فقط این میتونه ارومت کنه! این میتونه روحتو پالایش کنه! فکر میکنم درست میگه، اینجور که روح خودش صاف و یکدسته شاید منم به اون ارامش رسیدم...میگه کمك به ادما دلرحمت میکنه، مهربونت میکنه!میگه درداي ادما تورو سپاسگزار میکنه! من همه اینارو میخوام، از خودم خسته شدم!

من دو تا گذشته دارم! یکي قبل از فرارم، یکي بعدش! من هردوتا گذشتمو دارم پاك میکنم...فقط امروز...فقط!

-من نمیخوام با گذشتت پاك بشم.

-من حتي خودمم دارم پاك میکنم،چه توقعي داري!

wWw.Roman4u.iR

-رایحه! تا الان همه چیز دست تو بود..تا اینجا سکوت کردم ببینم منو میخواي با خودت تا کجا بکشـوني! بعضـیا تو بعضـي شـرایط هیچي نمیگن تا ببینن بعضیاي دیگه تا کجا میخوان پیش برن.این ادما احمق نیستن عزیزم محترمن!

-من هیچ وقت نمیخواسـتم بازیت بدم! و هیچ وقت نمیخواسـتم تو اب نمك خیس نگهت دارم! تو خودت خواسـتي! تو گفتي من میشـم زاپاس، تو گفتي نمیرم اما مثل یك جایگزین میمونم!

-الان داري میندازیم بیرون؟ از زندگیت؟ از دایره رابطمون؟

-نه..دارم ازت خواهش میکنم خودت این کارو بکني.

-من نمیفهمم! من نبا شم، امیري هم که نیست! تنهایي؟ میخواي تنها بموني؟ به هواي کي؟ براي کي؟ مثلا امیرعلي برمیگرده؟ میخواي مرتاض بشـي؟ درد عشق بکشي، از دنیا دست بکشي که شاید بیاد؟

-نه من دیگه انتظارم تو خودم کشتم.. دارم از اول شروع میکنم! همین.

-سگ تو روح اون امیرعلي که تر زد تو همه چي!

-هیچ کس به اندازه خودم متخصص گند زدن نیست.

نفس عمیقي میکشد و ارام زمزمه میکند:

-یه سوال میپرسم ازت قاطعانه جوابمو بده و واقعي!

...-

-تابه حال حتي به اندازه یه لحظه علاقه اي بهم داشــتي؟ قبل امیر منظورمه! حتي یکم؟ حتي کوتاه؟

-از یه جایي به بعد تو بهترین رفیق من شدي..فقط رفیق!

-میدونم..هه...تو هیچ وقت دوستم نداشتي!

-تورو دوست داشتم اما رابطمونو نه.

میخندد:

-فرق ما زمین و اســمونه! تو به تنهایي با اونهمه گند، با اینهمه پس زدن نباید دو ست دا شتني با شي! اما من شیفته این رابطه ام...کشمکش، از تو نه از من

wWw.Roman4u.iR

اره! تو ادم درستي براي دوست داشتن نبودي من اما اين رابطه مريضو ميخواستم!

يكسري از ادمها تا ترس از دست دادن ميايد سراغشان، ميشاشن تو خودشون، تو كلمات، تو نظرات،تو خاطره ، تو رابطه! حتي فعلهايشان ميشود گذشته "من دو ست دا شتم" "من اين رابطرو ميخوا ستم"! اوهم دا شت مرا و وجودم را زير سوال ميبرد، دا شت انكارم ميكرد تا توجيه دا شته با شد! گله اي نيست من هم عمري با ادمها همين كار را كردم! اگر باعث ميشد راحتتر تركم كند بگذار تا صبح سرتا پايم را قهوه اي كند اصلا.

-پس خيلي زود ميتوني فراموشم ميكني!

-مسخره! ما ميتونستيم باهم خوب باشيم!

-اره ما ميتونستيم باهم خوب باشيم اما با تو بودن يعني برگشت به گذشته. يعني خانواده خا لت باز ميان وسط! با تو بودن يعني من دو باره درگير اون زندگي نكبت پر از اضطراب ميشم!

-تو خاصيتت اينه رايحه...خسته كردن ادما، ناچار كردنشون! تو ادمارو به مرگ ميگيري تا به تب راضي بشن.

-من نميخواستم اين كارو

با تو بكنم!

داد ميزند:

-كردي..هرلحظه ميكني!

-ســـر من داد نزن ماهان! ســـر خودت و لجاجتت بايد داد بزني! من هزار بار خواستم تمومش كنم، اين رابطه بيمار و بي معني رو!

پوزخند ميزند! خوب پوزخند هم داشت...با خودم صادق بودم، هربار كه رفتم تمامش كنم بيشتر ناز بود، بيشتر خستگي از بقيه بود!! اوهم جدي نميگرفت اما اينبار لحنم چنان واقعي بود كه اوهم به ترس افتاد! داشت اخرين لكه هاهم از روي شيشه ي رابطه مان پاك ميشد.

-من از حد وســـط بيزارم ماهان! متنفرم از اينكه ندوني ايني كه باهاش حرف ميزني كيته! كجاي زندگيته...

-من كه خواستم وسط زندگيت باشم!

wWw.Roman4u.iR

-منم نخواستم.

-چرا؟

-خودت ميدوني چرا..چون اونجوري كه تو ميخواي دوست ندارم.

-حتي سعيم نميكني!

-احمقانست چه كسي براي عاشق شدن تلاش ميكنه؟ مگه تو سعي كردي دوسم داشته باشي؟ يا من؟

-ميدوني تو زيادي با خودت تعارف داري كه تنهاييتو نميپذيري! هممون موقعي كه بايد يك نفر كنارمون باشه كسي رو نداريم..مثل همين حالا!

-من فقط ميخوام تمومش كنم...زندگيم پر شـــده از يه عالم ادمي كه براي من نيستن.ميخوام اينا تموم بشه.

-رايحه خراب كردن زندگي ادما براي تو كار يه لحظست..انقدر بهشون زندگي ميدي كه اميدوار ميشن و دريك ثانيه همشو ازشون ميگيري! اين كاريه كه تو با من و اميرهم كردي!

بغض ميكنم:

-من خودم بي زندگي ترين ادم رو زمينم به كي زندگي دادم كه نفهميدم!

-مشكل اينه همچين ادمايي نميفهمن چجوري اميد بقيه ميشن.

-منو ببخش اگر بهت اميد واهي دادم كه بخدا ق سم نميخوا ستم بدم! من دارم تاوان چيزي رو ميدم كه دست خودم نيست..چه كنم كه نحسم.

-لعنت بهت!

و صداي بوق ممتد...

سردم است..خيلي سرد! فكر ميكنم سرما كاملا يك چيز درونيست، و ربطي به هوا و فصـل ندارد! از يك جمله و يك رابطه كه ناامید شـوي...از خودت كه ناااميدشوي هوا سرد ميشود..

wWw.Roman4u.iR

د ستي به بازوهايم ميک شم.. سردم ا ست و بدنم جز اغو شت لباس ديگري را نميفهمد.

يادم نميرود همان روزهايي که تازه وارد خانه شان شده بودم...پشت درايستاده، مردد بودم در بزنم يا نه!! جعبه شيريني روي دستم بود المیرا سعي داشت به او حالي کند که من دختر خونگرم ، دوست داشتني و ارامي هستم..اما امير گفت "اين دختر حتي نگاهشـــم يخه...از هواي ســـرد و ادم ســـرد بيزارم، هردوتاش باعث مريضيه"

و من ارام به خانه سردم خزيدم و شيريني ها را به سطل ا شغال تعارف کردم! قرار بود به امير نزديك نشوم تا مريضش نکنم! اما همين فاصله بيچارمان کرد!

صداي چرخش کليد در قفل ميامد و رامين خسته و ژوليده..دسته کليد را روي کانتر مياندازد و دمپايي قهوه ايش را پا ميکند..کتش را مياندازد روي مبل و بالاخره ســـرش را بالا ميگيرد و ميبينتم..ابرو مياندازد بالا و لبخند زورکي و خسته اي ميزند:

-بيداري!

سوالي نبود، اما سري تكان دادم و روبه رويش ايستادم، ازش حرص دا شتم و از طرفي به خودم حق نميدادم! ازش ع صباني بودم چون مجبورم كرد ماهان را خط بزنم، همگام ازش ممنون بودم كه مجبورم كرد ماهان را خط بزنم!

-همونطوري كه خواستي تمومش كردم!

-همونطوري كه من خواستم؟ با همين غلظت و حرص؟

و ميخندد و ميگويم:

-تو نخواستي؟

-چرا اما فكر ميكردم درك كردي و خودتم باهاش موافقي! نميخوام چشم بسته همه زندگيتو بدي به من و اخرش اگر اوني نشد كه بايد من بشم هيولا و خونه خراب كنت!

فقط نگاهش ميكنم..ميترسيدم كه همه اين كارهارا براي خودش بكند، نه من! اين همه چيزي بود كه صفحه اعتمادم به اورا خشدار ميكرد:

-ببين منو رايحه!

wWw.Roman4u.iR

سر کج میکند، چشمانش لبخند میزند:

-با این اسم قشنگت...

لبخند کجي میزنم:

-یه روز از خواب بیدار میشي، نگاهي به تقویم میندازي، یه نگاه به ساعتت یه نگاه به خودت تو اینه...میبیني هیچ چیز و هیچ کس جز خودت حیف نیست! به همین اسوني..اسون تر از این اصلا! یه مشکل داري اونم اینکه بلد نیستي از خودت محافظت کني!

-مگه باغ وحشه؟

میخندد، چند لحظه نگاهم میکند و با کف دست موهایم را بهم میریزد:

-همینجوري قوي باش!

-داري ظاهرمو میبیني!

-همه دنیا قراره همینو ببینن! اون تو به خودت ربط داره. ببین ولي..

يك قدم بهم نزديك ميشود و با انگشت اشاره ضربه ارامي به شقيقه ام ميزند:

-اوني كه اين توئه واقعيه نه اوني كه تو قلبته!

نفســم را فوت ميكنم، يكدور نمايشــي دور خودم ميچرخم و اخر ميافتم روي كاناپه:

-اين ديگه چه زندگيه اخه!

-چشه؟

عاقل اندر سفيه نگاهش ميكنم و او شانه بالا ميياندازد:

-چيه؟ به اين خوبي. خســته و داغون ميام خونه تورو ميبينم! باهم شــوخي ميكنيم و تو الان ميري يه چاي گرم برام مياري...اين چشه!

چقدر بيخيال بود، يا نه چه خوب اداي ادمهاي بيخيال را درمياورد! ديوانه بود و چون نميخواستم در اين ديوانگي تنها باشد لبخند زدم و به اشپزخانه رفتم تا اب را بگذارم بجوشد..

wWw.Roman4u.iR

روي زانو پشـــت به ســـمت مبل مينشـــيند و نگاهم ميكند...دنبال چاي ليپتون ميگردم و او نميگويد كجا ست تا خودم پيدايش كنم! صدايش ارام ا ست و پر از ارامش:

-مهم نوع نگاهت به زندگيه، كرم ابريشم به چيزي م

يگه مرگ كه بقيه بهش ميگن پروانه.

منهم روبه رويش ، لب كانتر تكيه ميدهم و نگاهش ميكنم:

-من بميرمم پروانه نميشم، فوقش كرم خاكي چيزي!

ميزند زير خنده و يك ان حس ميكنم خنديدنش چقدر شـــبيه امير اســـت...اه لعنتي! هميشه همين ا ست، خاطره از دري سرك ميكشد كه يادت رفته قفلش را بياندازي!

هميشـــه هم از يك جايي ســـوز مياید! بخاري و درزگير و پنجره دو جداره هم كارساز نيست!

ميداني، بايد با خاطرات كنار بيايي..بايد مدارا كني، همانطور كه با سرما!

-هفته ديگه بعد از سال تحويل ميريم يه دو روز شمال!

-وقت داري؟

-دقيقا دو روز خاليم، ميريم يه كله اي باد بديم...يك سال شد از اين تهران كوفتي نزدم بيرون!

-منم ۱۲سال.

نگاهم ميكند و لب پايينش را به دندان ميكشد يك "تو ديگه چقدر بدبختي" در نگاهش بود.

-از جاده چالوس ميريم انقدر الان خوشگله روحت تازه ميشه..

لبخند كجي ميزنم:

-من هميشه جاده هارو دوست داشتم علي الخصوص اگر بي انتها باشن!

بهم نگاه ميكنيم عميق و پر ازحرف و او كه با ابرو اشاره ميكند اب جوش امده!

wWw.Roman4u.iR

با يك ليپتون به دو فنجان كوچك رنگ ميدهم!

ميگيرد و تشكر ميكند. چقدر اداب داشت و چقدر خارجي شده بود!

-رايحه!

-جان؟

نخ ليپتون را هي پايين و بالا ميبرد!

-دوست داري بري يه شهر ديگه زندگي كني؟ و يا حتي كشور ديگه اي؟

-نه..چطور؟

شانه بالا ميياندازد:

-هيچي. همينجوري!

-تو همينجوري چيزي نميگي.

میخندد:

-چرا اتفاقا..میگم! بهتره انقدرا رو من حساب نکني!

دلم هري ريخت، به شوخي گفت اما ريخت!

-منظورت چيه؟

-منظوري نداشـتم، فکر کردم شـايد بخواي از جايي شـروع کني که ادماش جديد باشن! و تورو اونجوري بشناسن که خودت بخواي!

-نه ترجيح ميدم کسـي کلا منو نشـناسـه.و همين جا بمونم تا ببينم چي باز به سرم مياد!

شانه بالا مياندازد و زمزمه ميکند:

-چه ميدونم...هرچي خدا بخواد!

-خدا؟ خدايي وجود داره؟

-معلومه که وجود داره.

wWw.Roman4u.iR

-خدا اگه هست چرا كاري واسه من نميكنه؟

-اميرعليم كاري واست نميكنه ولي هست. نيست؟

فنجانم را روي كانتر ميگذارم..نبايد وارد مباحثي مي شديم كه خطر ريزش امير علي داشت، براي همين ميگويم:

-نكنه ميخواي از شرم خلاص شي؟

اخم ميكند:

-اين چه مزخرفيه!

-گفتم شايد از حضورم خسته شدي.

-كي از خواهرش خسته ميشه؟

-واقعا خواهرتم؟

کاش لال میشـــدم...فنجانش نصـــف راه میماند و چاي در ان محفظه باد کرده..نگاهش را میکشـــد بالا و چاي در دهان مانده اش را با صـــدا قورت میدهد:

-تمام سعیمو کردم تا حس کني برادرتم!

-کار خوبي کردي اما اون اعترافت همه چیزو خراب کرد.

-اون مال گذشته ها بود...

-یعني الان هیچ حسي بهم نداري؟

-حس؟

-اره حس ... یه جوري قیافتو مات نشون میدي...بذار یه چیزي بگم رامین! یه چیزي تو دلم مونده و اگر این حل بشـــه میشـــه گفت دیگه به اندازه چشـــمام قبولت دارم!

منتظر نگاهم میکند و من فنجان را از دستش میگیرم و روي کانتر میگذارم:

wWw.Roman4u.iR

-تو داري ادماي دورمو پر ميدي! من ماهانو انداختم دور..بعله دقيقا كاري كه با هاش كردم همين بود انداختمش دور! چون تو ازم خواســتي..از اون خونه اومدم بيرون و فرصت ديدن اميرو براي هميشه از دست دادم چون تو خواستي! حالا بهم بگو كه اينكارا براي خودت نيست..براي اينكه اخرش...

-تو چي فك كردي در مورد من رايحه؟

-بهم حق نميدي؟

- نه حق نميدم! بذار روشــنت كنم... يه روزي يه علاقه احمقانه اي بهت داشتم...يه حس گنگ و غريب كه واقعا عذابم ميداد..حالا هرچقدر تند بود و منو نقره داغ كرد اما وقتي رفتم همه چيز تموم شد جدا ميگم!

-باشــه تموم شــد! پس چرا وقتي گفتم با كســي نبودي تا الان گفتي نميتونم؟ مشكل عاطفي داري؟ جنسي؟ جسمي؟ توقع داري چه برداشتي داشته باشم از حرفت...

-اون ربطي به اين قضايا نداره..

-جواب منو بده رامين..چرا گفتي!؟

-منظورم به این چیزا نبود!

-الان وقت زیاده دقیقا منظورتو بگو.

چند لحظه در نگاهم خیره میشود:

-خیلي ساده خیلي سریع! بابام بزرگترین ارزوش داشتن یه نوه بود..یه ارث خوره حرفه اي که بعد خودش و من همه چیزو بچرخونه..نوه نوست اما وقتي میگم ارث خور حرفه اي یعني نوه پسري اونم از پسر...

بابام ارزومو ازم گرفت،..منم همه ارزوشو ازش گرفتم!

-ارزوي تو چي بود؟

-قسم خوردم اگر مجبورم کنه برم هیچ وقت ازدواج نمیکنم..فکر میکرد بولف میزنم...بزرگترین ارزوي من تو بودي ازم گرفت منم تلافي کردم!

چند دقیقه در سکوت بهم خیره میشویم و او زمزمه میکند:

wWw.Roman4u.iR

-اینکه یه روزي ارزوم بودي دلیل بر این نیســـت که هنوزم همینه...ارزوهاي ادمیزاد با خودش بزرگ میشــه..حالا چیزایي که از زندگي میخوام خیلي عظیم تر از این حرفاس.

دیگه ام تو خط پوززني و اینا نیســـتم...یا حتي جریحه دار شـــدن غرورم برام اهمیت نداره! از همون وقتي که تصـــمیم گرفتم برگردم ایران بازي مســـخررو تموم کردم! کي ضـــرر میکرد جز خودم؟ الانم اگر با کســـي نیســـتم هنوز ادم مناسبشو پیدا نکردم.

م یدوني تا وقتي بودي با با ازت متنفر بود از وقتي رفتم نفرتش چ ندبرابر شد...چون معتقد بود تو باعث جدایي من ازش شدي.

دستم را میگیرد و مشتم رامیب*و*سد:

-دیگه دلم نمیخواد فکر کني پشت حمایتاي من سوءاستفاده و نقشه خوابیده! هرکاري میکنم براي توئه..چون فکر میکنم همه عمر در حقت ظلم شــده! پدر نداشتي، محبتش رو هم! مادرت زیاد بالاسرت نبود و وقتي هم بود تحت فشار پدرمن بیشــتر اینه عذابت بود...کلي کتك خوردي و محدود شــدي. راهنما و پشتیباني نداشتي..همیشه طرد شدي و اخرشم ادماي بدرد نخوري مثل همون نسـیم و اوباش دیگه دورتو گرفتن! تو گ*ن*ا*هي نداري جز نداشــتن خانواده

خوب..، كه اگر داشــتي الان به جاي خونه من پيش امير بودي و يه زندگي راحت ميكردي!!! اما اينو يادت باشــه همون گذشــته افتضــاح تورو رســوند به امير..وگرنا چطور تو اين شــهر چرخ ميخوردي و چرخ ميخوردي و اميرعلي نامي ميخورد به پستت؟ هيچ وقت!

-الان فكر ميكني رسيدم بهش؟

-نه ولي همه چيز كه رسيدن نيست.

چشمانش را ميمالد و خميازه ميكشد:

-فقط بلدي از ادم حرف بكشي..

فنجانهارا برميدارم و داخل ســينك ميگذارم...به ســمت اتاق ميروم و او ارام صدايم ميزند:

-رايحه!

-جان؟

wWw.Roman4u.iR

برمیگردم عقب، چ شم ب سته، لبخند زده، د ست به سینه یه وري تکیه داده به چهارچوب در و من در چهره اش خوشـــبختي را میخوانم.. با همین چیزهاي کوچك...

میداني ادمها دو دسته اند:

جان داران و بي جان ها

جان داران انهایي هستند که کسي را دارند تا موقع صدا زدن جوابشان را با جان بگیرند!

بي جان ها هم...

قانون چهلم:

بدترین شـــکل وفاداری به دیگری وقتی اســـت که مجبور بشـــوي به آرزوهای خودت خ*ی*ا*ن*ت کنی! ارزوهایت را در کیســـه اي جدا بریز و خواســـته هایت را...در کیسه مشکي!

چمدان و سط خانه افتاده، لبا سهايم زده بيرون و بسته هاي كلوچه نادري روي كانتر! براي چه كســي ســوغاتي اورده بودم؟ المیرا؟ امیر؟ رامين براي دوتا از همكارانش و من...نميدانم فقط وقتي زد كنار تا چيزي بخرد من هم تحت تاثير ان هواي مرطوب و سبز خواستم كاري بكنم!

رامين ميگفت باز بايد دوســتي ام را با المیرا از ســر بگيرم، ميگفت ادمهاي بدردبخور زندگيت را به همين راحتي كنار نگذار! خوب اره..المیرا خوب بود، عالي، اما برادرش...امان از برادرش...

به تقويم نگاه ميكنم..دهم عيد بود و يك هفته گذشــته و هيچ انگيزه اي براي جمع و جور كردن خانه نداشتم! تا اينكه رامين صبح زنگ زد، گفت تعدادي از همكارانش شب به اينجا ميايند!

شروع كردم به جابجا كردن وسايل داخل چمدانم. رامين كه رسيد همان شب كار وسايلش را يكسره كرد. بايد او دختر ميشد و من پسر!

كمد مكان اســرار اميز من بود! ان كروات، پيراهن ابي، دســتما جيبي چهارخانه...همه اينها شــده بودند ابزار تنهايي من.پيراهن و دســتمال را پرت كردم روي تخت بقيه را باز چپاندم همانجايي كه بودند!

wWw.Roman4u.iR

خانه را جارو کشـیدم، گردگیري کردم و در اخر به یخچالي چشـم دوختم که خالي از هر مواد خوراکي بود!

مانتو قهوه ایم را تن میکنم،کیف پول و کلید خرا دسـت میگیرم و به سـمت فرو شگاه بزرگ نزدیك خانه میروم! چقدر شبیه مادرها شده ام! صبحانه بچه مدرسـه اي هایش را میدهد و بعد ازترك همسـرش به خیابانها میاید تا کم و کسري خانه را جبران کند! شبیه مادرهاهستم فقط یك مادر خسته، افسرده و از دست داده!

میوه و و سایل پذیرایي را با کمك سرایدار تا دم اپارتمان میاورم! میوه هارا روي ظرف کریستال پایه داري تلنبار میکنم!

و رامین که گفته بود اگر قصد ماندن کردن غذا از بیرون سفارش میدهد...

به حمام میروم و نبرد بین پیراهن بنفش و پیراهن ابي تو..با پیروزي احسـاسـم روبه رو میشود!

پایین پیراهن را همانطور که دا خل شـلوار لي جذبم میکنم به پا هایم خیره میشـوم...چقدر ناخنهایم نامنظم و زشـت شـده بود..کمربند چرم قهوه اي را

میبندم و روبه روي اینه میایستم! موهایم نیز یکنواخت و بي حالت! سشوار میکنم و میبافم.

میگفت بیشتر از رژلب خنده به لبم میاید..اخر به کدام خوشي باد اورده بخندم؟ به چه؟ به جاي خالیت؟ یا این حجم از تنهایي خنده دارد؟

چشمانم را ارایش میکنم و کمي رژگونه..و بجاي رژ لب کمي لبخند زدم..انهم به زندگي نه به پیراهنت که مرا اینطور صمیمانه در اغوش گرفته!

استینهایش را تا ارنج بالا میزنم تا گشادي اش کمتر به چشم بیاید...تسبیح عزیزم را میپیچم دور مچم! میبیني دست خودم نیست خودم را به چهار میخ تو کشیده ام.

نگاهي به ساعت میاندازم ، رامین که گفته بود تا چهار خودش را میرساند..ساعت پنج و نیم بود و او هنوز نیامده..

موبایلش را میگیرم و ریجکت میکند این یعني نزدیك است!

چراغ ها را روشن میکنم و فنجان هاي دستمال کشیده را کنار گاز میگذارم!

-ببین چه کرده!

wWw.Roman4u.iR

برمیگردم عقب دستش را از هم باز کرده و با دیدنم که ابرو میاندازد بالا:

-اب دستته بذار زمین بیا ب*غ*لم!

لبخند میزنم از کنار اغوش بازش رد میشوم و ضربه اي به کتفش میکوبم..

-قرار بود زودتر بیاي!

صدایش را نمیشنوم به سمت اتاقش میروم و حوله را برمیدارم:

-پیراهن منو پوشیدي؟

لبخند میزنم:

-نه!

و حوله را پرت میکنم روي صورتش!

-اینجوري که به خودت رسیدي...

برمیگردم سمتش و یك نگاه طلبکار میاندازم بهش حرفش را ناتمام میگذارد و بجایش میخندد:

-همشون متاهلن خداروشکر..فقط یه هومنه که اونم..نچ مهم نیست!

-گمشو!

با خنده به سمت اتاق میرود و در لحظه اخر از پس دیوار راهرو نگاهم میکند:

-مطمئني پيراهن من نيست؟

عینکم را میزنم، پایم را میاندازم روي پایم، علامت کتاب را برمیدارم و بدون اینکه برگردم سمتش لبخند مخفي میزنم و او بدون اینکه جواب سوالش را بگیرد به حمام میرود!

دلم موزیك میخواست و چیزي که این سکوت را بشورد! همه چیز خوب بود، خانه اماده، من هم! عینك خیلي بهم میامد و تنم پیراهنت را میب*و*سید، مدام، هرلحظه!

رامین هم کیفش کوك بود..تو..فقط تو معلوم نبود کدام گوري بودي!

wWw.Roman4u.iR

استريو را روشن ميكنم و اهنگاي فرانسوي مزخرفش را رد..

اها همين بود..همين خوب بود!

ســرم را به پشــتي مبل تكيه ميدهم..پايم را روي ميز دراز ميكنم..نفس عميقي ميكشم! بوي شامپو ميامد و من كه داشت به طرز احمقانه اي بغضم ميامد.

غلط كردي عاشق شدي لعنتي

غلط كردي پردرو پس زدي

كتاب باز را روي صــورتم ميگذارم و اشــكم ارام پايين مياید..اخي..چه خوب بود..خيلي خوب بود! سبك ميشدم، با هر قطره بادبادك ميشدم!

يه رويا ازت تو سرم داشتم

غلط كردي به روياهام دست زدي

چندین بار خواند؟ هزار بار؟ بیشـــتر..او اشـــتباه کرده بود که دنبالم نیامد؟ که امید الکي داد یا من؟ یا من اشـتباه کردم که با ان همه افتضـاح به خودم اجازه دادم عاشقش شوم؟ نمیدانم ما هردو غلط کرده بودیم یك غلط شیرین!

صدا قطع میشود و من که همانطور زیر کتاب باز مانده زمزمه میکنم:

-غلط کردي اهنگو قطع کردي!

کتاب رامیکشـــد و من که با بیني قرمز و ان قیافه مضـــحکم لبخند میزنم و به صورت درخشان و شفافش نگاه میکنم:

-صدبار گفتم این مزخرفاتو گوش نکن!

همانطور برعکس نگاهش میکنم، بالاســـرم ایســـتاده بود، یعني او که گوش نمیداد به این مزخرفات خوب بود؟ خوشبخت بود؟ مشکلي نداشت؟ زمزمه میکنم:

-فکر میکني خوشبختي؟

-نمیدونم.

wWw.Roman4u.iR

-پس خوشبخت نيستي.

-پاشو برو صورتتو بشور دختره ديوونه.

-ما كه هردو ادماي نرسيدنيم! به درد نميخوريم! خوشبختم كه نشديم...بيا كارهمديگرو تموم كنيم.

با لبخند كجي خم ميشود پايين تر و دو دستش را به دو طرف سرم تكيه ميدهد و من به چشمانش نگاه ميكنم:

-منو يه جوري بكش كه زجر نكشم!

چشم روي هم ميگذارد و لب ميزند:

-چشم!

-تو دوست داري چطوري بميري؟ يه مرگ تاريخي؟ ميخواي افسانه اي بكشمت؟

انتهاي موهايم را بدست ميگيرد و زمزمه ميكند:

-تو هم میتونی منو با چاقو بکشی هم با اسلحه یا حتی با سم. افسانه اي، اساطيري..هرجور تو بخواي..اما من يه راه سادهتر بهت پيشنهاد ميكنم:

موهاتو باز كن ...

اه خدايا! دروغ ميگفت..دروغ ميگفت كه دوستم ندارد! مطمين بودم...

با صداي زنگ در صاف ميايستد، چشمكي ميزند و ميرود سمت ايفون!

اوهم پيراهن ابيش را پوشيده بود، با ان شلوار قهوه ايش! ميخواست مثل هم باشيم..گيج بودم...گيج!

دو باره خودم را تمديد ميكنم و وقتي كه برميگردم همه دور هم نشسته بودند..سلام ارامي ميدهم كه همه برميگردند سمتم!

رامين دستش را ميگذارد پشتم و به همه معرفي ام ميكند...تعريفي نبودم و دوستانش الكي چيزي ميگفتند كه براي من نبود..به نيمرخم نگاه ميكند لبخند ميزند! همه براي هم عيدي گرفته بودند...

زيادي ميخنديدند، زيادي باهم مهربان بودند، زيادي بودند...

wWw.Roman4u.iR

سيني به دست، رامين در اشپزخانه گيرم ميياندازد:

-فكر نكنم شام بمونن.

ســر تكان ميدهم و دختر بوري كه انتهاي ســالن نشــســته بود..به رامين نگاه ميكرد! با شانه ام به شانه اش ميزنم:

-اون چطوره؟

به مسيري كه اشاره كردم نگاه ميكند:

-كي؟ طناز؟ نرسه..

و بعد رو به رويم ميايســتد...نگاهم ميكند، لبخند كجي ميز ند و مو هايم، لباسم، سرتاپايم را نگاه ميكند و در اخر لبش را ميكشد پايين و ميگويد:

-بد نيست!

ميخندم و همانطور كه از كنارش عبور ميكنم ميگويم:

-خیلي خوبه!

برایشــان چاي میبرم! به حرفهایشــان نمیخندم و فکر میکنم هومنِ مجردشــان بیخودي بهم لبخند میزند..کنارم مینشیند! شربت مینوشد و میگوید:

-ندیده بودمتون تاحالا! بیمارستانم نیومدید درسته.

سر تکان میدهم:

-بله..از محیط بیمارستان خیلي خوشم نمیاد!

-جدا؟ رامین میگفت احتمال اینکه همکار بشیم زیاده...

شانه بالا میاندازم و دنبال رامین میگردم..نگاهم میکرد:

-شاید!

-خوب الان چیکار میکنید؟

wWw.Roman4u.iR

میخواست حرف بزنیم؟ میخواست حتما شماره هم بدهد..باشه من مخالفتي نداشتم فقط باید یکچیزهایي را میفهمید:

-الان؟ الان هیچي..بعد از انصـــراف از دانشـــگاه و طلاقم توي شـــرکت خصـــوصـــي کار میکردم! بعدم از اونجا هم اومدم بیرون و الان دارم درس میخونم! این همه کاریه که میکنم!

لبخندش محو شد!!! کجا رفت ان لبخند گل و گشادت؟

-اها..

همه حرفش همین بود "اها" و برگشـــت و به جمع نگاه کرد و بعد با لبخند گفت:

-من برم پیش دوستان باز برمیگردم!

اه..عیب ندارد!! باید روي سنگ قبرم مینو شتند مرگ اولم نبود! از بس که مرده بودم از دست ادمها.

کاش دوباره رامین پیشنهاد زندگي در خارج از این سگداني را میداد...

بغض تا ته جانم بالا امده...من که از اول نیتم همین بود اما..چرا ادمها اینکار را با ما میکردند؟ مطلقه بودن خیلي بد بود؟ گفت باز برمیگردم!! رفت مغازه هاي دیگر را باز ببیند، دوري بزند و برگردد؟ همه مشـتري ها دروغگوهسـتند! حالا این هم یکجور مشتري حساب میشد..

دلم گرفته بود و شکسته بود وهوایي شده بود!

تو خوب بودي...مهربان بودي! منه بي لیاقت چرا از دستت دادم؟

زنگ در صداي بلند خنده رامین را قطع کرد..به سمت اتاق میروم و با دستمال جیبي چهارخانه ات اشکم را پاك میکنم و سعي میکنم خودم را نگهدارم..باید سعي..

-عیدت مبارك!

اه خدایا! صداي خودش بود..خود خودش.خواب بود؟

مثل تیر از جایم در میروم، در را بشدت باز میکنم و مسیر دو قدمه تا سالن را میدوم...با دیدنش..پاهایم ترمز میکنند! یا شاید ترمز میبرند که نم نم سر جایم نامتعادل میایستم!

wWw.Roman4u.iR

خودت بودي..خود خودت! همانی هستي که عاشقش بودم فقط صورتت تيره شده..وگرنا چيزي براي عشق من بودن کم نداري!

يك قدم به عقب برميدارد و همانطور که نگاهم ميکند خطاب به رامين ميگويد:

-گفتي تنهايي!

رامين لبخند بيجايني ميزند و ميگويد:

-بچه ها سر زده اومدن

و چشمکي به بقيه ميزند..ميخواهد برگردد که رامين بازويش را ميگيرد:

-کجا؟ تا اينجا اومدي مگه ميذارم بري؟

همه به پذيرايي برميگردند..من همچنان در سکوت ايستاده ام! تنم ميلرزد و رامين که داد ميزند:

-رایحه جان یه چاي میاري؟

باید میرفتم چیزي سـرم میکشـیدم؟ نه..نه.. همین بودم! تاکي خودم را پشـت عشقش پنهان میکردم؟ چانه ام میلرزید!

یك چاي ریختم

اما همه هیکلم را سوزاندم.

تیشرت مشکي تنش بود و شلوار کرِم جذبش.

با امدنم سـریع پاهایش را جمع میکند و من دولا میشـوم و سـیني را مقابلش میگیرم و "بفرمایید" خفه ام را گمان نمیکنم شـنیده باشـد! تشـکر کرد اما برنداشت!

با همین بیرحمي لب زد:

-میل ندارم!

جایي پیدا میکنم براي نشستن! کنار رامین..روبه رویش!

wWw.Roman4u.iR

يك لحظه ام چشـــم ازش برنميدارم..حتي يك لحظه... چند وقت بود نديده بودمش؟ حساب روزهايش از دستم در رفته.

اه كاش اينهمه نگاه نميگرفت و بي اعتنا نبود..ميداني چه چيزي از نفرت بدتر است؟

بي تفاوتي..باور كن فقط بي تفاوتي!

-خواهرت خوبن؟

-اونم خوبه...مسافرت بودي؟

-اره يه دو روزي با رايحه رفتيم شمال...

سر تكان ميدهد و من طاقت اين وضعيت را نداشتم..

به دســتشــويي ميروم و ه مان كف مينشــينم..بغض داشــتم ا ما چيزي نميامد..يكجور شوك بهم دست داده بود و كاري نميتوانستم بكنم.

چرا تمام نمیشـد؟ چرا این عشـق تکراري نمیشـد برایم؟ بوي نویي میداد این رابطه همیشه. میداني را ست میگویند عشق مثل جنگ است، آسان شروع میشود اما سخت تمام میشود..و شاید تمام نشود!

صـدای خداحافظي میامد...کاش او هم میرفت! ازش خجالت میکشـیدم و نمیکشیدم!

کاش نمیرفت...نه..نمیدانم!

من و پنجره حالمون خوب نیست

چه ارامشي پشت این پرده بود

-رایحه نمیخواي بیاي بیرون عزیزم؟

رامین بود که زمزمه میکرد! پس هنوز اینجا بود که مراعات میکرد..بیرون میایم! به سـالن میروم، بشـقابها را جمع میکنم..با رامین حرف میزدند و یکچیزهایي میشنیدم که نباید.

"اره هفته دیگه ایشالا"

wWw.Roman4u.iR

هفته دیگر..هفته دیگر زیر اسمان شهري نفس میکشیدم که تو را ندارد.

میخوا ست برود کا شان؟ طولاني مدت؟ خانه پدربزرگش؟ اه خدایا..بشقاب از دستم سر میخورد و روي پایم خرد میشود! هردو به اشپزخانه میایند و رامین که سریع جارو را برمیدارد:

-عیب نداره..پات چیزي شد؟

نگاهم میکرد، بیشتر از من به پیراهنش. به پیراهنم...

بگو خاطراتت از اینجا برن

ببینم کسي دعوتت کرده بود؟

-برو بیرون من جمعش میکنم...

به گوشه ترین گوشه ي سالن پناه میبرم..صدایشان میامد:

-من دیگه برم رامین!

-کجا؟ شام سفارش دادم!

-رامین این کارا چیه؟

-کدوم کارا؟

-این چه فیلمیه بازي میکني؟ من بهت زنگ زدم گفتم بریم بیرون، از قبل عید همو ندیدیم تو گفتي بیام اینجا...گفتي تنهایي! اینجوري تنها بودي؟

-تنها یعني من و رایحه تنهاییم..تو که میدونستي رایحه پیش منه!

-باشه من اشتباه کردم اومدم..

-امیر چقدر بچه اي..وایسا ببینم!

میبینمشان! مثل یك مجسمه بودم و مجسمه نیز حساب میشدم

-بیا شام بخوریم..من غذا سفارش دادم!

-عزیزه من نمیتونم بمونم!

wWw.Roman4u.iR

جلو میروم:

-تو باش..من برم...

رامین تشر میزند:

-نخیر! هیچ کس از این خو نه نمیره بیرون..الان غذارو م یارن..دورهم میخوریم، امیر اونموقع دوست داشتي برو!!

میگوید و میرود سمت در...روبه روي هم ایستاده بودیم! معذب بودم و قطعا او هم...

مینشیند و من که حس میکنم باید کاري بکنم:

-ابي چیزي بیارم؟

اه احمق..چیزي؟ چه بیاوري؟ این چه چرت و پرتي بود؟

نگاهم میکند...بعد به لباسم بعد تسبیح..داشت داشته هاي مرا به چشم مالکیت نگاه میکرد!

لب میزنم:

-تنهايي خيلي سخته؟

چيزي نميگويد..از اينكه جوابم را بدهد ناامید بودم اما گفت:

-نه دارم باهاش كنار ميام...الان من در برابر زندگي كه تو پشت سر گذا شتي وظيفه دارم!

-الان احساس ازادي ميكني؟ از بند ادم عوضي مثل من رها شدي؟

پايش را تكان تكان ميدهد و من باز زمزمه ميكنم:

-لذت ميبري رنج منو ميبيني؟ اين ناراحتيتو برطرف ميكنه؟

-من آدم خوش‌بختی هستم...چون نه به خوشبختی دیگران حسودی می‌کنم

و نه از دیدن بدبختی بقیه لـذت می‌برم!

wWw.Roman4u.iR

خوب بود..نمیخواستم حالش خراب باشد! او که نمیدانست من پر از غوغا بودم و او که امد کوچه دلم ارام گرفت.

-خوبه..من اما خیلي احساس بدي دارم..لااقل قبل از تو تنها بودم نه تنهاتر.

نفسش را فوت میکند و برمیگردد سمت در:

-کجا رفت این؟

از با من بودن بدش میامد...

-رامین میگه استعداد پزشکي دارم..از خودش میگه! تو فکر میکني موفق میشم؟

-نمیدونم..

-چرا میري کاشان؟

جوابم را نمیدهد..اه خسته بودم! تنم درد میکرد...

-منو خدا زده..ديگه زدن ندارم!

دور لبش را از هيچ پاك ميكند...ارنجش را روي زانويش ميگذارد و بدون اينكه نگاهم كند زمزمه ميكند:

-به اون تسبيح اعتقادي داري كه انداختيش دور دستت؟

دستي به تسبيح ميكشم و لبخند ميزنم:

-من به تو اعتقاد دارم!

نميدانم با تاسف؟ با ناراحتي؟ سر تكان ميدهد..زمزمه ميكند:

-چرا جواب المیرا رو نميدي؟

-چي بهش بگم؟ ميخواستم هرجور خودت صلاح ميدوني از من بهش بگي.

نگاهم ميكند:

-من صلاح ديدم چيزي نگم!

wWw.Roman4u.iR

-يعني...

-يعني فقط من و تو باهم دعوا کردیم و...فهمیدیم به هم نمیخوریم! هیچ چیز دیگه ایم نیست..

نفسم را فوت میکنم! عزیزه لعنتي من..تو نماز صبحي..تو جاده چالوسي..تو پرده حریري که درگیر پنجره و باد اســت..تو صــداي اذاني که میپیچد در این خانه...ممنونم ازت...

-از من عصباني نباش!!! خودتو

به خاطر من اذیت نکن..من دیوونه میشم اینطوري.

-اصولا آدم از دیگران ناراحت و عصبانی نمیشه ، از خودش عصبانی میشه که چرا اینهمه به اون آدما اهمیت داده یا وقت‌شو برای اون حروم کرده!

-هرچي بودم...یه لحظه هاي کمي ادم خوبي بودم...کنار تو!

ناگهان بلند میشــود...به ســمت در میرود! شــاید دیگر نمیدیدمش..اینبار که خطر کرد دفعه بعد نمیکرد!!!

مثل باد وزيد و من همچو شکوفه هاي الوچه کف حياط خانه مادربزرگ حرام شدم..تو همين بودي...سرد، ناگهاني، ويران کننده...

بازويش را ميکشم..برميگردد اما نگاهم نميکند.

من چه بجنگم چه نجنگم کل اين بازي رو باختم...

-امير علي!

...-

-فراموشم کن، اما ازم متنفر نباش.

نگاهم ميکند:

-مگه متنفرم؟

فداي چشمانت شوم..ميخواست برود.. همه چيز به يك لحظه وابسته بود!

-ديگه نميبينمت؟

wWw.Roman4u.iR

-نه!

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازي رو باختم...

-پس...

همه چیز در یك ثانیه اتفاق افتاد...د ست میگذارم روي گونه تیزش.. صورتش را برمیگردانم سمت خودم و براي یك لحظه کوتاه میب*و*سمش...

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازي رو باختم...

قانون چهل و یکم:

یجوری بب*و*سینش انگار دفعه اول و آخره که قراره باهم باشین!

مداد و پاك را روي داشبورد پرت میکنم و سرم را به صندلي تکیه میدهم..

-چطور بود؟

شانه بالا میاندازم..ادایم را درمیاورد:

-این یعني چي؟

-یعني نمیدونم!

ماشین را روشن میکند و همانطور که دنده عقب میگیرد میگوید:

-هیچ چیزت به ادمیزاد نرفته.

او که نمیدانست من حتي یك تست هم نزدم! کیك و ساندیسي که پخش کردند را خوردم و سرم را گذاشتم روي ورقه ها و خوابیدم...

-المیرا به گوشیت زنگ زد! گفتم سر جلسه اي..

سر تکان میدهم و یکبار صفحه گوشیم را روشن خاموش میکنم.

-خوبي؟

wWw.Roman4u.iR

باز ســـر تکان ميدهم...از ان روزي که د يد مت! از همان روزي که چنان ب*و*ســيدمت که گويا اخرين لحظه عمرم بود...از همان روزي که خودت را از من دريغ کردي و براي هميشه رفتي..

همان روزي که پســـرك احمق با فهميدن مطلقه بودنم رفت دوري بز ند و برگردد...

فهميدم که من از اين دنيا و ادمهايش ســـهمي ندارم..حالم بد بود.خيلي بد..و هيچ جا جاي من نبود!!

روبه روي خانه نگهميدارد:

-ميرم بيمارستان..

قبل از اينکه پياده شوم دستم را ميگيرد:

-نري خونه بشيني گريه کنيا...زنگ بزن يه چيزي بيارن بخوري..خودتو سرگرم کن تا غروب... زود ميام بريم باهم بيرون باشه؟

پياده ميشوم..صدايش ميرود بالا:

-دهنتو باز کن رایحه..باشه!؟

داد میزنم "باشه"

دندان روي هم میفشـــارد و من به خانه گرمش پناه میبرم...در را نبســـته کفش مردانه اي بینش قرار میگیرد..از خط اتوي تیزش بالا میایم میرســـم به کت همرنگش، کروات زرشکي داشت و پیراهن سفید..اخم داشت..اخم!

پدر رامین امده بود خانه پســـرش من هم که همیشـــه همه جا اویزان این و ان بودم!

کنار میروم و به ارامي داخل میاید..صـــداي عصـــایش میامد و من یاد روزي میافتم که..لعنت به تو که امیر راهم ازم گرفتي.

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-رامین نیست!

-با تو کار دارم.

wWw.Roman4u.iR

قلبم میریزد...مینشیند و من هم روبه رویش..

کتش را درمیاورد، نگاهي به اطراف میاندازد...

-پیش رامین..خوش میگذره نه؟

نگاهش نمیکنم و او ادامه میدهد:

-معلومه که خوش میگذره!

..-

-پس کي قراره از این خونه بري؟

پوزخند میزنم:

-تمام فکر و ذکرت شده بیرون کردن من..از خونه ها.از دل ادما..از دنیا!

-فقط کافیه از زندگي پسرم دور باشي..بقیش برام اهمیت نداره!

پوزخند میزنم و او ابرو بالا میاندازد:

-مطمئن باش این برا توام بهتره..

به مسخره میخندم:

-نگرانم مني..جالبه.

با ان چشمان ترسناك و لعنتي اش ابرو درهم میکشد و خیره ام میشود:

-اشتباه نکن! یه شیر هیچ وقت خودشو درگیر بدبختي گوسفندا نمیکنه.

-ما تو باغ وحش تو زندگي نمیکنیم...

-تو هرجایي که رات بدن زندگي میکني!

چنان میسوزاند..چنان! فقط توانستم از درون بترکم همین...

-ولي بهتره زودتر بارتو ببندي.

wWw.Roman4u.iR

-رامين همه چيزو بهم گفته! اما بذار خيالتو راحت كنم..ديگه علاقه اي به من نداره!

ميخندد..طولاني و اعصاب خورد كن:

-توام باور كردي؟

نه باور نكرده بودم...خم ميشود جلو كلي خطر در چشمانش ميريزد:

-ببين دختر جون...جز بدبختي براي ادماي ديگه هيچي نداري. ميبيني؟ اون پسررو بيچاره كردي..ولي من نميذارم رامينم بيافته تو چاه تو!

قلبم ميشكند و او ادامه ميدهد:

-تو يه ادم نحسي...نحسيت دامن همرو ميگيره! شنيدم خانواده خوشبختي بودن..تو كه رفتي تو اون خونه مادربزرگش مرد..پسرم كه سر به بيابوناي كاشان گذاشته..

و ميخندد..اشك در چشمانم جمع ميشود..من نحس بودم! راست ميگفت..

-پســرم اواره کشــور غریب شــد به خاطر تو... مادرتم زودتر از موعدش مرد...بخاطر تو! تو باید دور باشــي از همه حداقل اگر میخواي بلایي ســر خودت بیاري بیار..به اطرافیانت کاري نداشته باش.

اب دهانم را بسختي قورت میدهم:

-به چه دردي میخوري؟ اویزون این و اوني...نه تخ صـ صي بلدي که به کاري بیاي نه...هیچي هیچي براي موندن کنار رامین نداري..باید زودتر بري!! نه از این خونه از این کشور باید بري!! برو بذار رامین نفسي بکشه. الانم دیر شده باید زودتر ازدواج کنه..ولي اول تو باید بري...

اگر میخواستم حساب کنم هزار بار از کلمه برو استفاده کرد!

چنگي به لباسم میزنم و با ان چشمان غمگین و پر اب خیره اش میشوم...

-رامین تورو هیچ وقت نمیگیره...اول اینکه در اون صــورت از تـمام ارث محرومه..دوم از ه*ر*ز*ه ها خوشــش نمیداد وهمینطور کســي که دلش پیش یکي دیگه باشه..پس تا الان اگر نگهت داشته بخاطر دلسوزیشه، به خاطر اون دل بي صاحاب و احساسیش..اما همینم بهش اجازه نمیده بره سمت کسي تا تو تو خونشي..میفهمي؟ تو که جلو چشمش باشي کسي به چشمش نمیاد..

wWw.Roman4u.iR

تا به حال انقدر دلم براي خودم ن سخوته بود! انقدر حيووني..انقدر طفلكي! از خودم معذرت ميخواهم كه جوري زندگي كردم تا هركســي به خودش اجازه بدهد و اينطور تحقيرم كند.ببخشيد!

-خودم همه خرجتو ميدم! فقط برو..اينجا كســي نميخوادت.. حداقل اونور شايد كسي با شرايط تو كنار اومد..برو!!

نيشخند ميزنم و باز ميگويد:

-حتي اونجام پولي خواستي برات ميفرستم..هركشوري! فقط برو..

-ترجيح ميدم زير بار بدبختي خودم له بشم تا زير بار منت تو!

-اولشه..نم نم.. ادم ميشي خو

دت ميفهمي كه بهترين راه همينه..بايد بري!

صدايم ميلرزد:

-و اگه نرم؟

بلند میشود..کتش را برمیدارد:

-من میتونم در عرض چند ساعت به چندین ادم زندگي بدم! و در عرض چند دقیقه زندگي یه نفرو ازش بگیرم.

-من چیزي براي از دست دادن ندارم..

-پس مواظب خودت باش..

دلم میلرزد..سمت در میرود:

-اولین قدمش اینه...کاري میکنم خود رامین با دستاي خودش از این خونه بندازتت بیرون..تازه اونجوري شروع میشه..

-نمیتوني..

میخندد و قبل از اینکه در را ببندد داد میزنم:

-اگر میتونستي تا الان تحریکش میکردي..رامین این کارو نمیکنه...

wWw.Roman4u.iR

با خنده در را میبندد و من همانطور بي جان و شکسته میریزم روي زمین..

ا شکم را پاك میکنم!! کاش میشد با همین د ستان خودم بکشمش..کاش براي انتقام همه تحقیرهایش رامین را دنبال خودم میکشیدم...کاش..اما دلم نمیامد! در حق هرکه نامردي کنم در حق رامین نمیتوانستم.

میبیني؟ زندگي قسم خورده حتي یك روز هم با من راه نیاید!!!

بروم؟ اره خوب..باید هم بروم..اینجا چه کسي از بودنم راضیست؟ به چه دردي میخورم اخر؟

به اشپز خانه میروم..جعبه قرصهاي رامین را برمیدارم...همانطور اشك میریختم و قوطي را برمیدارم..به خودم فحش میدادم به ادمها..چرا باید من به این دنیا میا مدم؟ نبودنم به کجاي این جهان برمیخورد؟ مور چه هم فا یده دا شت، دانه میبرد...پرنده هم پر میزد..من چه میکردم دقیقا؟ اندازه مورچه هم بدرد نمیخوردم.

"اویزونم؟ اره دیگه..."

ا شکم را با لب ا ستینم پاك میکنم و زمزمه میکنم " برم ببینم همه چیز در ست میشه یانه!!"

قطعا ان جهنم بهتر از این جهنم تمام نشدني دنیاست..

یك مشت قرص سبز را میریزم در حلقم و یك لیوان اب..

به اتاق میروم...پیراهن ابیش را برمیدارم..روي مبل پهن میکنم..یکشـــنبه غم انگیز را میگذارم و سرم را روي سینه او...

میخواهم بفهمي من در مرگ هم به یادت بودم و ارزویم در اغوش تو جان دادن بود...

قطره قطره اشـــکم میریزد روي پیراهن ابي... به من میگفت نحس...میگفت بدردنخور...من امیر را بیچاره کردم؟ حاج خانوم چه؟ من نحس بودم یا بدشانس؟

استین پیراهن را روي شانه ام میگذارم! دلداري ام بده..نوازشم کن! بگو به درد هیچ نخورم به درد دوســـت داشـــتن تو میخورم.. به درد تو مرا پس بزني من دنبالت بیایم..دست از سرم بردار، دستت را بگذار روي شانه ام!

wWw.Roman4u.iR

حالت تهوع دارم و تمام تنم میلرزد! داشـــت تمام میشـــد.. همه خوشـــبخت میشدند!

دانه هاي عرق از پيشاني ام ميچكيد داشت چشمانم ميرفت..لبخند زدم..عين ديوانه ها و امير بود روبه رويم؟ اخم كرده...داد ميزند! اينجا هم ســـرزنشـــم ميكرد..لبخند زدم برويش و با صـــداي بي رمقم زمزمه كردم" امديم، ب*غ*ل نكرديد، رفتيم"

مثل تركيدن يك پو سته سخت و تنگ...يا پاره شدن پيله پروانه...درد دارد اما قرار است پر بزنم!

صداها كشيده و گنگ بود..خيلي گنگ اخرين تصوير افتادن مداد روي سنگ كف خانه و بالا پايين شـــدنش بود و قيافه رامين كه داشـــت از دســـتم خلاص ميشد! حالا ديگر ازادي، مثل من كه از بند امير ازادم! با دو د ستش موهايش را چنگ ميزند..داد ميكشيد و من فقط دهانش را ميديدم كه انقدر زياد باز و بسته ميشد...

تنم كشيده ميشود روي دستش...تمام تنم ضعف ميرفت..ل*خ*ت و شل روي دستهاي رامين وا رفته بودم...تا مرا روي صندلي خواباند و استارت زد چشمانم بسته شد!

تنهاتر از من هم وجود داشت؟

عاشق که شدم همه دنیا سرزنشم کردند...مرا تنها گذاشتند!

مخفي کردم تنهایم گذاشتند..

واقعیت را گفتم...

تنهاتر شدم..

چه باید میکردم؟

میداني دو نوع تنهایي داریم...یا خود خواسته..یا

خودت را کسي نخواسته!!

من خیلي تلاش کردم اما نشد و کسي مرا نخواست. من ولي در نوع خودم تك بودم...بي مانند..بي مثال در بدبختي...در تنهایي!

wWw.Roman4u.iR

هرموجودي يكي از صـفات خدا را داراسـت، يكي رحمتش، يكي فضـلش، يكي زيباييش..و من يگانگي اش!

من و خدا خيلي شبيه هم بوديم!

هردو تنها و هردو دورمان را كساني گرفتند كه منكر حضورمان ميشوند!!!

فكر ميكردم تمام شـده، يا حداقل ترجيح ميدادم اينطور باشـد! تا اينكه نور محكم خورد پشت پلكهايم...و فهميدم نه.. اين درست ابتداي ويرانيست!

رامين نشسته بود روي صندلي...تنش انگار سر بود!! به جايي خيره شده بود و من كه چشم باز كردم نگاهم كرد!

نگاهش را نميخواستم..نگاه هيچ كس را!

تنها يك جمله زمزمه كردم خشـدار و پر ضـعف تا ديگر اين همه رنجش را در چشمانش نبينم:

-من تاحالا چندين بار به خاطر «وجود داشـتنم» از ديگران معذرت خواهي كردم! از تو هم معذرت ميخوام..

انقدر دلگیر بود صدایم؟ انقدر ترحم برانگیز که بلند شد کنارم نشست...بغض کرد و صورتم را به دست گرفت و با ان چشمان پر ابش گفت:

-قربونت برم من...

قرباني نميخواستم...فقط بايد ميذاشت روي همان مبل، در اغوش پيراهنش تمام ميشدم!

مرا مثل اب بین مشتش نگهداشت، درست در اخرین قطرات رساندم به اینجا!

-ولي من تاحالا از كسي تشكر نكردم به خاطر وجود داشتنش...از تو ممنونم!

پوزخند بيجاني ميزنم و او زمزمه ميكند:

-اخه ديوانه هي از بدبختيت مينالي، ا

ينكارارو خودت داري با خودت ميكني!

-ميخواستم تمومش كنم! اما انگار پشت هركاري يه عالمه بيچارگي خودشونو اماده كردن بيان رو سرم..

wWw.Roman4u.iR

-اگه قرارباشــه هرکاري دوســت داري انجام بدي و هيچ عواقبي برات نداشــته باشه، ديگه زندگي چه معنايي داره؟

اشك سردم ميچكد داخل گوشم و همانطور كه راه ابريشم اشكم را پاك ميكند لب ميزند:

-اين چه بلايي بود كه داشتي سرم مياوردي؟

-به سره من اومده..بلا با يه سرعت باور نكردني هميشه داره مياد طرف من..تو از چي ميترسي؟

چند لحظه خيره ام ميشود و لب ميزند:

-من از تو ميترسم.

گريه ميكنم و ميخندم:

-من زورم به خودمم نرسيد ديدي كه..از فاصله ها بايد بترسي !!

-فاصله نه، من از تو میترسم که دلت براي کسي تنگ نمیشه!

سرم را میبرم زیر ملحفه و گریه سر میدهم! از فین فینش میفهمم او هم...

- مدادت افتاد کف ماشـــین برداشـــتم...دقت کردم دیدم نه مداد نه پاك کن استفاده نشده...فهمیدم!! اومدم خونه به قصد کشتنت...خودت زودتر اینکارو کردي!

نفسم بریده بریده میشد:

-کاش نمیرسیدي خونه..

از روي ملحفه لبش را میگذارد روي گونه ام:

-خفه شو عزیزم.

-اون دنیا...اون جهنم قطعا بهتر از این جهنمه..

-معلومه! اونجا حداقل به خاطر اشتباهات خودت میسوزي نه دیگران.

و ارام ملحفه را میکشد کنار! چند ثانیه نگاهم میکند:

wWw.Roman4u.iR

-کاش با تنفر ازش جدا میشـــدي..اینجوري خیلي راحتتر میگذشـــت! واقعا عشق انقدر اهمیت نداره که به خاطرش خودتو بکشي..

-فقط به خاطر امیر نبود..بابات را ست میگه من نحسم، بدبختي میارم! هرجا میرم ابر بدبختي و سیاهي ام میباره. باید تموم شم تا بدبختیا هم تموم شه.

اخم میکند:

-بابا؟ اومده بود اونجا؟ هان؟

..-

-باتوام رایحه..اومده بود خونمون؟ چرا راش دادي؟ بخاطر حرفاي اون اینکارو کردي؟ حرف بزن..

- نه فقط حرفاي اون نبود..دیدم داره درســـت میگه.. حالا مهم نبود از زبون کیه..راست میگفت.

صدایش میرود بالا:

-غلط کرده..فقط میخواد تورو تضعیف کنه..

چانه ام میرزد:

-ضـــعف؟ رامین باتو که رودربایســـتي ندارم اما من دیگه چي دارم؟ یه زنِ بي انگیزه ي افسرده عاشق که ذره اي اعتماد به نفس نداره...پدرم که نمیدونم کیه، مادرم که اینطور! عمري فکر میکردم برادر دارم..امیرم که..رامین...هیچي براي ادامه ندارم هیچي.

-یکبار..

چرا گریه میکرد؟

-یکبار فقط به فکر خودت باش...ادمارو ولشون کن! تورو خدا به حرفم گوش کن..چرا افسرده اي؟ و چرا نمیخواي اینهمه دود سیاه رو بزني

کنار!؟

-حتي رمق ندارم از جام بلندشم چه برسه به جنگیدن.

wWw.Roman4u.iR

-جنگ چیه دیوانه...همه ما یه وقتایي بوده که حس کردیم تکه تکه شدیم ولی روز بعد این تکه هارو جمع کردیم و چسبو ندیم بهم و ز ندگی رو ادا مه دادیم..این مسئله جزئی از زندگیه..

-کل زندگي من تکه تکه بود..درواقع سالم بودن فقط جزئي از اونه.

-من همینجوري نمیشینم و دست رو دست نمیذارم تا تو دفعه بعد با تیغ و طناب اینکارو به نتیجه برسوني. میریم دکتر و تو مثل جلسه کنکور حق نداري منو بپیچوني!

-هرکاري میخواي باهام بکن...

نگاهي به ساعت میکنم هفت صبح بود و افتاب که خیلي تیز میتابید..صورتم را برمیگردانم..د ستان بزرگش را جلوي تابش خور شید میگیرد و صورتم سایه میکند!

-اگه یه کم جربزه داشتم ولت میکردم بري دنبال زندگي خودت.

-تو که ولم کني زندگي مگه دارم؟

نگاهم میکند و من هم..ارام بودم، باید بهم ثابت میشـــد مرگ هم اش دهن سـوزي نیسـت. اما..کاش سـه دنیا داشـتیم، اینجا جهنم، ان دنیا هم جهنمي، کاش دنیاي سوم قطعي بهشت بود.

-امیرعلي چ شمتو کور کرده..چرا فکر میکني ک سي نمیخوادت؟ نمیخوا ستم هیچ و قت بگم ب هت ا ما این پســـره ما هان بی چارم کرده..هرروز م یاد بیمارســـتان..میشـــینه حرف میزنه، فلســـفه میبافه! ماهان میخوادت...من..من میخوامت! امیرعلیم سره تو با خودش جنگیده و شکست خورده و تصمیمشو گرفته اما دلیل نمیشه که هنوز دوست نداشته باشه..داره..باور کن داره! اسم تو میاد شش دنگ حواسش جمع میشه...چشاش حالي میشه.اونشب که اومد، میدونست هستي، باور کن میدونست! من خوب یادمه وقتي گفت تنهایي من گفتم من و رایحه تنهاییم! دوست داره اما تصمیمشم براي همیشه گرفته! اینارو نگفتم امیدواهي بدم ، اینارو میگم بفهمي برا خیلیا مهمي..بفهم رایحه! حرفاي بیهوده با بارو بریز دور! اینکارارو به خاطر من میکنه..منم میدونم چطوري جوابشو بدم!

-چطوري جوابشو بدي؟

-نمیدونم ولي یه روزي انتقاممو ازش میگیرم.

wWw.Roman4u.iR

-وقتي اونجور تحقيرم كرد و ر فت تو يه لحظه فقط يك لحظه ها، دلم ميخواست به وسيله تو ازش انتقام بگيرم!

لبخند ميزند:

-چجوري!؟

نگاهش ميكنم.چه ميگفتم؟ با تحريك تو؟ يا شايد ازدواج.نميتوانستم چيزي بگويم و او كه چشمانش ميخندد و لب ميزند:

-به نظر من انتقام بگير.

مثل مجسمه بي پلك نگاهش ميكنم و بعد ارام زمزمه ميكنم:

-هنوزم دوسم داري!

لبخند از همه جاي صورتش پر ميكشد:

-نه.

-مطمئنم!

-دارم ولي اين به تو و هيچ كسي ربط نداره.

-تو بهم دروغ گفتي.

-من نميتونم مطلقا دا شته با شمت و مطلقا ندا شته با شمت..اين تمام مشكل منه! اين ي

ه مريضي مخصوص به خودمه و از اينجور بودنش لذت ميبرم!

با تعجب نگاهش ميكنم:

-مازوخيسمي؟ از چي لذت ميبري؟

-از اينكه هم يكي رو داشــته باشــي هم نه! از اين كشــمكش ابدي..اين قرار نيست به تو اسيبي برسونه!

-گفتم ادمايي كه زياد از حد خوبن يه نقص گنده دارن!

-اره دارم.

wWw.Roman4u.iR

-من نميفهمم! واضح حرف بزن..

-ميخواي چيكار؟

-بگو!

-من نميتونم ..

اب دهانش را قورت ميدهد و ادامه:

-بگو يه ادم قديمي و فناتيكم يا مثل امير..اصلا..من نميتونم تضمين كنم كه روزي گذشتتو تو سرت نزنم يا..من نميتونم با اون همه افتضاح كنار بيام و نميتونم به طور قطعي هم نداشته باشمت! اين به هيچ كسي به خصوص تو ربطي نداره...مهم خودمم كه باهاش كنار اومدم..

پرستار داخل مياید...لبخند ميزند! سرنگي از جيبش درمياورد:

-دكتر بشارت ايشون خواهرتونن؟

چند لحظه نگاهم میکند و بعد در کمال تعجب میگوید:

-نه!

پرســـتار ابرو بالا میاندازد...میخواهد به ســـرمم چیزي تزریق کند که رامین نمیگذارد:

-لازم نیست..

و بعد جوري نگاهش میکند که یعني برو..

خودش انژیوکت را درمیاورد..پنبه را میگذارد روي رگم:

-نگهشدار.

-خواهرت نیستم.

-بلند شو، لباساتو تنت کن ببرمت خونه!

-دیگه نمیخوام اینجا بمونم!

wWw.Roman4u.iR

راه رفته را برمیگردد:

-کجا؟

-این شـــهر و هواش فقط مریضـــم میکنه! یا شـــاید من این هوارو الوده میکنم معلوم نیست! اما تجربه نشون داده از هم بدمون میاد.

-يعني چي؟

-چندین بار پیشنهاد دادي تا برم از ایران...

نفس عمیقي میکشد و من میگویم:

-برم شاید اونجا..

-شاید اونجا خودتو بکشي کسي نباشه نجاتت بده ..ها؟

-داد نزن...نه..من..فقط در لحظه تحریك شدم با حرفاي بابات...خیلي تحت فشارم نفهمیدم چي شد اینکارو کردم!

-قطعا بار ديگم نميفهمي اما اينكارو ميكني.

-فقط ميخوام از همه دنيا دور باشم..يه جايي كه هيچ كسي منو نشناسه..دلم ميخواد يكبارم تو عمرم شده كسي منو جوري ببينه كه خودم ميخوام..

-من اشتباه كردم گفتم بري...

بهش نگاه ميكنم و همه خيالم جاي ديگريست:

-هميشـــه دلم ميخواســـت يه بازيگر معروف بشـــم، همه منو شـــاد و موفق و سرزنده ببينن...همه منو الگوي خود شون قرار بدن و از كثافتاي درون زندگيم بي خبر بمونن..اما من هيچي نشـدم..هيچي! حالا ميخوام برم تو دنياي جديد شايد تونستم يه چيزي از خودم بسازم كه نيست فقط تو ارزوهامه!

-حرفاتو نميتونم باور كنم پر از تناقضـــه! ســـر كنكور و درســـم با همين انگيزه حرف ميزدي! همه اون كتابارو خوندي و اخرســـر با مداد پاك كن نو برگشـــتي.. حالاهم بعد از يه خودكشي ناموفق داري با اينهمه اشتياق از شروع تازه ميگي؟ ديوونه شدي يا داري منو مسخره ميكني؟

-شـــروعي در كار نيســـت...زندگي ل*ج*ن من همون ادامه گذشـــتســـت! قراره ادماي داســـتان فقط عوض بشـــن! اگر ميخواســـتم از نو شـــروع ميكردم همينجا

wWw.Roman4u.iR

میموندمو از خودم شـــروع میکردم اما میخوام برم و این داســـتان غم انگیزو با ادماي دیگه ادامه بدم..همین!

-تو فقط قشنگ حرف میزني!

-اگر قشنگ حرف میزدم که میتونستم امیر علي رو متقاعد کنم..

-مشکل اینه قابل باورن اما قابل اجرا نه.

ضعف داشتم و چشمم سیاهي میرفت:

-اون مانتورو میشه بدي؟

پشتم میایستد و کمکم میکند لباس را تنم کنم:

-فك نکن الکي ولت میکنم...جایي ام قرار باشه بري خودم میام باهات..

-بازم میخواي خودتو دنبال بدبختیاي من بکشي؟

روبه رویم میایستد و دستم را کنار میزند و دکمه ام را شروع میکند به بستن:

-هروقتي بخواي بري ميام و مستقرت ميكنم...

-تو ديگه زندگي و كارت اينجاست!

-توام بمون همه چيز تكميل شه!

لبخند بيجاني ميزنم و يقه پيراهنش را مرتب ميكنم..

-پس الكي ميگفتي برم؟ تو چقدر دروغگو بودي و من خبر نداشتم.

چشم غره ميرود:

-چشمات سياهي ميره؟

دستم را پيشاني ام ميگيرم:

-نه خوبم! چيزي نيست..

-الان ضعيف شده بدنت..بريم خونه يه چيزي بدم بخوري جون بگيري!

wWw.Roman4u.iR

عین پیرمردها حرف میزد..

-نه خوبم، تو برو به کارت برس! یه اژانس بگیر خودم میرم.

-بیا ببینم حرف میزني الکیا!

دستم را میگذارم روي بازویش و سخت به چشمانش نگاه میکنم:

-یه اژانس بگیر و برو سر کار خودت! من چیزیم نیست، از پس خودم برمیام!

-اخه..

-فقط یه اژانس بگیر!

دل چرکین مرا به خیابان سپرد و من که حس غریبي داشتم! در عرض دو روز انگار همه تکلیف و هدفم روشن شده بود...همه چیز با امدن او زیر و رو شد!

به خانه رسیدم، پشت پنجره عریض اشپزخانه روي صندلي چوبي کوتاهي نشستم و تا شب به خیابان، به اسمان و به شب خیره ماندم!

احساس خشكي ميكردم، انگار خيلي چيزها در من تمام شده بود. گلداني كه خاكش خشك شده، بركه اي كه ابش تبخير شده، برگ محمدي كه گلابش را ميكشـــند...يكچيزهايي در من به صـــفر رســـيده بود. در اين لحظات فقط ميخوا ستم تو با شي تا يك دل سير نگاهت كنم، دلم خوش شده بود كه دارم ميروم جايي كه مرا نميدانند! اين جهل ناخوداگاه باعث ميشـــد من ادم خوبي شـوم! و اين باور به طرز معجزه اسـايي به من تزريق شـده بود! من ميخواسـتم بروم، حالا ان ســـر دنيا، يا كلا پرتاب به دنيايي ديگر! مهم رفتن بود اين فعل سنگين و سخت كه من بايد صرفش ميكردم.

پيشـاني ام را به شـيشـه ميچسـبانم...و زمزمه "كجايي تو" ام در صـداي بوق كشيده تاكسي گم ميشود..

برا ستي تو كجايي؟ ميخواهم نگاهت را بشنوم، صدايت را بو كنم، نفست را ب*غ*ل كنم و حست را لمس كنم..كجايي؟ ميخواهم به همين اشفتگي تو را زندگي كنم.

خيال نكن ميخواهم بروم جايي كه از نو شروع كنم و تورا فراموش..نه سخت در اشتباهي! من فقط ميخواهم بروم يك جاي ارامتر كه كسي دوست داشتنت را از من نگيرد، همين يك چيزي كه از تو در من مانده.

wWw.Roman4u.iR

حقيقت همين اســـت ما ادمها را فراموش نميكنيم ، فقط ياد ميگيريم چطور با نبودشان زندگي كنيم. به همين سختي!

جنبه زيبايش هم اينجاســـت كه همانطور كه تو او را فراموش نميكني اوهم تو را...همانطور او تورا مريض كرده توهم اورا مريض خودت كرده باشي..

ولي خوب هيچ وقت چيزهاي زيبا براي من نبودند...

قانون چهل و دوم:

اندازه ويروس باشيد لااقل!

وارد زندگی كسي ميشويد كاری كنيد مريضتان شود!

نشسته بودم روبه روي پنجره...به پيرزن نابيناي همسايه ام نگاه ميكنم...فكرم جاي ديگري بود و چشمانم اينجا!

امروز بايد از ساعت سه به بيمار ستان بروم! ميداني اطرافيان بر اين باور بودند كه هوش بالايي دارم و حيف كه پز شكي را انتخاب نكردم، به طرز خنده داري

همه دانشــجوها در رقابت تنگاتنگي با من به ســر ميبردند...حالا هر انچه دوست داشتم مرا ميديدند..

در محيط بيمارســتان قابل احترام، هميشــه با يك لبخند نرم و ازهمه مهمتر مرا دوست داشتند؟ كسي باورش ميشود؟ مرا دوست داشتند!

رامين گفته بود " ميخواي از بابام انتقام بگيري؟ بمون و اينجا كســي بشــو براي خودت..."

خنديد و البته انتقام به وسيله خودش را خيلي بيشتر دوست ميداشت...

شير ولرم را سرميكشم و نگاهي به كتابم ميياندازم!

رامين راســت ميگفت كمك به ادمها حالت را خودبه خود خوب ميكند...چه كسي فكرش را ميكرد، من با ان روحيه به درد نخور و خشك كاري را انتخاب كنم كه اولين شرطش مهرباني و ارتباط با ديگران باشد؟ پرستاري!

اميلي همكلاسي ام هر غروب به بهانه اي ميايد دم خانه ام، ازم ميخواهد قهوه اي بخوريم يا به خيابانها برويم براي پياده روي و من سعي ميكردم روي تمناي دلم مبني بر رد كردن درخواســتش پا بگذارم و ادم اجتماعي و دلپذيري به نظر

wWw.Roman4u.iR

بر سم..و موفق هم بودم! او هم فضول بود، ميگفت پر از رازي و ميخوا ست از من سر در بياورد هرجور كه شده.

در محيط بيمار ستان پر اعتماد به نفس بودم، در مغازه ارام و با روحيه مديريتي و در خانه هماني ميشدم كه هميشه بودم، بي پوسته، شلوغ و ..عاشق..عاشق!

اميلي ميگفت " جنگيدن با كساني كه ازشان نفرت داري اسان است...كار اونجايي سخت ميشه كه با يد با ادمهاي دوست داشتني زندگي ات بجنگي..شجاعت اونجا معنا پيدا ميكنه"

من اما جنگ را گذا شته بودم كنار.. سپر انداختم و خنجر از كمر دراوردم، من با خيلي چيزها كنار امده بودم! اينكه دلتنگي براي چشمهايش را با عكسهاي بزرگي كه ظاهر كرده و به ديوار كوبيده بودم جبران كنم و يا صدايش را با گوش دادن به موسيقي كه مرا ياد او ميانداخت! عطرش همراهم بود و پيراهنش تنم!

من از به بند كشيدن خودم به ياد او لذت ميبردم...

من هميشه به يادش بودم فقط گاهي از خودم دلگير ميشدم كه در ذهنم كمرنگ ميشد..بعضي لحظات بايد به من زنگ ميزد و ياداوري ميكرد كه دوستش داشته باشم، اين روزها به خودم هم نميرسيدم!

کســي محکم به در میکوبید و صــداي گریه کودکي میامد...اینجا مثل یك شـهرك کوچك بود که همه همدیگر را میشـناختند..دیگر برایم عجیب نبود که روزي چندین بار غریبه ها به خانه ام بیایند..زن تپل با موهاي بورش دخترش را روي د ست گرفته بود و ب سیار پری شان..میگفت نمیتواند د ست شویي کند و موقع ادرار کلي درد میکشــد!! بچه از گر یه ســرخ شــده بود روي کا نا په میخوابانمش..

دستي به صورتش میکشم:

-چه مدت اینجوریه؟

-یك هفته پیش پدرش بود،دیشب تازه اوردش و از صبح همینه!

لهجه بشدت انگلیسي اش فهم حرفهایش را برایم سخت میکرد..

تب داشت و از علایمي که میگفت احتمال عفونت ادرار وجود داشت.

-من خیلي نمیتونم کمك کنم..باید ببرینش پیش متخصص اطفال!! شاید فقط سیستیت با شه و مثانشو درگیر کرده..باید ببرینش بیمار ستان تا عفونت کلیش

wWw.Roman4u.iR

رو هم درگير نكنه! تگرم نميتونيد برید براي پيشـــگيري فعلا به مدت هفت تا چهارده روز انتي بيوتيك تزريقي يا خوراكي بهش بدين!

گريه اش بند امده بود...مادرش پشت هم حرف ميزد و من به چشمهاي كودك نگاه ميكردم كه مرا بشـدت ياد المیرا ميانداخت..نفهميدم چطور تشـكر كرد، چطور رفت و من چطور نشـسـتم روي مبل و به روزهايي فرو رفتم كه المیرا را داشتم و دلهره از دست دادن تورا! چهار سال پيش درهمين روزها بود كه رامين مرا از كف خانه جمع كرد..همين حوالي بود كه پدرش همه باورهايم را ريخت و من كسي شدم كه حالا هستم!

سـاعت سـه و باز يادم رفته بود..بسـرعت حاضـر ميشـوم كيفم را ميزنم زير ب*غ*لم و همانطور كه در را ميبندم ، ميدوم! ميدانم مثل هميشـــه دير به اتوب*و*س خواهم رسيد..پيرزن همسايه روبه رويي به گلهايش اب ميدهد با ان لبخند فلفل نمكي اش برايم دســـت تكان ميدهد و داد ميزند" بازهم ديرت شده"

در لحظه اخر ميرســـم مســـافت كوتاهي را دنبال اتوب*و*س ميدوم و بالاخره سوار ميشوم...

نفس نفس ميزدم و خوشحال از اينكه همين اتوب*و*س ابي را به موقع صيد كردم! اميلي از ان دخترهاي عياني و تنها بود..با ماشين خصوصي ميبردند و مياوردنش چون پدرش از ادمهاي گنده و سياسي بود و من هيچ وقت ازش نپرسيدم كه چكاره است تازه بشدت با رشته تحصيلي امي هم مخالفت ميكرد اما او راه خودش را ميرفت، بي تلكف و خاكي و فضول و هميشه خندان..و البته بيزار از خانه و ثروت و انهمه بند و بساط..از وقتي يادم مياید از همان روزهايي كه تلاش ميكرد خودش را به من بي حوصله بچسباند از رويا‌هايي ميگفت كه ما هرلحظه انرا زندگي ميكرديم!

ميديد با اتوب*و*س رفت و امد ميكنم و لبخند ميزد و ميگفت "چقدر قشنگ ميشد..يكي باشه كه از ايستگاه اتوب*و*س تا خونه براش بدوي و نفس

نفس بزني تا زودتر از اون برسي و يك قهوه داغ درست كني قبل از امدنش!"

ان اوايل رويا‌هايش را در دلم مسخره ميكردم، كه او در چه فكري بود و من در چه فكري...اما امروز همه چيز فرق كرده..مگر غير از اين كه كسي را داشته باشي در چهارديواري ليمويي و تمام دغدغه ات داشتنش؟ مگر ادم چه ميخوا هد از اين دو روزه زندگي لعنتي!؟ مگر من چه ميخواستم جز امير؟ انهمه جلز و ولز و فرار و مريضي و روح داغان چه طلب ميكرد جز اميرعلي را؟

wWw.Roman4u.iR

چقدر پوستم شفافتر و حال چشمانم بهتر شده بود! ان اوایل چطور بودم؟ نمیتوانم درست بخاطر بیاورم ا ما رامین مرا برد پیش یکي از دوستان روانشناسش...اولش مقاومت میکردم و مثلا قرار بود همه چیز را خودم بسازم اما نمیشد انطور خراب و بي خواب و بي جان نمیشد!!! سه ماه و ده روز میشود که دیگر روح و روانم به قرصها نیاز ندارد و دکتر عزیزم گفت خوبم..دقیقا جمله اش را به خاطر دارم "تو کاملا خوبي" کاملا خوب بودم!! و هیچ کسي نمیتوانست دیگر به من بگوید مریض...امیر هزاران بار، صدهزاربار وسط دعوا وسط خنده..او میگفت که مریضم. رامین هم و حتي ماهان ...و حالا دیگر خوب نبودم، کاملا خوب بودم..کاملا ها!

روز اول ،رامین را پیچاندم و در شهري خودم را گم و گور کردم که نه او مرا بلد بود و نه من او را...اما خیلي زود باهم کنار امدیم برعکس ان تهران الوده که فقط یاد گرفته بود مرا از خودش براند..

ولي من دیگر ان رایحه پوست کلفت و خشن نبودم، حالا دلم نازك شده بود و احساسات مرا روي انگشتش میچرخاند..و این رایحه حتي روز اولي که وطنش بیرونش کرد دلتنگ شد..واقعا دلتنگ شد...ادمیزاد همین است در سور رفتن میر*ق*صد در سوگ برگشت میگرید..به همین مسخرگي!

نميدانم ادمهاي ديگر هم اينجور هستند يا نه. ولی من همه اش دلم ميخواهد بروم، از هرجايی که هستم، حتي وقتي تازه رسيده ام. بيمارستانم عجله دارم تا بروم، به خريد ميروم ميخواهم هرچه سريعتر برگردم.. باشگاه ميروم دلم ميخواهد ساعتها به سرعت باد بگذرند..هيچ کاري هيچ جاي دنيا منتظر من نبود اما ميخواستم بروم!

کلا از وقتی يادم ميايد ميخواستم بروم..فقط نميدانم کجا و نميدانم چرا!

ساعت چهار صبح است، لباسهاي فرمم را داخل کمد کوچکم ميگذارم و اميلي از ان سوي راهرو به رويم لبخند ميزند و من به تکان سرم اکتفا ميکنم! حتما دوباره قصد داشت بازخواستم کند که چرا پريروز در را باز نکردي و به زنگهايم پاسخ ندادي..

اما خوب..من خوب بودم ها..خيلي خوب شده بودم فقط بعضي روزها از همان صبح کس ديگري ميشدم..همان ديوانه زنجيري، همانقدر ناامید، همانقدر مريض...ميروم زير پتو و چنان زار ميزنم که خدا ميداند..من ديگر چيزي نميخواستم و فقط دلم براي همان از دست رفته ام اينطور به در و ديوار ميکوبيد! گاهي که ه*و*سش به سرم ميزد و کاري از دستم برنميامد!!! انروز هم همان بلاي اشنا به سرم امده بود و فردا صبحش همه چيز باز رنگي بود!

wWw.Roman4u.iR

من میدانم این روزها هم تمام میشوند همانطور که انهمه بدبختي تمام شد..و من به سرعت روبه راه میشوم اما هر چند وقت یکبار خودم را اماده میکردم که این حال همچون طوفان به سمتم میامد و مرا با خودش میبرد!

چقدر اداي زندگي کردن را دراوردم و نشـد که نشـد..اما حالا همه چیز عوض شده..

دستش را میاندازد زیر بازویم:

-گیرت انداختم!

لبخند میزنم و با تکان سر براي سوپروایزر بخش بیمارستان را ترك میکنیم..

با همان نشاط ذاتي اش از مهماني پریشبش تعریف میکند..عقب عقب میرود و عادت دارد دستانش را مثل چرخ و فلك در هوا تکان دهد...

زیبا بود واقعا زیبا بود و من به هر مردي که او را میدید حق میدادم که دو ستش داشته باشد..از مرد پنجاه ساله اي میگفت که براي ازدواج با او حاضر بود تمام ثروتش را به نامش بزند اما..دل او چیز دیگري میخواست!

مثل من که دلم مردي را طلب ميکرد که خيلي از من دور بود..که خيلي براي من زياد بود! هم از جغرافياي احوالم هم از تاريخ زندگيم دور بود..خيلي دور!

من عاشـقش بودم و او دوسـتم داشـت اما نه به اندازه کافي! نه به اندازه اي که چشم رو همه چيز ببندد و مرا به يك مشت قانون و اعتقاد ترجيح دهد..

اما..اما..اما اينکه او به اندازه من دوستم ندارد دليل نميشود که هرروز عاشقتر نباشم و يا فراموشش کنم!

اگر اينجايم و اگر دارم براي خودم تلاش ميکنم نيمي به انگيزه اوسـت..از يادم نرفته که او از ادمهايي که جنم دارند و پيشـرفت ميکنند خوشـش مياید! اگر ميفهميد در سم تمام شده، حالا يك پر ستار هستم که خيلي خوب ياد گرفته مهربان باشـد و لبخند بزند، به ادمها کمك ميکنم و ادمها دوسـتم دارند..اگر اينهمه تغيير را ميديد هنوزم مرا غير قابل بخشش ميافت؟ قبل از امدنم به اينجا روز اخر رفتم دم خانه...سـاعتها ايسـتادم و فقط از دور براي اخرين بار ديدمش..نميداني چقدر ديدنش از دور لذتبخش است..وقتي حواسش نيست، وقتي تورا نميبيند و با غرض و مرض نگاهت نميکند...

وقتی ميروي برای اخرين بار ببينيش انقدر بهت فشار مياید و از درون ميجوشی که ۱۰ سال پير

wWw.Roman4u.iR

ميشوي! تک تک سلول هايت ميگويند بمان ولی مغز ميگويد بايد رفت.

و من براي اولين بار..باور کن براي نخستين بار به مغزم گوش کردم! و از روزي که از گيت عبور کردم و به اين کشور پا گذاشتم ،احساسم براي ادمها رفت ان عقب عقب ها و فهميدم که راه بقايم همين است! فهميده بودم فقط خيلي دير فهميده بودم!

اصرار بي حد اميلي را رد ميکنم، دلم ميهماني نميخواست، دلم ر*ق*ص و اواز نميخوا ست، فقط دلم ميخوا ست بروم خانه..پيراهن ابيم را بپو شم، روبه روي پنجره بنشينم و کتاب بخوانم و خودم را بگذارم جاي ان شخصيت خوشبخت زن و فکر کنم اميرعلي هم همينقدر مرا ميخواست و حداقل در رويا ما کنارهم خوشبختيم.

اگر ميخواستم خدايي کنم و به هرادمي يك صفت ويژه بدهم به مادرم عفت به رامين لبخند و به خودم فقط کمي از تو را ميدادم!

و اما به خودت بخشش را، شايد مرا ميبخشيدي، شايد!

به محض ر سيدنم لبتاب را باز ميکنم و تماس تصويري را فعال...انلاين بود و لبتاب را گذاشته روي شکمش و دنبال خودم ميگردد...دارم دکمه هاي پيراهنم

را ميبندم..سيبي برميدارم و همانطور كه با دندان نگهش ميدارم مينشينم لبتاب را ميگذارم روي پايم و نگاهش ميكنم! رامين عزيزم، چشـــمانش قرمز بود و موهايش ژوليده...سيب ميخوردم و جواب نگاه پر لبخندش رابا نگاه ميدادم!

-امروزم خوبي؟

پلك روي هم ميگذارم:

-تعداد روزايي كه خوبي خيلي داره زياد ميشه، من خيلي خوشحالما..

-نمياي پيشم؟

-تو كه ديگه تمومي..تو چرا نمياي؟

-نميدونم!

-خانوم پرستار من!

لبخند ميزنم...

-باز تنهايي...با كسي نيستي؟

wWw.Roman4u.iR

چندبار موهایش را عقب جلو میکند:

-باز تو مسائلي که به تو ربطي نداره دخالت کردي؟

-رامین..

-نه با کي مثلا!

شانه بالا میاندازم:

-مثلا طناز..

میخندد بلند و صدادار:

-هنوز یادته اونو؟ بابا تو عجب خري هستي...دوسال پیش نامزد کرد تموم شد رفت..

-از بس بي عرضه اي.

-تو چي؟ اونجا كسي رو بدبخت نكردي؟

لبخند كجي ميزنم و دو دستم را روي سرم ميگذارم و به ديوار تكيه ميدهم:

-يك هفته پيش دقيقا همين سوالو پرسيدي اما بايد بگم حتي فكرشم نكن كه ذره اي عشقم بهش كم شده باشه!! هيچكسي جاشو نميگيره و من با همه چيز منطقي برخورد كردم جز اين! جز امير..

فقط سر تكان ميدهد و ميگويد:

-از المیرا خبر نداري؟

-هفته پيش باهم حرف زديم!

-از امير چيزي نميگه؟

-نه ولي من دلم ميخواد تو بگي!

-چي بگم؟

wWw.Roman4u.iR

- چي کار مي کنه، حالش چطوره؟ از کار و بارش از....از زندگي احساسيش...همه چي!

-تو همه چيرو نميخواي همون اخري مد نظرته..

-حالا هرچي!

-جديدا رفته تو نخ فروش خونه...ميگه نميتونه اونجا زندگي کنه! يکمم ديوونه شده! ولي واقعا هيچ چيز جديد درباره امير وجود نداره، همونه دست نخورده!

منظورش از ديوانه را نفهميدم اما گفتم:

-اميدوارم دلشم دست نخورده باشه!!

-سيبم بعد يه مدت کرم ميافته اين که دله ادميزاده!

-برعکس حرف ميزني.

-توام که خودتو معطل اين ديوانه کردي..ببينم باهم هماهنگ نکردين؟؟ اينا نقشه نيست؟

باز میخندم اما در دلم اشوبیست...لبخندش نم نم میریزد و زمزمه میکند:

-برا من که دیگه نخند رایحه...

-نمیخواستم بهش اسیب بزنم! چرا اینجوري شد؟

-امیرم ضعیف بود،خیلي!

بغضم را قورت میدهم:

-فقط میخوام یه بار دیگه ببینمش، واقعا فقط همینو میخوام!

-اونموقعي ام که ایران بودي هر بار اخرین بار بود، اما دل عاشـــق که اینچیزا سرش نمیشه..دیدنش مثه خواب دم صبحه...هي میگي فقط پنج دقیقه دیگه، هي میگي فقط یه بار دیگه!

لبخند میزنم و او میگوید:

-امیرو ولش کن، از کارت بگو! میتوني با ادمها ارتباط برقرار کني؟

wWw.Roman4u.iR

-مگه هیولام؟

-نه خوب میخوام ببینم میتوني مثه این خانوم پر ستار بخش ما از اون لبخندای سحر امیز بزني و قربون صدقه مریضا بري؟

-لبخند سحرامیز میزنه؟ پس قطعا دندوناش لمینیته!

میخندد و من جدیتر میگویم:

-لازم نیست برقرار کنم.

-براي اینکه بتوني حالشونو خوب کني باید با روحشون ارتباط بگیري..

-همش چر نده، من میرم به ا تاقشون ،چکشون میکنم، سرمشو، حالشو...علائمو با مریضي تطبیق میدم، یا میمیرن یا خوب میشن و میرن

و بسلامت!

-تو خداشوني، باید مهربونتر باشي!

-خداها مهربونن؟

-بیخیال! من دلم برات تنگ شده...زودتر تمومش کن برگرد!

-اونجا کسي منتظرم نیست، هیچ کسي علاقه اي به دیدن من نداره!

-من هویجم؟

-فقط تویي..

-و این کمه؟

-نه ولي تو میتوني بیاي اینجا و همدیگرو ببینیم!

-دلت براي اینجا تنگ نشده واقعا؟

-معلومه که تنگ شده.ولي...

-ولي نداره! سریعتر جمع جورکن خودتو...

-ببینم روزا چجوري پیش میره حالا...

wWw.Roman4u.iR

-هنوزم ميري شيريني فروشي؟

-سه روزه نه!

يك ســالي ميشــد به طور پاره وقت در شــيريني فروشــي نزديك خانه ام كار ميكردم...اول كارهاي خدماتي ميكردم...و حالا صندوق دار بي انضباط! فقط روزهايي كه بيمارستان نميرفتم و نبايد در خانه ميماندم! صاحب مغازه دوست اميلي بود و به هر ساز نا كوك من مير*ق* صيد...چون قول يك شب شام با اميلي را به او داده بودم! بعد از يكســال كه درخواســتش را رد كرد هنوز ناااميد نشــده بود!غربي ها بي وفاهســتند، بي احســاس اند و زود همه چيز را فراموش ميكنند..با اينهمه يكســال اســت دنبال او ميدود و امير كه مرا تمام و كمال در مشــت داشــت اينطور رهايم كرد! بعضــي چيزها ربطي به ســرزمين و جغرافيا نداشت...شايد من انقدرها كه بايد براي نگهداشتن او جذاب نبودم!

-بيرونت كردن؟

-نخير!!

-باز موجي شدي؟

-نه ولي با اين حرفات موجيم ميكني!

چند لحظه نگاهم ميكند و نفس عميقي ميكشد و زير چشمان سرخ و بيمارش را فشار ميدهد:

-بابا بيمارستانه.

-چش شده؟

-سكته كرد!!

ابرو بالا ميندازم:

-انقدر ســكته كرده كه اين يكيم مثه ســر ماخوردگيه براش..اينم عاقبت ادم خودخواه!

-به چند سال پيشت فك كني ميبيني چيزي از باباي من كم نداشتي!

-اره..به قول تو ادماي زيادي رو بدبخت كردم.

wWw.Roman4u.iR

-منم تو زندگیم خیلی اشتباه کردم خیلی به خودم لطمه زدم ولی نذاشتم ندونم کاری من باعث زحمت بقیه بشه. تقاصشو خودم دادم...

-دو باره داري ســـر اين دملو باز ميكني؟ ولي بدون اين چركا ديگه منو ازرده نميكنه!!! همه چيز برام تموم شده..تو بيخودي همش نزن.

-من که از خدامه..

گازي به سيبم ميزنم!

-بيا..

دهانم از جنبش میایستد،چشم تنگ میکنم و همانطور که سیب را کنار دهانم نگهمیدارم میگویم:

-تو چت شـــده؟ يك ماهه همش ســـاز برگشـــت ميزني!!! تا الان كه همه چيز ميزون بود چي شده؟

-چيزي نشده فقط..

خم میشوم جلو:

-فقط چي؟

-شاید بابا...چیزیش بشه!

-...

-فقط نمیخوام تنها باشم تو اون شرایط...

-مطمئني فقط همینه؟

چند لحظه به چشمان مشکوکم خیره میشود و زمزمه میکند:

-نه!

کلافه موهایم را پشت گوش میزنم و لبتاب را از روي پایم زمین میگذارم:

-چته رامین! حرف بزن...ماهان کاري کرده؟ اذیتت میکنه؟

-نه بابا اون بیچاره که کاري نداره!

wWw.Roman4u.iR

-د جون بکن..

-هيچي بابا..يه چرتي گفتم!

-امکان نداره..رامين چرا اينجوري ميکني؟

عصبي ميشود:

-به پير به پيغمبر هيچ قضـــيه اي نيســـت..دل من برات تنگ شـــده..همش بهانست!

-باور نميکنم..

-به باور تو نياز ندارم!

نميدانم با چي بازي بازي ميکرد من هم به ســـر پايينش نگاه ميکنم و ســـاکت ميمانم! طاقت نمياورم:

-اين کارو ميکني برگردم؟

-من كاري نميكنم اما ميگم برگرد..

-اوكي

-اوكي يعني چي؟

-يعني قبول ميكنم اينقدر مزخرف حرف بزني..خدافظ

و بي حرف ديگري لبتاب را ميبندم...چند نفس عميق ميكشـــم...بايد به خودم مسلط ميشدم..اما دلم..اما دلم..

چيزي شـــده بود كه اينطور نگاهم نميكرد و انقدر نامطين بود!! كاش دهان لعنتي اش را باز ميكرد! همش به خاطر پدرش بود؟ باور نميكردم..كاش ميمرد و رامين..نه نه! نبايد ديگر ارزوي مرگ هيچ ادمي را ميكردم...

بايد يادم بماند با شكستن پاي ديگران راه رفتن من بهتر نخواهد شد..بايد يادم ميماند....

قانون چهل و سوم:

wWw.Roman4u.iR

وقتی دلت داره از جاش کنده میشــه، وقتی آشــوبی، وقتی احســاســات دارن خفه‌ت می‌کنند به عقل و منطقت پناه ببر؛ شاید درمان قطعی نباشه اما التیامه

امروز غذا گوش دادم. فیلم خوردم. روی مبل دویدم. رختهارا اب دادم و گلهارا در ماشــین رختشــویي انداختم! اما همش حواســم به یك "نه" بود..به رامین به حرفهایش!

یك هفته گذشــته و رامین خودش را گم و گور کرده تا در دســترســم نباشــد..نمیدانم دقیقا دارد چه غلطي میکند اما لحظه اي نیســت که فکرم مشغولش نباشد! کسي مرده بود؟ دیشب با المیرا صحبت کردم، چیزي از امیر نگفت و من خجالت میکشــیدم بپرســم .حالش خوب بود و فهمیدم هواي طرف انها کاملا افتابیست! از مژده میگفت و اینکه دلش بچه دیگري میخواهد! از منِ پر از اشتباه راهنمایي میخواست! باورت میشود؟ از من..

و من هم با انهمه عطوفت و مهرباني ذاتي ام که همه را دلســرد میکرد، گفتم "بچه‌دار شدن واقعا تصمیم شخصیه. نمی‌تونی به کسی بابتش اطمینان بدی یا برحذرش کنی."

و او خيلي احمق بود كه فكر ميكرد با رو ياي <دو بچه با همبازي شـــدن تنها نميمانند> اينده اش را تضـــمين ميكند، اما با اين كار كاخ بدبختيهايش را با دست خودش ميساخت..

"ما فقط صداى والدين راضى رو ميشنويم، پشيمونها كه حرف نميزنن"

چيزي نگفت و من حس كردم در دلش ميگويد <لعنت به ان زبان تندت>

اه خدايا اين جمله بندي هاي بيرحمانه را از من بگير! بدیِ زبان تيز اين اســت كه همه را از خودت دور ميكنى، خوبيش هم اين اســت كه همه را از خودت دور ميكني! و من براي اينكه اينهمه ســرد و نااميد كننده نباشــم و به قول اميلي مطبوع بنظر برسم ، خنديدمو گفتم " اي گل بگيرن اون دلو كه اولش با اشتياق ميخواد بعد اومدنش به غلط كردن مينداز تت"

خنديد! دلم براي خنده هايش تنگ شــده بود، و براي امير..و براي نگاهش و دســتانش..اما چيزي از تو را داشــتم كه خيلي مهم بود...خاطرات! هيچ چيز نميمانَد جز خاطره..كه انهم اگر نميمانْد معلوم نبود حالمان بهتر بود يا بدتر.

ميداني؟ خاطرات مثل نمك اند وقتي هســتند زندگي دلچســب تر اســت اما وقتي زيادي از حد باشند سم اند...سم!

wWw.Roman4u.iR

و به قول ماهان ،من سم خودم را انتخاب کرده بودم ، انهم تويي...

روبه روي درياچه مصنوعي نشسته ايم! اميلي از پسري ميگويد که همه فکرش را درگير کرده، به نظر عالم و ادم احمقانست اما من ميگويم عاشقانست..فقط عاشقانه!

پسرك هشت سال از او کوچکتر است و در کتابخانه اصلي شهر کتابدار! صبحها از لاي افکارش بيدار ميشود به کتابخانه ميرود و تا شب بين ورق ورق افکار ادمهاي ديگر هيچ کار مفيدي جز چيدمان انها بر ا ساس مو ضوع ، الفبا و نويسنده ندارد! به همين سادگي..

ميگفت از پا عاشق شده! احمقانست اما اول عاشق ساق پاي اميلي شد، وقتي هرروز يك جفت کفش ابي با ان پاهاي سفيد و براق از پشت يك ديوار پاراوان مانند و کشويي ميامد، سه قدم به راست، صندلي را عقب ميکشيد و مينشست تا دقيقا ساعت پنج غروب، ماشين مخصوص ميامد دنبالش!

بعد از پاها عاشق کله اميلي شد..نکه قيافه اش را ديده باشد نه..ليست کتابهايي که ميخواند را دراورد...او قبل از اينکه اميلي را ببيند عاشقش شده بود!

ميداني انها در يك دنياي فوق مدرن يك زندگي فوق سـنتي راه انداختند با ديوانه بازي هاي مخصوص خودشان!!

نامه كاغذي مينوشتند، يك ماشين تحرير روي ميزشان گذاشته بودند، سيگار برگ ميكشيدند و اخر هفته ها با يك سبد اغذيه به گندمزار خارج شهر ميرفتند!

انها هم اينطور عاشـقي ميكردند، قديمي، نوسـتالژيك، مخفي و شـايد پر از عقده! عقده چيزهايي كه ندارند مثل من كه امير را...

عشـق زياد اسـت اما بايد ببيني كدامش تورا ادم بهتري ميكند و با سـر بدوي دنبال همان!

كتابدار با ان كله اي كه از هزار كيلو متري بوي قرمه سبزي ميداد حال اميلي را خوب كرده بود، خوبتر كرده بود...چرا بايد خرابش ميكرد؟

و من امير را ميپرستيدم، چرا او خرابش كرد؟

در واقع چرا خرابكاري هاي مرا با ملات و سـيمان و اندكي ببخشـش سـرهم نكرد؟ لعنت بهش اگر ميتوانست و نكرد..لعنت!

ميزند به شانه ام:

wWw.Roman4u.iR

-کجايي؟

دست میزنم زیر ب*غ*لم و سرم را به نیمکت تکیه میدهم:

-همینجا اما روحم....

-چرا نميري؟

-کجا؟

-همونجايي که روحت هست.

-دیگه تحمل ندارم! اگر برم، دوباره ببینمش و همه چیزي که تو این چندســال ساختم اوار بشه چیکار کنم؟ واقعا جون ندارم..

-سرطاني شدي!

و میخندد..راســت میگفت فکر میکنم ســلول هاي دوســت داشــتن تو سرطانیست..اینطور که بي مهابا تکثیر میشوند و بي اجازه و پر از درد تمام مرا

فتح میکنند...عزیزم ارامتر! من خیلي وقت است در این جنگ پرچم سفیدم را بالا گرفته ام!

-رایحه! تو همه چیزو رد کردي،بیا این ادمو براي خودت حل کن! یکبارم که شده براي همیشه...

فقط ســر تکان میدهم ا ما او نمیدا ند بین حل کردن و رد کردن یك دنیا فاصلست...دستم را میگیرد:

-اخرین باري که دیدیش واست ارزوي خوشبختي نکرد؟

نیشخند میزنم و او دستم را فشار میدهد:

-اگر نکرد ن شونه خوبیه! وقتي وا ست ارزوي خو شبختي میکنه دقیقا همونجا باختي...اما نکرد، دلش نمیومد با کس دیگه باشي و اونم خوشبخت!

به افکارش میخندم...

-به من نخند به خودت بخند که ازش فرار میکني!

دقیقا کاري که من داشتم میکردم همین ب

wWw.Roman4u.iR

ود فرار!

-نكنه تو خودت اصلا تمومش كردي؟

-چرا بايد اينكارو كرده باشم؟

شانه بالا ميياندازد:

-چه ميدونم! خيلی وقتا ما خودمون رابطه رو تموم ميكنيم صـــرفاً برای اينكه ابتكار عمل رو از طرف بگيريم و اونی كه كات ميكنه خودمون باشـــيم نه اون. مريضيم.

ميخندم، اما ديگر مريض نيستم!

-لازم نيســـت همه زندگيتو ببري! يه چمدون كوچيك و جمع جور جمع كن! كليدتو بذار زير گلدون، من گلهاي زشتتو اب ميدم!

-نميتونم..

-برو برادرتو ببین و اگر اوضاع وخیم بود زود برگرد!

-تو به چي ميگي وخيم؟ من به ديدنش ميگم وخامت...من ميترســم دوباره ببينمش، اون منو نبينه و اون درد قديمي نخواســتن بپيچه تو همه جونم و باز چهارســال ديگه صــرف ســاختن خودم بكنم! من مثل هميشــه با همون خودخواهي ذاتي بيشــتر از هرچيزي نگران خودمم..و اون... كه..نم يدونم خدايايِ من!

دستي به پيشاني ام ميكشم:

-ببين منو...

برميگردم سمتش:

-من نميدونم چه اتفاقي قراره بيافته برات..اما ميدونم تو خيلي عوض شــدي، خيلي ز ياد! انقدر كه اين دخترو نميتونم با روزاي اول ورودش به دانشــكده مقايســه كنم! پس قطعا در مقابل اون هم همه چيز كه نه اما چيزهايي عوض شــده! با نشــســتن اينجا و ناله كردن چيزي تغيير نميكنه بايد باهاش روبه رو بشي..

wWw.Roman4u.iR

راســت میگفت عوض شــده بودم، دیروز بچه‌ی پنج ســاله اي را دیدم که روي تخت تزریقاتی خوابیده و شلوارش را هم کشیده بود پایین و منتظر دکتر بود تا بیاید آمپولش را بزند، به نظرم در ان لحظه غمگین ترین عنصر هستی محسوب میشــد...اما ان روزها رایحه اي که زانویش را ب*غ*ل کرده و گریه کنان روي مبل مچاله شده و تو را ندارد انتهاي غمم بود...به همین شفافي..

-چرا اصلا باید حلش کنم؟

عصبي میشود، از ان اتفاقهاي نادر:

-چرا؟ چون شاید اون سر دنیا اون ازدواج کنه خانواده تشکیل بده اصلا تورو یادشــم نیاد بعد اینجا تو با یه پیراهن و دســتبند تارك شــدي و همه ادمارو پس میزني؟ نمیدونم شاید تو فرهنگ شما این نشانه وفاداریه اما من میگم این یه جور خودکشــیه، تدریجي و اروم! تو داري فرصــت زندگي کردنو از خودت میگیري...به اون وفاداري اما به خودت خیانت میکني!

میدوني چندتا کیس مناســبو الکي و بي دلیل پروندي فقط به خاطر ادمي که معلوم نیست در چه حاله و ایا در فکرت هست یا نه؟ یا بندازش دور یا نگهش دار نه خاطراتشو..خودشو..براي همیشه!

اميلي از همان راه دور از اميرعلي خوشش نميامد...ميگفت ادم ظالميست كه تورا به اين روز انداخته، اما اينبار حرفهايش بوي غرض نميداد و از سر كينه از امير نبود!

-اصلا شايد نبينمش...

-مگه نميگي دوست برادرته و باهم در ارتباطن؟

-چرا اما براي اون پيچوندن و نديدن من خيلي راحته.

لب روي هم ميفشارد:

-بيرحم.

-ديگه نميخوام خودمو كوچيك كنم!

پايش را ميكوبد زمين:

-همينه...منم همينو ميگم افرين..برو! فقط با نگاهت صداش كن، اگر شنيد كه بايد جوابتو بده..اگر نه كه كره..كر!

wWw.Roman4u.iR

بعد از امدن به اینجا زندگیم خالي خالي بود...مثل بیاباني بي اب و علف، بي سکنه، بدون امکانات اولیه! امیلي اولین کسي بود که امد و خانه اش را درون من ساخت! وقتي امدم و دورم را دیدم که انقدر خلوت است فکر کردم امیر علي مگر چند نفر بود که وقتي رفت زندگیم اینطور خالي شد؟ نمیدانم شاید هم من رفتم..چه اهمیتي دارد دیگر؟ مهم رفتن است که مثل یك ماه گرفتگي بدچهره روي پوست سفید، بین ما افتاده بود!

به خانه رفتم، لبتاب را باز کردم و رامین که بازهم انلاین نبود..درش را محکم بستم و بجایش در کمد را باز کردم و هرچه لباس بود ریختم بیرون...

میخواستم از دنیاي مدرنم بزنم بیرون...عشقهاي نوستالژیك، انتخابهاي احمقانه، خوشبختي هاي بیمزه...

قانون چهل و چهارم:

زندگي لعنتي یك سیگار لاي انگشتش گرفته، صورتش را با چاقو خط خطي کرده و پر اخم سر کوچه نشسته تا رد میشوي برایت قلدري کند..اما اینبار تو برایش زیر پایي بگیر..

نشسته ام روي صندلي فلزي فرودگاه و به چمدان قرمز رنگم چشم دوختم و اجازه دادم هواپيما بي من بپرد! همين ا ست بايد بگذاري يکسري چيزها بپرند تا تو باز سقوط نکني...

انقدر ترسو بودم که شوق ديدار اوهم نميتوانست مرا متقاعد کند..تاکسي ميگيرم و به خانه برميگردم تا فکر کنم ببينم بايد چه غلطي بکنم..لبتاب را باز ميکنم..انلاين نبود همچنان

..بهش پيام ميدهم "من دارم برميگردم مگه همينو نميخواستي؟ در اون لبتاب کوفتيتو باز کن"

سين کرد اما جواب نداد بجايش بيست دقيقه بعد بالاخره انلاين شد... سرش داد ميزنم:

-تو غلط ميکني تو جون من خوره مينداز‌ي بعد ميري گم ميشي..

ميخندد..

-نخند لعنتي!

-حوصلتو نداشتم..

wWw.Roman4u.iR

ابرو میاندازم بالا و به دیوار تکیه میدهم:

-اِ؟ به همین اسونی؟

دستانش را از هم باز میکند و انگار که خستگي اش را درمیکند، ته خنده اي دارد چشمانش:

-از اینم اسونتر!

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم و به لباس تنم اشاره میکند:

-جایي داشتي میرفتي؟

نیشخند میزنم:

-اره داشتم میومدم پیشت...

به سرعت خودش را جمع و جور میکند و جدي نگاهم:

-شوخي ميكني؟

-من با تو شوخي ندارم!

-رايحه..

-ولي نتونستم و هواپيما پريد و من مثل مجسمه نشستم رو صندلي و به تابلوي پروازها نگاه كردم!

-تو غلط كردي...

-غلط كردم كه بليت گرفتم يا غلط كردم كه گذاشتم بليتم بي اعتبارشه؟

-غلط كردي كه براي اومدن شك كردي...

-اوهوم!

داد ميزند:

-زهرمار..اگر ميتوني كنار بياي با اين قضـــيه زودتر اينكارو بكن...وگرنا ديگه حوصله ناله هاي تو رو ندارم!

wWw.Roman4u.iR

سرم را بدست میگیرم و زمزمه میکنم:

-نمیتونم کنار بیام.

او که نمیفهمید کنار امدن با انچه هیچ وقت نداشتي خیلي اسانتر از کنار امدن با چیزیســت که از دســت دادي...اگر طعم داشــتنش زیر زبانم نمیرفت...اگر دلم براي دو باره دیدنش اینطور به رکوع و ســجود نمیافتاد کنار امدن راحتتر میشد! حالا کنار امدن یا...

کنار رفتن؟ مسئله این بود.

-رایحه..واقعا دیگه حوصــله بحث باهاتو ندارم..تا الان بیمارســتان بودم! بابام اصلا خوب نیست.

-یعني چي؟

-یعني با دستگاه زندس...

باور این که انهمه غرور و تکبر به واســطه چیزي جز خودش در این دنیا مانده باشد برایم سخت بود!

-زودتر بیا..اگه میتوني برو الان بلیت بگیر براي نزدیکترین پرواز.

-میمیره؟

چند لحظه نگاهم میکند:

-عملا مرده...

لب روي هم میفشارم..کاش تردید لعنتي را کنار میگذاشتم.

-خوشحالي؟

-واسه چي؟

دستي دور دهانش میکشد:

-هیچي..

wWw.Roman4u.iR

-براي اينكه داره ميميره؟ نه واقعا نه..ناراحتم نيستم! انقدر برام بي ارزش شده كه درموردش كاملا بي حس و خنثي ام!

-ببخشش..

-شايد اونم...صاف افتادم وسط عشقش!زندگي پسرشو خراب كردم و مجبور شد تحملم كنه..ير به ير شديم.

-همه اون كتكاي ناحقي كه خوردي..

-مگه كتك به حقم داريم؟

لبخند ميزند:

-اره..وقتي اينطور حرف ميزني، انقدر اروم...و اداي خانوماي تحصـــيلكردرو درمياري..گاهي اوقات حقته كتك بخوري!

-ادا؟ فكر ميكني الكي مدركمو گرفتم؟

سر تكان ميدهد و چند لحظه نگاهم ميكند و من ميگويم:

-اگر بیام و دو باره بریزم بهم...خودم پدرتو درمیارم! تو این خوره برگشـــتو انداختي به جونم.

-ما دیگه تو سني نیستیم که شکست بخوریم..

-بخار میشیم؟

میخندد:

-باباتو خیلي تباهي...

ناخداگاه میخندم و او میگوید:

-لودگي بسه...دفعه بعدي که باهم حرف میزنیم تو اینجایي..نه اون پشت!

-رامین به هیچ کسي نگو دارم میام.

منظورم از هیچ کس را خوب میفهمد.،سر تکان میدهد و ارتباط را قطع میکند! ازش ممنون بودم که برایم میخندید انهم در این شـــرایط و مرا میخنداند در همین شرایط.

wWw.Roman4u.iR

چمدانم را باز میکنم و همه انچیزهایي که چپانده بودم را تا شـده و مرتب از نو میچینم...پیراهنش را حتي!

اینبار قرار بود منظم و مرتب برگردم.زنگ زدم و از امیلي خواستم بار دیگر برایم بلیت تهیه کند! جیغ کشـید و داد زد که چرا هنوز اینجایي...و چه خوب که اصطلاحي مثل در گوش خر یاسین خواندن نمیدانست.

باید خودم را اماده میکردم...اینطور نمیشـد! میزنم بیرون، به مرکز خرید میروم براي رامین چیزي میخرم به عنوان سـوغاتي..براي المیرا پیراهن سـفید و ابي و مژده هم دو د ست لباس خانگي..و تو که...براي تو نمیشود خرید کرد تو فقط قابلیت پوشیدن لباسهاي خودت را داري!

هنوز امادگي نداشـتم اما اینهارا خریدم که مجبور شـوم برگردم! رامین و دیدن امیر و دلتنگي و همه اینهارا هم کنار بگذارم...سـوغاتي جدا بها نه خنده داریست.

کلي پیاده روي میکنم..لحظه دیدار تو را به خاطر میاورم! خیلي معمولي بهت سـلام میکردم و احوالت را میپرسـیدم یا نه بهتر بود از خجالت بمیرم و تورا نبینم؟

خدایا تصور ان لحظه هم مرا داغ میکرد...

به امیلي زنگ میزنم و او میگوید تا ده دقیقه دیگر خودش را میرســاند کنار دریاچه! وقتي میگوید ده دقیقه جدا ده دقیقه بعد میاید نه مثل من که میگویم فراموشت میکنم و فردا عاشقتر میشوم!!!

دستانم را میان دستانش میگیرد:

-نمیتونم درکت کنم و نمیتونم بفهمم براي چي انقدر میترســي! اما میفهمم چقدر سخته که تورو ا

ز یه سفر و یه پرواز منصرف کرده!

فقط میتونم بگم برو و اگر دیدي داره بد پیش میره فرار کن! دقیقا مثل یه ترســو فرار کن..گاهي اوقات بزدل بودن واقعا بد نیست!

-فکر میکني باید به المیرا خبر بدم؟

-نه! برو غافلگیرشون کن..

wWw.Roman4u.iR

زمزمه میکنم:

-امیدوارم اونا منو غافلگیر نکنن!

-اصلا همه به کنار برادرت منتظرته.

-گاهي اوقات اعتماد بنفسمو از د ست ميدم..وقتي نميتوني يه نفرو خوشحال كني همه انگيزتو از د ست ميدي ، حتي بعضي اوقات حس ا ضافه بودن بهت دست ميده..لعنت به اين شك..لعنت!

-تو هزاربار شكست خوردي!! اين ديگه نبايد بترسونتت..

-اره فقط ميترسم اينبار ديگه سراپا نشم.

-ميشـــي..بهت قول ميدم! تازه فوقش يك دل برميگردي.اين دنياي حد وســـط نفرت انگيزه..يا اره يا نه...

همه بها نه ها را دور ريختم ..د يدنش، دلتنگي، همراهي رامين، رســـا ندن سوغاتيها ..من بايد ميرفتم دنيايم را انتخاب ميكردم. دنياي نه و دنياي اره را...

اخر همان هفته شـــد و من داشـــتم ميرفتم براي انتخاب! امي بليط را دســـتم نميدهد تا لحظه اخر..با من به فرودگاه مياید، اگر ميشـد تا خود هواپيما ميامد و تا مطمئن شود فرار نميكنم..در اغوشم كشيد و خداحافظي نكرد، چون گفت يا برميگردم تا وســـايلم را ببرم يا همان چند تكه باقي مانده را براي هميشـــه با خودم مياورم.

كاش پايان اين روز شب نباشد، تو باشي!

قانون چهل و پنجم:

چمدانت را جمع كن و برو..يا دنيا لبخند ميزند يا اخم ميكند! از دنيايي كه با غم، لبخند ميزند بايد ترسيد..

لباس ســياهش را از زير اتو برميدارم..تكان نامحســوســي ميدهم روبه رويش ميگيرم:

-ببخش اينجور برگشتتو به گند كشيدم...

لبخند ميزنم و او پيراهن را تن ميكند...روبه رويش ميايســـتم يقه اش را مرتب ميكنم:

wWw.Roman4u.iR

-مگه دست تو بود؟ اینم پاقدم منه..

مچم را میگیرد و چند لحظه نگاهم میکند:

-ميخواي پرستار من باشي؟

-مگه قراره مريض بشي؟

-پدرمو از دست دادم نا سلامتي...

لبخندم را پنهان میکنم و میگویم:

-لباس مشکي خيلي بهت مياد!

-همه چي به من مياد..ولي مراقبت تو از من ، بهم بيشتر مياد!

شال مشکي ام را اتو میزنم..دستش را میگذارد روي دستم و حرکت اتو متوقف میشود:

-دلخور شدي نيومدم فرودگاه؟

-معلومه که نه..

-شدي!

میخندم:

-بادم خالي شد، اما دلخور ابدا...تو انقدر در حق من لطف کردي که ديگه به خودم اجازه نميدم به خاطر اين کسري هاي کوچيك توقع کنم!

-توقع کن..از من بيشتر از همه توقع داشته باش!

نگاهش ميکنم، ســر کج ميکنم، لبخند ميزنم اما حرف نه! در جواب محبت هايش چيزي نداشتم!

روبه روي اينه ميايستم و شال را روي سرم مرتب ميکنم..از سکه هاي کوچك و مسي که لب شال اويزان بود خوشم ميامد..از اينه نگاهش ميکنم. دست به سينه به ديوار تکيه داده بود!

-وقتي خوشبختي خوشگلتري!

wWw.Roman4u.iR

خنده ام میگیرد..امروز خیلي خنده ام میگرفت! رامین پدرش را از دســت داده و من نباید انقدر بخندم!

-توام وقتي عزادار میشي جذابتري..

واقعا گفتم، با ان پیراهن و شــلوار مشــکي و ته ریش و ظاهر اخمو براي عموم مردم...جذاب نبود؟

میاید دقیقا پشت سرم میایستد...یکي از سکه هاي شال را د ستش میگیرد و دست دیگرش در جیب شلوار جذبش..لبخند کجي داشت اما صدایش کاملا جدي بود:

-من عاشق اینم که ارزوي ادمارو براورده کنم..میدونستي؟

-اره چون تو یه سوپرهیرویي!

-نه چون هیچ وقت کسي به فکر ارزوهاي من نبوده، دو ست دارم حداقل بقیه بهش برسن!

-من ارزويي ندارم، اما چون تو دوست داري چيزي به ادما ببخشي و مهربوني كني ميتونم ارزو كنم!

-بجز امير..

لبخند ميزنم:

-عزيزم وقتي از دست دادن عادت ميشه، بدست اوردن ادما ارزو نيست...من ارزوي خودشو دارم اما ديگه از تلاشِ رسيدن نااميدم.

...-

-خودت چي؟ ارزوي تو؟ بگو من برات براوردش كنم..

لبه شال را ميياندازد و از همان اينه قدي كوفتي نگاهم ميكند:

-تو تنها آرزوی منی که دیگه پتانسیل تبدیل شدن به واقعیت رو نداری.

فقط نگاهش ميكنم و او كه لبخند بيخودي ميزند،.د ستي روي لبش ميكشد و ميزند روي شانه ام همانطور كه ميرود بيرون از اتاق ميگويد:

wWw.Roman4u.iR

-اگر اذيت ميشي لازم نيست براي خاکسپاري بياي...

و در را ميبندد، گاهي اوقات چقدر ب*غ*ل کردني و مظلوم ميشـــد.لعنت به من که اينهمه بيرحم بودم!

خاکسپاري اذيتم نميکرد اما ديدن دوست او در خاکسپاري شايد!

ترجيح ميدهم در خانه بمانم و بر کار خدماتي ها مديريت کنم.

اگر بگويم بيش از صـــد، صـــد و بيســـت ميليون تاج گل اورده بودند اغراق نکردم..که چه کار بيهوده اي ميامد!

ديدن صابر از پشت پنجره همه وجودم را متلاشي کرد! اما من سعي کردم تکه هايم را جمع کنم و بهم بچسبانم...اينطور که بنظر ميامد داشت ميرفت! اصلا نميدانم چرا امد و چطور...

ابي به صـــورتم ميزنم... کاش ديگر نبينمش..حتي از دور! اين ادم مرا از يقه ميگرفت ميکوبيد وسط جهنم گذشته..ازش ميترسيدم!

رامين بجاي تالار همين عمارت در اندشت را انتخاب كرد..ميز و صندلي هاي چهار الي پنج تايي...و من فكر كردم ميشـود در اين خانه دو مراسـم ازدواج و عزا باهم گرفت و صدا به صدا نرسد.

نميدانم انهمه ا شياء قيمتي و چند د ست مبلمان سلطنتي را كجا جا دادند بي زخمي شدن!؟

وقتي برگشـتم كسـي در فرودگاه منتظرم نبود. برعكس همه تصـورم رامين كارهاي مهمتري داشت..مستقيما از فرودگاه به بيمارستان رفتم و برايش اغوش شدم! ميدانستم از دست دادن چه شكلي بود براي هيچ كس نميخواستمش..

روبه رويم مصـادف بود با لبخند، پشـت رويم پر از پچ پچ...برايم اهميت نداشت، بگذار هرچه ميخواهند بگويند، من اتفاقي هستم كه افتادم.

كم كم خانه شـلوغ ميشـود، گروه گروه از گورسـتان برميگردند و رامين انطور تميزو جنتلمن رفته اينجور خاكي و بهم ريخته برگشته..

صدايش ميكنم...چشمانش قرمز بود!

-چقدر خاكي شـدي! يه پيراهن ديگم برات اتو كرده گذاشـتم..برو عوض كن..شلوارتم خيلي خاكيه...

wWw.Roman4u.iR

چند لحظه نگاهم میکند، منتظر چه بود؟

-میشنوي رامین؟

-اره الان میرم..

ادمها دور میزهاي گرد شيري نشسته بودند...صداي قران ميامد و من اضطراب داشتم. کم کم صدا قطع میشود، و رامین میخواهد که سریعتر پذیرایي را شروع کنند!نگاهم همه جا بود و لحظه اي ارام و قرار نداشت. دست من نیست که هر لحظه در پي نشاني از توام...دوستت دارم و این گ*ن*ا*ه من نیست، دریا هرگز به خاطر غرق کردن ماهي ها در خودش از کسي معذرت نمیخواهد...

به سمت اشپزخانه میروم..بیهوده به دست خدمه ها نگاه میکنم..

-رایحه جان!

رامین بود:

-چرا اینجایي؟

کنارش میایستم..دستم را میاندازد زیر بازویش:

-من باید پرستارت بشم حالا..

لبخند میزنم و سر که بلند میکنم

...کاش بلند نمیکردم...

به امي گفتم کاش سورپرایزم نکنند؟ حالا خود امیر ان کار را با من کرد....

نشسته بود کنار دختر محجبه..المیرا کنار امیر و مژده ب*غ*ل او!

مرا میبیني..درخت هم با باد تکان میخورد امیر در این لحظه نه. خنده روي لبش مرد و جسم کوچك مژده تنها موجود متحرك ان میز به حساب میامد!

المیرا به خودش که میاید بسرعت باد میاید سمتم بي حرف در اغوشم میکشد و محکم میفشاردم! صدایش را نمیشنیدم فقط از پس شانه هایش به چشمهاي او نگاه میکردم! خدایا دلم برایش تنگ نه..بسته شده بود براي همیشه!

حالا که دیدمش فهمیدم بیش از انچه تصور میکردم دلم هوایش را داشته.

wWw.Roman4u.iR

ب*و*سه ام یادش بود؟ اخرین تصویر مرا...

من که یادم بود، همه تصـــویر از اورا..اولین باري که دیدمش..لبخند داشـــت مهربان بود، دسـتان بزرگش خورد به چشـمم و فکرش را هم نمیکردم او همان کسي باشد که قرار است بارها برایش بمیرم.

المیرا صـــورتم را غرق ب*و*ســه میکند نمیدانســتم به تو نگاه کنم یا به دختر ب*غ*ل دستیت یا به الي..سعي میکنم لبخند بزنم و خودم را نبازم:

-تسلیت میگم قربونت برم..

-ممنونم...

-رایحه لعنتي! همیشه همیني..چرا نگفتي که میاي؟

رامین میرود پیش امیر و من همه وجودم را به بردگي میگیرم تا نگاهت نکند:

-خیلي یهویي شد! به خاطر رامین اومدم...

بغض میکند:

-فقط داداشت نامرد؟ دلم برات تنگ شده، نميتوني بفهمي چقدر!

بازویش را میفشارم:

-منم همينطور عزيزم..تو تنهايي تازه ادم قدر بعضـــي ادمارو ميدونه..تو از همون بعضيا بودي!

-تو كه رفتي يه سكوت عذاب اور و عجيبي زندگي مارو گرفت!

لبخند کجي میزنم:

-عزيزم برو نهار از دهن ميافته كلي وقت هست براي اين حرفا...

دستم را میکشد:

-پس بيا پيشم!

wWw.Roman4u.iR

فر صته نه ندا شتم و یا شاید از خودم گرفتم..که روبه رویت باید ستم تو انطور هول بشـوي مژده را بي تعادل ب*غ*ل كني و برايم بلند شـوي..دختر هم بلند ميشود..الميرا دستش را ميزند به شانه ام:

-ايشـــون غزال، نامزد امير! غزال جان رايحه يكي از عزيزترين دوســـتان ما هستن...پدر ايشون بودن اقاي بشارت!

نامزد امير...داشـتم ميشـكسـتم..داشـتم ترك ميخوردم..اين تنگ داشـت ترك ميخورد اما به اب نياز داشـــتم براي زندگي! پس لبخند زدم و خودم را محكم و نفوذ ناپذير نشان دادم:

-مبارك باشه! خوشبخت بشين...

دختر تشـــكر ميكند...و من بي حرف ديگري از پله ها بالا ميروم و خودم را پرت ميكنم به اتاق رامين! پس اين بود ترديد نگاه رامين...پس اين طوفان بود!

الميرا كه ميدانست من ميميرم چرا مرا كشيد و برد و اينطور با شناساندن دختر مرا از كمر قطع كرد؟

روي تخت مينشـينم! چنان شـوكه بودم كه نه ميتوانسـتم گريه كنم نه داد بزنم! جيغ بكشم! هيچي هيچ...

همانطور كه باد رخت ها را از بند ميبرد،اين ضـربه هم چنان بود كه درون من تكه تكه داشت كنده ميشد.

خدايا چرا تمام زندگيم درگير ادمهايي هسـتم كه مال من نيسـتند و نميتوانند باشند؟ ميفهمي چه ميگويم؟ اين خيلي دردناك است..

لاي در باز ميشود و رامين گردن ميكشد! صورتم اشفته و قرمز بود..منتظر اين وضعيت بود، مطمينم...

-رديفي؟

ناخداگاه لبخند مزخرفي ميزنم:

-عاليم...

دستش را دراز ميكند از بين در:

-پس بيا بريم پايين!

wWw.Roman4u.iR

-تعقیبم میکني؟

-هرکدوم از ما وظایفي داریم..

چند لحظه بیشتر این پوسته خونسرد نمیماند...شانه افتاده زمزمه میکنم:

-تو که میدونستي...چرا مجبورم کردي برگردم؟

داخل میاید..در را میبندد و بهش تکیه میدهد دستش را باز میکند:

-بیا ب*غ*لم ببینم چت شده!

لبم میلرزد:

-چم نشده..تو چرا خواستي بیام؟ که با غزالش روبه رو بشم؟

-چون همه چي داره خراب میشـــه..و اون دختره بین لجاجت شـــما دوتا گیر کرده!

-من چه كاري از دستم برمياد؟ و اون دختر چه ربطي داره؟

-امير دوسش نداره..

اب دهانم را قورت ميدهم:

-ديگه همه چيز تموم شده..نامزد كردن! من اگر خودم تو اون شرايط بودم قطعا امير ديگه به خودش اجازه نميداد حتي نگاهم كنه...

-مزخرفه، سرجمع چهار روزم نيست صيغه كردن! بخدا دوسش نداره..دختره بچس..خيلي بچس!

-تو عجيبترين ادمي هستي كه ميشنا سم.يه روز ميگي فراموشش كن، يه روز وسايل ديدار فراهم ميكني..من تورو نميفهمم.

-وقتي ميگم تو اين روز فراموش كن قطعا در اون صلاحه كه نباشه و اگر ميگم امروز برگرد و از اين گندي كه داره به زندگيش ميزنه جلوگيري كن قطعا امروز اين راه بهتره...تو عشق هيچ روزي مثل هم نيست و براي هر دقيقه بايد نسخه جديد بپيچي.

-نميخوام زندگي جديدشم از هم بپاشم..

wWw.Roman4u.iR

-زندگي جديدي وجود نداره، از اين زندگي احمقانه اي که داره شـــکل ميگيره جلوگيري کن.

_تو درباره احساس مادوتابهم همين نظرو داشتي، احمقانه!

-هرچيزي به زمان خودش!

انگشت اشاره را به ارامي ميزنم تخت سينه اش:

-عزيزم الان ديگه زماني نيست که افسار زندگيمو بدم دست بقيه! بسه هرچي به پاش افتادم، بسه هرچي براش تلاش کردم! اگر نميخوادش پس چرا عين بي عرضـه ها گرفتش و اگر غير از اين دخترو، که دسـت از اين بزدل بازيا برداره و بره دنبال اوني که دلش ميگه...نه انتخاباي خواهرش، نه حرف مردم

! ديگه نميخوام ادم بده داستان من باشم...

در را باز ميکنم و زودتر از او بيرون ميروم..در دلم اشـــوبي به پا بود...لحظه د يدارش..دلم در يا چه اي بود ارام پر از پر نده..افتابي و دلپذير..مثل اينکه

سـنگي را بياندازي درش...پرنده ها پر زدند ازم، و اب متلاطم شـد...ديدن او همين كار را با درياي ابي دلم كرد...

به خلوترين قسمت سالن پناه ميبرم، تقريبا خالي از ادم بود پشت ستون روي صـندلي قرمز رنگ مينشـينم و فقط مينشـينم..واقعا هيچ كاري نداشـتم ديگر! اينجا همان نقطه فرارم نبود؟ امي گفت فرار كن، عين بزدل ها! الان نبايد فرار ميكردم؟

-امير چرا اومدي اينجا؟

قلبم ميريزد..از ترس خودم را كاملا ميكشـم پشـت سـتون..كاش كمي حرف ميزد، دلم براي صدايش پر ميكشيد.

-هيچي برو، ميام الان!

-در رابطه با اون دخترس؟

-بس كن..

-چرا اينجوري ميكني؟ چرا حرف نميزني؟ دوسش داري هنوز؟ اره؟

wWw.Roman4u.iR

صدایش میرود بالا:

-به تو ربطي نداره.

بددهن شده بود؟ شده بود!

-فکر میکني مثه کبك ســرمو کردم تو برفو نمیفهمم؟ دیدم عکســاشــو تو موبایلت...دیدم همش میري طبقه بالا...

-تو خیلي بیجا میکني فضولي میکني تو وسایل شخصي من!

-من زنتم مثلا.

-غزال برو حوصلتو ندارم...

-اره خوب از من خیلي بهتره! بزرگتره، ســانتي مانتاله. پدرشــم که مرده کلي ثروت این قصر میرسه بهش..المیرا میگفت تازه از خارج برگشته..نرسه.

-این چیز یه که تو الان میبیني، وقتي تو ز ندگي من بود هیچ کدوم از اینارو نداشت.

مرا بدون همه اینها دوســـت داشـــت..عکس مرا نگهداشـــته بود! به خانه ام میرفت..خدایا دلم پرنده شده بود، میکوبید به سینه ام!

-من دیگه نمیذارم ببینیش امیرا!

-به تو هیچ ربطي نداره..هروقت دلم بخواد میبینمش...

-میدونم..هه.واسه همینه اون خونرو نمیفروشي و بازي درمیاري!

صداي تق فندك میاید و صداي بم او:

-جالبیش اینجاست..این یکیم به تو ربطي نداره!

-منو مسخره خودت کردي؟

-ناراحتي؟ هري..

-ا؟ حالا که چشت به جمال خانوم روشن شد..غزال هري؟

-هیچ زني هیچ گلي به سر من نزد...همتون مثل همید!

wWw.Roman4u.iR

-هنوز بهش حس داري..

-خیلی وقته به هیچی، هیچ حسی ندارم، حتی تو!

آدمها یهو سرد میشوند،حتی در چله ی تابستان..من هم یخ کردم با این التهاب و اتش درونم.

-خيلي بيشرفي امير..خيلي..اگر نميتونستي دوستم داشته باشي حق نداشتي منو به خودت وابسته كني..

گمانم دستش را به دیوار سنگي كوبيد:

-من چيكار كردم وابســـتم شـــي لعنتي؟ خودت پاشـــدي او مدي تو زندگيم..خودت اومدي، من نخواستمت!

-خيلي پستي. حقته هركاري باهات كرده..حقت همين دختره خراب و اشغاله.

صدايش ميرود بالا:

-خفه شو..خراب تويي و...برو..فقط از جلو چشمام گمشو غزال!

و صداي كفش پا شنه دارش كه دور مي شد..و تو كه به ستون تكيه ميدهي..اه خداي من فا صلمان همين بود..يك ستون ميان ما بود فقط..و صداي پر سوز تو:

-آه..رايحه!

خدايا! نگذار بي تجربه اغوشش از اين دنيا بروم! ميداني چقدر تصور اينكه تو صدايم كني زياد بود؟ اما هيچ كدام شبيه صداي واقعي خودت نبود...

-من ادم بدي بودم،اما ادمارو به بد بودن تشويق نميكردم...

نميدانم چطور جهيد و از پشت ستون درامد و انطور تر سيده و هل شده روبه رويم ايستاد! عين بچه هاي مظلوم و خطاكار نگاهم ميكرد:

-فكر نميكردم همه چيزمو به ادما بگي! كه حالا به خودشون اجازه بدن و بهم بگن خراب...

wWw.Roman4u.iR

فقط نگاهم میکرد... صورتم را، د ستم را، همه جایم را کنکاش میکرد! من هم نگاهش میکنم، هیچ عوض نشـــده بود فقط صـــورتش کمي اســـتخواني تر و دستانش..دستانش همان بود!

بلند میشوم و به ستون تکیه میدهم.

-خو به که بالاخره کنار او مدي...ازدواج کردي و..حیف، من هیچ و قت نتونستم. گله اي نیست زندگي همینه، ادما همیشه عا شق کسایی میشن که میدونن بهش نمیرسن.

با هر پلکي که میزد دل مهمانم چاي میپرید در گلویش و به سرفه میافتاد. ولي باید قبول کرد، یکي در زندگي هرادمي باید باشد تا نگاهت کند و تو دلت هُري بریزد.

-بچه‌گانه‌ترین اشـــتباه تو روابط عاطفی اینه که تلافی گنداي نفر قبلی رو ســـر بیچاره بعدی در بیاری..

فقط نگاهم میکند، حریص ! من به هزار زبان با تو حرف میزنم و تو تنها به یك زبان سکوت میکني...چقدر رابطه شان بي پرده و بي قبح بود..ما اینطور باهم

حرف نمیزدیم..ما بهم اینجور فحش نمیدادیم جز ان روز عجیب. ناامید بودم ازش..قبل از اینکه ترکش کنم میگویم:

-بهش بي توجهي نکن..بی توجهی بهترین رابطه هارو هم خراب میکنه، چه برسه به رابطه شما که بي حرمت شده..

لبا سم را چنگ میزنم و عرقش را پاك میکنم و میروم...ولي تو تازه به قان و قون میافتي:

-بیچارم کردي!

بغض تا ته جانم بالا امده بود بدون اینکه برگردم زمزمه میکنم:

-من که خیلي وقته کاري به کارت ندارم

-همین بیچارم کرده.

لبم را محکم گاز میگیرم و به سرعت باد گم میشوم..اینکه به تو پشت کرده و دارم میروم براي دیدن لحظات بهتر نیست براي ندیدنِ لحظات بدتر است.

قانون چهل و ششم:

wWw.Roman4u.iR

گاهی وقتها به جای لجبازی کردن، به همدیگر یك فرصـــت دوباره بدهیم که بعدها یک عمر افسوس نخوریم!

من یکروزهایي را زندگي نمیکنم...مثل اینکه میزنم اهنگ بعدي...یا کوچه اي را رد میکنم! من اینطور بودم روزهایي که دو ست ندا شتم را میزدم جلو.تازه یاد گرفته بودم..

ســه روز از چهلم میگذرد امشــب خانه المیرا دعوتیم...امشــب را باید زندگي نمیکردم؟ میزدم جلو؟ اخر تو که در لحظه هایم باشــي نوار من گیر میکند..جمع میشود ها! باز کردن این گره هاي کور هم که کار من نیست...

جهنم الضرر..عجالتا زندگي میکنیم!

مانتو زیتوني ام را میپوشم و باقي سیاه...باقي سیاه!

نمیدانم او هم بود؟ غزالش چه؟ کاش بود و کاش نبود..

ســـوغاتي المیرا و مژده را درون پاکت کرم رنگي میگذارم..مینشـــینم کف اتاق..نباید گریه میکردم، ارایش چشـــمانم خراب میشـــد و من حوصـــله از نو شدن را نداشتم...

به ســختي جان کندن تســبیح را از دور دســتم درمیاورم..اگر خودش هم نبود، خاطراتش را هم اینطور نمیخواستم! باید تمام میشد...

پیراهنش را تا میکنم..چروك بود و پر از لك اشــك. تا صــبح با او خوابیدم...تا صـــبح نوازشـــم کردي و خودت خبر نداري. میگذارمش داخل پاکت قهوه اي..رامین اماده بود..صدایم میزد.

-اومدم!

کفشم را میپوشم و او که شلوار طوسي برفي و تیشرت لاگست مشکي تنش بود..بوي عطرش کل خانه را برداشته ..

دستم را میگیرد:

-خوبي؟

-کاملا.

wWw.Roman4u.iR

میخندد..بدون اینکه نگاهش کنم مشت محکمي به کمرش میکوبم:

-نخند زشت..

بیشتر میخندد:

-اسپري فلفل و نارنجکتو اوردي؟

نگاهش میکنم و او میگوید:

-اخمات..فیست مثل اونایي که دارن میرن خط مقدم.

-اصلا بامزه نیستي.

-متاسفانه همینطوره ولي تو لبخند بزن.

-اتفاقا میزنم به وقتش!4

ماشین را روشن میکند و با خنده سرش را چپ و راست تکان میدهد.

-الان چته دقیقا؟

-هیچیم نیست. فقط باید بشینم جلو کسي که عاشقشم و اون زن داره.میفهمي اینو؟

-میتونم بفهمم!

گفت میتونم بفهمم اما دقیقا منظورش این بود که منم تجربه کردم.

با تاسف سر تکان میدهم و زمزمه میکنم:

-منو دوست داشت و رفت ازدواج کرد..همه چیز مسخره شده..

-اره! یکی دیگه رو دوســـت داریم، با یکی دیگه میریم کافه، ماچ و ب*غ*ل مون با یکی دیگه س، دلتنگ یکی دیگه میشـــیم، تهشـــم با یکی دیگه ازدواج میکنیم. نمیدونم چه مرگمون شده!

لبخند بیجاني میزنم تا خود مقصـــد چیزي نمیگویم..پشـــت در خانه شـــان ایســـتاده ایم و من مثل ادمهایي که میخواهند خبر مرگ بشـــنوند اضـــطراب دارم...دم در خانه گفتم "گورباباي امیر امشب تمومش میکنم"

wWw.Roman4u.iR

پشـــت در این خانه اما همه چیز عوض شـــد و فکر کردم رایحه احمق به دلت رجوع کن...

بفهم که باران طبیعتش خیس کردن است

دریا غرق کردن، و دوست داشتن تو در ذات من است عزیزم..

به خدا دوست داشتن تو دست خودم نیست

خوب خودت بیا..

ببین پیدا میکني این مهري که در دلم انداختي

اگر پیدایش میکني بردار پرت کن یه جا دستم که هیچ عقلمم بهش نرسد.

محســن کنار مژده کوچك در را باز میکند.از دیدنم شـگفت زدســت..خودم را شاده شاده شاد نشان میدهم انگار نه انگار که بوي تو از سالن پذیرایي میاید.

لپ مژده را میکشم و رامین که عاشق بچه هاست..مژده را ب*غ*ل میکند و المیرا در اغوشم میکشد...غزال از اشپزخانه میرسد..نمیخواستم بااو دست بدهم اما دادم لبخند زدم و حتي با هاش شوخي هم کردم..توهم برایمان ایستاده بودي..با رامین حرف میزدي، رامین میخندد و او لبخندش..اي مرگ بر من..مرگ بر خنده اش!

-سلام..خوبین!

همانطور که دارد مرا با نگاهش میخورد بهم لبخند نرمي میزند...همه به ما نگاه میکنند جواب سلامم را میدهد، غیر عادي بودن شرایط واقعا مشخص است!

-خوبي؟

نفس عمیقي میکشم و قبل از اینکه از کنارش عبور کنم لب میزنم:

-خیلي.

روي مبل تکي مینشینم.. توکه به سرعت بلند میشوي و سیني چاي را از المیرا میگیري..غزال خیلي ارام میاید و دقیقا روبه رویم مینشیند.

wWw.Roman4u.iR

المیرا از اشپزخانه داد میزند:

-ببخشین. الان میام خدمتتون.

رامین هم بلندتر میگوید "راحت باشین"

سیني را مقابلم میگیري و چون د ستانم میلرزید و چون نمیخوا ستم ضعفم را ببیني بر خلاف اینکه بشـــدت به این چاي نیاز داشـــتم تنها تشـــکر کردم و تو اصرار داشتي:

-لیپتون نیست.

از چاي کیســـه اي بدم میامد و او مرا بلد بود..ســـر تکان میدهم و رامین نیز فنجاني برمیدارد...به غزال تعارف میکند و او فقط چانه میاندازد بالا..زیر لب میگویم:

-عروس خانوم لاله!

رامین میخندد و ضربه نرمي به پهلویم میزند.

کنارم مینشـــیند و من قلبم در ســـرم میزند..در پایم و حتي کف دســـتم..همه جایم..فنجان را جلویم میگذارد و کاکایو تلخي کنار نعلبکي کریستال.

المیرا که میاید یخ جمع اب میشـــود...رامین و محســـن در باره تجمع امروز رانندگان شرکت واحد حرف میزدند المیرا از انطرف ها میپر سید و غزال و امیر زوج لالموني گرفتمان بودند.

-رایحه نگو که میخواي زود برگردي..

نگاه سنگینش روي نیمرخم بود:

-معلوم نیست..اگرم بخوام بمونم قطعا باید یه سفر برم و برگردم.

رامین صحبتش را با محسن نصفه میگذارد:

-المیرا خانوم میخواي برگردي نداریم! حق انتخابي نداره چون باید بمونه!

المیرا میخندد:

-حالا یه سفر برو من کلي خرید دارم..

wWw.Roman4u.iR

غزال میگوید:

-براي ني ني بعدي؟

ابرو بالا میاندازم:

-مگه بعدي هم درکاره؟

رامین میزند پشت کمر محسن و زمزمه "خداقوت پهلوون" اش را میشنوم.امیر میخندد..از انهایي که دندانهاي سـفیدش را مشـخص میکند! از انهایي که مرا غرق میکند در صورت زیبایش.

-مبارکه..

سري تکان میدهد و خجالت زده تشکر میکند.

به ا شپزخانه میرود تا به غذا سر بزند...رامین امشب بانمك شده بود..محسن هم کوك بود! میخندیدند و امیر خودش را از همه دنیا کشیده بود کنار.

-میخواي برگردي؟

اب دهانم را به ســختي قورت ميدهم...غزال درســت روبه رويمان بود و او داشــت با من حرف ميزد و همه اين ادمها ميدانســتند زنش را دوســت ندارد و همه ميدانستند من امير را عاشقم..همه چيز به طرز خجالت اوري اشكار بود! من اين را نميخواستم..

از غزال بدم ميامد و اما ان روي بيخود مهربانم زده بود بيرون! داشــت حرص ميخورد حتما..بدون اينكه نگاهش كنم لب ميزنم:

-نميدونم!

-رايحه!

نفس ميكشم تا زنده بمانم! دسته چوبي مبل را در مشتم ميفشارم و جوابش را نميدهم..فنجان چايم را برميدارم و سر ميكشم:

-ميخوام اون خونرو بفروشم..

با همان دست لرزان و صورت بيرحم چايم را مينوشم و چشم در چشم غزال دوخته ام كه تو زمزمه ميكني:

wWw.Roman4u.iR

-فقط منتظرم تو بیاي بگي اون درخت توت رو قطع کنیم یانه..

در کسـري از ثانیه چشـمانم پر از اب میشـود...خوب بلد بود..میدانسـت مرا چطور احسـاسـاتي کند..اما اینجوري بیشـتر پیر میشـدم ! یك دنیا دیده ي احساساتي!

همانطور که دولا میشـوم تا فنجان را بگذارم روي میز اشـکم میچکد و زمزمه ناخواسته ام:

-لعنت بهت..

سـریع پاکش میکنم و به اشـپزخانه میروم تا کنار المیرا باشـم و کنار تو..براي اولین بار نباشم!

با دیدنم لبخند میزند و همانطور که زعفران را در کاسـه برنج سـفید میریزد میگوید:

-چقدر خوشگل شدي..این چهارسال حسابي بهت ساخته ها.

به اپن تکیه میکنم:

-رایحه!

-هوم؟

-گریه کردي؟

لبخند میزنم:

-نه بابا چاي داغ بود سوختم..

چند لحظه نگاهم میکند و جوابي نمید هد.. به اینور انور رفتن هایش نگاه میکنم...دلم میرود خا نه عزیزم..دلم میرود زیر در خت توت! دلم میرود همانجایي که باهم نشستیم اش خوردیم و من احساس پیروزي میکردم که مهتاب را نخواستي...به صورتم خیره شدي و مثل احمقها پرسیدي" بینیت رو عمل کردي؟"

لبخند و بغض باهم میامیزد...و المیرا که پشتش به من است و لب میزند:

-کي فکرشو میکرد یه روز شما دوتا اینطور غریبه روبه روي هم بشینید!

wWw.Roman4u.iR

-اره با یه پاسبون دست پرورده تو!

به سرعت برمیگردد سمتم و قاشق که ازش ماست میچکید:

-به وحدانیت خدا غزالو من نذاشتم رو دست امیر.

-خودش خواست؟

-لج کرده بود احمق!

-با خودش؟

-باور کن با خودش.. دیوونه بازي درمیاورد...

بازویم را میگیرد:

-فکر کردي غزالو نشونت دادم که بسوزونمت بگم امیر ازدواج کرده ..برا دل خط و نشون بکشم؟ نه میخوام بیاي این گندو جمع کني...هم خودشو بدبخت میکنه هم دخترو...اون امیر منطقي که ازش تو هر شرایطي مشورت

میگرفتم..رایحه شـده یه احمق به تمام معنا! داره گند میزنه به همه چیز..تو این کارو باهاش کردي حالا باید درسش کني.

بغضم را قورت میدهم و مینالم:

-از من چي میخواي؟

-امیر غزالم بدبخت میکنه! این دختره احمقه فك کرده امیر کیه...اومد خودش فهمید زده به کاهدون..

-یکي دیگه حماقت میکنه یکي دیگه میافته تو چاه اون احمق، من باید درسش کنم؟

-اره تو..رایحه تو! باهاش حرف بزن..انقدر اروم و مظلوم شـــده این امیر..فقط زخم و کنایرو بذار کنار! با هاش حرف بزن.. بذار دهن بي صـــاحابشـــو باز کنه..هنوز نمیدونم چي شد که شما دوتا زدین زیر همه چیز!! خسته شدم انقدر از همه پرسیدم و جواب نگرفتم..دیگه جوابم نمیخوام فقط باهم حرف بزنید.

-واقعا حرفي نداریم المیرا..

-تو نگاه داداشمو ببین اخه....

wWw.Roman4u.iR

و بغض میکند. منهم...ناخداگاه همدیگر را ب*غ*ل میکنیم و ارام میزنیم زیر گر یه..دیوا نه شـــده بودیم!! ن گاهش را..میخواســتم بروم چشــ مانش را بب*و*سم..و بيني ام را روي گونه تيزش بكشم و ببويمش! اما او حماقت كرد و اهويي بست زير درخت توتمان.

-مریض شده..اینکه ارومه نگران کنندست ، سیگار میکشه..

اب دهانم را سخت قورت میدهم، از خودم بدم امده بود...

اشكم را پاك ميكند و گونه ام را ميب*و*سد:

-الهي قربونت برم...

قرباني نميخواستم او را..اورا بدون غزال و پس و پيش ميخواستم.

شام را در فضاي ارام و نرمالي صرف ميكنيم فقط رامين حرف ميزد و محسن و گاهي الميرا...بعد از شـام الميرا بسـتني مياورد..و فيلم سـينمايي كه اتوماتيك وار همه را ساكت كرده بود.

مژده میاید ب*غ*لم و باهم بســتني میخوریم ، تمام جونم را کثیف میکند،به د ستشویي میروم و د ست نوچم را میشویم..راهرو تاریك بود و در را میبندم و برمیگردم که تو به دیوار تکیه داده و دســتت را پشــتت پنهان کردي..میخواهم عبور کنم که صــدایم میکني...عزیزم نمیداني چقدر دلم تمناي صــداي تورا داشت..نمیداني! بوي پرتقال و نارنج پیچیده در راهرو.

برمیگردم سمتش...و او ارام بود..فقط نگاهم میکند ومن لب میزنم:

-چي میخواي؟

هیچي!

دیوانه..منم دوست دارم سر هیچي یك دل سیر نگاهت کنم.

زمزمه میکني:

-کاش اون کارو نمیکردي!

-دوباره رایحه سراپا تقصیر چه کرده خاطرت مکدر شده؟ کدوم کار؟

wWw.Roman4u.iR

به چشـــمانم نگاه میکند و بعد لبهایم...لبهایم! گرمم میشـــود..لعنت به این راهروي تاريك و تنگ..میخواســتم داد بزنم خوب کردم ب*و*ســیدمت..و تو هم خوب جوابم را میدادي..میب*و*ســي و چهارســال بعد شــکایتش را میکني..جالب بود!

-اون فقط یه اشتباه بود..

-بیا دوباره اشتباه کنیم!

قلبم و تمام روحم میلرزد...کاش حداقل جور بهتري مرا میکشــت، منصــفانه نبود!

-از من بدت میاد؟

واي خداي من.. خداي من..چطور انقدر چرخیده بودیم و چرخیده بودیم و اینجا روبه روي هم ایســتادیم و تو ســوال احمقانه و همیشــگي مرا از خودم پرسیدي؟

وقتي ازت میپرسیدم ازم بدت میاید از ته جانم میخواستم بدانم چه حسي بهم داري، درمانده بودم و از خودم خسته و شاکي...تو هم از ته جان میخواهي؟

مینالم:

-متاسفانه نه...

-ولي من از خودم بدم مياد...

لبم را گاز میگیرم و او جلو میاید..خیلي جلو..به دیوار میچسبم و تو زمزمه میکني:

-فقط میخوام برگردم چند سال قبل...

-ولي من نمیخوام..حتي يك دقیقشم نمیخوام تکرار بشه..

پوزخند میزند و من اهسته میگویم:

-ترس از دست دادن یه آدم یه چیزی مثل سرطانه که میدونی آخرش میکشتت و این باعث میشه همون مدتی هم که زنده‌ای نتونی زندگی کنی و لذت ببري! ترس باخبر شدن تو نذاشت يك دقیقم خوش باشم...اون گذشته فقط ناراحتم میکنه.

wWw.Roman4u.iR

-فقط كافي بود بهم بگي.

-منم گفتم و تو دورم انداختي! وايسادي كنار در تا من زندگيمو بار نيسان كنم و ببرم!

-رايحه...اونروز اخر...اونروز او مدم خونه رامين شـــا يد بتونيم كاري براي خودمون بكنيم..ا ما نشـــد! م يد يد مت حس ميكردم..حس ميكردم ركب خوردم...

-هيچ وقت نميخواستم اذيتت كنم.

-الان داري همين كارو باهام ميكني.

لبخند تلخي ميزنم:

-دندون لقتم؟ بكن دورم بنداز...

-ديدي بازي بازي كردن با دندون لق چقدر خوبه؟ يا وقتي گوشت كنار ناخنتو ميكني..

دوست داشتن توهم همینطوره..زائدس...دردناکه! اما لذتبخش..اما لذتبخش!

نباید اینکار را با من میکرد و نباید این قدر فاصـــله مان کم بود که ه*و*س اغوشش بزند پس کله ام! بغضم را به سختي قورت میدهم:

-خیلي راحت کنارم گذاشتي...

-راحت؟

سرم را برمیگردانم تا نبینمش:

-باید فراموشش کنیم..نباید زخماي کهنرو ناسور کرد.

چهار انگشتش را به سینه خودش میزند:

-چي میگي تو؟ اون زخم منم رایحه!میتوني فراموشم کني؟

چند لحظه نگاهت میکنم ..احمق من که زن نداشـــتم، من که گند نزدم، نمیتوانم طاقت بیاورم:

-من لازم نیست فراموشت کنم...

wWw.Roman4u.iR

-وقتي از اين حرفا ميزني صورتتو دوست دارم.

اشك ميريزم و مثل بچه ها پا ميكوبم:

-از اين حرفا نزن..نزن احمق!

-هردومون احمقيم! يه بار تو حماقت كردي كه رفتي..يه بارهم من كه گذاشتم بري!

-نبايد ميذاشتي.

و تو بي توجه به من زمزمه ميكني:

-نه تو چندان خدابودی که من بندگی کنم ، نه من چندان بنده که تو خدایی کنی! اما روزگار از کاه، کوه ساخت...

-روزگار مقصر نيست..تعصب تو همه چيزو خراب كرد.

-داشـــتم ميمردم وقتي شـــنيدم ازدواج كردي..وقتي گفتي با عالم و ادم خوابيدي..تو نميتوني بفهمي ...ولي هنوزم خونم بجوش مياد..چرا با يد ب*غ*ل كس ديگه اي بوده باشي جز من؟

حرفي نميزنم و تو باز ميگويي:

-رايحه انقدر احمقم ..انقدر زياد كه ديگه غيرت و تعصبو همه چيزو زدم كنار! بعد به خودم گفتم امير انقدر كه محبت تاوان داره، اشتباه تاوان نداره..

-بعد منو بخشيدي!

-چاره اي نداشتم..

لب بالايم را به دندان ميكشم..ميخواهم بروم كه دو دستت را دو طرفم به ديوار تكيه ميدهي:

-كجا ميخواي بري اخه؟ هان؟

-زن گرفتي..

-از خودم متنفرم!

wWw.Roman4u.iR

-دين و ايمونتم كه به باد رفت...

-تو اينكارو با هام كردي..بعد گذاشـــتي و رفتي. ادمم ميكشـــن يه دو بار برميگردن سر صحنه جرم تو رفتي و پشت سرتم نگاه نكردي!

-تو خيلي وقت داشتي براي اينكه نگهم داري!

دستش را ميكوبد به ديوار:

-نه نداشتم..نداشتم لعنتي. من هنوز سراپا نشدم هنوز هضم نكرده بودم كه تو رفتي! بلند نشده دوباره با مغز خوردم زمين..

-زن گرفتنت هم حتما تقصير منه!

-فقط از لحاظ رواني تحت فشار بودم! بايد يه جوري خالي ميشدم..فك كردم حالم بهتر ميشه..اما ديدم نميتونم يه ادم اضافي ديگرم با خودم بكشونم.

قلبم ميگيرد..

-دختر صیغه کردي کثافت کاري کني؟

-عقلتو از دست دادي!

-قلبمم از دست دادم عزیزم این که چیزي نیست.

-ازم چي میخواي؟

-خودت میدوني.

-نه نمیدونم..از بس بد عادت شدي امیر..خودم بد عادتت کردم! همش افتادم دنبالت دم تکون دادم..توام هوا برت داشته بود..هواي عقل و منم که شکم احساسات خرکیم اماس کرده بود..هي میبافتم تو میشکافتي! به خاطر همین به جاي اینکه الان بهم بگي، فکر میکني خودم میدونم!

-چي دوست داري بشنوي؟

-تو چي دوس داري بهم بگي؟

-من میخوام بگم تو که پرستاري، تو که با قرص و دوا و شربت سر و کار داري..یه چیزي بده بهم این حال نکبت چهارسالمو بشوره ببره...

wWw.Roman4u.iR

-یا شاید

یه کم از خودت.

اب دهانم را به سختي قورت ميدهم و تو ميگويي:

-اين چي بود که گرفتارمون کرد.

-يه بيماريه بهش ميگن عشق..

-از بيماري چيزي سر در نمياورم ولي قطعا ميدونم درمونش چيه!

ناخداگاه لبخند ميزنم و تو که زمزمه ميکني:

-تاحالا کسي بهت گفته ميخندي خوشگلتر ميشي...

خدايا چه ناپرهيزي ميکرد شوهر مردم:

-نه من معمولا واسه تو ميخندم!

نگاهت چقدر عوض شـــده بود خدایا..چقدر راحت احســـاســـت را درون چشمانت میریختي:

-تو دیگه چجور ادمي هستي.

-من؟ من اون دختریم که ر*ق*صیدن بلد نیست

اما فقط خوب بلده به ساز تو بر*ق*صه لعنتی ....

دستت را میاوري بالا و با مکث شالم را میزني پشت گوشم و زمزمه میکني:

-تو رفتي ایمانمم رفت!

-یه روزي بهم گفتي "تو که اومدي خدا از این خونه رفت" با این حســاب باید با رفتن من برگشته باشه!

-تو که میري تمام و کمال میري..حتي مسواکتم جا نذاشتي محض دلخوشي.

چند لحظه نگاهش میکنم، باید این بحث تمام میشـــد و من نباید اینجا میماندم:

wWw.Roman4u.iR

-سوغاتیت رو گذاشتم روي مبل، همون پاکت قهوه ایه...

-رایحه..

از زیر دستش بیرون میایم و میخواهم بروم که نمیگذارد:

-من معلقم!

-خودتو جمع کن امیر علي.. به قول خودت اد ماي اضـــافي ز ندگیتو بریز دور..وقتي سراپا شدي بیا دنبالم!

-این کافي نیست؟

-نه نیست..حس میکنم خیلي باید بیشتر از اینا بدوي..چهار سال تنها موندم! کم حرفي نیست!

-فکر میکني من اینجا چیکار میکردم!

قبل از اینکه به سالن بروم زمزمه میکنم:

-زن صيغه ميكردي!

به ســـالن ميروم و همه نگاه ها معمولي بودجز يكنفر همه ارام بود ند جز يكنفر..رامين را بلند ميكنم و خيلي ســـريع ان خانه را ترك ميكنيم! ان خانه اي كه به تو و ان نگاه هاي لعنتي ات اغشته بود.

رامين هم خفه شـــده...مثل من كه با ديدن اين اميرعلي جديد لال شـــده بودم! هيچ چيز هيچ زمان ان جور كه ميخواستيم پيش نميرفت..

ميداني، من يكروزهايي را زندگي نميكنم، بجز انهايي را كه تو لبخند ميزني!

قانون چهل و هفتم:

نصف بيشتر ب*و*سه هاي دنيا اشتباهي اند...براي جبران، اشتباه ها را تكرار كنيد!

ادمها يكروز به جايي ميرســـند كه همه چيز را كنار ميگذارند، تكه هاي مهم زندگي و اندكي خاطره از ان شـــيرين و ابدارهايش را ســـوا ميكنند، ميگذارند روي كولشـــان و ميروند و ميروند چون فقط جاي امني ميخواهند براي نفس كشيدن..

wWw.Roman4u.iR

امروزهم همينطور شده....من به تو ديگر مشتاق نيستم عزيزم...محتاجم!

يك هفته گذشته بود و من احتياج مبرمي به نگاهش داشتم، نه ان نگاه پر عجز و التماس، من او را همانطور در اوج ميخواستم..

از ان شب و از وقتي برگشتم و درست از لحظه اي كه ديدمش همه باورهايم ريخت بهم، به قول معروف خورد تو ذوقم! من امده بودم و همه احساسات به درد نخورم را دور ريختم و عقلم را اماده كرده بودم كه هديگر را منطقي بخواهيم! حالا كه من ان نيمه احمقانه درونم را خاك كرده بودم، امير جوانه زده بود.احساساتي را عريان كرده بود كه من روزهايي در غربت برايش لباس بافته بودم..ميداني من ميخواستم به خاطرم روي تعصباتش و تمام دنياي غير از من پا ميگذاشت، احمقانه بود اما بود.

ميداني همان دفعه اول ميتواني اسم فرصت را رويش بگذاري الباقي ميشود زير پا گذاشتن قوانين شخصي، عدم اعتماد به نفس و حماقت...

حالا يك موجود بي اعتماد به نفس، وابسته و بي اعتقاد شده بود...خودم را نميبخشم به خاطر كاري كه با امير كردم.

يك هفته گذشته و سراغي ازم نگرفته بود. فكر ميكردم مياید دنبالم، و بيشتر از اين حرفها منت بكشد اما نميخواستم و ممنونش بودم كه خودش را تا اين حد كوچك نميكرد.

-نميخواي يه چاي به ما بدي؟

فنجان را روبه رويش ميگذارم و مينشـــينم و با تكه نان ســـنگك بازي ميكنم. دستم زير چانه ام بود و جاي ديگري سير ميكردم.

همانطور كه چايش را هم ميزند ميپرسد:

-دوباره چشمت به جمال اين روشن شد رفتي تو خودت؟

لبم را تر ميكنم و نان را كمي انطرف تر ميياندازم:

-درکش نميكنم رامين! واقعا...چرا اينجوري شد؟

-از اون روز تاحالا يه ريز داري همين سوالو ميپرسي.

-نميفهمم! حسي كه من قبل رفتن اونو تجربه ميكردم الان به سر امير اومده..

wWw.Roman4u.iR

نفسم را فوت میکنم تکیه میدهم به صندلي و دو دستم را روي سرم میگذارم و با صداي اهسته اي از خودم میپرسم" این عشق یعني چي..."

و رامین که همیشه گوش هایش تیز بود و همیشه جوابي داشت:

-عشق؟ یعني به طرفت اختیار نابود کردن خودتو بدي اما اعتماد داشته باشي که اینکارو نمیکنه...

لبخند میزنم و او همانطور که چایش را سر میکشد میگوید:

-ولي شما دوتا اینکارو کردین. حالا تو ببین نابود کردي یا نابود شدي!

-بنظر تو من کدومم؟

چند لحظه نگاهم میکند و قبل از اینکه لقمه را دهانش بگذارد میخندد و میگوید:

-تو؟ کلا نابودگري...

سوکتم را که میبیند میگوید:

-نميخواي از اون مدرك كوفتيت استفاده اي هم ببري؟

شانه بالا ميياندازم:

-فعلا درگير اميرم..بذار ببينم چي ميشه!

-ازوقتي يادمه كه درگير امير بودي! با اين اوصـــاف هيچ وقت كاري نميخواي بكني.

-ميخوام و ميكنم! اما بذار تكليفم روشن بشه.

صورتش را نزديك مياورد و زمزمه ميكند:

-ميخواي ببيني چي ميشـــه كه اخر دوباره بري تا چهار پنج ســـال ديگه؟ ولي كورخوندي عزيزم..نميذارم بري...

بلند مي شود، موهايم را ميب*و* سد و براي صبحانه تشكر ميكندو خانه را به مقصد بيمارستان ترك ميكند..دلم كار ميخواست، بوي الكل صنعتي و صداي پيجر..دلم ارامش ميخوا ست و فرو رفتنم در نقش يك پر ستار بدون گذ شته و همه گندهاي دورم خيلي ارامم ميكرد!

wWw.Roman4u.iR

بالاخره بايد هردوي ما كاري ميكرديم، او كه انگار نفســش از جاي گرم بلند ميشــد...ســنم كم بود اما انگار صــدســال زندگي كرده بودم...و اين زندگي صدساله به من اموخته بود كه خودكشي و فرار و فرياد دردي دوا نميكند...فقط بايد دنبالش ميدويدم و ميجنگيدم!

ما ادمهاي بي جنبه اي هســتيم، نه مثل ادميزاد شــروع كردن را بلديم نه تمام كردن..پيغمبريم و رسالتمان ادامه دادن...كش دادن...

حالا من ا مده بودم در صــورت لزوم تمام كنم ا ما همه تنم ادا مه دادن را ميخواست..

در يك تصميم اني بلند ميشوم لبا سم را تن ميكنم و به سمت خانه اش پرواز ميكنم.

ماشــين در خانه ايســتاده و ترديد همه جان مرا گرفته ...مثل ديوانه ها درســت مثل ديوانه ها از راننده ميپرسم" به نظرتون پياده شم؟"

راننده حرف نزد اما نگاهش از اينه ميگفت "خانوم ديوانه اي؟"

پیاده میشــوم. نفس عمیقي میکشــم و با قدم محکم ســمت در بزرگ قهوه اي میروم...دلم براي این خانه به قدري تنگ بود که نمیدانستم این حجم را چگونه از در رد کنم..

میدانستم امروز خانه است و این فکر از سه روز قبل همه جانم را میخورد.

چندبار تکرار میکني"کیه؟" و من هرچندبار ســاکتم تا تو که در را میزني و با صداي تقي باز میشود! همه چیز را میریزم دور و مثل جانوري که گوشت را بو میکشد قلبم بو میکشد سمت درخت توت...

ناخداگاه بغض میکنم دست میکشم روي تنه سختش و از پس درخت ها تورا میبینم پشــت پنجره ایســتاده اي...به ســمت تو میایم و در را که باز میکني و مقابلم میایســتي یاد روز اخر میافتم که چه ســاده گذاشــتي همه زندگیم را بار نیسان کنم و بروم، بدتر از ان بار

انهمه خاطره بود که انداختم روي کولم و با کمر خم رفتم و توحتي تا نصــف راه کمکم نکردي.

پیراهن سفید تنش بود ایستاده بود انطرف در و نگاهم میکرد، من هم:

wWw.Roman4u.iR

-یا اومدي همه چیزو درســـت کني که این خیلي خوبه... یا اومدي تمومش کني که این...

مکث میکند:

-در اون صورت بهتره برگردي!

اما او نمیدانست که بي هدف امدم و حالا که سینه اش را میبینم و این قد بلند و اغوش باز را هدفم فقط یك چیز میشود...میگویم:

-امروز نه ادامه میدیم، نه تمومش میکنیم! دکمه پازشـــو میزنیم... تا فردا که بفهمیم باید ادامه بدیم یا نه! امروز رو و این لحظات رو براي همیشـــه از زندگیمون پاك میکنیم، انگار نه انگار که اتفاق افتاده...

میروم داخل و روبه رویش میایستم و ادامه میدهم:

-حق نداري این خونرو بفروشي!

لبخند میزني و زمزمه میکني:

-توام ديگه حق نداري باهام قهر كني.

-من حق دارم قهر كنم اما توحق نداري بذاري طول بكشه.

يك قدم ميروم جلو و او با همان لبخند بهاري اش لب ميزند"تو عذاب الهي هستي"

نه جانم! نميداني عذاب الهي يعني حافظه قوي، ما چوب حافظه مان را ميخوريم كه در يادهم ماندیم.

-بيا از هم حرف بزنيم! و از چيزايي كه دوســت داشــتيم بهم بگيم و نشــد و چيزهايي كه نميخواستيم بگيم.

ميخندي:

-بگيم!

و با مكثي ادامه ميدهي:

-تو واقعا برام جذابي. و من خيلي مرد نجيبيم كه اينجوري روبه روت ايستادم.

wWw.Roman4u.iR

-تو ادم نجيبي هستي اما معناي نجابتو درست نميدوني..من كه يه عوضي بودم بهتر ميتونم دركش كنم!

وقتي تو اوج رابطه پاك بموني بهش نميگن نجابت اگر تو اوج اختلاف خيانت نكردي اره اونموقع نجيبي.

-من تو اوج نداشتن ميتونم داشته باشمت.

گردنم را ميكشم عقب و مردمك چشمانم را در كاسه ميچرخانم:

-اه خداي من تو هميشه بلند پرواز و از خود راضي هستي حتي زماني كه فكر ميكنم چقدر مظلوم و طفلكي شدي، باز هم ميتوني بدتر بشي. اين خصلت تورو غير قابل پيش بيني كرده.

روي دسته مبل مينشيني و من روبه رويت، نگاهمان بالا به پايين بود:

-رايحه..

با نگاهم يك جانم محكم ميگويم و تو لب ميزني:

-اونموقع واقعا دوست نداشتم.

قلبم میگیرد و او حرف میزند:

-فقط چون تحت تاثیرت قرار گرفتم و چون نیاز داشتم کسي دوستم داشته باشه و منم خیال میکردم خبریه...

چشم میبندم و او باز زمزمه میکند:

-اما میدوني تنها راه اینکه بفهمي عاشق هستي اینه که از دست بدي...

دستش را بالا میاورد و یك خط را نشانم میدهد:

-من نتونستم روي خط باشم، فقط تونستم بین بالا و پایین یکي رو انتخاب کنم!

-حالا بالاي خطي یا پایینش؟

-عزیزم عاشق شدن زیر همه خطاي دنیاست...یه جور هُبوطه...

میخواستم بگویم من که تورا ندارم فقیرم، حالا زیر خط فقر مرا بب*و*س.

wWw.Roman4u.iR

چند لحظه در چشـــمان هم نگاه میکنیم، به همان چیزي که من فکر میکردم فکر میکرد؟

-ولي من از همون اولش فهمیدم عاشـقتم! میدوني خوب من خیلي تو زندگیم از دست دادم..یعني به اندازه کافي از دست دادم، توام نمیخواستم مفت ببازم. خیلي این احساس زود اتفاق افتاد و مسخره بود اما چیکار میکردم؟ من عادت داشتم که مالك همه چیز باشم..میدونستم به خودم و تو ظلم میکردم اگر بهت عادت کنم که کردم..من و تو براي هم شوخي بودیم.

-من عاشق این عادتاي مسخرم...

همیشه همین است کسي که فکرش را هم نمیکني تمام زندگیت میشود..

لبم را به دندان میگیرم و او که با تمنا و لبخند زمزمه میکند:

-از چیزایي که میخواستي بگي و نشد..برام بگو!

سرم را روي شانه خودم میگذارم:

-من انقدر با شهامت بودم، هرحسي که درباره تو دا شتم رو گفتم، در لحظه، با شجاعت.چون به همشون اعتقاد داشتم..تو چي؟ هميشه ميترسي...

لبخند ميزند و ابرو ميکشد درهم:

-ترس؟ من دوست دارم...اين ترس نداره!

قلبم و همه وجودم را ارامش فرا ميگيرد.و همگام ميلرزد..گرم ميشـوم...درياي طوفاني که ارام ميگيرد ديده اي؟ تکه چوب شناور روي همان ابم.

بغض و اب دهان و هزاران حرف را با صدا قورت ميدهم:

-ميدوني يکم دير گفتي..اما برام مهم نيست..من همه لحظات زندگيم امادگي شنيدنشو دارم!

بلند مي شوي و انقدر فا صله مان کم ا ست که..انقدر کم که فکرم جايي ميرود که نبايد..زمزمه ميکند:

-بيا بهم کمك کنيم..

ماهي با غرق شدن در دريا زنده ميشود..

wWw.Roman4u.iR

مثل من..

ميخواهي كمكم كني؟

مرا در خودت بكش..در اغوشت..مرا اينطور زنده كن!

و من كه قلبم در چشمانم ميزد:

-چجوري؟

محل اتصال دو طرف مانتوام را بين دو انگشت ميگيري و اندكي ميكشي و لب ميزني:

-قراره اين روز فراموش بشه درسته؟

چشم روي هم ميگذارم:

-كاملا...همش!

نفسش را فوت میکند:

-خوبه..چون وقتی دو نفر باهمن،روحشون همدیگه رو تغذیه میکنه..

نمیخواستم اما در این فاصله نمیشد هرچیزي به دهانم میاید را نگویم و وسط حرفش زمزمه میکنم:

-پس جسممون هم باید سهم خودشو داشته باشه!

با تك خنده اي نفست را پرت میکني توي صورتم...و ازت میخواهم چیزهایي را بخواني که بهش اعتقاد ندارم...اما تو برایم مقدس بودي پس اغوشـــت هم قرار بود مقدس و پاك باشد...زیر سایه هرکلاهي حتي کلاه شرعي!

تسبیح را از گردنش د

رمیاورد میاندازد دور گردنم و زمزمه میکند:

-منو کشتي با سوغاتیات..

میخندم و باز میگویي:

wWw.Roman4u.iR

-هیچ وقت درش نیار!

انگشتانم راه انگشتانش را بو میکشد و پنجه میاندازد بینشان..به تن مهربان و لرزانش میچسبم و زیر گوشش زمزمه میکنم:

-همه چیزه امروزو فراموش کن جز منو..

با حرکت ارامي شـال را از سـرم میکشـد...دسـتش را میگیرم خوب نگاهش میکنم! بزرگ بودند خیلي بزرگ و من عاشق دستهاي مردانه اي بودم که مرا در خودشان غرق کنند..

کف دسـتش را میگذارم روي گونه ام، چشـم میبندم و به وصـال میاندیشم..رسیدن فقط در یك لحظه اتفاق میافتد...فقط به یك نگاه بند است به یك دوستت دارم و به یك تصمیم لحظه اي که به خانه اش بروي... رسیدن به یك لحظه اسـتاپ نیاز دارد، دکمه اش را بزن، دنیا را فراموش کن و براي یکبار هم که شده برس..به هرجایي که میخواهي حالا به شهرش، به زیر پنجره اتاقش...یا به اغوشش..فقط به اندازه یکروزبرس!

شیرین است، مزه لیمو میدهد..

چشمانش دو دو میکند و مثل کسي که داشتن را باور نداردنگاهم میکند و من خوشحالم از اینکه امروز قرار است بي رودربایستي همدیگر را دوست داشته باشیم...

خسته بودم از این فاصله، نوك پا بلند میشوم، دستم را پشت گردنش میگیرم و با نگاهم ازش میخواهم مرا بب*و*سد.اما او بجایش زمزمه میکند:

-دیشب از خدا خواستم قبولم کنه...دیشب ازش خواستم تورو بهم بده تا این قائله تموم شه..

وقتي حرف میزد لبهاي درشتش به لبهایم میخورد:

-این قائل...

دهانم را میبندد و نمیگذارد چیزي بگویم و خودش با ب*و*ســـه اي قائله خونین را ختم میکند! و یا شاید هم جنگ شیریني را به پا میکند.

چه کسي به زیبایي تو میتوانست مرا بب*و* سد؟ هیچ کس! هرچیز قبل از تو به نظر یك شوخي بیمزه میاید! در اغوشم میکشد و تخت دو نفره شیري رنگ این خانه که جدید بود و ما که قرار بود امروز را فراموش کنیم..باران میبارید و به کوچه نیاز نبود امیرعلي با نگاهش مرا خیس میکرد.

wWw.Roman4u.iR

صـــورتم، دســـتانمم و همه جايي كه با ان اميرعلي را دوســـت داشـــتم را ميب*و* سيدا يك عمر منتظر همچين لحظه اي بودم..من چيزي نميخوا ستم جز اين كه خودم با همين دســـتان ظريفم دكمه پيراهنش را باز و بســـته كنم..هرشب ..هرصبح!

ساعت پنج بعد از ظهر است، مرا در آغوش گرفته...

من از اين زندانبان ميخواهم كليدهارا قورت دهد...حبس ابد كم است!

پتو را از رويم ميكشد زمزمه ميكنم:

-پس سهم پتوي من چي؟

بين خواب و بيداري لب ميزند:

-سهمت از دنيا سردشه!

لبخند ميزنم، خودم را به او نزديک ميكنم..موهاراكنار ميزندا ميب*و*س مد و من صدايش ميزنم "اميرعلي" و او جواب ميدهد:

-جون دلم؟

-تاکي دوسم داري؟
سرشو تو موهام فرو میکنه:

-نمیدونم!

خوب بود، بهترین جواب بود، هرچیز غیر از این دروغ بود.

-اما میدونم که من تو عشق زیاده خواهم.

لبخند میزنم و زمزمه میکنم:

-من چرا انقدر احمقم؟

-چون دوسم داري.

برمیگردم سمتش..چشمانش پر از ستاره بود حتي ماه.. باورت میشود؟ حتي ماه!

wWw.Roman4u.iR

د ستش را بین دو د ستم میگیرم، چشم میبندم لبم را میگذارم و جاي جایش را میب*و*سم و ان میان زمزمه میکنم:

-من چرا انقدر دوستت دارم؟

میخندي:

-چون احمقي!

نگاهش میکنم و لب میزنم:

-عاشق دستاتم...از همه بیشتر دستاتو دوست دارم

من اما هر چیزی که مربوط به تویه رو دوست دارم!اما چشمات ..چشمات زیبا نیستند ولی تو نمیدونی هم نگه میکنن هم حرف میزنن...خیلی خفنه!

براي چند لحظه نگاهش میکنم خوب و دقیق! لبش را میب*و*سم و گونه اش را و چانه اش را و در اخر زمزمه میکنم:

-از همین حالا همه امروزو فراموش کن!

بلند میشوم و تو که میگویي:

-مگه میتونم؟ مگه میذاري؟

لباسم را میپوشم و او که جلوي در میایستد:

-میدوني الان زنمي؟ میدوني میتونم اجازه ندم بري؟

-میدوني تو نباید اعتماد من به خودتو خدشه دار کني؟

لبخند کجي میزند:

-راه فراموش کردن یه اتفاق، تکرار دوباره همون اتفاقه..

لبخند میزنم و او هم.. باز میگوید:

-گوشت با منه؟ دقیقا همون اتفاق!

دستم را میگذارم روي سینه اش:

wWw.Roman4u.iR

-برو تکلیف زندگیتو مشخص کن...خودتو جمع جور کن...

با انگشت اشاره میزنم تخت سینه اش:

-دیگه نمیگم، این خونرو نمیفروشي امیر..نمیفروشي..

انگشتم را میگیرد میب*و*سد و مچم را میکشد و من نباید میگذاشتم، امروز قرار بود همه چیز فقط یکبار اتفاق بیافتد:

-بعد از همه اینا بیا دنبالم! و امروزو فراموش کن...همه چیزشـــو...ترســـیدم گفتم شـــاید هیچ وقت مال هم نشـــیم فوقش امروز به اوني که میخواســـتیم رسیدیم.

-اشـــتباه میکني..فکر میکني نهایت خواســـته من این بود؟ خوابیدن باتو؟ همین؟ نه..نه عزیزم!

-تو نمیفهمي وقتي همه راهارو امتحان میکني، ادمهاي مختلفو و اروم نمیشي..هیچ راهي جواب نمیده! اما من فقط میخواستم به اندازه چند دقیقه در تو اروم بگیرم..گرفتم! تو نمیدوني چه حســـي به من دادي...دو ســـاعت تمام

خوابيدم با ارامش...باورش نميتوني بكني! اوني كه ميخواســتمو گرفم، حالام منتظرم تو كاري بكني..هميشگيش كني.

در را بســتم و بي انكه به درخت توت نگاه كنم خانه را ترك كردم..دســتم را گذاشتم روي دكمه و دوباره همه چيز ادامه داشت..تو نبودي، زن داشتي و غير قابل دسترس!

همه تنم بوي امير را ميداد، همه تنم ب*و*سيده شده و تشنه بود!

به خانه مير سم، روبه روي اينه مياي ستم و ميخندم! فقط ميخندم...بيرون باران ميباريد، در من باران ميباريد...

خانه باران ميباريد..

و من كه راه ميرفتم صداي گوش ماهي و موج ميامد..

امروز اولين روزيست كه حس ميكنم ارامم.كنار تو كسي ميشوم كه انگار تازه خوشبخت است.

ادمهاي موفق انهايي هستند كه كسي را دارند كه تا اخر عمر دو ستشان دا شته باشد.

wWw.Roman4u.iR

و ادمهاي خوشبخت...

اگر سرت را از روي بالشت چرخاندي و صورتش را ديدی که خواب است، خوشبختی! اگر نه که هيچی...

قانون چهل و هشتم:

براي ارامش همه راه هارا امتحان کن..اخرينش مزه شاه توت ميدهد، حتي اگر پيراهن سفيدت را لك کند!

صبح دل انگيزيست...موزيك ملايمي تمام خانه را گرفته...کوچه از باران ديشب خيس است! و من حالم خيلي خوب است..خيلي ها!

رامين تازه از بيمارستان برگشته.. بوي شامپو همه خانه را برداشته و صداي اب و اهنگ...

و من که در اشپزخانه شيريني کشمشي درست ميکنم و اواز ميخوانم!

دو ساعت خواب ارام سه روز حال مرا گارانتي کرده بود...سه روز بود نبود و سه روز بود که دا شت با خودش کلنجار میرفت گویا! دو شب پیش غزال بهم زنگ زد اول گفت "میشه از زندگیمون بري بیرون؟"

من لبخند زدم و گفتم"من تو زندگي شما نیستم"

دروغ هم نگفتم من در زندگیشان نبود من درست سمت چپ سینه شوهرش بودم...بعد گفت "من عاشقشم"

اوهم حقي دا شت اما..گفتم "من پنج ساله که عا شقشم" گذا شتم تا خودش قضاوت کند..

سومین جمله اش این بود"ازت متنفرم"

من اما نبودم..واقعا نبودم! گوشي را قطع کرد و این حرفها هم نتوانست حال مرا خراب کند...ببین تو چه مخدري در خودت داري که انقدر حالم را تضمین میکني.

دیشب کس دیگري زنگ زد..المیرا بود اینبار برایم خبر خوش داشت!

لبخند داشت و زمزمه کرد"امیر تکلیف غزالو روشن کرد"

wWw.Roman4u.iR

شاید هم خاموش کرد!!!

اما من این گره هایي را که یکي یکي باز میشـــدند را دوســـت داشـــتم...بعد فهمیدم کاري که در این چند روز میکرد کلنجار نبود، روشـن کردن تکلیف ها بود!

-اووووم ببین چه کرده!

دهانش را میاورد جلو و من یکي از شیریني ها را دهانش میگذارم..حوله تنش بود و موهایش خیس..

-سرما میخوري...

-خانم پرستار شما مارو مریض کردي دیگه از سرماخوردگي نترسون...

لبخند میزنم و شیریني ها را در ظرف در دار میچینم..مچم را میگیرد و مجبور میشوم برگردم سمتش:

-امیر بهم گفت صیغشونو فسخ کرده..

-خوبه!

-نگام کن!

سرم را میگیرم بالا نمیتوانستم لبخندم را مخفي کنم:

-خوشحالي؟

لبم را میگزم و زمزمه میکنم:

-این بده؟

-چي؟

-اینکه از بدبختي دیگران خوشحال بشم؟

لبش میخندد اما چشمانش نه:

-تو هرچیزي، بالاخره یکي میبره یکي میبازه! شـــاید به جاي تو اون الان از خوشحالي تو اشپزخونه شیریني کشمشي درست میکرد.

wWw.Roman4u.iR

-فقط من بايد خوشحال باشم...يه عمر بدبختي كافيه!

دستش را ميگذارد روي بازويم:

-اين حقته..

اميرهم حقم بود..حالا همه چيز حقم بود!

ميداني عشق اوازيست كه در سينه ام نشسته بود..بالاخره يك روز عصر رفتم دم خانه اش، در اغوشش ، در قلبش و زدم زير اواز!

-برو لباستو بپوش..

خانه را تميز كردم، خودم را هم اراســتم! غذاي مورد علاقه رامين را درســت ميكنم و او كه نشسته انطرف كانتر و از بيمار جديدش ميگويد.

-بزن دخلشو بيار.

ميخندد:

-چرا رواني؟

-اميد به زندگي از سلامت جسم يه مريض هم مهمتره! اونو نداره قلب سالم ميخواد چيكار؟

-ادميزاد تحملش بي پايانه...اگر نوشدارويي به نام اميد داشته باشه و من دارم اونو بهش ميدم!

-بهش قول ازدواج ميدي حتما!

-كاملا درسته...

با دهان باز برميگردم سمتش:

-داري شوخي ميكني؟

شانه ميياندازد بالا:

-ابدا...ميدونه حتي اگر خوبم بشه نميتونه هيچ وقت بچه دار بشه..مرديم بي بچه زني رو نميخواد!

wWw.Roman4u.iR

بشقاب را میگذارم روي ميز:

-بعد تو گفتي عيب نداره عزيزم تو خوب شو من قول ميدم باهات ازدواج كنم! اين شوكولاتم بذار دهنت با دنيا اشتي...

ميخندد و من به حالت مسخره داد ميزنم:

-نخند مرتيكه!

-لطفا سرت تو زندگي خودت باشه

-بنظرم نبايد اينكارو بكني!

-خوب من نظرتو نخواستم، مشورتم نخواستم..گفتم خبر بدم.

-اگه بميره...

دستانش را از هم باز ميكند:

-دلم ميسوزه!

-و اگه زنده بمونه...

-ميشم قهرمانش.

در ظرف را چفت ميكنم و با تاسف سر تكان ميدهم:

-از بچگي دنبال قهرمان بازي بودي...

-اره البته من ميخواستم قهرمان تو باشم، خودت نخواستي...اون حداقل قدرمو ميدونه!

با تعجب برميگردم سمتش...وا رفته و مات اسمش را صدا ميكنم و او كه انگار نه انگار چه درشتي گفته ظرف شيريني را ميگيرد و ميرود سمت پذيرايي!

اينجا همان نقطه اي بود كه انتظار داشتم يكروز ببينم..اما نه انقدر زود، همانجايي كه رامين د ست از سر اتفاقهاي نا شدني برميدارد و اميد و انرژيش را به ادمهاي ديگري ميبندد.

wWw.Roman4u.iR

ولي بايد قبول كرد اميد چيز بديست...وقتي هم كه اميد و انتظار باهم ميامیزد ميشود سم انسان.

كسي نميداند اين تركيب چه بر سر دل ادميزاد مياورد..هرروز در سرماي غربت عكسهايش را چك ميكردم

نكند دوتايي شود..نكند يك روز بلند شوم و بيوگرافي اش با يك حلقه و قلب در سرم بكوبد..كسي نميداند چقدر بد است و بدتر انكه دستت به جايي بند نباشد..

اما امروز همه چيز خوب است..همه چيز ارام شده! اينهمه سختي و اينهمه تلاش براي از نو ساختن افاقه نكرده بود تا اينكه فاصله شروع شد! به طرز سحراميزي همه چيز حل شد...هرچقدر تركيب انتظار و اميد كشندست ...اميزش فاصله و زمان نتيجه بخش!

از وقتي برگشته بودم هر روز غروب به خيابانها ميرفتم براي پياده روي...فكر ميكردم، سردم ميشد و دلم اغوشش را ميخواست براي گرم شدن. حالا تنم كه نه كاش ميامد و دلم را تا ابد گرم ميكرد.

لباسم را ميپوشم و قبل از

بیرون امدن رامین میگوید:

-میري پیاده روي؟

برایش سر تکان میدهم و میریزم بیرون..کاملا همه تکه هایم را میاندازم بیرون از خانه...

تمام حواســـم را به کار میگیرم تا پایم را روي موزاییك ها، دقیق روي موزاییك هاي قرمز بگذارم..

باد میزد زیر موهایم و من که دلم اواز میخوا ست..ارثیه اي ندا شتم، سهم من باد بود، اسمان، موسیقي و یك خانه امن..میداني هیچ کجا خانه ادم نمیشود، اغوشت را میگویم!

هي..هي..از اغوشت نگویم...

عزیزم همه را چشــیده بودم اما تو..تو لعنتي چیز دیگري بودي..و یا شـــاید تو خاص نیستي من تو را خاص دوست دارم!

wWw.Roman4u.iR

انقدر اغوشـــش بزرگ بود که حس میکردم میتوانم درش بدوم، بچرخم، بر*ق*صم حتي پرواز کنم..

دســـتان بزرگش انحناي کمر مرا بلد بود و جغرافياي صـــورتش مرا اهلي ميکرد.اهل کشور چشمانش...که من دوست داشتم تبعيد شوم، براي هميشه!

مرا که ميبوييد به من حس عطر گرانقيمت فرانســـوي را ميداد، پشـــت ويترين مغازه، که کلي چشـــم حســـرت بار دنبالش بود اما در دســـتان فروشـــنده ميماند...روي دست فروشنده باد ميکرد!

شـــاخه گل مريمي ميخرم تا خود خانه زير بيني ام نگهميدارم..همه اش مال خودم بود!

کليد را در انگشت اشاره ميچرخانم و حالم خوش بود...

قدمم کند ميشـــود، حرکت کليد مايســـتد و قلبم وظيفه اصـــلي اش را از ياد ميبرد..

ایستاده بودي انطرف خیابان، دستت در جیبت، سراپا سیاه پوشیده اي..صورت شـــیو کرده و موهاي براقت را که زده بودي بالا...از لبخندت نمیگویم...مثل عطر مریم مال خودم است... همه اش!

یاد نوازشـــت و یا ب*و*ســـه هایت همگي جان میگیرد که ما قول داده بودیم فراموش کنیم که ما خیلي قولهاي احمقانه بهم میدادیم.

وســـط کوچه بهم میرســـیم لبت را تر میکني و انگار خدا از ابتدا تورا با لبخند خلق کرده که یك لحظه از حافظه لبانت پاك نمیشود...

-سلام

نفســـم را فوت میکنم حالا دیگر بوي مریم ان ته مها مانده و همه ســـینه ام پر شده بود از جگوار تلخ و تندش.

-سلام!

دستي دور لبش میکشد و به ماشینش اشاره میکند:

-حرف بزنیم؟

wWw.Roman4u.iR

بزنیم، اصلا تا ته دنیا حرف بزنیم!

کنارش جا میگیرم، چند لحظه به روبه رو خیره میشود و بعد برمیگردد سمتم و زمزمه میکند:

-همه چیز تموم شد...میخواي باهم شروع کنیم؟

شاخه گل را روي داشبورد میگذارم، نفس عمیقي میکشم و میگویم:

-نگو میخواي شروع کنیم...بگو بیا شروع کنیم!

لبخند کجي میزند و من میگویم:

-ولي قبلش بیا یه قوانیني رو براي خودمون مشخص کنیم!

سر تکان میدهد و ارام لب میزند:

-چقدر عوض شدي... عاقل شدي!

لبم را تر میکنم و یکي یکي انگشتم را جمع میکنم:

-گذشتمو بريز دور، همونطوري که من اينکارو کردم.

هيچ وقت بخاطر چيزي که بودم بهم سرکوفت نزن.

بهم اعتماد کن.

انگشت مياني ام را جمع ميکنم:

-هروقت خواستم برم نذار..مهم نيست براي چي اما تو نذار!

امير هيچ وقت بهم عادت نکن..تحملمم نکن..اونجوري زندگيمون زهر مار ميشه..فقط دوسم داشته باش!

و هرروز بهم بگو که داري..

ماشين ساکت ميشود...خيلي ساکت! و تو اب دهانت را قورت ميدهي و ارام ميگويي:

-من هرلحظه ميگم که دارم...دوست!

wWw.Roman4u.iR

میخندم و تو جدیتر میگویي:

-چیزي ازت نمیخوام فقط... به من قناعت کن! و همه چیزو بهم بگو قبل از اینکه منقضي بشه.

لبم را میگزم و او که برمیگردد سمتم بهم نگاه میکنیم طولاني و پر حرف و بعد لب میزني:

-تو خیلي عوض شدي...خیلي!

-همون رایحم...

-نه...گاهي اوقات نمیشـــناســـمت ، اون دیوونگي فقط بعضـــي مواقع میزنه بیرون..مثل چند روز پیش!

دلم از رو سرعت گیر رد میشود اما سرعتش بیشتر میشود..همان روزي که دیوانگي کردم و رفتم تا تجربه اش کنم:

-قرار بود فراموشش کنیم!

-اولینا هیچ وقت فراموش نمیشن عزیزم..

با تعجب بهش نگاه میکنم و کلماتي تو سرم میچرخد..غزال..صیغه...نامزد..تخلیه رواني!

-نه اولینا فراموش میشن، لذتبخش ترینها فراموش نمیشن!

مني که صابر و همه چیزش را از یاد برده بودم اما خاطره هم اغو شي ما لحظه لحظه اش ثبت شده بود! تو اخرینِ من بودي...اخرینِ زیباي من!

-رایحه باید از اول همو بشناسیم! چهارسال چیز کمي نیست...

پیاده میشوم و او هم..روبه روي هم میایستیم و من لبخند میزنم:

-من رایحم...رایحه بشارت! یکبار ازدواج کردم و گذشته زیبایي ندارم اما الان همه چیز فرق کرده...

لبخند میزند و دیوونه زیر لبش..اخم میکنم:

-نمیخواین خودتونو معرفي کنید جدا؟

wWw.Roman4u.iR

با تا سف و خنده سر تکان میدهد و د ست را ستش را فرو میکند جیب پشت شلوارش:

-منم امیرعلیم، یکبار یکي رو تا مرز بدبختي بردم که با شـــما یر به یر بشـــم! مطلقم و حالا فکر میکنم شما خیلي زیبایید..میشه باهم بیشتر اشنا بشیم؟

-زیبایي کافي نیست.

-خانوم من عاشق شمام...این کافیه؟

و ما یکروز را هم معطل نمیکنیم، نصف روز باهم اشنا میشویم، فردایش عقد میکنیم، پس فردایش زندگي و همه فرداهایش را کنار هم به خواب میرویم.

و من خسیسي که فوبیاي از دست دادن دارد ، تو را مثل طلا زیر بالشتم پنهان میکنم! تو را مثل موي سرکشم زیر روسري، مثل تسبیحت دور گردنم.

تو را پنهان میکنم تا اشکار دوستت داشته باشم!

صداي نفست ميامد درست زير گوشم و اغوشت كه شده بود ارامبخشم! من خوشبخت بودم كه چشم در صورت غرق خواب تو باز ميكردم..خوشبختم كه روزم را با تو شروع ميكنم!

ميخواستم قانون جديدي وضع كنم اما وقتي سرم را برگرداندم و ديدم تو با ارامش چشمانت را بستي وخوابي فهميدم اين زندگي كه قانون نميخواهد..فقط كافيست ان كسي كه بايد، باشد!

قانون چهل و نهم:

قانون هارا دور بريز، بي چهارچوب عاشقش باش..فقط عاشق باش..عاشق باش...عاشق...

فاطمه حيدري

۲۱/۹/۱۳۹۵

۱۱:۱٤

با تشکر از فاطمه حیدری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا